رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

طلاییه

نویسنده: نگاه عدل پرور

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقربه های پت وپهن ساعت روی طاقچه انگار روی همان ساعت ۴ جا خوش کرده بودند.

تازه از حمام فارغ شده و آن قدر زیر دوش اشک ریخته بودم که حسابی چشمهایم پف آلود شده بود،ولی این چشمهای کشیده ی یشمی رنگ هیچ مدلی قصد زشت شدن نداشت.

خودم میدانستم صورت بی نقص و فوق العاده زیبایی دارم.این خصیصه راو بارها و بارها همه ی دوستانم و کلا هر کسی که میشناختم بهم گوشزد کرده بود.ولی متاسفانه این زیبایی در آ ن سن و سال کم با من کاری کرده بود که از وجود خودم بیزار شده بودم و هر لحظه آرزوی مرگ میکردم.از جلوی آیینه ی قدیمی اتاقم که در حاشیه اش خانم های خوش صورت و خندان زممان صفویه پیاله به دست نقش شده بودند و انگار یک جورایی بهم دهن کجی میکردند،کنار رفتم.

انگار آنها هم به خاطر این همه زیبایی که خالق هستی دست و دلبازانه تقدیمم کرده بود توی نی نی چشمهاشون کمی حسادت نشسته بود.مخصوصا از دیدن اندام خوش تراش و متوازنم که بی نهایت اغوا کننده و منحصر به فرد بود.یه خورده از خودت تعریف کن...!!!!

راستش هیکل های آنها را توی آن لباس های پرچین و شکن گل گشاد نمیتوانستم تشخیص بدهم.ولی حتم کمی تپل بودند آخه اون زمانها چاقی از لاغری خیلی پر طرفدار تر و شاید هم جاذبتر بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا شنیده بودم شاهزاده خانمها چون هیچ فعالیتی نداشتند و همیشه یه نفر بادشون میزده،سرحال و شاداب بودند،نه تکونی به خودشون میدادند و نه آفتاب و مهتاب به پوستشون میخورده و از اونجایی که بشر همیشه فکر میکنه هر چی مال پولدارهاست بهتره حتما تعریف خوش هیکلی هم اونی میشده که شاهزاده خانمها بودن...!

واقعا که در زمانهای مختلف و کشورهای مختلف تعریف زیبایی و خوش هیکلی حالا چه برای مرد چه برای زن متفاوت بوده..!!!!!

انگار باز دوباره رفته بودم توی هپروت!اصلا این فکرا چی بود کردم.من باید به بدبختی های خودم فکر میکردم به من چه ربطی داشت زنهای عهد قاجاریه یا هخامنشی چطوری بودند و چه افکاری داشتند.سفید رو خوب بوده یا همین برنزه کردن های دوره ی ما که جوانها پیه ی صدها ساعت زیر آفتاب خوابیدن و ی ریسک سرطان پوست گرفتن از این دستگاه سولاریم های جدیدرو به تن می مالند تا رنگ پوستوشون از سپیدی دربیاد...یا اینکه حسذت یه دل سیر غذا یا دسر رو به جون میخرند تا مبادا سایز سی و ششون بشه سی و هشت.

حالا نمیدونم این چیزها چه گره ای از مشکل من باز میکرد،من باید یه فکری به حال خودم میکردم تا به چشم این خواستگار جدید نیام.راستش اصلا قصد نداشتم خودم رو برای خواستگار جدید بیارایم،نیاراسته این بودم وای به حال اینکه دستی هم به سر و رویم میکشیدم...!

اصلا باید کاری میکردم که خیلی هم زشت و بدقیافه به نظر برسم تا بلکه دست از سرم بردارند...!ولی آخه چطوری...؟!؟

افکارم حسابی به هم ریخته بود.این خواستگار دیگر کسی نبود که با ایراد های عجیب و غریب من جور در بیاید.یعنی از هر لحاظ که فکرشو میکردم عالی بود.اگه کوچکترین عیبی روش میذاشتم خنده دار میشد و همه مسخره ام میکردن.

آقا جونم او را افتخار مملکت میدانست برادر کوچکم علی هم که حسابی عاشقش بود.توی این چند روز هر وقت میخواستم در موردش حرفی بزنم همه در مقابلم جبهه میگرفتند و صدامو در نطفه خفه میکردند.به حال و روز بدم لعنت فرستادم و اشکهایم دوباره روان شد.هر چی بیشتر فکر میکردم بیشتر احساس بدبختی

رمان بازار
romanbazar.ir

نموده و مطمئن میشدم راه فراری ندارم.نمیدونستم چه باید بکنم تا به چشم این خواستگار همه چی تموم نیام.باید از هر راهی بود حتی اگه کار به التماس و استغاثه می رسید به پاهاش میفتادم ازش خواهش میکردم که منو به عنوان همسرش نپذیره ا از شر این کابوس،هرچند به طور موقت نجات پیدا کنم.

نمیدونم...!شاید این روش هم امکان پذیر نبود چون اگه منو میدید حتما مثل همه ی خواستگارانم که با چندیدن مرتبه جواب رد دادن بازهم پاپس نمیکشیدند.او هم با این موقعیت ظاهری و اجتماعی ویژه و بی نظیری که داشت همان طور رفتار میکرد و عقب نمیرفت...!

نفسم باز هم بالا نمیامد قلبم به شدت به دیواره ی سینه ام میکوبید....درمانده و مستاصل بودم.اگر او مرا میپسندید چه آبرو ریزی میشد...!دختر نجیب و با اصالت آقا رضامشایخی معروف که همه به سرش به خاطر آبرو داری،دین داری اش قسم میخوردند تو زرد از آب دربیاید چه فاجعه ای به بار می آمد.

بالاخره بعد یک ساعت از آن هپروت مخصوص به خودم که از بچگی وقتی میرفتم توش تا ساعتها خیره به یک نقطه همه حواسم رو از دست میدادم،بیرون آمدم.

آخر به این نتیجه رسیدم که به طوری چادر سفید گلدارم رو به سر بکشم و رو بگیرم که نتواند چهره ام رو ببینه و چنان لباس گشاد و بی قواره ای بر تن کنم که هرگز اندامم در معرض دید نباشد تا این جوان زیبا و مشهور ایده آل،با کوچکترین خواهش و التماسم برای صرف نظر کردن از مورد انتخابی مادر عزیزش رضایت بدهد.

با خودم فکر میکردم آخه برای اون که دختر قحط نبود.اون بهترین فوتبالیست در سطح کشور است،پسر حاج آقا صولتی دوست و همکار آقا جونم،اردوان صولتی معروف که همیشه به پشتوانه ی شهرتش نامی بود،این طور هم که فرنگیس خان مادرش گفته بود تصمیم داشتند بر تنها پسر عزیزشان یک دختر مناسب انتخاب کنند تا بابت زندگی مجردی اش در تهران خیالشان راحت باشد.من بیچاره را هم در مجلس ختم انعام که خانم یکی از دوستی آقا جونم دعوت کرده بود و به همراه مامان و خاله اینا رفته بودیم،دیده وبرای تک پسر معروفش که از محسناتش هرچه بگویم کم گفتم پسندیده بود.تازه اگر موقعیتش را در زمینه ی ورزشی کنار بگذارم باید بگویم اردوان فوق لیسانس مدیریت بازرگانی دارد یعنی به قول معروف تل کرده است و درشرکت کی از دوستان تهرانی اش که خیلی کله گنده است سرمایه گی فتی کرده این هم آن معنا

رمان بازار
romanbazar.ir

یدهد که آای خواستگارحترم اومالیش عالیه،بهترین انه را آن طور مادرجونش تعریف د توی تهرانداشت و چنین آخرین مدل ماشین.البته اینها دیگرادی بودمیدانم جدیدا هتبالیست میشودچیها هم جلاینفک دگیش میشه.البته از ریخت و قیافه اش که دیگه نگو ونپرس!من که زیاد اهل فوتبال و این چیزها نیستم ولی گاهی دیده بودمش خیلی جذاب و خوش تیپ و خوش هیکل بود مخصوصا با این عکسی که فرنگیس خانم آورده بود.یک جفت چشم سیاه دارد که از همان تصویر تو عکس سگ چشمهایش آدم را میگیرد و وقتی به ترکیب آن ابروهای سیاه و مرتبش اضافه شود دیگه حرف نداره و روی هم رفته دلپذیر و زیباست طوری که هیچ گونه عیبی نمیشد روش گذاشت مخصوصا اون موهای پرپشت و سیاهش که خیلی خوش حالت روی پیشونی اش ریخته بود و به جذابیتش اضافه میکرد آخرین حربه رو که اون هم ایراد به قیافه اش بود از من گرفت...!

دوباره رفته بودم تو هپروت خودم که مامان وارد اتقم شد و در حالیکه طبق عادت همیشه تا مرا میدید شروع به قربان صدقه رفتن میکرد،گفت:

-مادر چشمم کف پات!الهی فدای اون چشمای قشنگت بشم باز که گریه کردی.آخه حیف اون چشمهای نازت نیست که هی اشک میریزی؟به خدا ما صلاحتو میخوایم...!این پسره از ه لحاظ که فکرشو بکنی خوبه...!عزیز دلم آخه چرا لگد به بخت خودت میزنی...؟هر کسی اومد یه عیبی روش گذاشتی و گفتی این طوریه و اون طوریه که به عقیده ی من یک موردش هم به جا نبود اما گفتیم تو رست میگی...!ولی این یکی خدارو شکر ایرادی نداره...!تمام آرزوی پدر و مادرش فقط اینه که پسرشون تو شهر غریب سرو سامون بگیره.واله و بالله هر دختر دم بختی از خداشه چنین پسری نصیبش بشه.خانواده ی با آبرو،باتقوا۷سرشناس و همه چی تموم.پسره هم که قابل توصیف نیست.سر وشکلشو که دیدی.به حد کفایت چشم گیر و خوش قد وبالا...!اصلا چه بچه ای بشه بچه ی شما دوتا...!!!

مامان که از تصور نوه ی آینده اش لبخند پر رنگی صورتش رو نقاشی کرده بودو میخواست به هر طریقی دختر نادان و موقعیت نشناسشو که برخلاف ظاهرش عقل ناقصی داشت به راه بیاورد...ادامه داد...:

مادر جون شانس یه بار در خونه ی آدمو میزنه و چنی بختی از راه میرسه.فرنگیس جون میگفت"همهی فامیل وآشنا منتظرن اردوان لب تر کنه دختر هاشونو دودستی تقدیم کنن"ولی مادر حسن سلیقه به خرج

رمان بازار
romanbazar.ir

داده و بین این همه دختر تو رو توی همین مجلس ختم انعام دیده و پسندیده.به قول خودش منتت رو هم دارن دختر با این وجنات که همه چی تموم هم باشه پیدا نمیکنتو هم حالا اینقدر بغ نکن و اشک نریز.شوهر کردن که بد نیست.ما ها هم سن تو بودیم شکم دوممون رو هم آورده بودیم...!

الان دیر نشده.ولی زود هم نیست.دانشگاه هم که قبول نشدی و همین طوری نشستی خوه غمبرک زدی.به خدا خوبیت نداره دختر دم بخت مدت زیادی توی خونه بمونه و روی هر کسی هم یه عیب و علتی بذاره میگگن خودشون مرد دارن...حالا پاشو مادر جون یه دستی به سر و روت بکش الانه که دیگه پیداشون شه...!

سپس در حالیکه پیشانیم را میبوسید گفت:

قربون دختر قشنگم بشم که فرنگیس خانم یه نظر دیده و روزی چند بار زنگ میزنه و پیگیر میشه.

انگار مامان خیال رفتن نداشت تا من نقشه ام رو عملی کنم،این بار حالت تاکیدی به جمله اش داد:

مادر،الکی رو جوون مردم عیب نذاری آقا جونت شاکی میشه.هرچند چه ایرادی!به هر کس میگم اردوان صولتی میخواد بیاد خواستگاری دخترم چنان حیرت میکنه که یه ساعت فقط میپرسه راست میگم یا دروغ.همین سمانه،دخترعموت وقتی فهمید چنان خدا شانس بده،خدا شانس بده راه انداخته بود که تا زن عموت بهش تشر نزد"مگه دختر منتظر شوهری با این سن کم"دهنشو نبست.

بالاخره مامان بعد از کلی سفارشات لازم خارج شد.

دلم به حال مادرم که زنی مهربان و دلسوز بود و در تمام دوران زندگیش همه ی هم وغمش برقراری رفاه و آرامش هسر و فرزندانش بود میسوخت.مامان بیچاره ی من خبر نداشت دخترش چه غم بزرگی رو به دل میکشه و قدرت گفتن هیچ حرفی هم نداره.

مامانم خبر نداشت دختر معصومش اسیر چنگال هوی و هوس بی صفتی شده که گوهر با ارزش هستی اش رو نابود کرده و الان از شرم آبروی خود و خانواده ی با اصل و نسبش مجبور به سکوت شده و دم نمیزنه.و اون بی صفت بعد عمل حیوانیش خیلی راحت به شهرش بازگشته و اونو با ویرانه های زندگی و رویاهاش رها کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ....کاش اون روز قلم پام میشکست و برای جشن تولد فریبا نمیرفتم.هیچ و قت اهل میهمانی و جشن تولد و این قبیل مراسم ها نبودم ولی آنقدر فریبا خواهش و تمنا کرد تا بالاخره مامانم راضی شد و رضایت داد که برم.ولی کاش رضایت نمیداد و کلاغ شوم بخت من همون شب رو شونه ام نمی نشست.

من اصلا نمیدونستم مراسم مختلطه اون هم بدون هیچ بزرگتری.همه جوان و اکثرا مست و لایعقل.من فکر کرده بودم مثل تولدهای خانوادگی خودمونه.از همونایی که سمانه بارها و خودم هم یکی دوبار گرفته بودم.

از همان بدو ورود وقتی متوجه جو غیر اخلاقی اونجا شدم تصمیم گرفتم چند دقیقه بنشینم و بعد اونجارو ترک کنم ولی مگه فریبا میذاشت.به قول خودش اونقدر از سر و شکل و قیافه ی من برای تمام دوست و آشنایانش تعریف کرده بود دوست داشت منوبه همه معرفی کنه و از ابراز تعریف و تمجید های تک تک اونا در مورد دوست زیباروش افتخار کنه"حالا انگار از خودش تعریف میکنن...."

اون شب از نگاه های همه ی کسایی که فریبا به عنوان پسرخاله و پسر دایی و پسرعمو و صدتا پسوند و پیشوند دیگه معرفی کرد معذب شده بودم.انگار هر کدوم منو لخت و عور میدیدن که این جوری چشماشون برق میزد.لحن کلامشون اونقدر مشمئز کننده بود که حالمو بد میکرد و حسابی ترسیده بودم.از بچگی مامانم منو به نجابت و خیلی مسائل اخلاقی دیگه تشویق کرده بود،ما از خانواده ی متدین و آبرو داری بودیم و شاید خیلی مسائل که برای دیگران عادی بود در نظر ما غیر اخلاقی و زشت بود.

تو این فکر بودم که یه جوری ازاون جشن تولد فرار کنم که مراسم اهدای کادوها شروع شد و فریبا دوباره با خواهش خواست برای باز کردن هدیه ها در کنارش باشم.خلاصه ساعتی گذشت و بد از اون مراسم بریدن کیک و پخش اون بود و دوباره اصرار فریبا که میگفت تا شام نخوری نمیذارم بری و به هر زبونی بود باز هم نگهم داشت.

انگاراون شب همه و همه چیز دست به دست همدیگه داده بودن تا منو به سمت بی سیرتی سوق بدن...

ساعت از نیمه گذشتهب دو و من کلافه برای برگشتن به خونهب دوم.فریبا دیگه هیچ بهانه ای برای نگه داشتنم نداشت و قرار بود که خودش منو به خونه برسونه.تولد فریبا در ویلای پدرش برگزار شده بود و از

رمان بازار
romanbazar.ir

اون جا تا خونه ی ما مسافت زیادی بود و من به تنهایی نمیتونستم برگردم ولی بعد شام هیچ خبری از فریبا نبود.

وقتی هم به سختی اونو بین اون همه شلوغی یافتم اصلا حالت طبیعی نداشت و زمانی که ازش خواهش کردم دیرم شده و باید طبق قولش منو به خونه برسونه خیلی راحت گفت:

یه کم دیگه صبر کن چون نمیتونم این همه مهمونو ول کنم و تورو برسونم.

تازه فهمیدم از اول هم اشتباه کردم که قولشو قبول کردم چون وقتی کسی خودش صاحب مهمونی باشه نمیتونه تا همه ی مهمونا نرفتن مجلس رو ترک کنه.

فریبا دختر خیلی خوبی بود و توی مدرسه جز شاگردای ممتاز.با همدیگه رقابت درسی خوبی داشتیم ولی هیچ وقت فکر نمیکردم در خانواده ای به این راحتی زندگی کنه که برای جشن تولدش فقط اونو از لحاظ مالی مساعدت کرده باشن و حتی خودشون هم شرکت نکرده باشن.

البته میدونستم پدر و مادرش چندید سال است از هم جدا شدن و اونطور که تعریف میکرد به خاطر پدر و مادرش گاهی پیش پدرش میماند و گاهی هم پیش مادرش و به قول خودش یه وقتایی که میخواست شیطنت کنه و به همراه بعضی از دوستاش یا فامیل به کوه مسافرت و گردش بره به پدرش میگفت خونه ی مادرشه و یه مادرش هم میگفت خونه ی پدرشه.اون طور هم که تعریف میکرد اونا هم چندان پیگیر نبودن.

به طور کامل من خیلی از اخلاقای فریبا رو نمی پسندیدم تو که اینجوری میدیدی فکر میکردی واسه تولد مولودی راه میندازه...؟

ولی از اون جایی که سعی میکردم در رفتار و منش من تاثیر نا مطلوبی نذاره باهاش دوست بودم....خیلی از خودت تعریف میکنیا....دقت کردی....؟

و حتی یه وقتایی با تجربیاتی که داشتم راهنماییش میکردم.

فریبا از لحاظ عاطفی کمبودهایی داشت که همیشه این خلا رو با دوستاش پر میکرد و در این بین بیشتر از بقیه دوستاش به من ابراز علاقه میکرد...یعنی اکثرا در مدرسه دوست داشت با من بگرده و در ساعتهای

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاس یا زنگای تفریح کنارم بود... و همیشه از شکل ظاهری و رفتارم تعریف میکرد...اصلا خودش رو شیفته و عاشقم میدونست....

راستش چون ذاتا آدم خیلی صبور و آرومی بودم با روحیات ضد و نقیضش کنار میومدم و تا حر زیادی روش تاثیر گذار بودم....

ولی اون شب نحس حسابی به خاطر این رابطه و دوستی خودمو نفرین میکردم هر چه ساعت از نیمه میگذشت استرسم بیشتر میشد. از فریبا هم خبری نبود....

مستاصل دور خانه ی بزرگ ویلایی میگشتم تا اونو پیدا کنم وای چه کنم وای چه کنم کجا اون پیدا کنم...و حداقل به طریقی برام آژانس یا تاکسی بگیره تا از اون محیط فرار کنم ولی انگار فریبا آب شده و تو زمین رفته بود.دو مرتبه همه ی اتاقای طبقه بالا رو که در هر کدومو باز میکردم حسابی شرمنده میشدم و عرق سردی بر پیشانم می نشست گشته بودم و با اون کفشای پاشنه بلند که راه رفتنو برام حسابی سخت کرده بود،اونقدر پله ها رو بالا پایین رفته بودم که هیچ توانی برام نمونده بود.

صدای بلند و آزار دهنده ی موسیقی هم چنان احوالمو دگرگون کرده بود که دوست داشتم گوشه ای بنشینم و گریه کنم.تا بالاخره بعد از یک ساعت سر و کله ی فریبا از دور پیداشد(در حالیکه به نظر آشفته میرسید).وقتی از دور دیدمش انگار فرشته ی نجاتی رو در برهوتی پیدا کرده بودم.سریع به سمتش رفتم و با عجز و زاری که در صدایم مشهود بود گفتم:

آخه فریبا توکجا غیبت زد...؟یه ساعته دنبالت میگردم.من دیرم شده....الان آقا جونم اینا نگرانم میشن...

فریبا که معلوم بود از دعوت هم کلاسی غیر اهل حالش پشیمون شده گفت:

تازه سر شبه.چقدر عجله داری؟

احساس کردم غیر طبیعی حرف میزنه.ولی بی اهمیت بهش ملتسمانه گفتم:

فریبا تو رو خدا اگه خودت هم نمیتونی منو برسونی یه آژانسی چیزی بگیر من برم.به مامانم قول داده بودم نهایت تا یازده یا دوازده برگردم.تو رو خدا یه کاری بکن خیلی دیرم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریبا که رو پاش بند نبود گفت:

وایسا الان میگم اشکان برسونتت.

دستمو به سمت یکی از پسرایی که اول مهمونی دکتر جون معرفی کرده بود کشید و بی آنکه به من اجازه صحبت بده گفت:

اشکان جان دوست منو میرسونی خونشون؟میگه خیلی دیرش شده،توهم که گفتی دیگه حوصله ی موندن نداری.

اشکان نگاه عمیقی به سرتا پام انداخت.انگار او هم مثل فریبا چندان حال مساعدی نداشت.سری تکان داد و رو به فریبا گفت:

من گفتم حوصله ی اینجارو ندارک،که زودتر برم....خب شاید هم قسمت امشب ما هم اینطوریه!

بعد درحالیکه لبخندی تحویلم میداد،ادامه داد:

بزن بریم.

من که حتی فرصت نکرده بودم به فریبا حرفی بزنم به آرامی بهش گفتم:

ولی من با این.....

فریبا وسط حرفم اومد وگفت:

ببین اگه با اشکان نری معلوم نیست تا دو سه ساعت دیگه کسی قصد رفتن داشته باشه...از آژانس و این حرفا هم که اینجا خبری نیست و من هم که نمیتونم این همه مهمونو ول کنم بیام تو رو برسونم.

مستاصل نگاش کردم و گفتم:

آخه خودت....

فریبا منو به سمت اشکان که به طرف حیاط میرفت هول داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آره خودم گفتم...ولی نه الان.آخر شبو گفتم.حالا تا این پسره پشیمون نشده برو...

ناار بودم همراه او بروم چون برای فرار از اون محیط هیچ راه دیگه ای نداشتم....با این که تا اون سن هیچ وقت همراه پسر غریبه ای جایی نرفته بودم ولی به دنبال اشکان که با آن قد بلند به سمت اتومبیل آخرین مدلش میرفت،روان شدم.ترس و دلهره ی عجیبی سراپای وجودمو فرا گرفته بود ولی هیچ چاره ای جز رفتن نداشتم.

اگر تو اون باغ و ویلای بزرگ دور از شهر میماندم معلوم نبود کی میتونستم برگردم.

اشکان که با اون چشمای خمار عسلی رنگش نگاه عمیقشو به چهره ام دوخته بود،گفت:

حالا خونتون کجاست...؟

آهسته گفتم:

شما تا همون ۴باغ برید بقیشو میگم.

سرشو آهسته تکون داد و اتومبیلشو روشن کرد و از در بزرگ باغ خارج شد،در دل تاریکی پیش میرفتیم...مدتی در سکوت راند...تا اینکه گفت:

اسمتون یادم رفت،افتخار همراهی با....

آهسته گفتم:

طلایه هستم.

لبخند مرموزی زد و گفت:

چه اسم برازنده ایی!

بعد نگاهی به من که تا اخرین حد ممکنبه سمت در اتومبیل چسبیده بودم،انداخت. نمیدونستم چی بگم.سکوت کرده بودم و در دل دعا دعا میکردم هرچه زودتر اون شب لعنتی تموم شه.نمیدونم این سکوت

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر طول کشید و من در افکار ضد و نقیضم دست و پا زدم و در عالم هپروتی همیشگی ام غرق شده بودم که با توقف کامل اتومبیل چشمامو باز کردم.

لحظه ای از اون چه میدیدم،قدرت نفس کشیدن رو هم از دست داده بودم.با بهت به حیاطی که وسط ساختمون وم ساختمان سفیدی قرار داشت خیره شدم.

انگار مغزم قدرت تجزیه وتحلیل آنچه چشمهام میدید رو نداشت.با ترس تمام قوایمو که برام مونده بود رو جمع کردم و در چشمهای مشتاق اشکاه که به قرمزی میرد خیره شدم و با لکنت گفتم:

اینجا کجاست منو آوردی؟

پاهای سست و ناتوانمو به سختی تکان دادم و در اتومبیل رو گشودم.صدای نفسهای بلندم رو که به شماره افتاده بود میشنیدم و لی انگار نفسی در کار نبود.در اون لحظات رعب و وحشت سر تاپای وجودمو گرفته بود و از شدت ترس میخواستم پا به فرار بذارم و لی به کجا؟نمیدونستم.در چشمانم نهایت درماندگی و استیصال فریاد میزد و فکر اینکه چه بلایی میخواست سرم بیاد به حات جنون میکشاندم و حتی قدرت ایستادن نداشتم.

اشکان در هایت خونسردی نگاهم میکرد و در همان حال لبهایش تکان میخورد اما من آنقدر در مغزم افکار عجیب دور میزد که حتی حرفاشو نمیشنیدمو سعی میکردم به زحمت چیزی بگمو التماس کنم و به پاش بیفتم.ولی به خاطر ترس و وحشتی که سر تا پای وجودمو گرفته بود زبانم در کام نمیچرخید....

اشکان بی محابا به سمتم میومد و من فقط عقب عقب میرفتم.دستشو سمتم دراز کرد.اونقدر ترسیده بودم که نمیتونستم حرکت کنم.یعنی من عاجزتز از اون حرف بودم.از شدت هراس داشتم قالب تهی میکردم و دندان هایم به سختی روی هم قفل شده بود که یک آن احساس کردم همه چیز به دور سرم میچرخه و ناگهان در ناحیه ی قلبم درد شدیدی احساس کردم که نفس کشیدنو برام سخت کرده بود و بعد همه چیز در برابرم تار شد و دیگه هیچ نفهمیدم.

در حالی که درد عجیبی در وجودم زبانه میکشید چشمهایم را که هنوز سنگین بود گشودم.در وجودم هیچ رمقی نبود،لبهایم خشک شده و سرم حسابی سنگینتر از بدنم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون بالاخره چشمهایم موقعیت جدید رو تشخیص داد.آه از نهادم براومد وتازه وقتی به سختی برخاستم و لباسم رو مرتب کردم به عمق فاجعه پی بردم.اشک بی پروا بر صورتم روان شده بود و من حتی نمیدونستم با اون همه بدبختی و آشفتگی چیکار کنم.

دختری که همیشه به اخلاقیات اهمیت میداد و برای گوهر پاک وجودش خیلی بیشتر از بقیه چیزها ارزش قائل بود حالا همه چیز رو ویران شده میدید.دختری که حفظ پاکدامنی اش رو از هر چیزی در دنیا مقدس تر میدونست حالا همه ی وجودش چه جسمش و چه روحش خدشه دار شده بود و خود را در منجلابی بی پایان می دید که برای نجات هیچ جای دست و پا زدن نداشت.

اونچه ذره ذره در مخیله ام هضم میشد زلزله ای ویرانگر برای افکار و ذهنیت های وجودیم شده بود.بتی که همیشه برای خودم از نجابت و پاکدامنی ساخته بودم به یکباره در نهایت قساوت ویرون شده و در یک کلام زندگی برایم به پایان رسیده بود و فقط آرزوی مرگ داشتم و نمیتونستم پیش خودم سر بلند کنم.با اینکه من تقصیری نداشتم و فدای هوس زودگذری شده بودم ولی پیکان تقصیرها رو به جانب خودم میگرفتم.چون هرگز نباید به همچین مهمانی قدم میگذاشتم و از اون بدتر با مرد غریبه ای که هرگز نمیشناختمش همراه میشدم

ولی گاهی اوقات انسانها در مخمصه ای قرار میگیرند که برای فرار از اون به تونل میانبری که به پرتگاه ختم میشه حتی فکر هم نمیکنند و ومن اون شب برای زسیدن به موقع به هیچ چیز دیگه فکر نکرده بودم.در دلم هزاران بار بر خودم لعنت میفرستادم ولی نه اون لعنتها و نه اون همه فحش و ناسزا که به خودم نثار میکردم هیچ فایده ای نداشت و منو اسیر بختی به سهی شب کرده بود.منیی که همیشه فکر میکردم چنین فاجعه هایی مال دیگرونه و هیچوقت برای من و در نزدیکی من اتفاق نمیفته.

منی که همیشه با خودم فکر میکردم کسایی که به همچین سرنوشت شومی دچار میشن و در چشم به هم زدنی دامنشون لکه دار میشه فقط دخترای کژاندیش و فراری و کلا کسایی هستن که از بطن مادر ناپاک به دنیا اومدن واقعا برات متاسفم به خاطر همچین طرز فکری...و شاید هر موقع حرف از چنین کسایی به وسط میومد با غروری کاذب چنان اونا رو بی بند و بار و بی آبرو میخواندم که انگار اونا از یه کره ی دیگه اومدن و ما از کره ای پاک و نجیب هستیم.هیچوقت به این مسئله به این شکل فکر نکرده بودم که هر آن

رمان بازار
romanbazar.ir

همچین خطری برای خودم هم هست.یعنی اصلا فکر نمیکردم به همین راحتی یه چنین عاقبتی گرفتار بشم.هرچند ناخواسته و بی تقصیر.

ساعت از ۲:۳۰ صبح هم گذشته بود.زار و درمانده نشسته بودم که چه باید بکنم....چطور میتونستم به روی خانواده ام نگاه کنم.اگه آقاجونم میفهمید فقط مرگ رو شایسته ی من میدونست و اگه مامانم متوجه میشد...

وای برمن حتی فکر کردن بهش هم برام سخت بود.نفسم از گریه بالا نمیومد.اشکان خیلی راحت و بیخیال در اتاقی به خواب رفته بود و هنوز همون لباس مهمونی رو به تن داشت.لحظه ای چنان از او متنفر شدم که میخواستم با دستام خفه اش کنم.

ولی تا همینجای کارهم به اندازه ی کافی بدبخت شده بودم.دیگه خون سگ به گردن گرفتن چاره ای برام نمیشد.باید از اون جا فرار میکردم ولی به کجا...؟

لحظه ای از ذهنم گذشت که دیگر به خانه نروم وقتی خانواده ام میفهمیدند خودشون بیرونم میکردند تازه اگر سرمو نمیبریدند...ولی باز با خودم فکر کردم که لزومی نداره اونا بفهمند چه به سرم اومده.دخترایی که من همیشه به چشم بد بهشون می نگریستم خیلی راحت در خانواده هاشون زندگی میکردند و اونا هم هیچوقت متوجه نمیشدند.نمونه ی اوا رو کم از همکلاسی هام نشنیده بودم.

حالا دیگه عزم و اراده ام برای برگشتن به خونه و کتمان هر آنچه فاجعه ی زندگیم میدانستم،راسخ شده بودم.فقط میموند عذر و بهونه ای که تا اون موقع بیرون از خونه موندنمو توجیه کنه که اون هم با وجودخانواده ی سرسختی که من داشتم در نهایت چند روزی تنبیه و دعوا در انتظارم بود...

با همین خیال نفسی به آسودگی کشیدم...فقط نمیدونستم چطور باید فرار کنم؟اگه در ها قفل بود چه باید میکردم؟!کفشهایم رو که گوشه ای افتاده بود به همراه کیف دستی ام برداشتم و خیلی آهسته طوری که حتی خودم هم صدای پامو نمیشنیدم و فقط صدای نفسهامو از همه چیز بلندتر بود از هال و سپس کریدور باریک گذشتم و خودمو به تراس خونه که با ۴پله به حیاط میرسید،رسوندم و با قدمهایی لرزان مسیر طولانی حیاط رو که با موزاییک سنگ فرش بود طی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلم دعادعا میکردم در حیاط قفل نباشه،از کنار اتومبیل اشکان که همچون تابوتی برام دهن کجی میکرد رد شدم.چنان با احتیاط قدم برمیداشتم انگار اشکان گوش تیز کرده بود که صدای قلب منو هم از داخل خونه بشنوه هر چند که خودم میدونستم با حالی که اونو دیشب دیده بودم هرگز نمیتونه بیدار بشه ولی ترس و احتمالات هیچ دلیل منطقی نمیپذیره.وقتی زنجیر در آهنی بزرگ رو کشیدم و در آهسته با صدای قرقر باز شد حکم پرنده ای رو داشتم که که بعد سالها راه فرار پیدا کرده باشه.نفسم از فرط خوشحالی که نه چون شادی با اون وضعیت هیچ مفهومی نداشت،شاید از فرط هیجان بالا نمیومد و با نیرویی مضاعف پاهای خسته و وامانده ام رو میکشوندم.

خیابان در اون وقت حسابی خلوت و تاریک بود انگار همه خوابیده بودند و دوباره اضطراب و وحشتی عمیق بر وجودم مستولی شد.نمیدونستم تو کدوم خیابون هستم.حسابی گنگ شده بودم حتی نمیدونستم به کدوم سمت باید حرکت کنم که از دور روشنایی اندکی توجه ام رو جلب کرد.با اینکه نمیدونستم چیست و کجاست با تمام وجود به سمتش پر کشیدم.حکم آهویی رو داشتم که از بیم جانش از دست یوزپلنگیپر قدرت میدود.

وقتی تقریبا نزدیک تابلوی نئون شدم،در حالیکه که به نفس نفس افتاده و دیوار رو تکیه گاهم کرده بودم،نوشته ی رو تابلوی رو خوندم"متل" و انگار امیدو زندگی دوباره ای بهم ارزانی شده بود به سختی از کنار دیوار قدم برمیداشتم تا کمی نفسم جابیاد.عرق پیونیمو گرفتم و آهسته وارد شدم.هنوز پاهایم میلرزید.مسئول اونجا که در حالت خواب و بیدار برنامه تلویزیون که فکرکنم راز بقا بود رو نگاه میکرد با لحن خشک و سردی گفت:

همه اتاق ها پرند.

در حالیکه سعی میکردم از لرزش صدام کم کنم گفتم:

سلام

متصدی،این بار به طرفم نگاهی انداخت و دوباره با همون لحن تلخ ولی با لهجه ی شیرین اصفهانی گفت:

سلام،خانم جان همه ی اتق ها پر هستند.اگر میخوای برو هتل میدون بعدی.

به زحمت زبونمو چرخوندم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق نمیخوام فقط اگه ممکنه یه تاکسی برام خبر کنید.

مرد نگاه اخم آلودی به سر تا پایم انداخت و گفت:

بریا کجا تاکسی میخوای؟نکنه نصفه شبی هوس گردش توی شهر رو کردی دختر جان...؟

نه حال و حوصله ی بحث رو داشتم نه وقتشو....گفتم:

میخوام برم خونمون.

آدرس رو گفتم و برای اینکه زودتر از زیر نگاه کنجکاو و بی اعتمادش راحت بشم به دروغ گفتم:

آخه دانشجو هستم و به خاطر خرابی اتوبوس این موقع بع اینجا رسیدم.

با اینکه احساس میکردم مرد اخمو حرفامو باور نکرده ولی محکم ادامه دادم:

لطا سریع یه تاکسی برام بگیرید.خانواده ام نگران هستند.

مرد نیم نگاهی پرسشگر به سر تا پایم انداخت و منو در اون لباسها که کاملا مشخص بود به رخت عروسی میخورد تا یه دانشجو،برانداز کرد و بعد شماره ی تاکسی تلفنی رو گرفت و بعد از گفنگویی رو بهم کرد و گفت:

تا ۵دقیقه دیگه میاد.میتونی همینجا منتظر بمونی.

به صندلی پیشخوان اشاده کرد.نفس آسوده ای کشیدم.بی رمق تر از اون بودم که۵ دقیقه سر پا بمونم و روی صندلی ولو شدم.سرم مثل کیسه ای بزرگ و سنگین شده بود و خداروشکر میکردم که در اون وقت شب تونسته بودم به راحتی خیالی آسوده تاکسی گیربیارم ولی این دلخوشی با اندیشیدن بر اونچه بهم گذشته بود دوباره تبدیل به اندوه و وحشت شد.

۵دقیقه هم نشده بود که متصدی هتل گفت:

پاشو خانم.تاکسی اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهم از او با همه ی بداخلاقی هایش تشکر کردم و خودمو به تاکسی رسوندم.بعد از سلام کوتاهی آدرسو گفتم و راننده بی هیچ سوالی اتومبیل رو به حرکت در آورد.فقط مونده بودم حالا به مامانم انا چی بگم...؟قلبم به شدت میکوبید و هر چه به محلمون نزدیکتر میشدیم اضطراب بیشتری وجودمو فرا میگرفت.

بالاخره تصمیم گرفتم دروغ بگویم ولی چه دروغی نمیدونستم اما مطمئن بودم هر چه بگویم باور میکنند.

مامانم ساده تر از این حرفا بود که حرفمو باو رنکنه.یعنی در اصل اونقدر در تمام دوران زندگیم درست رفتار کرده بودم کخ حالا بهم اعتماد کامل داشت،هرچند که تا به حال سابقه نداشت هیچ وقت به جز ساعات مدرسه و کلاس هی غیر درسی ام از خونه بیرون برم حتی بادوستان صمیمی ام هم در محیط خارج مدرسه هیچ رابطه ای نداشتم.فریبا هم فقط یه بار به خونه ی ما اومده بود اون هم برای آماده شدن در امتحان زبان.

در همین افکار بودم که راننده ی خواب آلود تاکسی رو مقابل خونمون توقف کرد و سپس باگفتن خانم همین است درسته؟ منو از هپروت به دنیای واقعی دعوت کرد.

دنیایی که دوست داشتم بریا همیشه از اون فرار کنم.با گفتن چقدر میشه سریع درکیفمو باز کردم و بعد از پرداخت کرایه و تشکرپیاده شدم.

روبه روی در آهنی سفید رنگ حیاطمون ایستاده بودم ولی نمیدونستم چه کار باید بکنم،میترسیدم زنگ بزنم.همانطور که مستاصل ایستاده بودم در باز شد و مامان در حالیکه استرس و نگرانی از چهره اش هویدا بود گفت:

کجا بودی دختر؟نصفه عمر شدم!میدونی چند ساعته پشت این در نشستم تابیایی؟

چندبار تا سر خیابون اومدم و برگشتم؟اصلا میدونی ساعت چنده؟نصفه شبه!

هاج و واج نگاهش میکردم و مانده بودم حالا چه بگویم که اشکهایم بی اختیار جاری شد.مامان که مات نگاهم میکرد با نگرانی گفت:

چی شده دختر؟دزدیده بودنت؟تصادف کردی؟مادر بگو چه بلایی سرت اومده؟قلبم وایستاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که کلمه ی تصادفو بین اون همه واژه می دزدیدم با گریه گفتم:

تو راه تصادف کردیم تا الان هم تو بیمارستان بیهوش بودم و تا به همو اومدم سریع تاکسی گرفتم و خودمو رسوندم.میدونستم شماهم نگرانید.

مامان با محبت منو داخل چادر نخی گلدارش گرفت و با مهربانی بوسیدم وگفت:

حالا خدا رو شکر به خیر گذشت.داشتم از دلشوره میمردم.آخه چند بار بهت گفتم مادر جون این جشن تولدها و این جور جاها نرو چشمت میزنن...خوشگل و بر و رو داری.کافیه یکی بدچشم باشه..همین جوری میشه دیگه...!

بیچاره مامان خبر نداشت که هیچ چیز به خیر نگذشته بلکه شر هم پیش اومده.غافل از همه جا آهسته کنار گوشم گفت:

آقاجونت تمیدونه هنوز نیومدی...خوابه...یواش برو تو.

منو در آغوش پرآرامشش به اتاقم رشوند و دلواپسیشو با سوالهای پی در پی برطرف

کرد و در آخر گفت:

شام خوردی؟

سری تکان دادم و از شرمی که در وجودم فریاد میکشیدسرمو پایین انداختم.

مامان بعد از پرسیدن چند سوال که مثلا با ماشین فریبا بودیم یا دوست دیگرم،چراغ خواب رو خاموش کردو گفت:

بخواب که تا آقا جونت نفهمیده من هم برم بخابم.

و با حالت تاکیدی ادامه داد:

حق نداری بعد از این بریا رفتن به این طور مراسم ها خواهش و تمنا کنی.دیگه نمیتونم از دلشوره دق مرگ بشم تا تو بیایی...به این دوستات هم بگو دیگه حق ندارن پی گیرت بشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفشو زد و در تاریکی از اتاقم خارج شد.واقعا چقدرگوشه ی امن خانه ی پدر و مادر دلپذیره...هرچند که

از خودم خجالت زده بودم ولی همین که خونه دوباره پذیرایم بود بالاترین لطف خدا شامل حالم شده بود.

از فکر اینکه ساعاتی پیش چه برمن گذشته بو د در اوج آوارگی و بی پناهی پرسه میزدم،اشکهایم دوباره ججاری شد.خدارو شکر میکردم ولی در اعماق وجودم نمیدونستم با بلایی مه به سرم اومده چه کنم؟پتو رو برسرم کشیدم تا صدام بیرون نره و مدتها به حال خودم و درد بی درمان لاعلاجم زار زدم.نمیدونم چقدر طول کشید که از شدت بدبختی و درماندگی خواب چشمهایم رو ربود.صبح با صدای مامن که میگفت:

من میرم سبزی خوردن بگیرم.تو هم دیگه پاشو.

از خواب پریدم و برای لحظه ای تمام کابوس های شب قبل رو فراموش کرده و با خیالی راحت انگار نه انگار که اتفاقی افتاده برخاستم ولی وقتی چشمهای از گریه ورم کرده وقرمزم رو که باز نمیشد با کردم به یاد اونچه که به من گذشته بود افتادم.

باید مدتی از فریبا دوری میکردم تا مبادا جلوی مامانم حرفی بزنه که تصادفی در کار نبوده.دوست نداشتم پرده از رازم حتی پیش فریبا بردارم.اون که زیاد اشکان رو نمیشناخت و اون طور که میگفت اولین باری بود که در جمع اونا حاضر شده بود.

واگر هم اشکان حرفی بمیزد و رسوایم میکرد میتونستم به راحتی انکار کنم و همه رو زاییده ی فکر بیمارش بخونم.

فریبا اونقدر بهم اعتماد داشت که حرفای منو باور کنه.با این افکار نفس آسوده ای کشیدم و گوشی تلفن رو برداشتم و شماره ی فریبا رو گرفته و منتظر موندم ولی تلفن همراهش خاموش بود.

اون روزها هنوز همه موبایل نداشتن....ولی فریبا به برکت ثروت زیاد پدر و ماردش هم موبایل داشت و هم ماشین هرچند که من نه موبایل داشتم نه از رانندگی چیزی سر در می آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برای بار دوم هم صدای خاموش است در گوشی پیچید شماره خونشونو گرفتم.هرچند بعید میدونستم فریبا دیشب از باغشون به خونه رفته باشه ولی از سر ناچاری شماره رو گرفتم و در نهایت خوشحالی بعد از چندین بوق مستمر خودش خواب آلود جواب داد.وقتی صدای منو شنید همون طور که خمیازه میکشد گفت:

تویی طلایه!دیشب راحت رسیدی؟

در حالی که با خودم میگفتم ای کاش واقعا این طور بود گفتم:

آره.فقط زنگ زدم بهت بگم مامانم به خاطر تاخیر دیشب خیلی حساس شده لطفا یه مدتی به خونه ی ما زنگ نزه.خودم باهات تماس میگیرم.

فریبا که معلوم بود از حرفهای من متحیر است گفت:

میخوای من خودم با مامانت صحبت کنم؟

ازتصورش هم ترسیده و گفتم:

نه نه اصلا....هیچ وقت این کارو نکن!الان خیلی عصبانیه.من خودم وقتی موضوع رو فراموش کرد بهت زنگ میزنم.شاید مدتی طول بکشه ولی برای اینکه دوباره با شنیدن صدای تو یاد مراسم تولد و تاخیر من نیفته باید یه مدت آفتابی نشی.در ضمن دوست ندارم این پسره که دیشب منو رسوند متوجه آرس یا شماره ی تلفنم بشه،بهش حرفی نزنی.

فریبا که با تعجب به حرفام گوش میداد گفت:

خب مگه خودش نرسوندت؟آدرس رو حتما بلده...

دستپاچه شده و گفتم:

نه...من وقتی فهمیدم پسر خیلی خوبی نیست چند تا خیابون پایین تر پیاده شدم.

فریبا که معلوم بود هنوز تو شوک حرفای منه با تعجب خاصی که در لحن صداش بود گفت:

اشکان پسر خیلی خوبی نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–آره....تورو خدا همه ی حرفام یادت بمونه و یه موقع کاری نکنی اوضاع خرابتر بشه.

فریبا که ساکت بود گفت:

نه...خیالت راحت...هرچی توبگی فقط زودتر بهم زنگ بزن دلم برات تنگ میشه...اصلا کاشکی تابستون نیومده بود و تو مدرسه همدیگه رو میدیدیم.

–من هم دلم برات تنگ میشه.حالا برو چون میترسم مامانم سر برسه.اون وقت بهم گیر میده.

فریبا با گفتن مواظب خودت باش خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشتم.

دوباره به ندیای فکر و خیالات وحشتناکی که از دیشب میهمان ذهنم شده بود فرو رفتم که با شنیدن صدای در از اون هپروت تلخ بیرون اومدم و به حموم رفتم...حتما مامان با دیدن اون چشمای پفی مشکوک میشد مخصوصا که دیشب چن بار پرسیده بود:

مادر جاییت درد نمیکنه؟چیزیت نشده؟اگه جایی از بدنت درد میکنه نباید از بیمارستان میومدی،باید زنگ میزدی ما خودمونو بهت برسونیم.مادر چرا بیهوش شدی؟ضربه ای به سرت خورده؟

خدارو شکر قصه ای رو که سر هم کردم باور کرده بود و به شکرانه سلامتی من میخواست صدقه بدهد و به آقاجونم گفته بود صبح یه مرغی یا خروسی بگیرد و خونش رو بریزد.این که آنها اینقدر بهم اطمینان داشتند فریب داده بودم عذاب وجدان گرفتم ولی خب چیکار میتونستم بکنم....

راهی جز رو آوردن به دروغ و کلک نداشتم....

مدتی از اون شب تلخ و سیاه گذشته بود.یک هفته ای که همه اعضای خانواده ام متوجه تغییر روحیه ی شدید من شده بودند.مرتب تو فکر بودم و گاهی ساعت ها به گوشه ای خیره میشدم و در افکارم هزاران بار از خودم میپرسیدم چرا کار به آنارسیده بود و هزاران بار خودمو نفرین میکردم که چرا اصلا بریا رفتن به اون مهمونی تلاش کرده بودم و بیشتر از همه چیز هم از دست اشکان شاکی بودم و ناله و نفرینش میکردم ولی انگار با این حرفها و افکار هیچ چیز قابل تغییر نبود و فقط حسرت عمیقی رو بر دلم می نشاند.از اون دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

بی دغدغه و آسوده خیال که همه فکر و ذکرش درس و مشق بود هیچ اثری باقی نمونده بود حتی وقتهایی که رها دختر خاله ام میومد تا با همدیگه مثل گذشته ساعتها به حرف زدن و درددل و جک گفتن وکلی کارهای دیگه می گذراندیم تنها باشیم هیچ حال و حوصله اش رو نداشتم و به طریقی سعی میکردم خودم باشم و تنهاییم.

مامان که کاملا متوجه تغییراتم شده بود فکر میکرد شرایط روحیم به خاطر ترس از تصادف به این شکل در اومده.چون میدونست ذاتا دختر نازک نارنجی و ترسویی هستم و خیلی نگرانم بود.

روز کنکور نزدیک بود ولی من هیچ تمایلی برای آماده سازی خودم نداشتم و لای هیچ کدام از کتابهای درسی و تست رو باز نکرده بودم.یعنی بر روی یک صفحه که بازمانده بود نگاه میکردم ولی نمیتونستم افکارم رو متمرکز کنم.درست مثل آدمهای افسرده هیچ انگیزه ای در وجودم نبود وفقط ترس مبهمی از آینده و سرنوشتم تمام وجودمو فراگرفته بود مخصوصا که آقاجونم هم برایم حد و حدودهای بیشتری در نظر گرفته بود و با اینکه خودم دیگر میلی به تنها بیرون رفتن نداشتم ولی آنطور که احساس میکردم بعد از شنیدن ماجرای آن شب اصلا بیرون رفتن رو برام قدغن کرده بود.

بالاخره آقاجونم آدم متعصبی بود و همین که فهمیده بود دخترش تا پاسی از شب رو به تنهایی بیرون از خانه گذرانده هرچند در بیمارستان،برایش قابل قبول نبود و فقط به علت احترامی که برای نجابت و اعتماد و اعتبار به دخترجوانش قائل بود رو در رو به مواخذه ام نپرداخته بود.

دلم خیلی گرفته بود و خودم رو سزاوار بدتر از این ها میدونستم.همیشه با خودم فکر میکردم اگر چنین بلایی سر هر دختری بیاد فقط کرگ میتونه همه چیزو درست کنه.ولی حالا که در اون موقعیت قرار گرفته بودم نمرده و زندگی هم روال عادی خودش رو در پیش داشت.

روز امتحان کنکور که قبل آن واقعه ی نحس آنقدر برایش لحظه شماری می کردم هم فرا رسید.در این مدت هیچ خبری از هیچ کدوم از دوستانم به خصوص فریبا نگرفته بودم چون احساس میکردم هیچ حرفی برای گفتن ندارم.حتی دوست نداشتم برای امتحان بروم.ولی از جهتی اگر نمیرفتم باید هزاران دلیل برای توجیه عملم میگفتم که من حوصله ی حرف های معمولی رو هم نداشتم چه برسه به پاسخگویی برای همچین کاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دفترچه ی مربوط به آزمون رو رو به رویم گذاشتند در تنم نیرویی که اون رو ورق بزنم هم نداشتم و به همین خاطر بی هیچ فکری برگه ی پاسخگویی به سوالات رو مقابلم گذاشتم و برای اینکه خالی نمونه با مداد سیاه بعضی از خونه های اونو سیاه کردم و زمانی که بغض گلومو فشرد قطره اشکی به خاطر آینده ی تباه شده ام که میتونست خیلی خوب پیش بره روی برگه چکید و من در اوج استیصال و درماندگی سرمو روی ممیسز گذاشتم و شروع به گریه ای اهسته و مظلومانه کردم.از همون گریه هایی که شبها زیر پتو تا سپیده دم ادامه داشت و خودم به حال خودم دل میسوزوندم.

متاسفانه با اینکه زیاد در هیچ جمعی حاضر نمیشدم ولی سر و کله ی خواستگاران رنگارنگ پیدا شده بود و همین موضوع بیشتر آشفته ام میکرد.از اینکه بخوام باکسی ازدواج کنم و کوس رسواییم به گوش خانواده امبرسد،داشتم دیوانه میشدم.از خواب وخوراک افتاده و به شکل چشمگیری وزن کم کرده بودم و بیچاره مادر ساده ام فکر میکرد به خاطر سانحه ی تصادفم و همچنین بیش از حد درس خواندنمبریا کنکور به آن حالت در آمدم و مرتب آبمیوه و هر چیزی که فکر میکرد بهم نیرو میده یه دستم میداد و میگفت:

مادر بخور قوت بگیری.

بالاخره روز اعلام نتایج کنکور هم رسید و من که میدونستم چه نتظارمو میکه هشوروحالی برای گرفتن نتایج نداشتم.البته بهتره بگم در خانواده ام این چیزها زیاد مهم نبود.مخصوصا میدونستم آقا جونم در اعماق قلبش زیاد هم دوست نداره دخترش وارد دانشگاه بشه و ادامه تحصیل بده و با اینکه به دختر باوقار و متینش اطمینان داشت ولی می گفت:

چون طلایه دختر خیلی نجیب و محجوبیه راضی شدم که برای دانشگاه البته تو شهرخودمون اقدام کنه والا به عقیده ی من درس زیادی خوندن برای دخترها که آخر سر هم باید به وظایف مهمتری مثل شوهر داری و بچه داری و رسیدگی به امور خونه برسن واجب نیست و چه بهتر که دختر تا هنوز چشم و گوشش بسته است بره زیر پرو بال شوهرش.

خلاصه این طرز فکر آقاجونم بود ولی بیچاره انگار از اونچه بدش میومد به سرش اومده و خبر نداشت اون دختر چشم و گوش بسته که حرفشو میزد حالا از همون ناحیه چشم و گوش بسته بودن ضربه خورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حال روز اعلام نتایج وقتی رها که تقریبا هم سن و سال من بود روزنامه گرفت و از این که خودش در شهر دوری قبول شده غمگین بود وللی بیشتر از اون قبول نشدن براش عجیب و غیر قابل باور بود.طوری که به صراحت گفت:

صد در صد اشتباه شده.تو باید پیگیر بشی و بخوای نتایج رو دوباره بررسی کنن.

رها بیشتر از هرکس شاهد تلاشهای من برای قبولی در کنکور بود.ولی وقتی دید حرفهایش کوچکترین حس پیگیری و کنکاشی رو د رمن ایجاد نمیکنه او هم سکوت کرد و تازه انگار آن زمان بود که متوجه تفاوت های عمیق شخصیتی من شده بود.من که اصلا مردود شدن برام مهم نبود طبق روزهای قبل صبح تا شب تو اتاقم مینشستم و فقط وقتهایی که مامانم کار خونه رو بهم محول میکرد به اون میرسیدم ولی اونقدر خاموش بی صدا که انگار در این دنیا هیچ چیز نمیتونه منو از اون حصار سکوت و از اون رخوت و پوچی بیرون بکشه.نگاه های نگران مامانو نسبت به خودم حس میکردم ولی داغونتر از اونی بودم که بتونم دلداریش بدم و نگرانی ها و دلواپسی هاش رو برطرف کنم.

دو سه هفته به همین منوال گذشت و تازه اون زمان بود که آه از نهادم براومد و به اوج حماقتم پی بردم چون آقا جونم به مامان گفته بود حالا که نتیجه ای تو کنکور نگرفتم بهتره از بین خواستگارای خوبم یک رو انتخاب کنم.تا اونجایی که متوجه شده بودم مامان از رفتارای عجیب و غریب اخیرم برای آقاجون گفته و ابراز نگرانی کرده و آقاجونم هم انگارتنها راه چاره رو تو ازدواج من و تغییر زندگی و شرایط روحیم دونسته بود که مصرا تاکید داشت جواب مثبت رو نسبت به یکی از خواستگارها از طرف من بگیره.

همین مسئله باعث شده بود اون روزا به شدت بی قرارتر و پرتشویش تر از قبل در هر زمانی که تنها میشدم گریه کنم.اوهام شبانه هم بیشتربه اون کابوس واقعی دامن میزد و هر چی سعی میکردم به هر طریقی دل مامانو به رحم بیارم فایده نداشتم و در بد مخمصه ای گیر کرده بودم.از این که باز هم کم عقلی و حماقت کرده بودم و حداقل تو کتکور قبول نشده بودم تا بلکه به بهانه ی اون تا چند سال از ازدواج سر باز بزنم به شدت از خودم شاکی بودم.هرچند که در خانواده ی من به خاطر درس خوندن هم عقیده نداشتند که دختر دم بختشون ازدواج نکنه ولی خب بالاخره فرصتی برام فراهم میشد و اوضاع بهتر از حالا که هیچ راه گریزی نداشتم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه وقتهایی از این همه سادگی و خنگی خودم حرصم میگرفت و میخواستم برای همیشه از دست خودم راحت بشم ولی اونقدر دین و ایمان داشتم که به همچین تصمیمایی هم نکنم.این افکار جورواجور لحظه ای رهام نمیکرد چون میدونستم بالاخره کسی پیدا میشه که هیچ ایرادی نمیتونم ازش بگیرم و آبروم میره و حالا روزی که اون همه از رسیدنش میترسیدم رسیده بود ونمیدونستم چه کار باید بکنم!

خانواده ی اردوان بسیار معتبر و خوش نام بودند.مادر او هم که یک دل نه صد دل مرا پسندیده بود و فکر میکرد بهترین عروس دنیا رو برای پسرش انتخاب کرده.خود اردوانه هم که گفتم هیچ جای حرف نداشت و وصف محبوبیتش در همه ی روزنامه ها و مجله ها پیچیده بود.روزهایی که بازیش به طور مستقیم پخش میشد اطرافیان چنان اونو تشویق میکردند که انگار بالاترین مسند مملکتیو داره و جزو بهترین هاست و حالا من نمیتونستم مثل بقیه خواستگارانم عذری برای اون بیارم و ردش کنم.پس فقط میموند همون نقشه که این بار به جای اون که بریا جواب کردن خواستگارم به پای مامانم بیفتم و هزار و یک دلیل بی ربط بگییرم و به طریقی از خود خواستگارم خواهش میکنم که جواب منفیشو به خانواده ابلاغ کنه تا خانواده ام مدتی دست از سرم بردارند.

برای اجرای نقشه ام به سراغ لباس های مامان بزرگم رفتم.مادر مادریم سلطان خانم،هرچند هفته یکبار مهمان خانه ی یکی از فرزندانش بود و چون نمیتونست تنها زندگی کنه خیلی سال پیش خونه بزرگشو فروخته و به هرکدوم از بچه هاش حق الارثشونو دادهو نابقی رو برای خودش تو بانک گذاشته تا با سود بانکی اون که رقم قابل توجهی هم بود زندگی کنه...

هر چند که با زندگی تو خونه ی بچه هاش چندان خرجی نداشت و اکثر مبلغ دریافتی اش خرج هدایایی برای عروس و دامادها و بیشتر نوه هایش میگرفت،میشد و یا برای سفرهای زیارتی که به اصراربچه هاش میرفت و همچنین خدایی نکرده اگر بیمار بود خرج هزینه های پزشکی و درمانیش میکرد.

میدونستم مامان یزرگ سلطان همیشه چند دست از لباس هایش رو در کمد داخل صندوقچه ی زیبای قدیمی که فکر کنم حالا دیگه حکم عتیقه داشت میگذاشت.از غفلت مامان که داشت میوه و شیرینی ها رو با دقت و وسواس خاص خودش می چید استفاده کردم و یک پیراهن گل و گشاد رو که به رنگ قهوه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

روشن بود و روی اون برگ های زرد و آجری از همون طرح هایی که مخصوص سن و سال مامان بزرگ بود رو انتخاب کردم و یکی از چادر های بته جقه ایش رو هم از زیر پیراهن دور تادور کمرم پیچیدم تا حسابی چاق به نظر برسم و همچنین روسری بلند و چادر نسبتا ضخیمی رو هم طوری به سر کردم که فقط نوک دماغم پیدا باشه.

حالا دیگه هیچ کجای اندام و صورتم که بخواد نظر خواستگار محترم رو جلب کنه و از تقاضا و خواهش من برای صرف نظر کردن از این عروس خانم پوشیده استقبال نکنه مشخص نبود و با خیال آسوده منتظر رسیدن مهمون ها شدم.

بعد از دقایقی که چندان هم طول نکشید،پیدایشان شد.صدای سلام و احوال پرسی ها رو میشنیدمو سپس حول و هوش هوا و پیرامون مسائل دیگر کشیده شد و من دیگه حواسم اونجا نبود و فقط در افکارم حرفایی رو که آماده کرده بودم تا به اردوان بگم رو مرور میکردم.

قصد داشتم با انگشتی که در دهانم میگذارم کمی صدامو تغییر بدم و سپس بگویم"من الان به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم و تصمیم دارم درسم رو بخونم و به درجات بالا برسم و برم سرکار.و برای خودم استقلال داشته باشم.ولی انگار مادر شما خیلی به این وصلت اصرار دارن و متاسفانه از اونایی که نمیتونم رو حرف بزرگترام حرفی بزنم ازتون خواهش میکنم شما از جانب خودتون بگید منو نپسندیدید."

اگه هم راضی نشد و قبول نکرد که مخالفتش رو به راحتی به فرنگیس خانم بگه به پاهاش بیفتم و بهش بگم برای شما دختر خوب زیاده اصلا من شما رو دوست ندارم و کس دیگه ای رو دوست دارم.اصلا چطور میخوای با دختری که یه نفر دیگه رو دوست داره ازدواج کنی...؟

خلاصه با خودم فکر میکردم آنقدر اصرا میکنم تا بیخیال من بشه و بگه که به دردش نمیخورم.حتی خودمو آماده کرده بودم که با اشک و گریه خواسته مو بهش بقبولونم.

نمیدونم چقدر در افکارم غرق شده بودم که مامان صدام زد تا چای هایی رو که با دقت ریخته بودم ببرم.

قلبم به شدت به دیواره ی سینه ام میکوبید و نفسم بالا نمیومد.تو این مدت خواستگار زیاد اومده بود ولی این دفعه خیلی فرق میکرد.از تصمیمی که گرفته بودم میترسیدم و عرق سردی روی صورتم نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارویی که من میخواستم بگیرمحمل سینی چای خیلی سخت بود ولی به زحمت گره ی محکمی به روسریم زدم و بعد چادر رو هم به حد افراطی جلو آوردم و با یه نگاه به جداره ی فلزی سماور که قل قل میکرد و حالا حکم آینه رو برام داشت از زیر چادر به سختی چهره ی پوشیدمو برانداز کردم و سینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

لحظه ای نگاهم متوجه مامان که از طرز چادر سر کردن من تعجب کرده بود و با حرص گوشه ی لبش رو میگزید،شدم که با اخمی غلیظ منو نظاره میکرد و معلوم نبود تصمیم داره بعد از خروج این مهمونای عزیز چقدر مواخذه ام کنه.وای آقا جونم چندان حواسش به این مسائل نبود و پدر اردوان هم لابد پیش خودش فکر میکرد همسرش چه عروس محجبه و با کمالاتی برای پسرش در نظر گرفته کاملا" خرسند نشون میداد.

و اما داماد....!اردوان معروف که سرشو پایین انداخته و ساکت بود حتی نیم نگاهی هم بهم نینداخت و خیالمو تا حدی داحت کرد.فرنگیس خانم با گشاده رویی چاییشو برداشت وگفت:

به به دختر گلم....آفرین به این همه نجابت...آفرین به این متانت و وقار...آدم حظ میکنه...

با این که از شنیدن کلمه ی نجابت حالم منقلب شده بود ولی ممنون آرامی که فقط خودم شنیدم، گفتم و در قسمتی که اردوان چندان دید نداشته باشه قرار گرفتم.

فرنگیس خانم همونطور که در حال تعریف و تمجید بود وچنان اغراق آمیز از نهایت پاکی و خانمی من سخن در داده بود لحظه ای داشتم فراموش میکردم چه دسته گلی به آب دادم و چقدر او ساده است که به صرف یک حجاب عالی؟!؟!؟!؟ منو همون دختر آفتاب و مهتاب ندیده میخوند....ولی وقتی منو دختری خطاب کرد که سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شده وخیال آدم از عفت و پاکدامنیش راحته بیشتر از اینکه با آبروی آقاجونم بازی کرده بودم عذاب وجدان داشتم با شنیدن این حرفا نیشتری به قلبم فرو میکردن که میسوخت و نمیتونستم خودمو ببخشم...هرچند که تقصیرم فقط سر به هوایی و بی عقلیم بود نه چیز دیگه ای...همین...؟!؟!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افکارم دوباره به جاهایی کشیده بود که از درون داغم میکرد و در هپروتی عمیق که این روزا مقصد و مبدا افکار متناقضم بود دست و پا میزدم.وقتی به خودم اومدم که این بار فرنگیس خانم از آقاجونم اجازه خواسته بود به همراه اردوان برای صحبت داخل اتاق بشیم.

راستش حالم اصلا مساعد نبود ومیترسیدم زیر اون روسری وچادر از شدت گرما غش کنم،داغی صورتم رو کاملا حس میکردم.حتما قرمز هم شده بودم ولی خوشبختانه معلوم نبود.زمانی که فرنگیس خانم با حالت مودبانه ای گفت:

عروس عزیزم،میدونم خیلی دختر مجبه و با اصالتی هستی ولی یه خورده دست و دلبازی کن تا خیال پسرم از انتخابم راحت بشه.

باز هم قلبم تکون خورد ولی فقط چشم آهسته ای گفتم و در مقابل نگاه نگران مامان بلند شدم و اردوان هم با اون قامت کشیده و هیکل چهارشونه ی مردونه که توی تلویزیون به اون خوبی به نظر نمیرسید دنبالم راه افتاد.آهسته قدم برمیداشتم و بار سنگینی رو شونه هام بود که قرار بود تا دقایقی دیگه رو زمین بذارم وتردید داشتم ولی انگار اردوان خیلی عجول بود که حتی زودتر از من بی تعارف داخل همون اتاقی که راهنماییش کرده بودم شتافت و خیلی راحت بعد از ورود من در اتاق رو تا اونجایی که امکان داشت بست یعنی تا کجا...؟....؟

با این که از این کارش متعجب شده بودم چون خواستگارای قبلیم هیچ کدوم به خودشون اجازه نمیدادن به در اتاق دست بزنن!در سکوت اونو که به نر آشفته میومد نگاه کردم...

از زیر چادرم به سختی میتونستم تماشایش کنم ولی کاملا" تشویش و اضطرابی رو که تو چشمای سیاهش نشسته بود میدیدم و حس میکردم.حتی برای لحظه ای فراموش کرده بودم چه حرفایی رو آماده کردم.اردوان اجزای صورتشو منقبض کرد و با حالت خاصی شروع بع صحبت کرد.جاخوردم.توقع داشتم مثل بقیه یه کم تامل کنه و بعد از تعارفات معمو در این مجالس از حاشیه شروع و بعد اصل صحبت رو بگه ضایع شدی...؟...!

ولی اردوان بی هیچ حاشیه و مقدمه ای یکراست رفت سر اصل مطلب و با لحنی که معلوم بود خشم و عصبانیتشو کنترل میکنه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین خانم،من نمیدونم مادر بنده از چی شما خوشش اومده و به من گفته در هر صورتی باید با شما ازدواج کنم وگرنه باید قید خانواده و همه چیزمو بزنم و یه عمر هم ناله و نفرین مامان و بابام پشت سرم باشه یعنی عاقم کنن....و دوباره ادامه داد:

ولی من میخوام به صراحت به شما بگم که بنده برعکس خانواده ام از این تیپ دخترا نه تنها خوشم نمیاد بلکه بیزارم و نفرت دارم...ولی نمیدونم چرا این مامان من نمیخواد حرفمو بفهمه و هی حرف خودشو میرنه.الان هم اومدم همینو بگم.من شو ما به درد هم نمیخوریم.

احساس میکردم هر لحظه از اون همه محکم ادا کردن جملات فکش خورد میشهبشه....با غیظ دندوناشو بهم سائید و گفت:

راستش من خودم دوست دختر دارم.اصلا بهتره بگم نامزدمه.شماهم باید عاقل باشی وسرنوشت و زندگیت رو به خاطر من خراب نکنی.میدونم مامانم از شما بله رو گرفته و با خیال راحت پا بیخ گردن من گذاشته که همین دختر خوبه.

اردوان که حلالا دیگه بلند شده بود و در طول اتاق قدم های عصبی میزد،ادامه داد:

خوب میدونم که توی دلت قند آب کردی که یکی مثل من اومده خواستگاریت و با این حرفای من هم هیچ نمیخوای عقب نشینی کنی ولی محض اطلاعتون باید بگم من مرد زندگی شما نیستم و به اندازه ی تموم موهای سرم دوست دخترایی دارم که اگه من هم بیخیالشون بشم اونا دست از سرم برنمیدارندیگه باید اینقدر سطح شعورت به این مسائل برسه که بهمی چی میگم.آخرش هم باید این نکته رو بگم که بهتره خودت بری و بهشون بگی دلم نمیخواد زن همچین مردی بشم.چه میدونم از جانب خودت یه بهونه بیار و منصرفشون کن وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.این رو هم بدون که باید یه عمر تنها زندگی کنی چون شاید من به زور خانواده ام باهات ازدواج کنم ولی هیچ وقت حتی حاضر نیستم نیم نگاهی بهت بندازم،تو هم نباید جز این از من توقعی داشته باشی.گفتم که من اصلا قصد ازدواج ندارم چقدر میگی.....و این خانواده ام هستن که گیر دادن چون تو شهر غریبم تنهام حتما باید ازدواج کنم.اما من اصلا تو شرایط این کارها نیستم و اگر هم بودم مطمئن باش انتخابم امثال تو نبود.سعی کن بفهمی ولی اگه حماقت کنی و به امید این که بعدا" همه چیز درست میشه خودتو عقب نکشی به خواسته ات میرسی و با خوشحالی میری

رمان بازار
romanbazar.ir

همه جا پز میدی که فلانی اومده منو گرفته ولی اینو مطمئن باش این موضوع فقط و فقط در حد یه پز برات میمونه چون من نمیتونم تعهدی بهت داشته باشم پس بیخودی به خاطر این حرفای مسخره و عشق و عاشقی بچه گونه ی یه طرفه با آینده و زندگی خودت بازی نکن.دختر جون آب پاکی رو به هر شکلی شده بریز روی دست پدر و مادرت.من به تنهایی نمیتونم کاری کنم یعنی اصلا اونا به من حق انتخاب ندادن.

با حالت کلافه و خنده داری اضافه کرد:

یکی غش میکنه و اون یکی عاقم میکنه!چه میدونم گفتن حتما باید با شما ازدواج کنم.

در نهایت درماندگی روی صندلی ولو شد و سرشو بین دستاش گرفت و بعد از کمی مکث گفت:

من نظرمو گفتم.بهتره یقین داشته باشی که بلوف نزدم و اگه نخوای راهتو بکشی و بری،بد سرنوشتی در انتظارته.باید حسرت یه شب داشتن شوهرتو توی خواب ببینی.حالا دیگه خود دانی در ضمن این مطلب رو دوباره تاکید میکنم که فراموشت نشه من از زن هایی مثل تو که فکر میکنن دنیا فقط خلاصه شده توی این ادا و اطوارای ظاهری و و این قبیل مسخره بازی ها بیزارم و از دخترای راحت و اجتماعی که خودشونو اسیر هیچ قید و بندی نیکنن خوشم میاد.یعنی دنیای حرفه ای به این سمت رفته که بعید میدونم شما اصلا منظور منو فهمیده باشید.بگذریم.الان من میرم بیرون و هیچ حرفی هم روی کلام حاجی اینا نمیزنم ولی امیدوارم شما تمام حرفای منو ضبط کرده باشی و خوب فکر کنی بعد جواب بدی در غیر این صورت منتظر چیزهایی که گفتم باش.اصلا هم فکر نکن میتونی بعد از عروسی به نفع خودت یا به واسطه ی خانواده ام کاری کنی چون قراره تهران زندگی کنی و صدات به گوش کسی نمیرسه یعنی مهم هم نیست برسه.فوقش یه درسی هم برای پدر و مادرم و همه ی پدر و نادرایی میشه که به زور بچشونو گرفتار نکنن.طلاقت میدم عین آب خوردن.....

در حالی که گوشه ی لبشو با ناراحتی میجوید با غرور کاذبی که در نگاه و کلامش مشهود بود ادامه داد:

وا... ما دیده بودیم به زور دختر شوهر میدن ولی ندیده بودیم به زور برای پسرشون زن بگیرن!

بعد در کمال بی ادبی بی اون که نظری از من بخواد و یا اصلا منو هم داخل آدم حساب کنه و بگه حرف آخر یا چه میدونم اولت چیه؟گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر جون با آینده ات بازی نکن.

با خشم از اتاق خارج شد و منو حیرت زده و مچاله به جا گذاشت.هیچ وقت فکر نمیکردم بعضی از کسایی مه وجهه ی عالی دارن و در بین مردم تا اون حد محبوب هستن،از لحاظ اخلاقی و شخصیتی تا این حد در سطح پایینی باشن که به شکل مشمئز کننده ای خودخواهی و غرور تو وجودشون بیداد کنه وطوری از بالا به همه نگاه کنن که انگار جایگاه و طبقه ی اونا با بقیه متفاوته.با این که خودم از اول قصد داشتم بهش جواب منفی بدم و با التماس و عجز و لابه اونو از ازدواج با خودم منصرف کنم ولی آن قدر غرور وجودمو لگد مال کرد که حالم به شدت منقلب شده بود.چقدر زشت حرف میزد.دوست داشتم سرش فریاد بزنم و بگم فکر کردی چه تحفه ای هستی.من حالم از امثال تو بهم میخوره واقعا...؟!؟!؟!؟!؟!؟و هرگز هم قصد نداشتم بهت جواب مثبت بدم.ولی راستش کورسوی امیدی به قلبم تابیده بود.خدا همیشه هوای بنده هاشو با تدبیری بی نقص داشت و اون لحظه هم من خدا رو به طور ملموس حس کردم...آری...!این بهترین گزینه بود...

اگر آن طور که با جدیت میگفت من قبول کنم و زنش بشم نمیخواست منو به عنوان همسر بپذیره و حتی نیم نگاهی هم بهم نمینداخت،دیگه هیچ مشکلی نمیموند.خوب میدونستم بالاخره باید به یکی از خواستگارانم جواب مثبت بدم.هرچند به تعویق میانداختم ولی دیر و زود داشت و سوخت و سوز نداشت.

اگه من خواستگاری اردوان رو قبول میکردم و نهایتا بعد مدتی از اون جدا میشدم و دیگه هیچ سوالی برای کسی نمیموند و من یه زن مطلقه محسوب میشدم.

با این افکار که مثل برق از ذهنم جهید نفس راحتی کشیدم و در حالی که هنوز میترسیدم مبادا اردوان با جواب مثبت من تهدیداشو عملی نکنه ولی تصمیممو گرفتم.دوباره پرنده ی خیالم به دوردستها رفته بود که خانواده ی اردوان قصد رفتن کردن.فرنگیس خانم به سراغم اومد.پیشونیمو بوسید و گفت:

من فردا زنگ میزنم تا جواب عروس قشنگم رو بگیرم.

سرو صورتم رو که هنوز ردپایتوهین های اردوان روی اون مونده بود دوباره بوسید و ادامه داد:

انشالله که خوشبخت باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی خداحافظی کردن و رفتن،مامان با اخم و ترشرویی وارد شد.من تصمیم نهاییمو گرفته بودم و قصد داشتم خودمو از اون مخمصه ای که گرفتار شده بودم با افکار و دید مسخره اردوان نجات بدم چون لیاقتش همین بود که زنش یکی مثل من دست خورده باشه و با اون طرز فکش منم دیگه یه سر سوزن عذاب وجدانداشتم.با اون نخوت پوچی که وجودشو گرفته بود مستحق بدتر از اینا بود.من اونو نردبان رهایی و رسیدن به راحتی میدیدم که با حضورش همه چیز رو به شکلی برام درست میکرد و نجاتم میداد.

به همین خاطر در مقابل مامان که رنجش ونگرانی چهره اش را در بر گرفته بود،سکوت کردم و او گفت:

دختر خجالت نکشیدی؟این ادا و اطوارا چی بود از خودت در آوردی؟!اون چه قیافه ای بود که برای خودت درست کرده بودی؟ببینم دیگه چه عیب و ایرادی روی این پسره میخوای بذاری...؟به خدا من که دیگه روم نمیشه حرفای تورو به آقاجونت برسونم.خودت برو هرچی ایراد خواستی رو پسر مردم بذار.اگه قبول نکرد به خودت مربوطه تا جوابشو بدی.

من که در سکوت مامانمو تماشا میکردم،اومدم وسط حرفش و درنهایت آسودگی گفتم:

ولی مامان جون من که حرفی ندارم و موافقم میذاشتی مهمونا از حیاط برن بیرون بعد نظرتو میگفتی...!پسر خوبی بود.

مامانم که یه لحظه به گوشای خودش شک کرده بود با نگاهی متعجب منو برانداز کرد و بعد در حالی که منو در آغوش میکشید با خوشحالی گفت:

آفرین دختر قشنگم.....میدونستم بخت به این خوبی رو از دست نمیدی.الهی قربونت برم.دیگه از این خواستگار بهتر نمیتونستی پیدا کنی.

به افکار ساده لوحانه ی مامانم که فقط ظاهر امر رو دیده بود و خبر از حرفای نامربوط و وقیحانه ی اردوان نداشت افسوس خوردم اما چیزی نگفتم و فقط لبخندی زدم.مامان که هول شده بود و میخواست زودتر خبر سر و سامان گرفن دخترشو برای همسرش ببره....با گفتن"مادر الهی مبارکت باشه...انشالله خوشبخت و غاقبت به خیر شی"برای چندمین بار منو بوسید و از اتاق خارج شد.هرگز فکر نمیکردم مامانم تا این حد از

رمان بازار
romanbazar.ir

رضایت من برای ازدواج خوشحال بشه.ولی انگار این اواخر واقعا فکر کرده بود دخترش حسابی مشکل روحی و روانی پیدا کرده که تا این حد خشنود شد.

فرنگیس خانم بعد از شنیدن جواب مثبت ما انگشتری رو برای نشون کردن من هوراه با قواره ای پارچه و شیرینی آورد و با بهانه هایی که فقط من میدونستم علت اصلیش چیه گفت که اردوان نتونسته خودش بیاد و همه چیز رو به علت مشغله کاری سپرده به مادرش.حتی تاریخ عقد و عروسی رو هم تعیین کردن تا اردوان خودشو برسونه.

این رفتارای اردوان خیلی غیر معقول بود ولی مامان اینا به پای نجابت ذاتی اش گذاشته بودن که قبل از محرمیت نخواسته همسرشو ببینه و من هم که از اصل موضوع باخبر بودم تو هوررررررایی...! هیچ نمیگفتم و حتی خداروشکر میکردم چون نمیخواستم اردوان به طور واضح منو ببینه.میترسیدم از تصمیمش برگرده و اون وقت همه چیز خراب بشه.

خلاصه در مدت یک ماه فرنگیس خانم دست و دلبازانه همه ی خریدهای مربوط به عروسی رو به همراه من و مادرم انجام داد.موقع خرید لباس عروس پوشیده ترین رو انتخاب کرده بودم همراه با تور ضخیمی که مامان چندان رضایت نداشت و می گفت:

عروسی که مختلط نیست این چیزا چیه انتخاب میکنی...؟

ولی من کار خودمو کرده و چادر گلدار سفید ضخیمی رو هم خریدم.همه ی خریدامون از آیینه و شمعدان گرفته تا حلقه های ساده ای که هر چه فرنگیس خانم اصرار کرد یه جفت ازمدلای دیگه که چشمگیرتر هم بود انتخاب کنم قبول نکردم.چون میدونستم من و اردوان اون حلقه رو فقط یه شب استفاده خواهیم کرد نه بیشتر،انجام شد....بدون حضور داماد.

از لحاظ جهیزیه هم که مادرش گفته بود همه چیز به حد عالی و کفایت در منزل تهران اردوان مهیاست و قرارنبود ما وسیله ای تهیه کنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی به روز تعیین شده ی عقد و عروسی نزدیک میشدیم دلشوره و استرسم بیشتر میشد ولی همه چیز رو سپرده بودم به خدا.مدتها بر سر سجاده مینشستم و با راز و نیاز از خدایم میخواستم که خودش همه چیز رو به خیر و خوشی بگذرونه و آبروی من و خانواده مو حفظ کنه.

شب قبل از عروسی آن قدر خوابهای آشفته و عجیب و غریب دیدم که اصلا خوابم نبرد.از فکر اینکه اردوان بر سر حرفاش نمونه و فرنگیس خانم اون همه اعتماد به نفس و اطمینانی رو که به من داشت بر آب ببینه،قلبم میخواست بایتد مخصوصا که اردوان هم منتظر چنین چیزی بود تا مادرش رو به استیضاح بگیره و بگه بفرمایید این هم دختری که دم از نجابت میزد.

اونقدر افکار مشوش و درهم و برهمی داشتم که از درون داغون شده بودم ولی سعی میکردم ظاهرمو حفظ کنم چون نمیخواستم مامانو رو بیشتر از این نگران کنم به همین خاطر وقتی برای اصلاح ابرو به همراه چندین نفر از خانواده ی خودم و اردوان به آرایشگاه رفتیمبا اینکه اصلا آرام و قرار نداشتم ولی هر طور بود خودمو بیخیال نشون دادم.

فرنگیس خانم که در این مدت مرتب میگفت "اردوان بچه م تمرین داره یا در اردوست"و یا صدها دلیل دیگه برای موجه کردن حضور نداشتنای پسرش،ولی این بار با نهایت شادی گفت:

قربونت برم اردوان هم دیشب خودشو رسونده.بیچاره بچه م قرار بود زودتر بیاد ولی امان از دست این شغل که یه ساعتم وقتت برای خودت نیست و به قول حاجی اگه این مسئولین باشگاهشو ول کنن برای مراسم عروسی بازیکنا هم نمیخوان رضایت بدن اینا بیان سر وقت زندگیشون،ولی بالاخره حاجی با هزار ترفند از وسط مسابقات اردوان رو کشیده بود بیرون.نمیگن جونون مردم عروس چشم انتظار داره به خدا اگه دست من بود،دیگه نمیذاشتم به این حرفه اش ادامه بده.چه فایده داره هیچ وقت مال خودش نیست.

خوب میدونستم اردوان خودش دوست نداشته زودتر بیاد و همه ی اینا عذر و بهانه ی غیر موجهی بود که برای پدر و مادرش آورده،هیچ نگفتم ولی با خودم می اندیشیدم اگر چنین مشکلی نداشتم هیچ وقت راضی نمیشدم به چنین آدمی هرچند محبوب در اجتماع برای ازدواج حتی فکر کنم چه برسه به اینکه جواب مثبتنم بدم.

فرنگیس خانم که فکر میکرد من به خاطر نبود اردوان در این مدت دلگیرم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

خب حالا که اردوان خودشو رسونده دیگه خوشحال باش.

بعد دست بند طلای بسیار سنگین و زیبایی رو به دستم بست و به خانم آرایشگر که بساط و لوازم کارشو آماده میکرد گفت:

بسم الله مهری انم ببینم عروس گلمو چیکار میکنی...؟

مهری خانم با خنده گفت:

دستم خوبه....انشالله سفید بخت بشه.

مهری خانم کارشو شروع کرد ولی با هر حرکت دستش درد خفیفی به صورتم مینشست.هرچند که این درد با دردی که به قلبم نشسته بود قابل مقایسه نبود.بعد از دقایقی بالاخره کار اصلاح به پایان رسید.

مامانم و فرنگیس خانم اونقدر شاد بودن که قابل توصیف نبود و منم برای حفظ ظاهر به همه لبخند میزدم و اطرافیانم برام آرزوی خوشبختی میکردن و به فرنگیس خانم تبریک میگفتن که چنین عروس زیبارویی نصیبش شده.

جاری کوچک فرنگیس خانم که زن فوق العاده خوش پوش و شیکی بود و انگار این آرایشگاه هم پیشنهاد او بوده چون به قول فرنگیس خانم اکثر وقتشو در آرایشگاه ها سپری میکرد،گفت:

فرنگیس جون چنین لعبتی رو از کجا گیر آوردی...؟یکی هم برای بنیامین من پیدا کن.خودت که میدونی پسر منم از جمال و کمال هیچ چیز کم نداره فقط مثل اردوان تو مشهور نیست.از مال و منال هم که خودت میدونی صولتی هیچ مذایقه ای براش نداره.

به قول مامان داشت یه جوری تو فامیل و نزدیکان پیشاپیش اعلام میکرد یعنی ما آمادگی عروس دار شدن رو داریم.در عالم خودم بودم و بی هیچ توجهی به حرفاشون نقشه میکشیدم چطور رفتار کنم که داماد عزیز نتونه عروشو خوب ببینه.راستش میترسیدم همه چیز اونطور که من فکر میکردم پیش نره و اردوان مثل دفعه ی قبل که دیده بودمش رفتار نکنه و اخلاق و طرز فکرش عوض شده باشه،حسابی دلم آشوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند ساعتی بالاخره کار مهری خانم پایان گرفت.وقتی لباسمو پوشیدم و مقابل آیینه قدی ایستادم،یه لحظه همه چیو فراموش کردم و به عروسی که در لباس سفید مثل فرشته ها ده بو خیره موندم با اینکه مهری خانم حرفمو گوش کرد و خیلی ملایم آرایشم کرده بود ولی اونقدر زیبا شده بودم که همه چیز رو از یاد برده بودم.کاش این اتفاقات شوم نیفتاده بود و من هم مثل بقیه دخترا با سری بلند منتظر همسرم میموندم البته نه کسی مثل اردوان و در نهایت عشق و پاکی پا به زندگی جدیدم میگذاشتم ولی افسوس که چنین چیزی ممکن نبود و من باید سرافکنده از همسرم فرار میکردم.با این افکار هالهی ازغم بر چهره ی عروس زیبا ولی نادم تو آیینه نشست و من در نهایت نا امیدی منتظر ورود مادر و فرنگیس خانم بودم مهری خانم هم رفته بود ازشون رونما بگیره و بعد به داخل اتاق مخصوص عروس دعوتشون کنه.

وقتی مامان و فرنگیس خانم به همراه مهری خانم که معلوم بود انعام درشتی هم دریافت کرده وارد شدن

به وضوح نهایت خوشحالی رو در نگاه و چشمهای هرجفتشون دیدم.فرنگیس خانم که لبش از تعریف و تمجید بسته نمیشد سریع به مهری خانم گفت:

برو اسپند دود کن.

مامان در حالی که منو در آغوش میکشید و گوشه ی چشمش قطره اشکی خودنمایی میکرد،گفت:

یه تیکه ماه شدی عزیز دلم.الهی که به حق خانم فاطمه زهرا(س) سفید بخت بشی.

فرنگیس خانم همونطور که وسط آرایشگاه بشکن میزد و قری به کمرش میداد و منو در آغوش کشید،بوسید و گفت:

اردوان از دیدن عروس خوشگلش پس نیفته خوبه.آخه بچه ام هنوز یه دل سیر زن قشنگشو ندیده.

بعد رو به مامانم که حالا اشک شوق در چشمانش میرقصید کرد و گفت:

درست نمیگم سیما جون؟!

مامان اشکاشو با دستمال پاک کرد و گفت:

خداکنه بختشون با هم جفت باشه و برامون چندتا کاکل زری بیارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرنگیس خانم که با این حرف مامان خوشحالیش بیشتر شده بود و اسپندی رو که شاگرد مهری خانم دود کرده بود آورد و دور سرم چرخوند و برای خودش شعر بادا بادا مبارک بادا رو خوند و خندید.

قرار بود اردوان ساعت۳ به دنبالم بیاد برای مراسم عقد همه به همراه عاقد منتظر بودن ولی اردوان هنوز نیومده بود و نمیدونستم وقتی هم بیاد چه برخوردی خواهد داشت.اوهمه ی حرفاشو در روز خواستگاری زده بود و اتمام حجت کرده بود.از اون شب به بعد نه دیده بودمش و نه حتی تلفنی صحبت کرده بودم ولی مامان و بقیه فکر میکردن حداقل تلفنی در ارتباط بودیم به همین خاطر حسابی دلشوره داشتم و مرتب در طول سالن آرایشگاه قدم میزدم و از نگرانی نه میتونستم غذایی رو که مامان اینا گرفته بودن بخورم و نه هیچ چیز دیگه که بالاخره فرنگیس خانم از پله ها دوتا یکی پایین اومد و با خوشحالی گفت:

داماد هم اومد.

با شنیدنش نفس راحتی کشیدموچادر ضخیممو به دست مهری خانم دادم و گفتم:

طوری رو سرم بنداز که اصلا معلوم نباشم.

مهری خانم سعی میکرد چادر رو طوری بندازه که موهام خراب نشه و مدام تکرار میکرد:

مواظب آرایشت باش.چادر سنگین تر از این پیدا نکردی این که همه ی موهاتو خراب میکنه.

من که قصد و نیتم چیز دیگه ای بود،گفتم:

اینطوری راحت ترم.

فرنگیس خانم که از پیدا کردن چنین عروس محجبه ای به خود میبالید با کشیدن کل و ریختن نقل منو بدرقه کرد و مامان هم که از افراط من تو حجاب متحیر مونده بود چیزی نگفت و به همراه فرنگیس خانم مشغول کل کشیدن و پرتاب نقل شد.

خانم های عکاس و فیلمبردار با دیدنم به طرفم اومدن و گفتن:

عروس خانم این طور که به نظر میرسه جناب داماد چندان قصد همکاری با گروه ما رو ندارن.به خدا ما صدبار قسم و آیه خوردیم خیالتون از بابت پخش فیلم راحت باشه.اگه این فیلم جایی پخش شد اصلا از ما

رمان بازار
romanbazar.ir

سکایت کنین.ولی انگار آدمای معروف خیلی میترسن!عروس خانم حداقل شما برای فیلم عروسیتون هم که شده کمی با ما همکاری کنید.

من که فرصت رو غنیمت شمرده بودم سرم رو به حالت ناچاری تکان دادم و گفتم:

چی بگم...همسرم خیلی حساسه.اصلا شما بیشتر از مهمونا فیلم و عکس بگیرید و زیاد هم برای گرفتن عکس و فیلم از ما اصرار نکنید چون امکان داره یه دفعه عصبانی بشه.آخه باهام قید کرده اگه عکاس و فیلمبردار به عروسی بیاد یه لحظه هم نباید حجابمو بردارم.

خانمای عکاس و فیلم بردار نگاهی از سر ناچاری به همدیگه کردن و گفتن:

میل خودتونه ولی اینجوری که نمیشه.

آهسته گفتم:

تو رو به خدا کاری نکنید شب عروسیمون تلخ بشه.آقای صولتی روی این مسائل حساسه.این هم که اجازه داده فیلمی داشته باشیم با اصرار من بوده وگرنه اصلا نمیخواست از مراسم فیلم بگیره.

خانمای جوان که اخماشون در هم گره خورده بود گفتند:

ما به خاطر خودتون میگیم.نمیخوایم خدایی نکرده باعث ناراحتی و عروس و داماد بشیم.

بعد درحالی که بهم فرمان حرکت میدادن از پله ها بالا رفتم.خدا میدونه اون لحظه چقدر از برخورد اردوان در مقابل دیگران میترسیدم ولی همین که اومده بود یعنی به این ازدواج صوری رضایت داده و اگه میخواست حرکت غیرمعقول و ناجوری جلوی بقیه انجام بده اصلا نمیومد.

از دیدن اردوان د رکت و شلوار با اون شکل و ظاهر زیبا برای لحظه ای دلم غنج رفت.چه داماد برازنده ای بود با این که اخماش در هم گره خورده و سعی میکرد حتی نیم نگاهی هم به من که سرتا پا پوشیده د رچادر بود نندازه ولی من اونو سیر نگاه کردم و در دلم هزاران بار خودمو لعن و نفرین کردم که چرا سرنوشتم باید این گونه میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گفته ی فیلم بردار اردوان به اکراه از ماشین پیاده شد و دسته گلی رو که خیلی هم بی سلیقه انتخاب شده بود به دستم داد و در اتومبیل رو که گل زده شده بود باز کرد و بی آنکه کمکی برای سوار شدنم با اون لباس پف دار بکنه به سمت دیگه رفت و سریع سوار شد.

خانمای فیلم بردار که حساب کار دستشون اومده بود دیگه هیچ نگفتند و با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختند یعنی خودتون خواستید.یکی از اونا در صندلی عقب ماشین عروس جای گرفت و دیگری هم سوار اتومبیل مخصوص خودشون شد و با دست به اردوان علامت حرکت داد.در بین راه من و اردوان هیچ کلامی نگفتیم.خانم فیلم بردای هم که د راتومبیل ما نشسته بود کمی فیلم گرفت و وقتی که گفت:

عروس خانم لطفا دستتون رو بذارید رو دست آقای داماد تا....

اردوان چنان فریادی کشید که کلامش رو نیمه تموم رها کرد،گفت:

من از این مسخره بازی ها خوشم نمیاد.

دختر بیچاره کم مونده بود سکته کنه.هرچند که من هم حال و روز بهتری نداشتم و نزدیک بود اشکام سرازیر بشه ولی مگه نه اینکه من خودم چنین چیزی میخواستم پس باید خوشحال هم میشدم و ناراحتی و غم برای چی بود...بغضم رو فرو دادم و سکوت کردم.خانم فیلم بردار گفت:

آقای صولتی چند بار باید بگم خیالتون راحت باشه.این فیلم هیچ جا درز نمکینه.البته حق هم دارید سواستفاده بعضی از همکاران باعث شده که شما نتونید به ما اعتماد کنید ولی اوقاتتون رو تلخ نکنید.ماهم کمتر فیلم میگیریم.

در برابر گفته های اون خانم نه من کل امی گفتم و ن هاردوان و فقط اردوان به حالت دفعه ی قبل که هنگام عصبانیت گوشه ی لبشو میگزید دنده رو با غیظ عوض کرد و با سرعت وحشتناکی تا در منزل پدریش راند.

مراسم عروسی قرار بود منزل اونا برگزار بشه.تمام حیاط چراغونی شده و میز و صندلی ها رو به شکل سنتی آرایش داده بودن و میوه و شیرینی های تازه رو بر بروی دیس های چهارگوش چیده بودن.صدای خواننده ی ارکستر که مشغول خوندن بود میومد و زمانی که متوجه رسیدن ماشن عروس شد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

به یمن و افتخار حضور عروس و داماد کف مرتب.

مهمونا در حالیکه دست میزدند به استقبالمون اومدند.بوی اسپند تمام فضارو پرکرده بود و با بیردن سر گوسفند جلوی پامون همگی وارد خونه ی بزرگ و قدیمی حاج آقا صولتی شدیم.در این مدت کوتاه که مثلا نامزد بودیم دو سه بار یبه خونه شون اومده بودم.اون قدر فضا داشت که مراسم عقد و عروسی اونجا برگزار بشه.هرچند برای من اصلا مهم نبود این مراسم به چه شکل پایان بگیرد.فقط تو دلم صلوات میفرستادم که همه چیز به خیر تموم بشه.

وارد اتاقی که سفره ی عقد رو خیلی شیک چیده بودن،شدیم.اردوان به قدری عصبی بود که من هر لحظه میترسیدم مراسم رو به هم بریزه و بره ولی خدا رو شکر روی صندلی که مخصوص ما گذاشته بودن نشست و چندتا از دخترای اقوام و همچنین رها دختر خاله ام هم مشغول ساییدن قند بر سرمون شد.فرنگیس خانم هم با کیسه ای مملو از جعبه های طلا کنارمونایستاده بود.مامان هم به تبعیت از اون با جعبه های مشابه در اونجا حضور داشت.آقا جون و حاج آقا صولتی به همراه چند تن از بزرگترای خانواده به ترتیب دو طرف عاقدی که پیرمردی نورانی بود،ایستاده بودند.احساس میکردم هیچ چیز جز صدای بلند قلبم رو نمیشنوم.همه چیز در هیاهوی غریبی فرو رفته بود و از شدت ترس نفسم بالا نمیومد.نمیدونم و نمیدونستم اون لحظه که میگفتند هر دعایی مستجاب میشه چه بر زبان بیارم.فقط از خدا خواستم هر چه به صلاحم هست همون رو مقدر کنه.

در همین افکار بودم که رها سقلمه ای به پهلوم و آهسته گفت:

طلایه پس چرا ساکتی؟دفعه ی سومه که میپرسه.

من که هاج و واجاز زیر پارچه ی ضخیم چاردم اطراف رو نگاه میکردم مونده بودم چه کنم که عاقد گفت:

عروس خانم بنده وکیلم؟

در نهایت اضطراب و استرس فقط گفتم:

بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

و همه شروع به کف زدن و کل کشیدن کردن و بعد بقیه ی مراسم که هیچ از اون نفهمیدم جز دیدن اخمای در هم اردوان که با نهایت حرص اوراق رو امضا میکرد.

بعد از دقایقی آقایون به حیاط رفتن و فرنگیس خانم هم همه ی خانمها رو بیرون کرد و جعبه ی محملی رو که باقی مانده ی اون همه کادویی بود که دقایقی پیش بهمون اهدا کردن بودن به دست اردوان داد و گفت:

اردوان جان رونمای عروس قشنگت رو بده و صورتش رو نگاه کن.

و خودش هم از اتاق با اون کفش های پاشنه بلند که انگار چندان تحمل وزن زیادشو نداشت خارج شد.شاید اگه بگم در اون لحظه به سر حد مرگ ترسیده بودم گزاف نگفتم.طوری که به سکسکه افتاده بودم و سعی میکردم اردوان متوجه نشه.اردوان وقتی که مطمئن شد اتاق خالی شده و کسی نیست یه دفعه مثل یه گوله ی آتشی منفجر شد و به سرعت از جاش بلند شد و جعبه ای که مادرش گفته بود به عنوان رونما به من تقدیم کنه محکم به سمتم پرتاب کرد و با حر ص فریاد زد:

خیالت راحت شد؟مگه نگفته بودم نمیخوامت.واقعا برات متاسفم.فکر نمیکردم این قدر حقیر و سبک باشی.حالم ازت بهم میخوره.دختره ی رقت انگیز نفهم!

لگدی به قسمتی از سفره ی عقد زد وگفت:چیه؟فکر کردی دروغ گفتم و باهات شوخی کردم؟نه عروس خانم حالا وقتی مجبور شدی مثل سگ تنها بمون میفهمی حرف گوش نکردن چه عواقبی داره و وقتی اردوان حرفی میزنه یعنی چی؟فکر کردی از سادگی مامان من سواستفاده کردی و خودت رو غالبم کردی چی عایدت میشه؟گفته باشم هر فکر مزخرفی کردی کورخوندی.در ضمن تا چند ساعت دیگه مجبوری راه بیفتیم بریم تهران.من کار و زندگی دارم و بیخود منو کشوندی این جا.هرچند همچین بیخودی هم نیست.حداقل هر روز مامانم زنگ نمیزنه پاشو بیا برات زن بگیرم.زن میخواست که گرفتم ولی تو اینو بفهم و برای خودت هجی کن تو اونور خط و من این ور خط.حق هیچ اعتراضی هم نداری.

با حالت تاکیدی اضافه کرد:

اگه بشنوم به کسی مخصوصا مادرم چیزی گفتی اون موقع است که قید آبرو و هرچی که فکرشو بکنی میزنم و طلاقت میدم.شیرفهم شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس در حالی که با خشم دستی داخل موهای پرپشت سیاهش میکشید ادامه داد:

بعد از شام حرکت میکنیم به بقیه بگو برای خودشون برنامه نچینن.

و با همون حالت عصبی از اتاق بیرون رفت.قلبم مثال گنجشکی زخمی که شلاق باران امانش رو بریده بود درون سینه ام میکوبید.غرورم اون قدر له و لورده شده بود که اگه عقل مانع نمیشد همون لحظه بلند میشدم و همه چیزمو بهم میریختم و اونو که در نظر مهمونا بت بود طوری که همه ی دخترای فامی و آشنا به حالم غبطه میخوردن و هر کدوم به نحوی میگفتن خوش به حام شده با دستای خودم میشکستم و چنان تفی به شخصیت و وجود و عنوان دهن پرکن اردوان صولتی میکردم که هیچ وقت تا آخر عمرش فراموش نکنه.حالا تو رو خدا این دفعه رو بیخیال شو...!جوونه...آرزو داره.....!ولی آخه همه چیز همون طور که من میخواستم پیش رفته بود پس چرا این همه بهم خورده و غمگین بودم.دلم اونقدر شکسته شده بود که حتی لبخند تصنعی هم به لبانم نمینشست.با این حال نفس عمیقی کشیدم تا آتش تحقیری رو که درون م شعله ور بود خاموش کنه.و سعی کردم در دل به خود نوید بدم همه چیز عالی شکل گرفته.چادرم رو در آوردم و تور رو بالا زدم و جعبه شوت شده وسط سفره رو برداشتم.جواهر زیبای کبود رنگ دو که بی شباهت به قلب کبود شده ام نبود به گردنم آویختم تا کسی متوجه ذلت و خواری که نصیبم شده بود نشه و در رو برای ورود بقیه گشودم.

نمیدونم اون لحظات رو که داماد حتی یک بارهم تا آخر مراسم سراغم نگرفت و موقع خوردن شام هم به بهانه ی این که خانمها معذب میشن نیومد چگونه سپری کردم.اما انگار زیاد برای بقیه مهم نبود و در نظرشون عادی بود که جشن عروسی و رفتار یک فوتبالیست متفاوت از بقیه دامادها باشه که هیچ سوالی نمیکردن و سراغی هم از داماد اخمو نمیگرفتن.

رها دختر خاله ام میگفت:

همون بهتر که داماد زیاد تو سالت خانم ها نیاد یه موقع کسی ازتون عکس و فیلمی میگیره و پخش میکنه.اون موقع مایه ی درد سرتون میشه.

من هم که اصلا در اون عالم نبودم هرچی همه میگفتن تایید میکردم و فقط به خودم دلداری میدادم که بالاخره تا چند ساعت دیگه از همه ی اون نگاه های ابلهانه که بعضی حسادت به خاطر موقعیتم و بعضی

رمان بازار
romanbazar.ir

حسرت به خاطر اقبالم بود،میگریختم.با این که نمیدونستم در تهران چه چیزی در انتظارمه ولی با رفتارای اردوان تا اون لحظه دیگه مطمئن شده بودم که کاری به کارم نخواهد داشت و نقشه ام تمام و کمال در حال اجرا بود.

به فرنگیس خانم و مامان گفته بودم که اردوان خیال داره آخر شب به سمت تهران حرکت کنه،اونا هم با اینکه دوست داشتن عروس و داماد شب اول زندگی مشترکشون رو نزد اونا بمونه اما قبول کردن.فرنگیس خانم گفت:

من به همه گفتم که فردا برای مراسم پاتختی بیان ولی خب حالا که اردوان گفته اشکال نداره.میترسم شاکی بشه.عزیزم تو هم چیز نگو.

انگار بنده خدا جرات هیچ اعتراضی رو نداشت و همین که پسرش طبق سلیقه ی او زن گرفته بود براش کفایت میکرد.فرنگیس خانم برای توجیه این عمل پسرش رو به مامان ادامه داد/ک

بچه ام به خاطر فشار کارش ناراحته.آخه باید عروسش رئ بذاره بره سر تمرین اون هم به این زودی.خب هرکی باشه ناراحت میشه.

مامان ساده ی من هم بهش دلداری میداد و میگفت:

خودتو ناراحت نکن.دیگه تو تهران مشکلی ندارن و همیشه پیش همدیگه هستن.

همگی تا سر بزرگ راه عروس و داماد به ظاهر خوشبخت رو بدرقه کردن.آقاجونم در حالی که سفارش دخترشو میکرد منو به دست اردوان سپرد و همچنین سند زمینی رو که به عنوان جهیزیه برام گرفته بودن به دستم داد و در گوشم سفارش کرد که زن خوبی برای همسرم باشم و اونا در تربیتم روسفید کنم.

فرنگیس خانم هم نوبتی من و اردوان رو در آغوش میکشید و اشک میریخت و چنان گفت:

دیگه خیالم ازت راحت شد و تو اون شهرغریب تنها نیستی.

که من دلم به حالش سوخت که چه بازی از ما دونفر خورده و خبر نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاص بعد از کلی اشک و زاری از پدر و مادرهامون که منقلب بودن جداشدیم و خودم رو اول به خدا و بعد به تقدیرسپردم و در کنار اردوان که حالا چهره اش بی تفاوت و مات شده بود جای گرفتم و برای اون که هر وقت با اون تنها میشدم شروع به تحقیرم میکرد خودمو به خواب زدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چون خیالم دیگه از بابت همه چیز راحت شده بود و حتم داشتم که این داماد همچنان بدعنق با سرعتی سرسام آور میراند و قصد هیچ ملاطفت و سازشی نداه،از شدت خستگی و ضعف بنیه و همچنین سکوت ماشین به خواب عمیقی که دیر زمانی بود حسرت اون رو داشتم،فرو رفتم

ساعت حدو سه و نیم بامداد بود که با کشیده شدن صدای لاستیک های ماشین بر موزاییک روی موزاییک های سراشیبی پارکینگ از خواب بیدار شدم،از این که این همه وقت خوابیده بودم تعجب کردم و دوباره دلهره به سراغم آمد،نمی دانستم چه چیزی انتظارم را میکشد ولی با توکل به خدا آهسته از ماشین که حالا توقف کامل کرده بود پیاده شدم.

اردوان بدون هیچ حرفی فقط به سرایدار شب گفت که چمدان ها را بالا بیاورد و خودش دسته کلیدی را از داشبورت بیرون کشید و به سمت آسانسور به راه افتاد،با این که بدنم از یک جا نشستن به درد آمده بود اما در سکوت به دنبالش روان شدم.

وقتی آسانسور بر روی آخرین طبقه ی برج ایستاد،پیاده شدیم و اردوان در چوبی زیبایی را گشود و وارد شد.خانه ی اردوان از آنچه من در خیالم تصور میکردم خیلی بزرگتر بود،یعنی آنقدر بزرگ که من با یک نگاه اجمالی نمیتوانستم سر و ته آن را ببینم،مخصوصا که اردوان سریع به سمتی رفت که آسانسور شیشه ای در آنجا تعبیه شده بود و من هم به ناچار پشت سرش به راه افتادم هر دو داخل آسانسور شده و به همراه یکدیگر به طبقه ی بالا رفتیم.همه چیز برایم جالب بود و مبهم،

هر لحظه هم رمزآلود تر می شد.

سالن تقریبا بزرگی در مقابلمان بود اردوان کلید برق را زد و فضاروشن شد.سالن با مبل های زیبایی به حالت نیمه اسپرت و نیمه رسمی به همراه یک میز ناهارخوری هشت نفره تزیین شده بود و در قسمت انتهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن که مشرف به آشپزخانه ی نقلی آن بود یک مبل ال شکل راحتی قرار داشت که رو به رویش سیستم صوتی و تصویری مدل جدیدی گذاشته بودند.

اردوان بی نوجه به من که مثل خنگ ها گوشه ای ایستاده بودم بی حوصله و کسل و خواب آلود گفت:

از این به بعد تا هر وقت که خودت بخواهی اینجا محل زندگی توست.میتونی بیایی پایین ولی بهرته وقت هایی که مهمون دارم نیایی.در ضمن من به هیچ کدوم از دوستام نمیخوام بگم مجبور شدم زن بگیرم تو هم بهتره به کسی حرفی نزنی.یعنی اگه چیزی بگی کسی باور نمیکنه.

سپس در حمام و دستشویی بسیار لوکس و زیبایی را که هرکدام در سقفش نورگیر داشت باز کرد و گفت:

اینجا سرویس هاست.اون طرف هم دوتا اتاق هست که یکی برای خواب و یکی دیگه رو هم هر کاری خواستی باهاش بکن.آشپزخانه رو هم که می بینی رو به روی اتاق هاست.

بعد از داخل کمد دیواری که در یکی از اتاق ها قرار داشت کلید و کارتی در آورد و گفت:

این کلید خونه است و تو این حساب هم به اندازه ی کافی پول.هرچقدر خواستی استفاده کن.

باز هم بی آنکه نیم نگاهی به من که مثل مجسمه ایستاده بودم و غرق در تجملات و چیزهای جدید شده بودم به سمت آسانسور رفت و گفت:

من خیلی خسته هستم.لطف کن و مزاحم نشو.

انگار فهمیده بود کار از کار گذشته و دادوقالش هم دیگر فایده ای ندارد پس چه بهتر آن فک مردانه و به نظر محکمش را خسته نکند.

وقتی اردوان پایین رفت سریع چادر را از سرم کشیدم.باخودم فکر می کردم اصلا نیازی به این همه پوشش نبود چون جناب داماد عزیز کوچکترین نگاهی هم به من نکرد.خیرسرم عروس تعریفی کل فامیل بودم!ناخودآگاه لبخندتلخی بر لبمم نشست و با این که نای تکان خوردن هم نداشتم ولی نیروی کنجکاوی بر خستگی ام غلبه کرد و به سمت اتاقی که به عنوان اتاق خواب نشان داده بود رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را باز کردم و وارد شدم.تختخوابی سفید با روتختی صورتی ترکیب جالبی رو به نمایش گذاشته بود و در کنار آن آباژور فانتزی بامزه ای قرار داشت و سمت دیگرهم میز توالتی از همان ست تخت به چشم میخورد.از دیدن اتاقی که قرار بود در آن زندگی کنم لبخند بزرگی بر لبانم نقش بست و از پنجره ی بالای تختم که با پرده هایی هماهنگ با روتختی ام تزئین شده بود به شهر نگاه کردم.در آن وقت شب حسابی دلپذیر و زیبا بود.

غرق خوشحالی شده بودم.انگار نه انگار فکر و خیال تا همین چند لحظه ی پیش نفسم را بند آورده بود.با ذوقی کودکانه به سمت دیگر اتاق دویدم.میز مطالعه ی بزرگی که روی آن سیستم کامپیوتر هم جلب توجه میکرد.روی صندلی چرخدار ولو شدم.آنقدر راحت بود که با یک حرکت کوچک به هر طرف دلم میخواست میرفت.با چندتا از دکمه های کامپیوتر هم ور رفتم.واقعی بود!بیچاره اردوان...!

خداراشکر پارسال تابستان کلاس کامپیوتر رفته و یک چیزهایی بلد بودم.البته کار با این کامپیوتر مدل جدید لطف دیگری داشت.

در حالی که هنوز لبخند روی صورتم از دیدن آن همه چیزهای تازه از بین نرفته بود به زوایای دیگر اتاق که یک کتابخانه قرار داشت نگاهی انداختم و خواستم دستی به کتاب های درون قفسه ها بزنم و ذائقه اردوان را غیر از ورزش بدانم که با تکانی کلی پوسترهای رنگارنگ که در حالت های مختلفی از اردوان دیده میشد پایین ریخت.سریع همه را جمع کردم و گوشه ای گذاشتم.معلوم بود به تازگی و هول هولکی آنها را از دیوار برداشته.هنوز آثار نصب آنها بر روی دیوارها بر جای مانده بود.

پرده های آبی رنگ اتاق حس آرامش عمیقی را به من القا میکرد که باعث شد دری را که به تراس باز میشد بگشایم.از دیدن تراس به آن بزرگی که مملو از گلدان های بزرگ و کوچک گل بود به وجد آمدم.آب نمای قشنگی هم در آنجا به چشم میخورد.به روی یکی از صندلی های سفید رنگ گوشه ی تراس که زیر یک چراغ پایه دار تزئینی قرار گرفته بود نشستم.احساس میکردم تمام تهران در این لحظه زیر پاهای من است.

نمی دانم هوای سپیده دم صبحگاهی آنقدر حس و حال خوبی را برایم ایجاد کرده بود یا از این همه تنوع که در زندگیم ایجاد شده بود به وجد آمده بودم.تور عروسی ام بازیچه ی دست نوازشگر نسیم سحری شده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار از خود بودم و احساس می کردم چقدر نزدیک به خدایم ایستاده ام.طوری که اگر سرم را بلند می کردم نگاهم در چشمان مهربانش می افتاد.با یاد خدا ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه زد و این بار نمی دانستم با چه حسی فرو می چکد.اثری از غم و غصه هایم در خود نمی دیدم و شادی هم با آن وضعیت زندگیم چندان پرمعنا نبود.شاید احساس عمیق خشوع و خضوعی بود که در مقابل پروردگارم داشتم که با وجود تقصیراتم همه چیز را مطابق دلخواهم ختم به خیر کرده بود و در آن شبی که که چند وقتی بود فکر می کردم شب آبروریزی و خجالتم باشد و همچنین ننگ خانواده ی متدین و آبرودارم،آبرویم با یاری خودش حفظ شده بود.در همان لباس سفید عروسی از خدای خودم که تا آن لحظه پشتیبانم بود تقاضا کردم در بقیه ی مراحل زندگی همراهم باشد.لحظه ای سرما در اندامم نفوذ کرد از تراس رویایی خارج شدم و به قصد درست کردن چای به سمت آشپزخانه رفتم.آشپزخانه ای مدرن که با کابینت های خوش طرح و رنگ تزئین شده بود.

با دیدن انواع دستگاه های برقی،مثل کودکی که اسباب بازی های دلخواهش را بهش داده بودند ذوق زده شدم.اولین باری بود که می خواستم به تنهایی برای خودم زندگی کنم و طعم مستقل بودن را بچشم.هرچه دنبال چای گشتم پیدا نکردم و اخم هایم در هم کشیده شد ولی بعد در قسمتی از کابینت ها متوجه پاکت چای کیسه ای شدم و برای خودم فنجانی از سرویس های زیبایی که داخل کابینت چیده شده بود،برداشتم و تا آب جوش بیاید داخل یخچال را هم وارسی کردم و با برداشتن بسته ای شکلات خارجی که عکس فندق های دهان گشادش به آدم لبخند میزد حس شیرینی در وجودم پیچید.در حالی که با شوقی وصف ناپذیر تمام قفسه ها را وارسی میکردم برای خودم چای ریختم و بر روی صندلی میز ناهارخوری کوچک آشپزخانه نشستم.کاملا فراموش کرده بودم از صبح تا آن زمان هیچی نخورده ام و چقدر خسته شدم،روحیه ای تازه پیدا کرده بودم.بعد از خوردن چای دوباره نگاه گذرایی به حمام کردم ودیدن وان و جکوزی باعث شد تازه وجود آن همه سنجاق سر و کلی چیزهای دیگر را روی سرم احساس کنم.سریع بع اتاق خوابم رفتم تا لباس عروسیم را به تنهایی از تن در بیاورم.به سختی توانستم زیپ پشت آن را باز کنم ولی بالاخره موفق شدم.انگار وزنه ی سنگینی از تنم جداشده بود،نفس آسوده ای کشیدم ولی بعد که به یاد چمدان هایم افتادم مستاصل مانده بودم که چه کار کنم!چادرم را به دور خود پیچیدم،امشب را باید با همین سر میکردم ولی وقتی به سمت حمام رفتم تازه متوجه را ه ارتباطی خودم با او شدم یعنی همان آسانسور شیشه ای که همه ی وسایلم داخلش قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خیالی آسوده آنها را که تقریبا سنگین هم بود بیرون کشیدم و لباس راحتی مناسبی را برداشتم و به حمام رفتم.حوله های سفید و تمیز که مشخص بود نو هستند و تازه خریداری شده اند،در قسمتی مرتب چیده شده بود و احتیاجی به باز کردن حوله ی خرید عروسیم نبود.بعد از کلی ور رفتن با دکمه های اطراف وان آن را به حالت جکوزی در آوردم و چشمهایم را بستم.تمام خستگیم به یکباره رفع شد.واقعا که پول داری و استفاده از یکسری وسایل خالی از لطف نیست.به سختی موهایم را از دست آن گیره های فلزی محکم خلاص کردم و بعد از شستشو،حوله ای که بوی خوش آن احوالم را بهتر کرده بود بر تن کردم و به تصویر توی آیینه که با آن همه گریه و زاری هنوز به شدت گیرا و دلنشین بود لبخند زدم و روی تختخواب یک نفره قشنگم قبل از آن که بخواهم به چیزی فکر کنم بیهوش شدم.

یک هفته از آن شبی که به عنوان عروس به محل زندگی جدیدم وارد شده بودم گذشته بود.هنوز آنجا برایم جالب بود و تازگی داشت طوری که تمام مدت تو یخانه بودم و هنوز حوصله ام سر نرفته بود. با خانواده ی خودم و اردوان طوری گفتگو میکردم انگار بهترین زن و شوهر تازه ازدواج کرده بودیم و خیالشان راحت شده بود.در این مدت با این که هیچ صدایی از پایین نم آمید،اما اوایل دلشوره داشتم مبادا ناغافل اردوان بالا بیاید ولی حالا دیگر خیالم راحت شده بود که محاله بیاید. در این مدت تمام لباس ها و کتاب هایم را در قفسه های مختلف کمدها چیده بودم و وسایل خانه را هم آن طور که سلیقه ی خودم بود مرتب کردم.تصمیم داشتم کتاب هایم را مرور کنم تا برای کنکور سال بعد آماده باشم،باید برای آینده ام برنامه ریزی میک کردم،وجود اردوان که در زندگیم اصلاً محسوس نبود و من بهش فقط به چشم یکی ناجی که مرا از آن همه فکر و خیال های دهشتناک رهایی داده و زندگیی خیلی عادی و مستقلی را برایم مهیا ساخته بود نگاه می کردم البته حضور نداشتنش نه تنها بد نبود بلکه برایم لطف الهی محسوب میشد. راستش من از وضعیت به وجو آمده کمال رضایت را داشتم فقط نباید اوقاتم را به بیهودگی و بطالت می گذراندم.از فکر بیرون آمدم باید برای خرید بیرون میرفتم به همین خاطر مطمئن شدم اردوان خانه نباشد،معمولا حدود ساعت شش به بعد می آمد.نم دانستم باید برای خرید به کجا بروم،از دفترچه تلفن شماره ی آژانش را پیدا کردم و در حالی که پالتو و شال مناسبی انتخاب کردم،چکمه و کیف مناسبی هم برداشتم و منتظر آژانس شدم. اولین باری بود که از آن برج زیبا خارج شده و تازه متوجه محله ی خلوت و دنجی که در آن زندگی میکردم شدم،کمی در خیابان خلوت قدم زدم و هوای خنک اوایل پاییز را در ریه هایم کشیدم تا بالاخره اتومبیل تقریبا مدل بالایی توقف کرد.ابتدا فکر کردم مزاحم خیابانی است ولی وقتی نام خانوادگی ام را صدا

رمان بازار
romanbazar.ir

زد با خیال راحت سوار شدم و در حالی که سلام می کردم گفتم: –لطفا برین جایی که بتونم مایحتاج روزانه ام مثل میوه و گوشت و مرغ رو تهیه کنم.راننده آژانس که نمیدونه مایحتاج روزانه چیه...! راننده که مرد محترم و میانسالی بود چشمی گفت و اتومبیلش را به حرکت درآورد و بعد از مدتی رو به روی یکی از فروشگاه های بزرگ توقف کرد.برگشت عقب و گفت:

–ببخشید خانم منتظر باشم؟

در حالی که پیاده میشدم گفتم:

–اگر ممکنه،البته امکان داره کمی طول بکشه.

راننده به آن سوی خیابان اشاره کرد و گفت:

–من اون جا منتظر می مونم.

تشکر کردم و سریع داخل فروشگاه بزرگ شدن،چرخ دستی برداشتم و هر آنچه فکر میکردم مورد نیازم باشد سریع تهیه کردم و بعد از کارت کشیدن با همان چرخ به سمت اتومبیل آژانش رفتم و راننده بعد از جا دادن کیسه های خرید،پرسید:

–مقصد بعدی تون؟

برای جاسازی و سر و سامان دادن به آن همه خرید به وقت نیاز داشتم و با این که دلم میخواست چرخی داخل شهر بزنم،گفتم:

–می رم خونه.

سپس داخل صندلی فرو رفتم و سرگرم تماشای مردم و خیابان های شلوغ و پرترافیک که این همه خواهان داشت،شدم.

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم طبق معمول مشغول خواندن کتاب ها و جزوه های درسی ام بودم که متوجه آسانسور شیشه ای شدم که بالا آمد.حسابی دستپاچه شده بودم.در این یک ماهی که اینجا بودم هیچ وقت سابقه نداشت اردوان بالا بیاید یعنی اکثراً حتی صدایش را هم نمی شنیدم.چادرم را روی سرم انداختم و مقابل آسانسورایستادم.ولی در کمال ناباوری مردی را دیدم بلند قامت و قوی هیکل که از لهجه و شکل ظاهرش معلوم بو شهرستانی است. بنده خدا که از دیدن من هول شده بود،گفت:

-سلام خانم!

من که نزدیک بود قلبم بایستد،زبان در دهانم نمی چرخید و همان طوربه او زل زده بودم که دوباره با لهجه گفت:

-ببخشید خانم،من رحیم هستم و هرچند وقت یکبار برای پاکیزگی منزل آقا میام.راستش همیشه این جارو هم تمیز می کنم.الان هم کار پایین تموم شدهعاگه اجازه بفرمایید کار بالا را شروع کنم.

همان طور که مستاصل ایستاده و به کارگر خانه ی اردوان که سعی می کرد خیلی مودب صحبت کند نگاه می کردم و تازه فهمیدم چرا از صبح آن همه صدا از پایین می آمد.کمی آرامش خودم را به دست آوردم ولی با لکنت گفتم:

-نه نه،خیلی ممنون،بالا تمیزه.

رحیم قا که سرش را پایین انداخته بود گفت:

-پس به آقا بگویید برای ما مسئولیت نشه،من دیگه رفع زحمت می کنم.

در حالی که هنوز قلبم به شدت می زد جواب خداحافظی اش را دادم و بعد از رفتن اوچارد را از سر کشیدم و روی مبل راحتی ولو شدم.از فکر این که از صبح با مردی غریبه در این خانه ی درندشت که نه کسی صدایم را می شنید و نه اصلاًکسی باکسی کارداشت تنها بودم ترس شدیدی تمام وجودم را لرزاند. تا شب هم این ترس و دلهره در وجودم مانده بودو دوست داشتم به طریقی از اردوان خواهش کنم دیگر برای نظافت آقارحیم را نفرستد.ولی این که چطور این مطلب را بهش بگویم تمام فکر و ذهنم را مشغول کرده بود.تا اینکه بالاخره به این نتیجه رسیدم که برایش یادداشت بگذارم.به همین خلطر برایش نوشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"سلام لطفا درمواقعی که خودتون منزل نیستید کسی را برای نظافت نفرستید.من امروز خیلی ترسیدم. اگر مایل باشید نظافت طبقه ی شما زا هم در زمان هایی که خودتان تشریف ندارید من انجام می دهم فقط اگر موافق بودید زیر برگه را امضا بفرمایید."

سپس از آسانسور پایین رفتم و برگه را به در یخچال چسباندم و فوری برگشتم.بعد از چند روز وقتی از نبودنش مطمئن شدم دوباره پایین رفتم و داخل آشپزخانه فوق مدرنش شدم.نامه روی در یخچال بود و زیرش نوشته بود

"چهارشنبه ها از صبح خانه نیستم"

و یک چیزی شبیه امضا کرده بود،حتما منظورش این بود که دیگر از رحیم آقا خبری نمی شود.در حالی که نفس آسوده ای می کشیدم به خاطرم آمد،آن روز هم چهارشنبه است و با خیال راحت در طبقه ی اردوان گشتی زدم.تا آن تاریخ هیچ گاه نتوانسته بودم حس کنجکاوی خود را ارضا کرده و در این طبقه حسابی تجسس کنم چون همیشه می ترسیدم به یکباره سر برسد ولی آن روز با خیال راحت به اتاق های شیک اردوان سرک کشیدم.واقعا بی نقص و زیبا بود.یکی از اتاق هایش پر بود از وسایل ورزشی،از توپ و دستکش گرفته تا خیلی دستگاه های بزرگ و کوچک که من اصلاً نمی دانستم چی هست و چطور کار می کند.داخل سالن هم سیستم صوتی و تصویری بود که من تا به حال توی تلویزیون هم ندیده بودم.با فراغ بال همه جا را نظاره می کردم و از دیدن خیلی چیزها مثل میز بیلیاردش کلی ذوق کردم و با خودم اندیشیدم یعنی من همسر صاحب این خانه هستم.ولی بعد خنده ام گرفت چه شوهر ایده آلی!بیچاره پدر و مادر هایمان که فکر می کردند ما چه زوج خوشبختی هستیم و هربار که تلفن می کردند جوری حرف می زدند که یعنی دیدی حرف ما رو گوش کردی و زن اردوان شدی و به خوشبختی رسیدی،من هم اصلا دم نمی زدم و حرفهایشان را می پذیرفتم.نمی دانم اردوان چگونه با خانواده اش صحبت می کرد که آنها هم به همین نتیجه رسیده و شکرگزار خدابودند. بعد از آن هر چهارشنبه برنامه ام این شده بود که پایین بروم و کارهای اردوان را انجام دهم.حالا اگر قبلا آقارحیم برای نظافت کلی می آمد من بیچاره وظیفه ی شستن ظرف و غذا درست کردن هم بر دوشم افتاده بود،هرچند که ظرف شویی بود و اردوان هم غذا درخواست نکرده بود ولی احساس می کردم وظیفه ی همسری را حداقل در این زمینه انجام دهم تا کمتر حس سرباری داشته باشم مخصوصا وقتی غذا برای خودم درست می کردم آنقدر زیاد می آمد که حتی دو وعده و گاهی سه وعده می خوردم.اما

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم زیاد می آمد چون من با این که کم غذا نبودم ولی خب در تنهایی اشتهای زیادی نداشتم. اوایل می ترسیدم که داخل یخچالش غذا بگذارم ناراحت بشود ولی وقتی یکبار امتحان کردم و دیدم خیلی راحت تاته غذایش را می خورد و ظرفش را هم خودش داخل ماشین ظرف شویی می گذارد با خیال راحت قبل از ورودش برایش غذای گرم می گذاشتم و همین باعث احساس خیلی خوبی در وجودم شده بود و با خودم فکر می کردم منتی بر سرم نیست.مخصوصاً که از طریق فرنگیس خانم متوجه شده بودم اردوان از چه غذاهایی بیشتر خوشش می آید و چه غذاهایی را اصلا دوست ندارد.خلاصه چون می دانستم عاشق زرشک پلو با مرغ است با کمال دقت برایش درست می کردم؛البته خودم هم دقیقا نم دانستم چرا این کارها را می کنم ولی به خودم می گفتم"فقط به این خاطر که فر نکند من فقط حساب بانکی اش را خالی می کنم و قسمتس از خانه اش را تصاحب کرده ام"

یک ماه هم به همین منوال گذشت و من تنهایی هایم را با کتاب و درس پرکردم و در برابر مامان اینها که گاهی اصرار می کردند نزدشان برویم هربار بهانه می آوردم.نمی توانستم بی اردوان به اصفهان بروم با این که عذر و بهانه برای نبود شوهر شناسنامه ایم زیاد بود ولی خب من کلاً دروغگوی قهاری نبودم.با این حال وقتی اصرارهای خانواده ام زیاد شد تصمیم گرفتم به تنهایی راهی بشوم و برای این که در گفته هایم با مامان و فرنگیس خانم دچار تناقض نشوم دوباره طی نامه ای دوخطی برای اردوان نوشم که برای مدتی به اصفهان می روم و بعد از گرفتن بلیط،چمدانم را بستم و راهی شدم. وقتی چشمهایم را گشودم از این که می خواستم دوباره بر روی خاک زادگاهم قدم بگذارم و هوای آن را استنشاق کنم غرق لذتی وصف ناپذیر شده بودم،خودم هم نمی دانستم چرا ولی احساس سبکی می کردم انگار هیچ زنجیری به پاهایم نبود و اگر همین لحظه هم اقدام به طلاق می کردم مشکلی نداشتم و فقط می ماند همان مهر سهمگین طلاق که برایم آن قدر که بهش فکر کرده بودم دیگر ناراحت کننده نبود. خلاصه سریع تاکسی دربستی گرفتم و به سمت محل قدیم مان که تمام دوران کودکی و خاطرات نوجوانی ام در آن ثبت شده بود روان شدم.بعد از دقایقی در حالی که چمدان سنگین را که مملو از سوغات هایی که برای علی و مامان و آقا جونم و خانواده و خواهر زاده های اردوان بود می کشیدم زنگ خانه ی قدیمی ولی با صفایمان را فشردم. مامان طبق معمول پیچیده در چادر سفید گلدارش در را گشود.چنان غرق خوشحالی شد که اشک هایش جاری شده بود.انگار خودم هم

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه فهمیده بودم چقدر دلم برایش تنگ شده و اشک هایم مثل سیلابی بر کویر گونه هایم روان شده بود که مامان گفت:

–مادر فکر نمی کردم خونه ی شوهر این قدر بهت خوش گذشته بگذره که حتی سراغی هم از ما نگیری،حالا خوبه به زور قبول کردی شوهر کنی.

من که بعد از مدتها عطر ارام بخش آغوش مادرم را حس می کردم با گریه گفتم:

–دلم براتون خیلی تنگ شده بود و دوباره زدم زیر گریه.

مامان که سعی داشت مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورد،سر و صورتم را غرق بوسه کرده و گفت:

–بیا عزیزدلم اان علی هم از مدرسه می رسه،به آقاجونت هم زنگ می زنم که زودتر بیاد.

وارد خانه که شدم بوی غذای مامان که به نظرم خوشمزه ترین غذاهای دنیا بود،در مشامم پیچید.در فضای صمیمی و آرام خانه،چرخی زدم و بعد از مدتها وارد اتاق خودم شدم.مامان آنقدر تمیز و کدبانو بود که همه چیز حسابی برق می زد،البته من هم در خانه داری به مامانم رفته بودم. بر روی تخت دوران تجردم ولو شدم و به یاد اشک هایی که ریخته و عاقبت به شکلی از آن مهلکه گریخته بودم خداراشکر کردم.با باز شدن در اتاق و ورود علی،تمام گذشته ها و هر آنچه در زندگی متاهلیم بود فراموش کردم. علی خودش را در آغوشم انداخته و گفت:

–آبجی دلم برات تنگ شده بود،نبودی کلی مسئاه های ریاضی ام رو بلد نبودم حل کنم و هیچ کس نبود بهم یاد بده.

در جواب نگاه پرشیطنتش چشم غره ای رفتم و گفتم:

–ای شیطون پس برای حل مسئله هات دلت برام تنگ شده بود؟!

علی سر به زیر انداخته و گفت:

–نه به خدا آبجی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تقریبا تراشیده اش را بوسیدم و گفتم:

-خب حالا تو این چند وقتی که اینجا هستم هر چی اشکال داری بیار برات توضیح بدم.

خندید و گفت:

-باشه آبجی،حالا وقت زیاده.

من هم خندیدم و گفتم:

-ای تنبل پس قصد یاد گرفتن نداری فقط دوست داری من برات حل کنم

. -آبجی،آقا اردوان هم شب می یاد اینجا؟آخه می خوام به دوستام بگم بیان دم در ببیننش.

من که بعد از دقایقی دوباره به یاد زندگی مثل خیمه شب بازی خودم افتاده بودم،گفتم:

-نه علی جون،اردوان خیلی سرش شلوغه ولی زود برو چمدونم رو بیار چون کلی سوغاتی برات فرستاده.

علی که کمی پکر شده بود،دوباره لبخند زد و گفت:

-چشم آبجی و سریع از اتاق خارج شد.

همان لحظه هم مامانم سینی برنج به دست گوشه ای نشست و همان طور که مشغول پاک کردن بود،پرسید:

-مادر،آقا اردوان شب نمی یاد؟

-نه مامان،نمیتونه تیم رو رها کنه.

نگاه مامان تا عمق وجودم اثر کرد و آهسته گفت:

-مادر،مرد خوبیه؟دست بزن که نداره؟

خندیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه،اردوان اصلاً اهل این حرفها نیست،یک خورده کم حرف هست،زیاد هم اهل مهمونی رفتن و مهمونی دادن نیست ولی خودش مرد خوبیه و زندگی خیلی خوبی برام مهیا کردهۀاگه بدونی چه خونه زندگی قشنگی دارم.

مامان لبخند به لب گفت:

–چقدر به این مرد گفتم چند روز بریم خونه ی دخترت،ولی آقا جونت رو که می شناسی درس و مشق علی رو بهانه خودش کرده و می گه اونا بیان اینجا.البته من که می شناسمش و می دونم اصلا از تهران اومدن خوشش نم یاد و انگار می خواد بره سفر قندهار!در عوض تو بیشتر بیا،حالا که شوهرت اسیر کارش،خودت تنها بیا.

سری تکان دادم و گفتم:

–چشم مامان جون هر وقت بتونم میام.

مامان که سینی برنج را پاک کرده بود،طبق عادت همیشگی اش دستش را به دیوار گرفت تا از زمین بلند شود و گفت:

–مادر توراهی که نداری؟

من که لحظه ای مثل آدم های گنگ بهش خیره شده بودم تازه به خاطرم رسید که این زندگی عجیب و غریب همچنین هم نمی تواند بی دردسر دوام بیاورد و بالاخره معضلاتش خودش را نشان می دهد،گفتم:

–نه مامان جون چه حرف هایی می زنین،مگه چند وقته که ما عروسی کردیم.تازه من دارم برای کنکور درس می خونم بلکه این بار قبول بشم.آخه اردوان دوست داره زنش تحصیل کرده باشه.

برای خودم هم عجیب بود که چه راحت در مورد همسر فرضی ام حرف می زنم و نظراتش را می گویم ولی انگار همین یک جمله برای مدتها می توانست حفاظی شود در برابر پرسش های آنها برای بچه دار نشدنم چون می دانستم که همه ی اطرافیانم تا ازدواج می کردند سریع بچه دار می شدند. بعد از ناهار که خورشت بادمجان بود،پلک هایم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم و تا حدود ساعت پنج از سر و صدای توپ

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی علی که از حیاط می آمد چیزی نفهمیدم،معلوم بود به خاطر توپ گرانقیمتی که برایش آورده بودم خیلی ذوق زده شده.نگاهی به داخل حیاط که با آب و جارویی که مامان کرده و سماور روشنی که بخار آن به هوا بلند می شدد و با هر ضربه ی علی به توپش دلم هری می ریخت که به قوری گل سرخی و سماور نخورد،به یاد روزهای قبل از ازدواج افتادم،مامان تابستان و زمستان نمی شناخت و همیشه بعد از ظهر بساط چایش را روی تخت مفروش کنار حوض کوچک حیاطمان که از عید سال های قبل ماهی های قرمز و نارنجی رنگش زنده مانده بودند،پهن می کرد و آدم می طلبید در هر هوایی یک استکان چای با تنقلات مخصوص اصفهان بخورد.با این افکار به سمت دستشویی رفتم و آبی به سر و صروتم زدم،صدای مامان را از پشت سرم شنیدم که گفت:

–طلایه جون مادر بیدار شدی،زودتر حاضر شو مادر شوهرت هم قراره بیاد اینجا،بنده خدا می گفت بلکه تو رو بغل کنه دلتنگی هاش برای پسرش کمتر بشه.

بعد در حالی که حوله ی تمیزی را به دستم میداد گفت:

–مادر جون تو با اردوان هم زبان تری هر چی باشه زنش هستی و دوستت داره،بهش بگو بیاد مادرش رو ببینهعبیچاره فقط همین یه پسر رو داره و دختراش هم که شوهر کردن و رفتن خونه ی بخت و اختیارشون دست پسر مردمه،هرچند که به قول فرنگیس جون اونها بیشتر از اردوان از راه دور می یان و می رن ولی خب بعد از این همه نذر و یاز که اردوان رو به دنیا آورده،توقع بیشتری ازش داره.

من که مانده بودم چی بگم،گفتم:

–چه می دونم مامان جون،من زیاد تو مسائل خصوصی اردوان دخالت نمی کنم یعنی اصلاً خوشش نم یاد.آنقدر هم درگیر و گرفتاره که اصلا وقت نداره.

مامان که سری به علامت تاسف تکان می داد گفت:

–چی بگم وا... و به سمت آشپزخانه رفت.

من هم لباسم را تعویض کردم و به حیاط رفتم و در جواب علی که سلام کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آبجی چه توپ خوبیه تا حالا همچین توپی نداشتم.

گفتم:

-علی جون مواظب باش به جایی نخوره.

علی همان طور که مشغول بازی بود بی آنکه مرا نگاه کند،در حالی که نفس نفس می زد ولپ هایش از سرما قرمز شده بود گفت:

-فصه نخور آبجی جون.من این طرفم و خیلی هم حواسم هست مثل این که هر روز همین بساط اینجاست و من هم مشغول کار خودمم.

در دلم از این که توپ بازی کار و شغل علی بشود لحظه ای دلم گرفت،اگراو هم می خواست یک فوتبالیست مثل اردوان که تا این حدبی مهر و عاطفه ب.ئ،بشود خیل یناراحت کننده می شد مخصوصا اگر مثل اردوان متکبر و از خود راضی هم می شد که دیگر غیر قابل تحمل بود. در افکار خودم غرق شده بودم که مامان با سینی گز و سوهان از پله ها سرازیر شد و باخنده گفت:

-مادر جون اگر دم کشیده دوتا چایی بریز تا فرنگیس جون هم بیاد.

از سوز هوا دستهایم را بهم مالیدم و آستین ژاکتم را پایین کشیدم و داخل استکان های کمر باریک که خیلی مرتب داخل نعلبکی های شاه عباسی قرار گرفته بود چای خوش عطر و رنگ مخصوص مامان را که خیلی هوس کرده بودم ریختم،آخه در این مدت مدام چای کیسه ای خورده بودم و کمتر حوصله ام می گرفت برای خودم چای دم کنم.علی که دست از بازی کشیده و به حالت یه وری روی تخت نشسته بود گفت:

-آبجی به من هم چای بده که یخ کردم.

بعد دست دراز کرد و یک گز برداشت.

مامان اخم کرد . گفت:

-برای تو چایی روزی چندبار خوب نیست،گزت رو خالی بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

علی که به سختی گز را میان دادان هایش می کشید گفت:

-نه مامان،من چایی می خوام.

چای را مقابلش گذاشتم و گفتم:

-شب دیگه از چایی خبری نیست.

در همین حین زنگ حیاط به صدا در آمد و علی به سمت در دوید.

فرنگیس خانم بود.از روی تخت بلند شدم و به سمت در حیاط رفتم.فرنگیس خانم که صورتش لز سرما به قرمزی میزد وارد شد و با صدای بلندی گفت:

-سلام عروس گلم،قربونت برم،چشمم کف پات،خوبی عزیز دلم؟

با خودم گفتم پسرم رو زن بدم زود زود بیاد سراغم ولی انگار تو هم رفتی پیش اون،مارو فراموش کردی.دختر شما نمی گین ما هم دل داریم و دلتنگ می شیمعسر که نمی زنین یه زنگ هم نباید بزنین؟من باید حال عروسم رو از مادرش بپرسم؟این اردوان که هر وقت زنگ می زنم می گه نیستی. در حالی که مرا به آغوشش می فشرد با علاقه ی خاصی گفت:

-قربونت برم،بوی اردوانم رو میدی.

من که از ان حرفش خنده ام گرفته بود سکوت کردم ولی فرنگیس خانم که همان طور تند تند حرف می زد ادامه داد:

-خدا می دونه چقدر دلتنگشم،هفته ای یک بارهم زنگ نمی زنه،من هم که زنگ می زنم یا بر نمی داره یا می گه نمی تونم حرف بزنم.

بوسیدمش و گفتم:

-طفلک اردوان خیلی سرش شلوغه،صبح زود می ره و شب خسته و کوفته می یاد باید استراحت کنه.تورو خدا شما به دل نگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرنگیس خانم که انگار قصد کرده بود هر چه دلتنگی داشت همان دم در بگوید،با صدای مامانم که می گفت:

-فرنگیس جون یا چایی بخور،گرم شی.

سلام و احوالپرسی کرد و مادر گفت:

-از قدیم راست گفتند به بچه نباید دل خوش کرد،بیا بشین که فقط باید دلت به حاج آقا خوش باشه.

فرنگیس خانم که حالا لب هایش به خنده نشسته بود،گفت:

-ای خانم،حاج آقا هم که صبح خروس خون می ره و شب می یاد.

مامان،استکان چای را مقابلش گذاشت و گفت:

-این هم حرفیه،مثلاً ساعت سه ظهر قرار بود آقاجونش بعد از چند ماه بیاد دخترش رو ببینه اما هنوز پیداش نیست.

فرنگیس خانم با صدای بلند خندید و گفت:

-امان از دست این مردها!

بعد دستی به سر علی که چای اش را خورده بود و به قصد بازی می خواست بلند شود،کشید و گفت:

-پسرم تو بزرگ شدی این طوری نشی ها.

علی که معلوم بود خجالت کشیده،سرش رو پایین انداخت و گز دیگری برداشت و سریع به سراغ توپش رفت.فرنگیس خانم قصد داشت مرتب در همه ی حرف هایش از همه چیز زندگی عروس و پسرش سر در بیاورد ولی وقتی با حرف های دوپهلو و حاشیه ای من مواجه شد،آخر سر گفت:

-می دونی مادر،حالا که می بینم زن به این خانمی و گلی گیر پسرم اومده و تو شهر غریب تنها نیست خیالم راحت شده حتی اگر ما رو هم فراموش کرده باشه. من هم برای این که خیالش را واقعا راحت کرده باشم،گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیالتون از بابت اردوان هم راحت باشه هم غذاشو به خوبی می خوره هم خوبی می خوابه به کارش هم می رسه.

من که فقط از غذاهایی که درست کرده بودم می توانستم بفهمم شوهرم حالش چطوره و ساعت خوابش را هم وقتی طبقه ی پایین هیچ صدایی نم آمد می فهمیدم کمی برای فرنگیس خانم که مشتاق به حرف های من گوش می داد صحبت کردم تا خیالش حسابی راحت بشود.فرنگیس خانم که مسیر صحبتش مثل مامان به بچه دار شدن من کشیده شده بود،طوری از نوه دار شدنش با لذت حرف می زد که مرا به خنده وا می انداخت ولی آب پاکی را روی دست او هم ریختم،اوه هم که زن فوق العاده با فهم و کمالاتی بود گفت:

–آره عزیزم بهتره به درست اهمیت بدی و از تحصیلات شوهرت کمتر نباشه،بعد هم برای من یه نوه خوشگل بیار.

از روی ناچاری چشمی گفتم تا غائله ار بخوابانم.فرنگیس خانم بعد از ساعتی گفتگو،عزم رفتن کرد و گفت:

–من دیگه باید برم عروسکم،راستی برنامه ی که امشب اردوان بهش دعوت شده چه ساعتیه؟

من که اصلا از هیچ چیز خبر نداشتم مانده بودم چه بگویم.با من من گفتم:

–برنامه،آهان فکر کنم ساعت نه باشه،زمان دقیقش رو نمی دونم.

فرنگیس خانم مکثی کرد و گفت:

–اردوان که زنگ زده بود،گفت ساعت ده،ده و نیمه.

من که سعی می کردم طبیعی باشم،گفتم:

–آره،آره اصلاً حواسم نبود.چند روز پیش بهش زنگ زدن که توی برنامشون شرکت کنه ولی ساعتش رو معلوم نکرده بودن.

فرنگیس خانم صورتم را بوسید وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–مادر جون،حواست به خودت باشه سرما نخوری زمستان امسال زیاد پر رنگ نیست ولی یک دفعه غافلگیر می کنه.در ضمن فردا برای ناهار منتظرتم،تا اینجایی دخترها رو هم دعوت بگیرم عروس قشنگمون رو ببینن.به قول اعظم دختر بزرگم،این اردوان همه ی سنت و رسم و رسوم ها رو یادش رفته.فهیمه دختر کوچیکم هم می گفت،ما حسرت داشتیم عروسمون رو پاگشا کنیم و بهش کادو بدیم ولی داداش اصلاً نذاشت ما عروسمون رو یه دل سیر ببینیم.

از حرف هاشون دلگیر شده و گفتم:

–تورو خدا شرمنده،زندگی اردوان تابع برنامه و نظم باشگاهشه و من هم مجبورم با برنامه های اون خودمو رو تطبیق بدم.

فرنگیس خانم که دم در رسیده بود گفت:

–دشمنت شرمنده باشه،این حرف ها چیه می زنی،هیچ اشکالی نداره مادر،ببین شوهرت چی می خواد همون کار رو بکن،تا چند وقت دیگه دوره ی این کاراش سر می رسه تو هم راحت می شی.

و در حالی که دوباره مرا می بوسید گفت:

–طلایه جان فردا می بینمت ولی وقتی رفتی دیگه زود به زود زنگ بزن بلکه دل من هم وا شه.

سری تکان دادم و گفتم:

–چشم.

مامان هم با چند تعارف دیگر او را بدرقه کرد.دست هایم حسابی قرمز شده بود و هر چقدر به شب نزدیکتر می شدیم هوا هم سردتر می شد که بساط چای را جمع کردیم و در حالی که به علی گوشزد می کردم دیگر موقع انجام تکالیف مدرسه اش است،داخل ساختمان شدیم. علی که بازی توی حیاط براش کافی نبود سریع به سمت تلویزیون رفت،مامان هم با پرسیدن برای شام چی دوست داری برایت درست کنم به سمت آشپزخانه رفت و من هم به دنبالش راه افتادم و گفتم: –هر چی خودتون دوست داریدو مامان خندید و گفت:

–یعنی هیچ دلت برای خورشت ماست های مامانت تنگ نشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم خندیدم و گفتم:

-وای مامان جون نمی خواد خودتون رو به زحمت بندازید یک چیزی دور هم می خوریم.

مامان در حالی که به سمت یخچال می رفت گفت:

-بعد از چند ماه اومدی تعارف هم می کنی؟راستی مادر جون زشت نیست من هم فردا بیام،اینا می خوان عروسشون رو ببینن من مزاحم نباشم.

اخم کردم و گفتم:

-نه مامان جون،این چه حرفیه که می زنید،فرنگیس خانم ناراحت می شه شما نباشید....

در همین حین صدای در آمد.مامان سرش را تکان داد و گفت:

-آقا جونت هم اومد.

اندازه ی یک دنیا دلم برای آقاجونم تنگ شده بود.به سرعت از آشپزخانه خارج شدم،در نگاهش دریایی از محبت و مهربانی موج می زد و از سرما بینی اش قرمز شده بود،داشت شال گردن و کلاهش را در می آورد که گفتم:

-سلام آقاجون،حالتون چطوره؟

-سلام به دختر قشنگم،چه عجب یادی از پدر و مادرت کردی!نگفتی ماییم و همین یکدونه دختر؟!

بغلش کردم و با شیطنت گفتم:

-آقا جون معلومه خیلی دلتون برام تنگ شده بود،از ظهر تا حالا نیومدید.

آقاجون که به سمت بخاری می رفت،برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که این همه روز ندیدن ما رو تحمل کردی حالا چند ساعت هم آقاجونت مجبور شده به خاطر شاگرد بازیگوشش که از صبح تا حالا رفته دنبال کارهای عروسیش و من رو تنها گذاشته،صبرکنی هیچ اشکالی نداره.

-إ...؟مگه آقا حبیب هم زن گرفته؟!

آقاجون سرش رو تکان داد و گفت:

-آره،بالاخره اون هم سر و سامام گرفت.

-چه عجب،دیگه پیر پسر شده بود!

-ای آقا جون این حرف ها چیه پشت سر جوون مردم می زنی،بیچاره فقط یه خورده موهاش ریخته،برای همین سنش بیشتر نشون می ده.

خودم را برای آقاجون لوس کردم و گفتم:

-فقط یه خورده آقا جون؟!

لبخندی زدم وادامه دادم:

-در ضمن من از وقتی ده سالم بود آقا حبیب همین شکلی بود.

آقاجون که با نگاهی سالن را از نظر می گذراند،پرسید:

-دخترم،شوهرت نمی یاد؟

از صبح با این که چندمین بار بود که عذر،نیامدن اردوان را آورده بودم ولی هر مرتبه دست و پایم را گم می کردم.

-نه آقاجون نمی یاد.

با شیطنت ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–نکنه تنها اومدم،خوشحال نیستید؟

آقاجون با خنده لپم را کشید و گفت:

ـ نه دخترکم هر جور خودتون راحتید،ما دوست داشتیم دخترمون رو ببینیم که دیدیم.

مامان با استکانی چای برای آقاجون وارد شد و گفت:

–خوب پدر و دختر خلوت کردین.

آقاجون دستی به موهایم کشید و گفت:

–خب خانم،این هم دخترت،صحیح و سالم،دیدی بی خودی غصه اش رو می خوردی.

من که انگار تازه متوجه شده بودم مادر و پدرم چقدر از نبود دختر یکی یکدانه شان دلتنگ بودند،گفتم:

–وا،مامان جون دیگه نشنوم وقتی من نیستم ناراحت باشی به خدا من جام خیلی هم خوبه،انشالله یه بار که اومدید خودتون می بینید.

در حالی که تو دلم دعا می کردم آقا جون هیچ وقت راضی نشود حجره اش را ببندد و به خانه ی تک دخترش بیاید تا شاهد خیلی چیزها نباشد کمی از اوضاع خانه و زندگی مرفه و عالیم تعریف کردم و سپس به سراغ چمدانم رفتم و چیزهایی را که برای آقاجونم خریده بودم،به او که امتناع می کرد و خوشش نمی آمد دخترش برایش چیزی بگیرد تقدیم کردم. آقاجون که معلوم بود از دیدن دستکش های چرم اصل خیلی خوشحال شده بود چون همیشه مسیر خانه تا حجره اش را با دوچرخه طی می کرد و در هوای سرد داشتن یک جفت دستکش مرغوب عالی بود،کلی تشکر کرد و بعد هم غر غر کرد که دیگه نبینم از این کارها بکنی و به قول خودش چون دفعه ی اول بود چیزی نگفت و قبول کرد. وقتی مامان برای تهیه ی شام به آشپزخانه رفت،آقاجونم مشغول خواندن روزنامه شد و همان طور هم اخبار گوش می کرد.علی هم وقتی آقاجون می آمد یاد درس و مشقش می افتاد و دیگر بازیگوشی تعطیل می شد. به یاد حرف فرنگیس خانم که گفته بود امشب در برنامه ای اردوان را نشان می دهد افتادم ولی حتی نمی دانستم کدام کانال و چه برنامه ای،منظر بودم اخبار تمام شود و کانال هارا بالا و پایین کنم تا بلکه زیر نویسی،چیزی پیدا کنم که در

رمان بازار
romanbazar.ir

برابر سوال های اتفاقی آقا جون یا علی گیج نباشم.حالا جای شکرش باقی بود که از میان گفته های فرنگیس خانم فهمیده بودم آن شب قراره شوهرم را در تلویزیون نشان دهند والا اگر فردا می فهمیدم و یا آقا جونم یک دفعه می دید حتماً باعث شک وشبهه می شد. در همین افکار بودم که مامانم صدایم زد و کاسه ای را که داخلش اسفناج پخته بود به همراه گوشت کوبی به دستم داد و گفت:

-مادر اینو بکوب تا برات بورانی هم درست کنم.

در حالی که بعد از مدتها از خوردن بورانی اسفناج خوشحال شده بودم یادم آمد هنوز زن کامل و کدبانویی نشدم چون در این مدت هرگز به فکر درست کردن این قبیل چیزها نبودم،دوست داشتم تا برگشتم برای اردوان هم،همین را درست کنم و به همان حالت مخفیانه داخل یخچالش بگذارم. مامان که بی حواسی مرا دیده بود،گفت:

-آره آره،ظهر قبل از خواب زنگ زدم.الان هم قراره توی یه برنامه تلویزیونی نشونش بدن.

مامان که انگار افتخار بزرگی نصیب اوشده،بادی بع غبغب انداخت و گفت:

-آفرین،افرین هزار ماشالله دامادم همه چیز تمومه،من که خیلی راضیم.

من که از حرف نابخردانه ی مامان که در اوج ظاهز بینی ادا میکرد خنده ام گرفته بود،گفتم:

-ای بابا،مامان جون اون هم یه آدم مثل بقیه است،شما زیادی گنده اش می کنید.

مامان طوری نگاهم کرد که یعنی تو نمی فهمی،بعد گفت:

-این چه حرفیه مادر جون،ناشکری می کنی هنوز که هنوزه به هرکس میگم اردوان صولتی دامادمه همه یه ساعت ازش تعریف می کنن و براشون قابل باور نیست.تو همین کلاس آشپزی خانم جعفری،نمی دونی وقتی خاله ات گفت،چقدر همه با تعجب نگاه می کردند.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-وا،مامان مگه شما کلاس آشپزی می رین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که انگار فراموش کرده بود همه ی کارهایش را در نبودن من بگوید،گفت:

–وای خاک عالم،یادم رفت برات تعریف کنم.ماه پیش وقتی خاله ات وقتی دید من تنها تو خونه حوصله ام سر می ره،گفت با همدیگه بریم پیش یکی از آشناهاش که از این کلاس های آشپزی و شیرینی پزی داره.

خندیدم و با شیطنت گفتم:

–عجب،پس بگو چرا غذای امروز این قدر خوشمزه تر شده بود.

مامان با خنده سرش را تکان داد و گفت:

–نه مادر جون،اون خانم که از این غذاها یاد نمی ده.اون از این غذاهای فرنگی ها چیه،بیف استرو نمی دونم چی چیو،لازانیا و از این ماکارونی پنیر دارها چیه؟آهان پاستا،یاد می ده که یه بار درست کردم اما آقاجونت اصلاًلب نزد.

من که واقعاً خنده ام گرفته بود،هم از تلفظ های درست و غلط مامان و همین که آقاجون اصلاً از این چیزها خوشش نیامده گفتم:

–وای مامان جون یعنی شما از این غذاها هم من نبودم درست کردید؟!

مامان لحن صداش رو آهسته کرد وگفت:

–آره عزیزم،فردا که مهمون هستیم اما پس فردا ظهر که آقا جونت نیست برات درست می کنم.ببینی مادرت تو این مدت بیکار ننشسته بوده.

از این که مامان خودش را از تنهایی مشغول به این کارها کرده بود از ته دل خشنود شده و در دلم خاله را هم دعا کردم که نگذاشته بود مامان تنها بماند،باید در این هفته که اصفهان بودم به همه از جمله خاله سیمین و مامان بزرگ سلطان و همچنین خواهر های اردوان که بزرگتر از همه اعظم خانم که مدیر مدرسه بود و فهیمه جون که خانه دار بود ولی به خاطر شغل همسرش که مهندس بود در یک یاز شهرهای حاشیه ی اصفهان زندگی می کرد هم سری می زدم و به شکل قابل قبولی از زنگی متاهلی ام تعریف می کردم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

جای شک برای کسی نماند. آن شب بعد از شام،داشتم ظرف ها را آب می کشیدم که علی با شور و حال زیادی آمد داخل آشپزخانه و با فریاد گفت:

-آبجی بیا،آبجی بیا،آقا اردوان رو داره نشون می ده.

دستکش های پلاستیکی را از دستانم در آوردم و به سمت تلویزیون رفتم،علی که با هیجان خاصی کنار دستم نشسته بود گفت:

-وای آبجی آقا اردوان موهاشو این مدلی درست کرده چقدر بهش می یاد.

تازه متوجه تغییرات اردوان شدم،چقدر در این مدت عوض شده بود،فکر کنم کمی چاق تر شده بود.مامان حنده ی بلندی کرد و گفت:

-آقا اردوان از وقتی زن گرفته،خیالش راحت شده و زیر پوستش آب رفته.

من که نمی دانستم چی باید بگویم فقط به لبخندی اکتفا کرده و چیزی نگفتم،در عالم هپروت خودم غرق شده بودم ولی علی همچنان با شورو هیجان کودکانه اش از اردوان تعریف می کرد تا جایی که اقا جون با لحنی که انگار می خواست علی را آرام کند گفت:

-این قدر نگو آبجی ببین،آبجیت زیاد اردوان خان رو دیده و حالا اومده خانواده اش رو ببینه،این قدر اذیتش نکن.

علی گوشش به این حرفها بدهکار نبود و همچنان با هر حرف و صحنه ای همان واکنش را نشان می داد ولی من حواسم به این حرف ها نبود و برعکس حرف آقاجونم،انگار فقط نشسته بودم تا شوهرم رو ببینم.نمی دانم چه حسی بود ولی یک جورایی احساس دلتنگی می کردم،چقدر مودبانه و قشنگ حرف می زد،اصلاً چقدر خوش صدا بود،چهره ای محجوب و دلنشین داشت.شاید فقط در برابر من آن قدر تلخ و گزنده و عاری از هر حس خوبی بود.انگار از توی صفحه ی تلویزیون فقط مرا می نگریست،دوست داشتم توی نی نی چشمانش فقط چهره ی من حک شود ولی در واقعیت من برای او اصلاً وجود نداشتم.شاید مرا فقط به شکل دستاویزی می دانست که مادرش دیگر نگرانش نباشد و بر سرش غرولند نکند که چرا در شهری پر قیل و قال به تنهایی زندگی می کند و چه می دانم پدرش از بابت تک پسرش خیالش راحت باشد که با رفیق

رمان بازار
romanbazar.ir

بد،نشیند و خلاصه هزار و یک چیز دیگر که ما را به همزیستی مسالمت آمیزی واداشته بود.ولی با همه ی این حرف ها هحساس می کردم قلبم در آن لحظه برای او محکم تر از همیشه می زند،حالتی را داشتم که هیچ وقت تا آن سن تجربه نکرده بودم،حس نوظهوری در وجودم فریاد می زد و من نمی دانستم چیست، حسی که در تمام طول آن یک هفته دوری از منزلگاه جدیدم حسابی در وجودم زبانه می کشید و نمی توانستم آن را تمیز دهم که به خاطر دوری و عادت از سقفی است که چند ماه به همراهصاحبخانه اش در آن گذرانده ام و یا این احساسات نوظهور بر اثر آن همه پرس و جو ها و حرف های مستمری بود که از مادرم گرفته تا مادر اردوان و خواهرانش و خاله و مامان بزرگ سلطان و خلاصه هرکس مرا می دید و در گوشم تعلق او را زمزمه می کرد نشات گرفته بود،ولی انگار ساعت های آخر ماندن در زادگاهم واقعاً این احساسات جدید بر من و تمام وجودم غلبه کرده بود که به بهانه ی آن که دیگر بیشتر از این نمی توانم شوهرم را تنها بگذارم بلیط تهیه کردم تا برگردم.ناگفته نماند که این دروغ با همه ی تلخ بودنش برایم شیرین بود....

ساعت نزدیک به ده و نیم صبح بود که به خانه رسیدم،آنقدر مامان ترشی و شور و انواع مرباجات برایم گذاشته بود که به سختی ساک و چمدانم را با خود حمل کردم. مطمئن بودم آن وقت روز آن هم وسط هفته اردوان خانه نیست و با خیالی آسوده،وارد طبقه ی او شدم،خانه در سکوتی عمیق فرو رفته بود و حسابی آشفته به نظر می رسید.با این که خیلی خسته بودم ولی سری به آشپزخانه زدم.کلی ظرف های نشسته،یک سری تو ماشین ظرفشویی و یک مقدار هم داخل سینک به شکل نا جوری تلنبار شده بود. توی یخچال هم که بدتر،پر بود از جعبه های فست فود که در هر کدام مقدار کمی ته مانده غذا به چشم می خورد که منظره ی ناخوشایندی را به نمایش گذاشته بود.اردوان چقدر آدم نامنظم و شلخته ای بود،همیشه فکر می کردم آدمهای ورزشکار باید خیلی با انضباط و تمیز باشند،ولی سر و وضع خانه اش دقیقاً عکس این موضوع را نشان می داد،بقیه اتاق ها هم وضعیت بهتری از آشپزخانه نداشتند. آنقدر لباس و وسایل مختلف روی مبل ها و تخت و حتی بر روی ویترین ها پخش و پلا بود که برای خودش آشفته بازاری شده بود. با خودم فکر می کردم.صد در صد اینجا شتر با،بارش گم می شود،لابد اگر چند روز بیشتر می ماندم حتماً باید رحیم آقا را صدا می زد.با این که خیلی خسته بودم ولی طاقت دیدن آن همه نابسامانی را نداشتم و بی آن که بار و

رمان بازار
romanbazar.ir

بندیل ام را بالا ببرم سریع از آسانسور بالا رفتم با آسناسور،نه از آسانسور! و لباس راحتی پوشیدم و مشغول به کار شدم،ابتدا وضعیت آشپزخانه را سر و شایان دادم شایان...؟؟!!!!؟؟فکر کنم منظور سامانه....همه ی ظرفهارا به نوبت داخل ماشین چیدم و بعد هر چی ته مانده ی غذا بود،دور ریختم و مشغول رسیدگی به لباس های رنگارنگ و کفش های مختلف شدم که بعضی هاشون معلوم بود داخل همان اتاق از پا در آورده شدند،از این که هیچ نجسی و پاکی حالیش نیست لجم در آمده بود،معلوم نبود در چنین آلودگی چگونه نماز می خواند.البته اگر می خواند!از این افکار اعصابم بهم ریخته بود و هر چه جمع آوری هم می کردم.باز آن همه لباس و خرت و پرت تمامی نداشت و بدتر از آن،این که رخت چرک و پاکش معلوم نبود و نمی دانستم کدام را در کمدش بچینم یا برای خشکشویی ساختمان بفرستم. غروب با این که مدام دلشوره داشتم اردوان یک دفعه سر نرسد جاروبرقی و تی را هم کشیدم و همه چیز را مرتب و تمیز کردم.بعد وسایلم را برداشتم و با آسانسور که تنها راه ارتباط من و همسر غریبم بود بالا رفتم. وقتی بعد از چند روز از تراس زیبایم به منظره ی غروب دل انگیز خورشید خیره شدم و فنجان نسکافه فوریم را نوشیدم فنجان رو نمی نوشند...نسکافه رو می نوشند....تازه احساس تعلق خاطرم نسبت به این محیط زندگی به ظاهر اجباریم بیشتر شد و انگار تمام خستگی هایم به یک باره فروکش کرد. در حالی که لبخند رضایت بر لبانم نشسته بود به سمت تلفن رفتم و خبر راحت رسیدنم را به مامان که نگران شده بود و خیلی هم گله داشت که چرا تا رسیدم باهاش تماس نگرفتم،دادن.بنده ی خدا به خط بالا زنگ زد ولی چون کسی جواب نداده بود دلواپس شده بود،من هم مجبور به توضیح آشفته بازاری که دیده بودم شدم.مامان تمام نگرانی هاشو فراموش کرده و گفت: –مادر جون خونه ی بی زن همینه دیگه! بعد با خوشحالی لب به نصیحتم گشود و ادامه داد: –آفرین مادر،زن زندگی باید همین طوری به خونه و زندگیش برسه تا فرق بود و نبودش برای شوهرش معلوم باشه. از صبح حس این که اردوان من را به چشم کنیزی مطلق بداند قلقلکم می داد ولی با این حرف های مادرمۀذهنیتم عوض شد و تصمیم گرفتم برای شب غذای خوشمزه ای درست کنم و تا قبل از ورود اردوان برایش پایین ببرم تا فرق غذاهای حاضری و دستپخت زن غایبش را درک کند.وارد آشپزخانه شدم و بعد از درست کردن غذای دلخواه اردوان،وسایلی را که مامان فرستاده بود جابه جا کردم و سپس با سلیقه ی خاصی غذای آماده شده را در ظرف ریختم و به همراه چند مدل از همان ترشیجات خوش طعم و عطری که مامان داده بود پایین بردم و چون موعد آمدنش نزدیک بود سریع به طبقه ی خودم برگشتم. دوست داشتم واکنش اردوان را از آن همه تمیزی و همچنین دیدن غذای گرم خانگی ببینم ولی حیف که از چنین لذتی

رمان بازار
romanbazar.ir

محروم بودم،با این حال حس خوبی داشتم که قلبم را مالامال از لذت می کرد و همان باعث شد به سراغ پوسترهایش بروم و یکی ار که در آن زیباتر از بقیه بود رو به رویم گذاشته و حرف هایی که در دلم مانده بود را برای او بگویم،بگویم که همیشه دوست داشتم بعد از ازدواج کانون گرم و صمیمی درست کنم و بشوم کدبانوی همسرم،هر روز برایش بهترین غذاهارا درست کنم و در کنار او به تفریح و میهمانی و خیلی جاهای دیگر بروم،ولی انگار بخت با من زیاد یار نبود. نمی دانم چقدر به همان حال گذشت که اشک دیدگانم را شستشو داد.می خواستم برای آن که نمازم قضا نشود وضو بگیرم و به سجاده پناه ببرم تا طبق معمول صلاح کار وزندگیم را به خدایم بسپارم که همیشه بهترین ها را برایم اجابت کرده بودومتوجه آسانسور شدم که بالا آمد،یک لحظه دستپاچه شدم و فکر کردم اردوان آمده و سریع چادر نمازم را به سر کردم و طبق معمول رویم را محکم گرفتم و به سمت اسانسور رفتم ولی فقط سینی حاوی ظرف های شسته ی غذا بود و کنارش هم کاغذی تا شده....

سینی را برداشتم و کاغذ را گشودم.خط خودش بود،روی میز کارش نوشته هایش را دیده بودم،شوق خاصی سراپای وجودم را گرفته و مشغول خواندن شدم. "سلام،از این که زحمت خانه و غذا رو کشیدی خیلی ممنونم." از خوشحالی جیغ ضعیفی زده و در حالی که احساس می کردم آن کاغذ بوی خودش را می دهد چندین مرتبه بر آن بوسه زدم و آن را روی قلبم گذاشتم و سر نماز کلی خدایم را شکر کردم که حداقل شوهرم برای یک بار هم شده از من تشکر کرده بود و از همسرش رضایت داشت. دو ماه دیگر هم به همین منوال گذشت.بوی عید همه ی شهر را فرا گرفته بود،برای خودم و هم چنین اردوان جداگانه سبزه کاشته بودم،چنان با وضو نیت کردم که در کنار همدیگر سال سرسبز و پرباری داشته باشیم که خودم از افکار مضحکم خنده ام گرفته بود که این طرز فکر از چه بابت بود چون راه من و او از هم خیلی فاصله داشت و مثل دو خط موازی پیش می رفتیم و بی هیچ تداخلی. قرار بود تعطیلات نوروز را بروم پیش خانواده ام،در این مدت آن قدر سرگرم کتاب و درس و مشق هایم بودم که وقت نکرده بودم بهشون سر بزنم و با این که مامان هر روز زنگ می زد و ابراز دلتنگی می کرد ولی حقیقت این بود که خجالت می کشیدم باز هم نبود اردوان را توجیه کنم ولی دیگر خودم هم طاقتم تمام شده بود و گذشته از آن اردوان هم دیگر یاد گرفته بود با نامه،کارها یا برنامه های مربوط به من را گزارش بدهد روی یادداشتی نوشته بود کل تعطیلات عید را به مسافرت کاری می رود و این یعنی دروغ هایمان را هماهنگ می کردیم و همچنین باید کل تعطیلات عید

رمان بازار
romanbazar.ir

را در خانه ی به آن بزرگی تنها می ماندم. دو روز مانده به سال نو در حالی که برای آخرین بار وسایلم را چک می کردم از خانه خارج شدم،از قبل بلیط تهیه کرده بودم والا آن موقع سال از هیچ کجا بلیط پیدا نمی شد،ناگفته نماند که به طریقی از شعرت اردوان سو استفاده کرده بودم. به هر ترتیبی بود خودم را به فرودگاه رساندم و به پرواز رسیدم.در طول مسیر فقط به این فکر می کردم که جواب بیست سوالی های آقاجون اینها را چگونه بدهم چون آنها اصلاُ نمی پسندیدند که عید را در کنار همسرم نباشم آن هم اولین سال ازدواجمان،ولی خب بالاخره باید به طریقی مجابشان می کردم.حالا دیگر مثل سابق این طرز فکر را نداشتم که که با بهانه ای از اردوان جدا شوم.چون به این نتیجه رسیده بودم که اگر طلاق بگیرم،اولاُشرایط دانشگاه رفتنم تا حدی مشکل می شد و آقاجون مخالفت می کرد وهم این که دوباره روز از نو روزی از نو،پای خواستگاران رنگارنگ به خانه مان باز می شد و بدتر از قبل انگ مطلقه بودن هم به پیشانیم می خورد که معلوم نبود حالا چه خواستگارانی طالبم باشند.از مرد دو زنه و زن مرده گرفته تا هر چه که فکرش را بکنم،آن طور هم که از آقا جونم شناخت داشتم می ترسید دختر دم بخت را در خانه زیاد نگه دارد چه برسد به دختر طلاق گرفته اش و معلوم نبود از چاله به چاهی نا خواسته پرتابم کنند.راستش من اصلاُ به این سبک زندگی راضی بودم،این طور که از شواهد امر پیدا بود اردوان هم رضایت داشت چون هیچ واکنشی مبنی بر اعتراضش نشان نداده بود بر عکس آن چه در ابتدا فکر می کردم هر روز می خواهد با اعصابم بازی کند،خدارا شکر هیچ کدام به دیگری کاری نداشتیم و زندگی خودمان را می کردیم. البته یک علت دیگر هم داشت که به طلاق فکر نمی کردم و شاید علت اصلی همان بود که به خودم اعتراف کرده بودم واقعاُ عاشق شدم آن هم عاشق شوهرم،یک عشق واقعی ولی کاملاُ یک طرفه و ممنوعه،عشقی شیرین که سبب شده بود بارها و بارها با او از طریق عکس هایش حرف بزنم و درد و دل کنم و از عشق و علاقه ام بگویم،از عشقی که می دانستم هیچ عاقبت و نتیجه ای ندارد ولی دلم را گرم می کرد و به همان هم راضی بودم و همه چیز را به خدایم سپرده بودم تا خودش هر طور می خواهد رقم بزند. نمی دانم چقدر در این افکار غرق شده بودم که صدای کشیده شدن چرخ های هواپیما مرا به عالم واقعیت دعوت کرد و از دنیای پشت سرم جدا شدم و تصمیم گرفتم طوری نزد خانواده ام رفتار کنم که هرگز به رابطه ی غیر متعارف من و شوهرم پی نبرند و نگران نشوند. وقتی داخل تاکسی دوباره بعد از مدتی به سمت منزل پدریم می رفتم با خودم آرزو کردم روزی برسد که دیگر حسرت نبودن اردوان را به همراهم نداشته باشم و در کنار او مثل همه که در کنار همسر قانونی شانهستند به خانه ی پدریم بروم،ولی همان طور که این افکا در مغزم صیقل می خورد و

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال عجین شدن بود افکار واقعی هم در مغزم جایگزین می شد که راه من او از هم جدا بود حتی اگر اردوان روزی از خر شیطان پیاده می شد و می خواست ازدواجمان را باور کند و مرا همسرش بداند من روی مقابله با او را نداشتم،روی این که با سرافرازی مثل دختری پاک به حریم او پای بگذارم. از هجوم این افکار داشت اعصابم بهم می ریخت،سعی کردم با تکان دادن سرم همه یآن فکر های ناراحت کننده را که سرانجام خوبی نداشت بیرون بریزم و بعد از پرداخت مبلغ کرایه وسایلم را که راننده تاکسی کنار پایم گذاشت برداشتم و زنگ خانه پدرم را فشردم.

*****

سفره ی هفت سین بی کم و کاست چیده شده بود و همه خوشحال بودیم فقط احساس می کردم در نگاه آقاجونم از نبودم همسرم کمی نگرانی موج می زند ولی آنقدر نقش بازی کرده بودم و آنچه از شوهر ایده آلم در رویاها و آرزوهایم با نسبت دادن به اردوان برایشان تعریف کرده بودم که بیچاره ها به این باور رسیده بودند که من و شوهرم واقعاً خوشبختیم و تنها دلیل غیبت اردوان موقعیت شغلی اش است،هر چند که در حرف های مامان نوعی احساس حقارت هم مشهود بود و بنده خدا فکر می کرد،اردوان چندان از موقعیت خانواده ی زنش رضایت ندارد که کمتر می آید یعنی بهتر بگویم اصلا نمی آید.بنده خدا مامان با زبان بی زبانی می گفت:

-آدم نباید تا به یه موقعیت و جاه و مقامی می ره گذشته و آبا و اجدادش رو فراموش کنه.مادر بیچاره اش پسر بزرگ نکرده سال تا سال بهش یه سر هم نزنه مگه کار اردوان چقدر سخته که تا این حد گرفتاره!خداروشکر ماشین به این خوبی دارین،از تهران تا اینجا مگه چند ساعته که هیچ وقت فرصت ندارین؟!

من هم چنان می رفتم بالای منبر و از هر روز تمرین برای آماده سازی و خستگی بعد از آن و مسابقه و کارهای شرکتش که اصلا نمی دانستم دقیقا چه جور شرکتی است با اغراق می گفتم که مامان فقط می گفت:

-بنده خدا اردوان خان،پس خیلی سرش رو شلوغ کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دیگر هیچ چیز نمی گفت.آن قدر این حرف ها را مثل ضبط صوت برای مامان اینها و همچنین خانواده ی اردوان گفته بودم که دیگر خودم هم باورم شده بود علت غیبت شوهرم،گرفتاری های شغلی اش است. یک هفته خانه ی آقاجونم بودم و با تمام اقوام و دوست و آشنا دیدار کردم،آن قدر همه از این که همسرم چهره معروفی است ذوق زده می شدند که به غیبت خودش کاری نداشتند و تا جایی که می توانستند سوال های عجیب و غریب می کردند که بعضی موقع ها خودم هم نمی دانستم چی باید بگویم ولی زا آن جایی که خدا کمکم می کرد به نوعی قصر در می رفتم. قرار شده بود هفته ی دوم عید خانواده ام به همراه خاله سیمین و خانواده ی خواهرشوهرش به شمال بروند،اصا حوصله شان را نداشتم مخصوصا که پسر بزرگشان وحید هم می آمد و از بس هرجا می رفتم نگاهم می کرد کلافه می شدم،البته قفلا قبلا خاله سیمین منو برایش خواستگاری کرده بود ولی آقاجون،با این که خانواده ی خیلی خوبی بودن و در بهترین نقطهی تهران هم زندگی می کردند و وضع مالیشون عالی بود چون از ازدواج های فامیلی خوشش نمی آمد حتی صحبتش راهم مطرح نکرده بود به همین دلیل تا من ساز مخالفت زدم که باید برگردم سر خانه و زندگیم،هیچ مخالفتی نکردند.با این که مامانم دلواپس بود و می گفت:

–تو رو خدا خودتون یک مسافرتی چیزی برین حوصله تون سر نره.

با خنده گفتم:

–مامان مثلا من همین الان هم مسافرت اومدم.

–مادر جون این که نشد سفر،شماها جوونید باید برید بگردید فردا پس فردا که بچه دار شدین دیگر وقت این کارها رو پیدا نمی کنین،مگه پول درآوردن چقدر ارزش داره؟آدم پول رو در می یاره که از جوونی و زندگی اش لذت ببره،شما که همه چیز رو به خودتون حروم کردین.

می دانستم که مامان حق دارد و وقتی شروع کند دیگر دست بردار نیست،سعی می کردم یک طوری خیالش را راحت کنم و به بهانه ی تعویض روز بلیطم از خانه بیرون زدم. شهر ما عیدها بیش از حد شلوغ می شد و از شدت ازدحام جمعیت نمی شد در خیابان ها قدم برداشت،دوست داشتم بروم کنار زاینده رود و به یاد خاطات قشنگ کودکی هایم ساعت ها به آب جاری زل بزنم ولی نتاسفانه حال و حوصله که نداشتم هیچ بلکه آنقدر شلوغ بود که از صد متری اش هم نمی شد گذشت چه برسد با خیالی آسوده و در سکوت به فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

فرو رفت به همین خاطر فقط گشتی در میدان نقش جهان زدم و از بازار برای خودم و محل جدید زندگیم یک مقدار چیزهای تزئینی و زیبا خریدم و به آژانس مسافرتی که دوست پدر اردون بود رفتم و به قول معروف با کلی پارتی بازی تاریخ بلیطم را تغییر دادم و از آن جایی که برای ساعت ده همان شب بود سریع به خانه پدریم برگشتم تا وسایلم را جمع کنم. فردا صبح زود قرار بود آقا جونم اینها برای سفر شمال عازم شوند،من هم بعد از کلی گریه و زاری مامان که به خاطر نگرانی و دلتنگی بود و آن طور که خودش می گفت اصلاً تحمل رفتن به مسافرت بدون دختر یکی و یک دونه اش را نداشت و کلی اصرار کرد که من هم همراهشان بروم ولی از آنجایی که خودش عقیده داشت زن نباید زیاد شوهرش را تنها بگذارد بالاخره راضی شد و رضایت داد.من هم خداحافظی جانانه ای با آقاجون و علی کردم و تاکسی گرفتم و به سمت فرودگاه رفتم.هوا خیلی خوب بود و دوست داشتم به تنهایی برای خودم قدم بزنم،احساس زن مستقلی ر ا داشتم که توانسته بودم به تنهایی با مشکلاتم کنار بیایم و روی پای خودم بایستم. کمی داخل سالن فرودگاه گشت زدم و برای خودم قهوه و کیک سفارش دادم،نزدیک ساعت نه و نیم بود که خانم خوش صدایی داخل بلندگو سالن پیچ کرد که پرواز اصفهان–تهران سه ساعت به تاخیر افتاده،حوصله ی برگشتن به خانه ی آقاجونم را نداشتم.چون مادرم کمی خرافاتی بود و اگر می گفتم پرواز به تاخیر افتاده،می گفت قسمت نبده و کلی حرف های دیگر،و نمی گذاشت به پرواز برگردم و از آن جایی که دیگر محال بود بلیط گیرم بیاید مجبور بودم همراهشان به مسافرت بروم ولی خیلی دلتنگ خانه ی قشنگم با تراس باصفایش بودم چون توی اون وقت بهار حسابی دلپذیر بود.شاید خودم هم باورم نمی شد که اون قسمت دنیا را با هیچ کجا حتی همین خانه ی پدریم عوض کنم،به قول معروف آب تهران را خورده بودم وآن مکان را به هرجا ترجیح می دادم.از این افکار خنده ام گرفته بود که چه زود عوض شده بودم و به همه ی کسانی که می آمدند به پایتخت و شهر و دیارشان را فراموش می کردند حق دادم و برای آن که بیشتر از آن کسل و بی حوصله نشوم کتاب رمانی خریدم و مشغول خواندن شدم،وقتی شروع به خواندن کتاب رمان می کردم از زمین و زمان و وقت و ساعت غافل می شدم. سه ساعت هم مدت کمی نبود،خداراشکر اردوان گفته بود کل تعطیلات را به مسافرت کاری می رود و هر موقع برمی گشتم مشکل ورود نداشتم.چنان در داستان زیبای کتاب گم شده بودم که بالاخره همان خانم(پیجر)مسافران را برای ورود به هواپیما دعوت کرد.با این که تازه یاد گرسنگی ام افتاده بودم ولی ترجیح دادم به همان غذای هواپیما اکتفا کنم و مسیر را سریع طی کردم و بعد از تحویل بلیط وارد هواپیما شدم و بر روی صندلی خودم جای گرفتم و دوباره کتابم را گشودم و مشغول

رمان بازار
romanbazar.ir

خواندن شدم.دیگه شکمم به غار ور غور افتاده بود که مهماندار محترم در حالی که سعی می کرد صاف و شق ورق کابین مخصوص غذا را حمل کند بالای سرم رسید و به قول رها دختر خاله ام خانم گارسون هوایی بسته های خوراکی را تحویلم داد از افکارخودم توی دلم خنده ام گرفته بود.آخه همیشه این رهای شیطون به خلبان ها،شوفر هوایی و به مهماندارانش،گارسون هوایی لقب داده بود،واقعا که...بی آن که زحمات آن ها برای رسیدن به این شغل در نظر بگیرد و ارج و قرب وجهه ی اجتماعی بسیار بالای آن ها را درک کند البته در اصل هم تمام این چیزهارا می دانست و مخصوصا به مقام خلبان ها هم کاملا واقف بود ولی از آن جایی که خواستگار سمج خلبانی داشت که هر چه او می گفت می خواهم ادامه تحصیل بدهم،گوشش بدهکار نبود،به همبن خاطر وقتی خاله سیمین می گفت،خاله سیمین می گفت خواستگار به این خوبی،دیگر چه می خواهی می گفت"راننده،راننده است دیگه حالا چه روی زمین،چه روی هوا شوفری کنه." خاله که قدری هم قصد پز دادن داشت اخم هایش تو هم می رفت و می گفت:

-این حرف ها چیه دختره ی بی لیاقت،مردم حسرت شوهر خلبان دارن اون وقت این دختر ناز می کنه.! رها هم در زیبایی خیلی چشمگیر بود ولی هرموقع بهش می گفتم،می گفت:

-تو دیگه حرف نزن طلایه خانم تا خورشیدی مثل تو می درخشه و هه جارو طلایی می کنه،جایی برای من نمی مونه. رها خیلی دختر بانمکی بود،از وقتی که ازدواج کرده بودم کمتر می دیدمش چون آنقدر باهاش صمیمی بودم که اگر مثل قدیما زیاد باهاش گرم می گرفتم سریع تمام رازم را می ریختم روی دایره و از آن جایی رها هم چندان دهانش چفت محکمی نداشت همه چیز خراب می شد ولی چقدر دلم برای آن روزها و آن حرف ها تنگ شده بود.چند باری هم که قصد آمدن به خانه ی مرا داشت یک جوری که بهش برنخورد از سر بازش کرده بودم،لباته زیاد هم باعث ناراحتی نمی شد چون در خانواده ی ما زیاد نمی پسندیدند دختر مجردی به تنهایی به منزل دختر شوهردار برود.یعنی یک جورایی بد می دانستند.

در همین افکار بودم بی آن که صفحه ای دیگر از کتابم را به اتمام برسانم.به فرودگاه تهران رسیدم. ساک دستی همراهم بود و قبل از همه مسافران از فرودگاه خارج شدم و تاکسی گرفتم دیروقت بود و خیلی سریع خیابان ها راکه خالی از آن همه اتومبیل و شهروند بود طی کردیم. تهران این پایتخت همیشه شلوغ،عیدها خیلی خلوت بود.در چند قدمی خانه ای که در آن احساس بزرگی و استقلالم را به دست آورده بودم ایستادم،تمام ساختمان در سکوتی غریب فرو رفته بود،انگار اهالی اکثرشان به مسافرت رفته بودند.سرایدار

رمان بازار
romanbazar.ir

توی چرت بود،سعی کردم آهسته از کنارش رد بشوم تا بیدار نشود.سوار آسانسورشدم و خیلی آرام کلید را داخل قفل انداختم و به آهستگی در را پشت سرم بستم و همان طور که به سمت آسانسور شیشه ای که در آن تاریکی چندان معلوم نبود،می رفتم با خودم می گفتم،تا قبل از این تو خونه ی بابام تو تاریکی جرات نداشتم تا حیاط بروم ولی حالا در کمال پررویی نمی کنم چراغ را روشن کنم.در همین افکاربودم که احساس کردم صداهایی از اتاق اردوان می آید.تعجب کرده و با خود گفتم تا از اتاقش بیرون نیامده و خانم محجبه اش را با مانتو و روسری ندیده زودتر بروم بالا،ته قلبم از این که اردوان هم یه این زودی از سفر برگشته بود خوشحال بودم و تو دلم قند آب می کردم.البته فرقی به حال من نداشت چون فقط حضور او را حس می کردم و نمی دیدمش ولی با این تفاسیر لبخندی روی لب هایم نشسته بود که با شنیدن صدای ظریف زنانه ای از روی لبانم محو شد،شاید دروغ نگفته باشم لحظه ای قلبم ایستاد.هرچه به طرف اتاق خوابش نزدیک تر می شدم،صدا قوت بیشتری می گرفت و راز و نیازهای عاشقانه شان بلندتر می شد،زانوهایم خم شد و روی زمین نشستم،قلبم به شدت می کوبید و اشک هایم بی اختیار روان شده بود.دلم هزاران بار شکست،انگار یه جورایی باورم شده بود اردون هم مثل بقیه شوهرهاست....

موضوع را خیلی جدی گرفته بودم که به آن حال و روز در آمده بودم،مگر نه این که از ابتدا خودش گفته بود که هیچ توقعی نداشته باشم.تازه تا همین الان هم به حرمت همان عقدی که بینمان خوانده شده بود حفظ ظاهر کرده بود،هرچند معلوم هم نبود چنین کاری کرده باشد مگر من تا به حال شب ها مثل دزدها آمده بودم پایین که سر از کارش ذربیارم فقط روزی را که خودش انتخاب کرده بود آن هم فقط تا عصر پایین آمده بودم. وای بر من چقدر ساده دل بودم،چطور به خودم اجازه دادم دل و دینم را به کسی که فقط حکم شوهری فرضی را برایم داشت ببازم،چطور این قدر احمق بودم که ذره ذره عاشق یک اسم شده بودم،چقدر نفهم و ابله بودم!از خودم و از افکار بچه گانه ام متنفر شده بودم،اصلاًاگر اردوان هم می خواست شوهری تمام و کمال برایم باشد من خودم عذر داشتم پس این مسخره بازی ها برای چه بود،باید عاقلانه فکر می کردم.ساکم را که در نیمه ی راه مانده بود،برداشتم و خواستم وارد آسانسور شیشه ای شوم ولی از ترس این که اردوان متوجه ام بشود و بیرون بیاید این کار ار نکردم،به قدری خسته و مستاصل بودم که اشک هایم شدت بیشتری گرفت.از یک طرف به خودم می گفتم"طلایه خفه خون بگیری با این وقت آمدنت"از یک طرف هم دل به حال خودم می سوزاندم و می گفتم"دختر تو چقدر بدشانسی بعد از مدت ها

رمان بازار
romanbazar.ir

که احساس عشق ناخوانده ای به سراغت آمده باید مسائل خصوصی عشقت را بفهمی،کاش در خواب خرگوشی می ماندی."ولی باز به خودم می گفتم"بدتر،آن وقت زمانی بیدار می شدم که باید به پای اردوان می افتادم و عشقش را گدایی می کردم آن هم با اون غرور غیر موجه که این کارها از من بر نمی آمد." در افکارم غرق بودم که یادم آمد پشت آشپزخانه ی طبقه ی پایین حالت پستویی وجود دارد که کیسه های برنج و خواروبار و کلی نوشابه های خارجی و داخلی و همچنین نوشابه های انرژی زا،خشکبار و آجیل،نردبان و چهارپایه،تی و جاروبرقی و غیره محفوظ بود،باید هر طوری بود تاصبح همان جا قایم می شدم تا آن ها بروند بعد به طبقه ی خودم می رفتم.در حالی که ساکم را برداشتم،سعی کردم هیچ صدایی ازم درنیاید داخل همان اتاقک شدم و پشت وسایل نشستم،سپیده زده و تا صبح چیزی نمانده بود.ولی این که آن ها بعد از آن شب زنده داری کی از خواب بلند شوند،خدا می دانست. حسابی دمق شده بودم به دیوار تکیه زدم و به فکر فرو رفتم،با خودم حرف می زدم گاهی هم در اوج ناراحتی خنده ام می گرفت یعنی اگر رابطه ی ما به گونه ای دیگر بود و مثلاً الان به عنوان زنش می آمدم و چنین چیزی را می دیدم،خدا می دانست الان چه دشت کربلا و عاشورایی به راه بود،حتم داشتم دانه دانه موهای اردوان را با دست می کندم و از این فکر خنده ام گرفت.بعد از این که چرا من نباید واقعاً صاحب همسرم باشم دوباره اشکم جاری شد.بیچاره مادر و پدرم فکر می کردند آمدم پیش شوهرم تا از دلتنگی در بیاید،خدا رحم کرد خودشان راه نیفتادند بیایند مرا برسانند.واویلا چی می شد!اگر من هم ساکت می ماندم آن ها کوتاه نمی آمدند.راستش بدجوری کنجکاوی به وجودم شبیخون می زد تا جنس مونث مذکور را ببینم یعنی اردوان از چه تیپ و قیافه ای خوشش می آید،کاشکی می توانستم حتی یک نظر ببینمش آن طور که اردوان با غرور با من حرف زده بود این خانم حتما باید از آن با کلاس ها باشد. وای که چقد رحالم گرفته شده بود،واقعیتش تا قبل از این به موضوع تا این حد جدی فکر نکرده بودم.کاشکی حداقل می توانستم نماز صبح ام را اول وقت بخوانم تا کمی آرامش پیدا کنم ولی بدجوری در مخمصه گیر افتاده بودم نه راه پس داشتم و نه راه پیش.نمی دانم چرا ته قلبم دوست داشتم جنس مونث مورد نظر خیلی زشت باشد یا حداقل یک ذره زشت باشد.وای خدای من چقدر هم بعید بود!اصلاً چه ربطی به من داشت هر کی می خواست باشد لیاقت اردوان همان است.دوباره از افکارم خنده ام گرفت،چقدر بچه گانه بود.اصلاً این فرنگیس خانم چه فکری کرده بود،برای پری که نمی داست سرش کجاگرم است زن گرفته بود.اگر من این مشکل را نداشتم چه کسی جوابگو بود،هرچند خود اردوان بدبخت قبلاً آب پاکی را روی دستم ریخته بود،چقدر پررو بودم که حالا شاکی هم شده بودم.نمی دانم چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم تا با همان حالت خوابم برد.ساعت مچی ام نزدیک ده را نشان می داد که با سر و صدای ظرف و ظروف چشمهایم را گشودم و تا موقعیت عجیب و غریبم را دریافتم انگار که نباید حتی نفس بکشم ساکت شدم.خداراشکر اصلا کسی به آن زاویه که من نشسته بودم دید نداشت فقط اگر چیزی می خواستند،وای خدا به دادم برسد.چند بار پشت سرهم به خودم دعای وجعلنا خواندم،همان دعایی که بهش خیلی اعتقاد داشتم که وقتی بخوانم و به خودم بدمم کسی مرا نمی بیند،وقت هایی که درس خوب نخوانده بودم و یا این که حوصله ی کلاس را نداشتم می خواندم و جالب این جا بود که چقدر هم مثمر ثمر بود.خلاصه همان جا بی صدا نشسته و منتظر بودم آن ها از خانه بیرون بروند. اردوان با حوله ی سفید رنگی که بر تنش بود اندام موزون و مردانه اش را به نمایش گذاشته بود و طره ای از موهای سیاهش را بر روی پیشانیش ریخته و هزار برابر جذاب تر و خواستنی تر شده بود که دلم را بی تاب می کرد،وای بر من هر چه بیشتر می دیدمش بیشتر عاشقش می شدم،سریع به خودم نهیب زدم که از این افکار پوچ بیرون بیایم شاید اردوان به طور رسمی و قانونی مال من بود ولی در اصل ماجرا هیچ تعلقی به من نداشت،پس باید راحت فراموشش می کردم و فقط به درس و دانشگاه رفتنم فکر می کردم تا بعد تصمیم درستی بگیرم و اصلا باید جریان جدایی و طلاق را موکول می کردم به بعد از دانشگاه رفتن،البته اگر دانشگاه قبول می شدم.اردوان داخل مخلوط کن شیر و تخم مرغ و یک سری چیزهای دیگر به همراه چند موز ریخت و مشغول درست کردن معجونی بود که دختری با لباس راحتی سفید که پوست صورتش را به رنگ برنزه درآمده و و با رنگ سفید لباسش در تضاد بود وارد شد به نظر من که خیلی قهوه ای بود،البته به قول رها مد بود و کلاس محسوب می شد.چشمان زیاد درشتی نداشت که جلب توجه کند ولی غرور از آن می بارید با ابروهایی نازک که احساس کردم فقط تاجش طبیعی است و بقیه اش رنگ بود،زیاد به این چیزها وارد نبودم ولی ابروی واقعی که آنقدر بالا نمی رفت!صورتش کاملا سمت من بود و آه از نهادم برآمد،دماغش یک بند انگشت بود و عمل کرده ولی خب چه فرقی داشت خوشگل بود،حالت لب هایش هم با این که نازک بود ولی در کل صورت کوچکش زیبا به نظر می رسید،نمی دانم چرا غصه هایم به یک باره بیشتر شد ولی باز هم به خودم گفتم به من چه ربطی دارد،از اول هم نیامدم عاشق اردوان بشوم و از دیدن کسی در کنارش ناراحت،من به اردوان فقط به شکل یک ناجی نگاه می کردم.اردوان که با لحن مهربانی گفت:

-بیدارت کردم خانم خوشگله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خنجری به قلبم زد،دندان هایم را با حرص روی همدیگر فشردم.دختره که بعد فهمیدم اسمش گلاره است قری به سر و گردنش داد و گفت:

–از بس کله صبحی سر و صدا راه انداختی؟

اردوان لیوان بزرگی را به سمت گلاره گرفت و گفت:

– می خوری؟

گلاره که قیافه اش را جمع می کرد،گفت:

–وای اردی،چطوری این چیزهارو اول صبحی می خوری؟

اردوان که می خندید به حالت شوخی لیوان را نزدیکش کرد و گفت:

بخور،جون بگیری. و در مقابل گلاره هی ناز می کرد و خودش را عقب می کشید و می گفت:

–اردی،نکن خوشم نمیاد.

می خندید،داشتم از حرص می ترکیدم یعنی اردوان هم بلد بود مهربان حرف بزند اصلا می دانست خندیدن یعنی چه!من که تا قبل از این فکر می کردم توی عمرش نخندیده! دختره چقدر لوس بود»،نمی دونم چرا بی اختیار ازش بدم آمد یک طوری حرف می زد انگار بچه ی پنج ساله است.از بس که لاغر و ضعیف بود،اردوان بهش می گفت بخور جون بگیری،هرچند که به قول رها این هم جز کلاس محسوب می شد.وای از این کلاس آدم ها،خودشون رو به چه شکل و قیافه هایی در می آورند،اون از رنگ پوستش که شبیه هویج له شده بود و این هم از هیکلش،اگه دست به مچش که مملو از زیورآلات بود می زدی می شکست. اردوان هم با این سلیقه اش همچین انتخاب من،انتخاب من می کرد که آدم فکر می کرد حالا انتخاب شازده چی هست!خوبه دیدمش والا بدجوری تو خماریش می ماندم.اگر مامن اداو اطوارهای این دختره را می دید حتما می گفت"قباحت داره،چه معنی داره دختر این حرکات رو دربیاره"داشتم تو دلم حرص می خوردم اردوان به گلاره که داشت نوشیدن شیر بود.گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–من باید فردا برم اصفهان،مامان بدجوری گیر داده و دیروز می گفت،اگرتاشب خودتو نرسونی دیگه نه من نه تو.

گلاره که با اون ناخن های مثل چنگالش که صد جور هم گل و بوته رویش کشیده شده بود لیوان شیرش را نگه داشته و هر چند لحظه یکبار به لب هایش نزدیک می کرد که اصلا معلوم نبود می خورد یا نه چون مقدارش تکان نمی خورد.گفت:

–وای اردوان حتما باید بری؟!

اردوان که داخل یخچال دنبال چیزی می گشت،همان طور که پشتش بهش بود گفت:

–آره،اصلا شاید همین امشب رفتم.

گلاره که سعی می کرد به صدایش شیطنت و طعنه ی خاصی بده.گفت:

–نکنه دلت برای زن عزیزت تنگ شده؟

اردوان با حالت قشنگی که پر از جذابیت بود،نگاهش کرد و گفت:

–جدا این طوری فکر می کنی،باورت میشه من هنوز ندیدمش.

از شنیدن حرف هایی در مورد خودم گوش هایم تیز شده بود در حالی که سعی می کردم نفس هم نکشم منتظر بقیه ی حرف های اردوان شدم که ادامه داد:

–زنیکه همچین جلوی من رو می گیره انگار می خوام بخورمش.

گلاره خنده ای کرد و گفت:

–شاید بدبخت عیب و علتی چیزی تو صورتش داره و تو خبر نداری!

اردوان که انگار چندان هم برایش مهم نبود،ابروهاشو در هم کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه،بعید می دونم والا مامان همچین زنی برای من نمی گرفت،دختره زیادی آفتاب و مهتاب ندیده است.این مامان هم هیچ وقت نفهمید من عاشق دخترهای امروزی و راحت هستم نه دخترهایی که "الف" رو از "ب" تشخیص نمی دن.

بعد در حالی که لپ نداشته ی گلاره را می کشید با شیطنت خاصی ادامه داد:

–مثل همین شیطون بلای خودم.

آنقدر حرصی شده بودم که می خواستم بروم جلوی گلاره خانم بایستم و بگویم این هم قیافه ی من،حالا من عیب و علت دارم یا قیافه ی تو،بعد به اردوان خان هم بگویم حالا که من همچین آفتاب و مهتاب ندیده هم نیستم ولی اگر بودم هم،این طور دخترها لیاقت زیادی می خواهند که امثال تو ندارید ولی باز هم از حرص دندان هایم را بهم ساییدم و هیچ نگفتم.گلاره باز با عشوه و ناز خاصی گفت:

–به نظر من این دختره مشکوک می زنه،اصلا چرا باید با این تفاسیر که تو میگی بیاد چنین شوهری انتخاب کنه؟

اردون بادی به غبغب انداخته و با اعتماد به نفس زیادی گفت:

–چه می دونم،دخترهای این دوره زمونه همه عشق این رو دارن بگن شوهرمون فلان کسه،حالا با چه شرایطی براشون مهم نیست،این هم حتما از این عشق شهرت ها بوده و می خواسته بشینه به چهارتا بیکارتر از خودش پز بده که من شوهرشم،لابد اولش فکر کرده حالا شرایط رو قبول می کنم بعد که بریم زیر یه سقف شوهرم رام می شه.غافل از این که من همان شب اول خیالش رو راحت کردم و فرستادمش بالا،بیچاره فکر اینجا رو دیگه نکرده بود.

گلاره ابروهای عجیبش را بالا انداخته و با حالت پرتکبری گفت:

–واقعا،چقدر حقیر!بعضی ها چطور خودشون رو کوچیک می کنن،هرچند شاید هم از این دختر بدبخت بیچاره ها بوده و به عشق پولت که شنیده پولداری خواسته خودش رو آویزون کنه،الان هم به خواسته اش رسیده،از پولت استفاده کرده و می ره عشقش رو جای دیگه می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان فقط به خاطر این که نام همسرش را یدک می کشیدم،انگار که رگ غیرتش ورم کرده باشد.گفت:

-نه بابا،چی می گی؟!اولا همیشه تو حسابی که براش باز کردم ماهی کل پول می ریزم که گذرش بهم نیفته ولی همین شب عیدی رفته بودم حساب های آخرسالم رو چک کنم دیدم یک دهم اون همه پول رو هم برداشت نکرده،اصلا هم از این دخترای ددری و ناجور نیست بلکه از خانواده ی با اصالتی است و دارم بهت می گم جلوی من که مثلا شوهرش هستم چون قرار نیست با هم زندگی کنیم رو می گیره اون وقت تو هر چی از دهنت می ریزه بیرون نطق می کنی!

بعد اخمی را چاشنی حرف هایش کرد که دلم تا حد زیادی از این که جواب گلاره را داده بود خنک شد.گلاره که انگار خیلی ناراحت شده بود به طعنه گفت:

-خوبه حالا ندیدیش این جوری سنگش رو به سینه می زنی،ببینی چیکار می کنی؟!

اردوان که از لحن پرحسادت گلاره خنده اش گرفته و گفت:

-وای که تو چقدر حسودی!

گلاره که هنوز اخم هایش را باز نکرده بود گفت:

-حالا تا آخر عید می خوای بری بشینی ور دل زنت اون هم برات رو بگیره؟!

اردوان که می خندید.گفت:

-نه بابا،از حرف های مامان فهمیدم اونها قرار بوده امروز صبح برن شمال،حالا اگه من شب برم حتما اونا هم رفتند،جلوی مامانم هم فیلم بازی می کنم که کار داشتم و نتونستم زودتر بیام جلوی زنم هم چیزی بروز نده،والا ناراحت می شه،تا حالا از این فیلم ها زیاد بازی کردم.

گلاره که روی صندلی آشپزخانه ولو شده و معلوم نبود آن یک لیوان شیر را چطور می خورد که بعد از یک ساعت نصفش هم تمام نشده گفت:

-ولی من دلم برات تنگ می شه،باید زودتر برگردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که نگاه عاشقانه ای به او می کرد،جواب داد:

-می خوای تو هم بیا،می ذارمت هتل و مرتب هم بهت سر می زنم.

من که دیگر واقعا عصبانی شده بودم و شاید همین حس حسادتم بود که به اوج رسیده بود،با خودم فکر کردم اگر او را همراه خودش به اصفهان ببرد و آشنایی در خیابان،شوهر مرا با دختر غریبه ای آن هم چنین مدلی ببیند چه آبرویی ازم می رود و اگر به گوش آقا جونم برسد چه کار می کند.آخه اردوان کم معروف نبود و حالا هم هرکسی که در شهرمان ما رو می شناخت می دانست او داماد خانواده ی ماست.از این فکر حسابی افسرده و غمگین شده بودم که گلاره با حالت لوس گفت:

-نه،قراره عمه بتی اینها از آمریکا بیان،پاپا ناراحت می شه من نباشم.در ضمن تو هم زودتر خودت رو برسون پاپا می خواد به خواهر جونش نامزدم رو معرفی کنه.

از این که گلاره قصد رفتن به اصفهان با اردوان را نداشت کمی آرام گرفته بودم ولی با شنیدن این جمله ی آخرش انگار سطلی آب یخ بر رویم خالی کردند که وارفتم و اشک هایم روان شد و هر چی به خودم نهیب می زدم به تو چه ربطی دارد طلایه،تو همه چیز را از اول می دانستی و نباید الکی به کسی که اول گفته بود نامزد دارد دل خوش کنی ولی فایده نداشت و اشک هایم بی اختیار روان بود و آنقدر گریستم که بعد از لحظاتی آرام گرفته و با خودم اندیشیدم،بهتره خیلی راحت همین موضوع را بهانه کنم و طلاق بگیرم،مادر و پدرم نمی توانستند حرفی بزنن.

-ببین گلاره درسته من به تو علاقه دارم اصلا به همین خاطر هم تو رو صیغه کردم هر چند که تو اهل این حرف ها نیستی ولی خب،من اعتقادات خاص خودم را دارم،ولی با همه این حرف ها قبلا هم بهت گفتم فعلا نمی تونیم به طور جدی و علنی موضوع رو مطرح کنیم و حداقل باید یه مدتی بگذره تا من بتونم به طریقی این دختره رو از سرم باز کنم،حالا یا باهاش حرف بزنم یا هرچی که مامانم اینها شاکی نشن بعد رابطه ی من و تو علنی بشه اما فعلا نباید کسی بویی ببره تو هم که قبول کرد پس دیگه این حرف ها رو نزن.

گلاره که اخم هاشو در هم کشیده بود بالاخره رضایت داد و لیوان بیچاره را روی میز رها کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چی تو بگی،قبوله ولی زودتر.

اردوان قیافه ی جدی به خودش گرفته و گفت:

-باشه،حالا هم این پارچ مخلوط کن با لیوان ها رو بشور بریم جایی کار دارم.

گلاره که انگار حالا کارد می زدی خونش در نمی آمد با لحن تندی گفت:

-من بشورم؟من تو خونه ی پاپام دست به سیاه و سفید هم نمی زنم.

اردوان با جذبه ی مردانه ی خاصی نگاهش کرد و گفت:

-چیه می ترسی ناخن هات بشکنه؟پس چطوری می گی دوست داری زنم بشی؟

گلاره با اکراه به دوتا لیوان و یک پارچ که سر جمع دو دقیقه هم شستنش وقتش را نمی گرفت نگاه کرد و گفت:

-خب چه ربطی داره؟مگه بهت گفتم می خوام کلفت خونت بشم.تو خونه ی ما همیشه مستخدم کار می کنه لابد توقع داری زن یک فوتبالیست مطرح خودش کارها رو بکنه؟اصلا مگه رحیم نمیاد اینجا،خودش می شوره.

اردوان بی اعتنا به حرف های گلاره خودش مشغول شستن ظرفها شده و با لحن دلگیری گفت:

-نه دیگه نمیاد.

گلاره به تندی پرسید:

-چرا؟

اردوان با همان حالت ادامه داد:

-چون این دختره می ترسه با مرد غریبه تو خونه تنها بمونه،گفتم دیگه نیاد.

گلاره با عصبانیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–پس کارها رو کی می کنه؟

اردوان که انگار از سوال های گلاره کلافه شده بود به آرامی گفت:

–خودش روزهای چهارشنبه که من نیستم می یاد پایین کارها رو انجام می ده. گلاره که معلوم بود بدجوری ناراحت است و عصبانی،با لحن خیلی وقیحانه ای گفت:

–خب حالا پس تو چرا می شوری اگر کلفت خانم قراره بیاد بشوره؟!

اردوان که کفری شده بود با غیظ گفت:

–اولا اگر این طوری بمونه می چشبه و دیگه قابل استفاده نیست،من هم هر دقیقه بهش احتیاج دارم.دوما با یک آب گرفتن دستهام اوف نمی شه.سوما من تحمل مستخدم تمام وقت تو حریم خصوصیم رو ندارم که بیاد صبح به صبح کنار دستم پارچ مخلوط کنم رو آب بگیره.چهارما واقعیت اینه که خجالت می کشم من کثیف کنم اون بشوره،اون دفعه که رفته بود اصفهان اون قدر خونه بهم ریخته و کثیف بود که حد نداشت،وقتی برگشتم دیدم همه جا از تمیزی برق می زنه،تازه غذا هم حاضر کرده بود و داشتم از خجالت می مردم.حالا اون از ترس این که با رحیم تنها تو خونه نباشه گفته من نظافت می کنم من که نباید این قدر پررو باشم! بزن کف قشنگه رو...!!!!!!!!

من که از حرف های گلاره شاکی بودم توی دلم گفتم"کلفتم خودتی دختره ی پرافاده انگار همه آدم اون هستند و همه باید اوامر خانم رو انجام بدن."تو دلم از دست گلاره خیلی حرصی بودم ولی از این که اردوان از من و کارهایم راضی بوده و حتی خجالت هم کشیده،ته دلم غنج رفت،اگر می دانستم این قدر خوشحال می شود برایش خانه تکانی می کردم هرچند کارهای که من کردم کمتر از خانه تکانی نبود ولی به رضایت شوهر الکیم می ارزید. ذهنم باز برای خودش مشغول شده بود که شنیدم گلاره گفت:

–پس هر روز غذا هم می ذاره؟

اردوان به گلاره که عصبانی بود اما سعی می کرد خونسرد بشاد،خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–آره پس چی؟تازه به قدری هم دست پختش خوبه که من اگر قله قاف هم باشم دوست دارم بیام خونه و غذای خونگی خوش عطر و طعم بخورم.

گلاره نگاه خصمانه ای به اردوان انداخت و گفت:

–مطمئنی تا حالا خانم رو سیاحت نکردی؟نکنه منو سرکار گذاشتی؟

اردوان که انگار از حس حسادت گلاره لذت می برد،خندید و گفت:

–دروغم چیه؟سرکارکدومه؟

گلاره با همان لحن ادامه داد:

–مگه می شه،چطوری برات غذا می یاره که زیارتش نکردی؟در ضمن چه طوری عروسی گرفتی و ازش فیلم و عکس داری ولی عروس خانم رو ندیدی این محاله ممکنه!

اردوان که از خنده قرمز شده بود.گفت:

–اولا قبل از این که من بیام از غذایی که برای خودش درست می کنه یه بشقاب هم پایین می یاره،دوما گفتم اون مثل تو نیست خانم خوشگله،ماشالله راحت باشه و محرم و نا محرم سرش نشه اون قدر اون شب من عصبی و عنق بودم که بعید می دونم عکاس و فیلم بردار بیچاره کار خودشون رو کرده باشند،از اون روز هم تا چند ماه پیش هی زنگ می زدند بریم برای تحویل،آنقدر نرفتم تا بی خیال شدن.البته قبل عروسی تصفیه حساب کرده بودم تصفیه نه....تسویه...اون یه معنی دیگه میده... و برای پولش زنگ نمی زدن،الان هم از صرافتش افتادن.

در دلم هر چی ناسزا بلد بودم نثار گلاهر کردم که فضولی این چیزها را می کرد و قربون صدقه ی اردوان می رفتم که چطور جوابش را می داد،ولی به خودم اخطار می دادم که خجالت بکش حالا خوبه نامرد آقا را هم دیدی خیالت راحت شد،اصلا از اول هم راه ما یکی نبود ولی خب،من خودم از اول این موضوع را می دانستم.با خودم فکر می کردم پیش دل خودم می توانم قربان صدقه اش بروم و از این که از دست پختم خوشش آمده بود خوشحال باشم. نمی دانم چقدر در عالم فکر و خیال گم شده بودم که صدای بهم خوردن

رمان بازار
romanbazar.ir

در چوبی به گوشم رسید،با این که مطمئن بودم رفته اند و احتیاج به دستشویی داشتم ولی هنوز می ترسیدم از مخفیگاهم بیرون بیایم به همین خاطر یک ربعی آنجا نشستم تا خیالم راحت شد و سپس در حالی که ساکم را بر می داشتم و کفش هایم را به دست می گرفتم با آسانسور شیشه ای بالا رفتم و با خودم عهد بستم که تمام تمرکزم را برای قبولی در کنکو بگذارم.

یک هفته بیشتر تا کنکور باقی نمانده بود،آن قدر درس خوانده و تست زده بودم که احساس می کردم همه چیز با چهارتا گزینه پیش رویم است. وقتی می خواستم غذا درست کنم انگار از من سوال می شد کدام غذا مثلا ویتامین یا کلسیم یا فسفر دارد؟و چهارتا گزینه هم زیرش چیده شده بود.الف)ب)ج)د) خودم هم از افکارم خنده ام می گرفت ولی می خواهم بگویم در عمرم این قدر درس نخوانده بودم،در ضمن اگر بگویم به اردون و کارهایش و رابطه اش با گلاره هم بی توجه بودم دروغ محض است چون مرتب یک گوشم پایین بود و خیلی وقت ها هوش و حواسم اونجا چرخ می زد و سعی میکردم آنقدر غذاهای خوش طعمی درست کنم که اردوان نتواند لب به غذاهای دیگر بزند،طبقه اورا هم طوری تمیز میکردم که به قول مامانم،عسل بریزد و روغن جمع کند.این را هم بگویم دیگر فقط چهارشنبه ها برای تمیزی نمی رفتم بلکه هر موقع می فهمیدم خانه نیست و می رفتم پایین و همه چیز را چنان تمیز مرتب و تمیز می کردم که بیا و ببین،انگار همین طوری می خواستم با گلاره لجبازی کنم.چنان رخت و لباس هایش را اتو می زدم و به جا رختی آویزان می کردم که خدا می داند در مورد لباس های خودم آن قدر وسواس به خرج نمی دادم.در ضمن یکی از لباس هاشو که بیشتر از همه بوی خودش را می داد برداشته بودم و مثل گنجی ازش نگهداری می کردم و هر شب آن را بغل کرده و با بوی اردوان می خوابیدم،می دانستم کارم خنده دار و مضحک است ولی دوست نداشتم به چیزهای بد فکر کنم،یعنی تصمیم گرفته بودم تا بعد از کنکور افکار ناراحت کننده ام را فراموش کنم و حتی یک وقت هایی پامو از گلیم درازتر می کردم و توی رویاهایم برای خودم خیال بافی می کردم که اردوان مرا هم مثل گلاره دوست دارد و با همان حالت نگاه می کند و بهم می خندد و غرق شادی می شدم هرچند وقتی به خودم می آمدم،دلم می گرفت و حتی خودم را هم توبیخ می کردم و هشدار می دادم فقط تا پایان کنکور اجازه داری پرنده ی خیالت را به هر طرف به پرواز در بیاوری ولی باید اعتراف کنم که با این همه ی این حرف ها افکارم خالی از لطف نبود و بهم انرژی مثبت می داد.با هر محنتی بود روز برگزاری کنکور هم رسید،صبح سحر دو رکعت نماز حاجت خوانده بودم که سوالات به نظرم آسان بیاید و بتوانم به راحتی پاسخ بدهم ولی در راه مرتب آیت الکرسی و هر چه دعا به

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم می رسید می خواندم و از خدا یاری می خواستم تا کمکم کند.انگار خدا حرف های دلم را شنید چون وقتی دفترچه سوالات را به دستم دادند احساس کردم اکثرشان را بلد هستم و به راحتی و با لبخند محل جواب ها را سیاه کردم. بعد از پایان وقت بیسکوییت و ساندیس گرمم را برداشتم و به زیارتگاه عین علی،زین علی،رفتم احساس می کردم بار بزرگی از روی شانه هایم برداشته شده و هزار بار بعد از نماز ظهر،سجده ی شکر به جا آوردم و خدا را شکر کردم که اکثر جواب ها را به درستی داده ام. حالا فقط باید تا جواب نهایی کنکور صبر می کردم و به مامانم هم خبر می دادم،بیچاره کلی نذر و نیاز کرده بود.آخه فکر می کرد با زندگی متاهلی درس خواندن خیلی سخت است.هرچند خبر نداشت من کلی اوقات بیکاری دارم که در این روزهای مانده تا جواب دانشگاه نمی دانم چطور آن را پر کنم. بعد از فارغ شدن از زیارت برای گذراندن وقت به آموزشگاه هنری رفتم که نزدیک محل زندگیم بود،همیشه دوست داشتم هنر نقاشی کردن را یاد بگیرم حالا چه فرصتی بهتر از الان،حداقل اگر بدشانسی می آوردم و در کنکور قبول نمی شدم می توانستم تا روزی که اردوان می خواست عذرم را بخواهد سرگرم باشم به همین خاطر در کلاسی که ساعتش را بتوانم در نبود اردوان تنظیم کنم و به راحتی بروم و بیایم ثبت نام کردم و هر چه منشی خوشگل و خوش تیپ آموزشگاه گفته بود تهیه کنم،از مرکز خریدی در همان نزدیکی پیدا کردم و ناهار را هم که البته بهتر است بگویم عصرانه ام را نا پرهیزی کردم و به رستوران گران قیمتی رفتم و سفارش پیتزا دادم،یک وقت هایی خوردن فست فود هم خالی از لطف نبود من هم شکمم را که به قار و قور افتاده بود سیر کردم و حساب بانکی پرپولم را چک کردم چون باید از این به بعد مخارج دانشگاهم را هم برداشت می کردم.بعد به سمت خانه حرکت کردم چون اگر دیرتر می رسیدم شاید سر و کله ی اردوان هم به عشق خوردن شام خوشمزه پیدا می شد،من هم که انگار وظیفه ام شده بود شکم اردوان را مستفیض کنم سر راه مقداری سوسیس خریدم و سریع یک سوسیس بندری خانگی فرد اغلا که امثال گلاره خانم بلد نیستند پیازش را هم خرد کنند درست کردم.

*****

کلاس نقاشی ام پنج روز دیگر دایر می شد و قصد داشتم در این فرصت سری به خانواده ام بزنم،مامان خیلی بی تابی می کرد و یه جورایی هم با زبان بی زبانی می گفت:

-اقا جونت گفته تا وقتی این پسره یک بار بلند نشه بیاد خونه ی ما،من هیچ وقت قدم به تهرون نمی ذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این یعنی مامان حتما دلش می خواسته ناغافل بلند شود بیاید خانه ی من و آقاجون موافقت نکرده،حالا جای شکرش باقی بود آقا جون تصمیم تهران آمدن نداشته به همین خاطر سریع بلیط گرفتم و عازم زادگاهم شدم.از این که وقتی من نیستم اردوان مهلت و وقت بیشتری برای گلاره دارد حسابی پکر بودم ولی خب چاره ای نبود،اصلا بود و نبود من چه فرقی داشت. با همه ی این حرف ها عین سه یا چهار روزی که در اصفهان بودم فکر و ذکرم به سوی اردوان و گلاره معطوف می شد طوری که مامان نگران شده بود و مرتب سعی می کرد به شیوه ی خودش زیرزبانم را بکشد و بفهمد که در زندگی مشترکم مشکلی پیش آمده یا نه؟من هم فقط بهانه ام این بود که نگران نتایج کنکور هستم.مامان هم که با شنیدن حرف هایم انگار خیالش راحت شده بود گفت:

-فدای سرت قبول هم نشدی بهتره به فکر آوردن یک کاکل زری باشی.

با شنیدن این حرف ها آشفته هتر می شدم و با خودم می گفتم اگر دانشگاه قبول نشوم چه غلطی باید بکنم و دوباره در برزخی گنگ دست و پا می زدم. آن چند روز هم بالاخره گذشت و به تهران برگشتم،هوا حسابی گرم شده بود و احساس می کردم یک لحظه قدرت بیرون از خانه بودن را ندارم،جدیداُ از مامان یاد گرفته بودم در یخچال خاکشیر و گلاب بگذارم که این کار را برای اردوان هم می کردم و آن طور که می دیدم در چشم بر هم زدنی پارچ های بزرگ خاکشیر را تمام می کند و می دانستم چقدر خوشش آمده و به هر طریقی بود هر روز برایش یک پارچ برگ از شربت خاکشیر و گلاب تهیه می کردم و داخل یخچالش می گذاشتم. کلاس های نقاشی هم حسابی برایم سرگرم کننده بود و چون خیلی ذوق زده ی محیط کلاس و کارهایی که بهم آموزش می دادند بودم چنان غرق تمرین می شدم که تا ساعت ها زمان و مکان را فراموش می کردموروزها یکی پس از دیگری گذشت و روز اعلام نتایج آزمون فرارسید. از صبح خیلی زود منتظر خروج اردوان بودم و به محض این که صدای دررا شنیدم کمی تامل کردم و سپس سریع از خانه بیرون زدم،در راه تا دم باجه ی روزنامه فروشی را دویدم و وقتی رسیدم چنان نفس نفس می زدم که انگار دزد دنبالم کرده بود،فکر این که یک درصد هم اسمم جز پذیرفته شدگان نباشد،داغونم می کرد ولی به خودم دلداری می دادم و از خدا می خواستم کمکم کند. قیافه ی زار بعضی از دخترها و پسرا ضربان قلبم را بالا می برد و بالا پایین پریدن های کودکانه برخی دیگر منقلبم می کرد،به هر زحمتی بود خونسردی خودم را حفظ کردم تا بالاخره نوبتم شد و با دستپاچکی روزنامه را تهیه کردم و در حالی که نفسم را در سینه حبس کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم،گوشه ای نشستم و با شتاب آن را ورق زدم وقتی اول نام خانوادگی ام را دیدم بقیه صفحات را به کناری انداختم و شروع به خواندن اسامی کردم با هر اسمی که می خواندم و نام من نبود،نگاهی کلی به بقیه لیست می انداختم که مبادا اسامی آخر باشد و اسم من درنیاید،تا این که نگاهم بر روی اسم خودم میخکوب شد.از شدت شادی دوست داشتم فریاد بکشم ولی از این رفتارای جلف در انظار عمومی خوشم نمی آمد.....من بودم جیغ می زدم.....ایششششش...!بی ذوق...!فقط دسم را روی قلبم گذاشتم و با شادی مضاعفی گفتم:

-خدایا شکرت،خیلی ممنونتم.همین...؟!؟!؟!؟!؟!؟بی خیال بابا...! همان رشته ای که دوست داشتم قبول شده بودم،مدیریت بازرگانی تهران.روزنامه را از روی زمین جمع کردم و بلند شدم و بی هدف در نهایت خوشی به راه افتادم،کمی که پیاده راه رفته و انرژی ام را تخلیه کردم به سمت تلفن کارتی رفتم و به خانه ی پدرم زنگ زدم تا خبر قبولیم را بدهم،از خوشحالی صدایم می لرزید طوری که مامان ابتدا دلواپس شده و با ترس و نگرانی پرسید:

-طلایه اتفاقی افتاده؟برای آقا اردوان مشکلی پیش اومده؟

من که اصا دوست نداشتم لحظه ای نارحتی به هم غلبه کند،گفتم:

-نه مامان جون زنگ زدم بگم دانشگاه قبول شدم.

مامان از شدت خوشحالی خدارا شکر می کرد و نذرهایی را که برای قبولیم کرده بود بر میشمرد،می گفت:

-آقا اردوان چی گفت؟حتما خیلی خوشحال شده؟

آره خیلی...!نمی دونید که...!ذوق مرگ شده.... لحظه ای مات و مبهوت وامانده بودم و به این فکر می کردم اصلا اردون خوشحال می شود یا نه؟کمی من من کردم و بعد گفتم:

-آره خیلی خوشحال شد،تازه قول یه جایزه خوب رو هم داده.

در دلم از افکار مسخره ام لجم در آمد و به گلاره و اردوان و هر چیزی که باعث و بانی همه ی این دروغ های رنگارنگ بود بد و بیراه گفتم و سریع به بهانه ی این که تو خیابان هستم تماس را قطع کردم والا

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان آنقدر سوال پیچم می کرد که بالاخره یک سوتی اساسی می دادم.مثلا می گفت"مادر جون،اقا اردوان باهاته؟گوشی رو بده تبریک بگم."و کلی احتمالات دیگر که در آن عالم خوشی دوست نداشتم بشنوم.همین که مامان خوشحال شده بود کافی بود،دیگر چه فرقی می کرد اردوان خوشحال می شود یا ناراحت!اصلا خبر دارد یا نه؟در نهایت خوشحالی تاکسی دربستی گرفتم و دوباره به همان امامزاده عین علی،زین علی رفتم.تا نذرهایی را که کرده بودم ادا کنم. آدم ها وقتی به چیزی که احساس می کنند استحقاقشون است دست پیدا می کنند یک حس به خصوصی دارند،انگار نتیجه ی همه ی زحماتشان را به خوبی گرفتند.من هم آن لحظه در نهایت شور و شوق بسته های نمک را به زائران تعارف می کردم چون اکثر مردم می دانستند روز اعلام نتایج کنکور است،هم می گفتند نذرت قبول هم تبریک قبولی در دانشگاه را می گفتند و حتی بعضی ها که با حوصله تر بودند در مورد دانشگاه و رشته ی تحصیلی ام هم سوال می کردند که من هم در نهایت غرور و افتخار برایشان توضیح می دادم.

خلاصه آن شب تا صبح از خوشحالی بی خوابی کشیدم و فکرم به کجاها که نمی رفت،خدا می داند.وقتی فرنگیس خانم زنگ زد و بهم تبریک گفت از لابه لای حرف هایش فهمیدم انگار با اردوان در این باره صحبت کرده و حلال اردوان خبر داشت که همسرش در دانشگاه قبول شده و جالب تر این که طبق نامه ای برایم نوشته بود برای مخارج ثبت نام و هر چه مورد نیازم هست حساب بانکی ام را که حسابی پر و پیمان بود،پرتر هم می کند. می دانستم که خبر دارد چندان از پول های قبلی استفاده نکردم ولی همین که چنین چیزی برایم نوشته بود و حتما هم حرفش را عملی می کرد خیلی برایم خوشایند بود و حتی تصمیم گرفته بودم برای خودم یک خط موبایل بخرم تا جلوی خانواده ام بگویم هدیه ی قبولیم در دانشگاه است. تا روز بازگشایی دانشگاه کارهای ثبت نامم را انجام دادم،در این مدت به کلاس های نقاشی هم می رفتم و اوقات فراغتم را پر می کردم و به نظر خودم چیزهای قابل تحملی می کشیدم هرچند استاد که خانم خوشرو و مهربانی بود زیاد راضی نبودم و می گفت بیشتر تمرین کنی.با این حال همین که تمام طول روز در خانه نبودم و حوصله ام سر نمی رفت و در ضمن به یکی از علایقم،جامه ی عمل پوشانده بودم راضی بودم،حالا دیگران چه نظری داشتند اهمیتی نداشت.هدف من درس خواندن بود نه نقاشی کردن. چند روز بعد برای خودم موبایلی خریداری کردم ولی خنده دار این جا بود که جز مامان که یک وقت هایی می خواست زنگ بزند هیچ کسی را نداشتم باهام تماس بگیرد،مثلا شوهر کرده بودم اما خیر سرم نها بودم و کسی را نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی ازش بپرسم از کجای این شهر شلوغ و بی در و پیکر باید موبایل بخرم و از سر ناچاری خودم را سپرده بودم به دست راننده ی اژانس که بیچاره در نهایت دلسوزی راهنماییم کرده بود،ولی با همه ی این حرف ها حداقل به این نتیجه رسیده بودم که آدم هر کاری را اگر فقط اراده کند انجام می دهد.

با گام هایی استوار در حالی که مرتب به خودم نوید می دادم این سرآغاز موفقیت های زندگیم است وارد دانشگاه شدم.سرتاپایم مشکی بود.دوست نداشتم زیاد جلب توجه نکن یعنی همیشه ساده می گشتم،سنم که کمتر بود،آقاجونم این گونه دوست داشت وقتی هم که کمی بزرگ تر شدم خودم راحت تر بودم. کلاسی که برای ورودی های ما در نظر گرفته بودند را خیلی سریع پیدا کردم و وارد شدم.کاملا تساوی زن و مرد رعایت شده بود چون تعداد دخترها و پسرها تقریبا مساوی بود،تنها چیزی که کمی عجیب بود این بود که بعضی از پسرها و دخترها از من خیلی بزرگ تر بودند.با خودم فکر می کردم چون یک سال عقب افتادم می شوم خانم بزرگ کلاس ولی حالا می دیدم دو خانم که معلوم بود نزدیک به چهل سالشونهو چند اقا هم که تقریبا چهل و خورده ای سن داشتند با موهای کاملا جو گندمی آنجا حضور دارند.تازه چند پسری هم بودند که تقریبا سی ساله بودند و یه جوری بقیه رو نگاه می کردند انگار بچه هستیم.از افکار قبل از ورود به دانشگاه خنده ام گرفت مخصوصا وقتی یکی از همان مردان سن بالا موبایلش زنگ زد و داشت می گفت"چیه دخترم؟فکر کردی فقط خودت رفتی دانشگاه و می خوای درس بخونی؟"با این که تا پایان دانشگاه اون آقایون کمتر در کلاس حضورداشتند ولی خب آن ها هم دانشجوی کلاسمان محسوب می شدند و بیشتر در روزهای نزدیک امتحان حضورشان پررنگ می شد و بعدها فهمیدم هر کدام پست های مهمی داشتند و باید مدرکی هم در تناسب مرتبه ی شغلی شان می گرفتند.می ذاشتن بازنشست می شدن بعد....وقت بود حالا...! در همین افکار بودم یکی از همان پسرهایی که به نظرم بزرگ تر از بقیه می آمد و به اسم رضل ابطحی خودش را معرفی کرد و به قول خودش لیدر کلاس بود وارد شد و با نهایت خوشحالی و لحنی طنز آلود گفت:

–دانشجویان عزیز استاد مورد نظر در دسترس نمی باشد،ضمن خیر مقدم به محلی که ورود به آن نهایت آرزوتون بوده باید عرض کنم تا ساعت بعدی بیکار هستیم. بچه ها چنان جیغ کشیدند و شادی کردند که انگار بنده خداها چقدر سرکلاس بودند و درس خواندن که حالا که یک کلاس تعطیل شده است می خواهند

رمان بازار
romanbazar.ir

خستگی در کنند.حالا خوبه به قول شیدا که اولین کسی بود که باهاش آشنا شدم،آقایون(شریفی،محمودی،عظیمی)که گفتم سن بالا بودند مثل بقیه ابراز احساسات نمی کردند.

در این فکر بودم که بی خودی صبح به آن زودی این قدر منتظر خروج اردوان شدم و کلی ترسیدم که دیر برسم و به قول همان شیدا در هپروت عمیقی فرورفته بودم.اکثر بچه ها از کلاس خارج شدند ولی من هم چنان در سکوت نشسته بودم که یکی از جمع دخترها جلو آمد وگفت:

-به خانم آیشواریا کجا سیر می کنند؟

من که اول فکر کردم با کس دیگری است با تعجب به این طرف و اون طرفم نگاه کردم و بعد که مطمئن شدم با من است،گفتم:

-ببخشید،من ارمنی نیستم!

شیدا پقی زد زیر خنده و باعث شد بقیه بچه های کلاس به سمتمان برگردند،گفت:

-مثل این که خیلی تو هپروتی دختر!از اولی که دیدمت،رفتم تو کوکت که باهات دوست بشم.آخه من گل چینم،از بچگی تو هر کلاس جدیدی می رفتم،می گشتم و خوشگل ترین شون رو انتخاب می کردم و باهاش دوست می شدم.حالا تو دانشگاه دیگه سنگ تموم گذاشتم و تور و انتخاب کردم.

من که هنوز از حرف ها و کارهای عجیب و غریب شیدا متعجب بودم با همان حالت گیجی نگاهش کردم که گفت:

-مثل این که خانم آیشواریا اصلا تو باغ نیستی ها،بدتر از من هنوز از توهم قبولی تو دانشگاه بیرون نیومدی؟

آمدم وسط حرفش و گفتم:

-من،آی...

در حالی که بقیه آن اسمی را که گفته بود،یادم رفته بود ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همان که گفتید نیستم انگار اشتباه گرفتید!

شیدا دوباره بلند خندید و گفت:

-معلومه زیباترین دختر سال۹۴ رو نمی شناسی؟

از تعریف و تمجید در لفافه ی شیدا غرق لذت شده،مدت ها بود انگار با همه چیز حتی چهره ام قهر بودم.نگاه قدر شناسانه ای به شیدا انداختم و گفتم:

-ببخشید اصلا متوجه منظورتون نشدم،آخه من...

می خواستم بگویم در خانه ی آقا جونم زیاد این چیزها معمول نبود،اما پشیمان شدم و ادامه دادم:

-راستش خنگ تر از این حرف ها هستم که با این اسم ها و استعاره هایی که می گی چیزی دستگیرم بشه.

شیدا که انگار از مصاحبت با آدم آی کیو پایینی مثل من خوشحال به نظر می رسید،در حالی که صندلی کنارم را می کشید.گفت:

-اجازه هست؟

با سر جوابش را دادم و توی دلم گفتم،مگر من صندلی را خریدم که اجازه می گیرد.شیدا دوباره نگاه دقیقی به صورتم کرد و بعد هم به خودش اجازه داد با دست هایش صورتم را این طرف و آن طرف بگرداند،انگار که کشف مهمی کرده باشد ادامه داد:

-نه مثل این که واقعا درت گفتم خیلی شبیه اش هستی،انگار خواهرشی ولی از نوع وطنی.

من همچنان در برابرش لبخند لطیفی می زدم،که ادامه داد:

-خب،حالا اسم خانم زیبارو چیه؟

حالا که نوبت من شده بود از زوایای مختلف او را برانداز کنم نگاه عمیقی به چهره ی دوست داشتنی و مهربان شیدا که به نظرم کم از زیبایی بهره نبرده بود،انداختم و آهسته گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طلایه هستم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-چه اسم قشنگی،چه قدر هم برازنده اس!آفرین به پدر و مادرت برای این انتخاب،من هم شیدا هستم.

در حالی که از آن همه تعریف معذب شده بودم،گفتم:

-خوشبختم،ولی دیگه دارید اغراق می کنید.

شیدا از داخل کیفش چیپسی بیرون کشید و گفت:

-اتفاقا برعکس،من اغراق نمی کنم تو هم خودت رو لوس نکن چون معلومه خودت هم می دونی چقدر قشنگی،از ناز نگاهت مشخصه!در ضمن بی خودی هم برای من تعارف تیکه پاره نکن که اصلا اهلش نیستم.

بعد با اشاره ای به بسته ی چیپس،گفت:

-بفرما که ضعف روده شدم.

وقتی گفتم مرسی،؛فریاد زد:

-وای خدا انگار امسال من با تو داستان ها دارم.

یه لحظه جا خوردم،شیدا دوباره زد زیر خنده و آهسته تر گفت:

-ترسیدی؟!خب بخور،نترس نمی خوام نمک گیرت کنم.

و بی آن ککه فرصت حرف زدن بدهد،پرسید:

-بچه کجایی؟

برشی از چیپس برداشته و گفتم:

-اصفهان.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هاشو در هم کشید و گفت:

-اصفهانی هستی؟!پس چرا لهجه نداری؟

در حالی که سرمو تکان می دادم گفتم:

-آخه پدر و مادرم اصالتا اهوازی هستند ولی اصفهان زندگی می کنیم،خانواده ام اصلا لهجه ندارند و من هم....

شیدا آمد وسط حرفم و گفت:

پس خوابگاه گرفتی؟

قصد نداشتم خیلی از مسائل خصوصیم را برای اهل دانشگاه فاش کنم،گفتم:

-نه،منزل یکی از اقوامون هستم.

-خب همین رو بگو،می خواستم ببینم نزدیک همدیگه هستیم یا نه؟آخه برای قبولی تو دانشگاه یک عروسک از بابام جایزه گرفتم،گفتم ببینم یم همراه خوب پیدا کردم یا نه؟

همان طور که زیر لب حرف های شیدا رو تجزیه و تحلیل می کردم دچار سردرگمی شده و در حس رفته بودم،شیدا که متوجه شده بود با خدم درگیرم.گفت:

-باز که رفتی تو هپروت،فقط بگو منزل فامیلتون تو کدوم خیابونه؟

از گیج بازی خودم عاجز شده بودم،این را قبول دارم تا یکی دوماه اول دانشگاه به قول شیدا معنی و مفهوم خیلی چیزها را نمی گرفتم.و خیلی وقت ها او برایم ترجمه می کرد،ولی بعدا حسابی راه افتاده بودم و دیگر خجالت نمی کشیدم. آدرسم را گفتم و از شانس خوب من تقریبا با شیدا هم محل بودیم و به قول خودش سر راه منو می انداخت پایین. شیدا قد بلند و کشیده بود،رزمی کار بود و کمربند مشکی داشت خودش را هم بادیگارد من معرفی می کرد،اکثر اوقلت شلوار چند جیب با کتانی می پوشید.البته از آن گران قیمت ها،تو ماشینش هم از نانچیکو گرفته تا اسپری فلفل و خیلی چیزهای دیگه پیدا می شد. آن روز،کلی با شیدا صمیمی شدم،علاوه بر خودش یه برادر داشت و پدرش هم طلافروش بود و معروف.وقتی گفتم اسمش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نشنیدم خیلی تعجب کرد.دختر خیلی راحت و خونگرم و همچنین باهوشی بود که اصلا درکنارش نمی فهمیدم زمان چطور می گذرد،از این که او همه چیز را در مورد خودش گفته ولی من فقط خیلی مختصر از خودم حرف زده بودم و در مقابل سوال هایش هم فقط بله و خیر می گفتم،معذب بودم.در پایان ساعات کلاسی که خیلی از دانشجوها حضور نداشتند شیدا مرا رساند و با دیدن برج مسکونیمان در حالی که سوت بلندی می کشید.گفت:

-اینجا خونه ی فامیلتونه؟پس معلومه خیلی مایه داره!

من که ترس وجودم را فراگرفته بود و می ترسیدم اسرار فاش بشود،سری تکان دادم و از شیدا خداحافظی کردم.

ما یکشنبه،دوشنبه،سه شنبه ها کلاس داشتیم و امروز دوشنبه بود،دیشب تا دیروقت به آدم ها و جریاناتی که از صبح گذشته بود فکر کرده و به قول شیدا خواب را از چشمانم پیشت کرده بودم ولی خیلی زود بیدار شدم و به زور برای این که باز هم به قول شیدا کله صبحی دل قرچه نروم یک لیوان شیر سر کشیدم و حاضر شدم فقط منتظر بودم اردوان از خانه خارج بشود تا من هم بروم بیرون ولی انگار بی فایده بود،حسابی اعصابم بهم ریخته بود که دیر به کلاس نرسم،در فکر این بودم که چادری بردارم و رد صورت دیدن اردوان بر سر کنم که یک دفعه گوشی موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد.من که هنوز به آن مسلط نشده بودم و مخصوصا چون انتظار صدای زنگ را نداشتم،گیج کشیده بودم بعد از کلی خنگ بازی دکمه مربوط را فشردم و با صدای لرزانی گفتم:

-بله!

شیدا که معلوم بود حسابی سرحال است گفت:

-سلام،از پشت تلفن هم می تونم تشخیص بدم داری گیج می زنی،حاضری؟

من که تازه یادم افتاده بود خودم دیروز شماره ی موبایلم رو بهش دادم،گفتم:

-سلام،خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا از تعارفم عصبانی شده و گفت:

-آره نکنه فکر کردی از دیروز تا حالا درد گرفتم،بپر پایین منتظرتم عجله کن.سر راه یه کلپچ هم می زنیم.

حسابی ماتم برده بود و توقع داشتم شیدا دنبالم بیاید،از طرفی کلی ذوق زده شده بودم و از طرفی دلهره ی این که اردوان خانه باشد را داشتم.ولی دیگر بیشتر از آن نمی توانستم معطل کنم و در حالی که با احتیاط از آسانسور پایین می رفتم،چادرم را در دست گرفتم ولی انگار اردوان نبود و طبقه اش در سکوت فرو رفته بود،وقت این که کنجکاوی کنم خواب است یا خانه نیست را نداشتم،سریع از خانه بیرون زدم و شیدا را که عینک آفتابی زده بود و بی خیال همسایه ها آن وقت صبح بوق می زد دیدم،با خودم گفتم خوش به حالش چقدر آدم راحتیه کاش یک خورده هم من،مثل او می شدم.در اتومبیل سفید رنگ مدل جدیدش را گشودم،عینکش را بالا زد و گفت:

-چه عجب اومدی!الان می خوریم به ترافیک،کمی با ناز راه رفتن و حرکت اسلو موشنت رو کنار بذار،این جوری ته صف همه چیز گیر می کنی دختر.

روزهای اول از حرف های شیدا هیچی سر در نمی آوردم اما سعی می کردم طوری وانمود کنم یعنی فهمیدم ولی شیدا خیلی زرنگتر از این حرف ها بود که به قول خودش جریان را نفهمه بالاخره یکی از بالاترین رتبه های دانشگاه را داشت و به قول خودش"ف" می گفتی می رفت"فرحزاد" چای و قلیونش ره هم خورده و کشیده بود،در کلاس که هیچ کس نه حریف زبانش می شد نه حریف ذکاوتش،بعضی موقع ها حرف هایی به استادها می زد که دهان استادها باز می ماند ولی هیچ ادعایی نداشت و خیلی خاکی بود. شیدا که با قدرت دنده را عوض می کرد و با سرعت می راند گفت:

-تو همیشه این قدر لفتی!

من که هنوز باهاش احساس غریبگی می کردم و با محیط راحت و نرم و موسیقی آرام بخش اتومبیل او که فضا را پر کرده بود،مانوس نبودم.گفتم:

-نه،یعنی آره،یعنی...

آمد وسط حرفم و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گرفتم بابا.

بعد در حالی که زیر لب می گفت،بچه پرروا!همه ی حرصش را سر گاز اتومبیل اش خالی کرد.از این که این طوری گفته بود کمی بهم برخورده و از طرفی آن قدر خجالت زده شده بودم که نمی توانستم بپرسم چرا بی احترامی می کند. مدتی بعد همان طور که در آینه چیزی را نگاه می کرد،گفت:

-کمربندت رو ببند،می خوام این بچه پررو،رو ادب کنم.

تازه فهمیده بودم که منظورش من نبودم و لبخندی روی لب هایم نشست،کمربندم را می بستم که شیدا ادامه داد:

-پسره ی جلف فکر می کنه چون زن نشسته باید بهش راه بده.حالا اگه تونستی منو بگیر.

چنان با سرعت و نهایت مهارت و تجربه رانندگی می کرد که قلبم داشت می ایستاد با خودم می گفتم"عجب غلطی کردم سوار شدم."

چند دقیقه ای به همان منوال گذشت و نگاهی به من که در صندلی فرو رفته بودم انداخت و با خنده گفت:

-بی خیل بابا،پس بچه ترسو هم هستی!

بعد سرعتش را کمتر کرده و گفت:

-نترس بابا،کنار من می شینی خیالت راحت دست و پا شکسته دادیم ولی از جرمی جنایی خبری نیست.

حالا کاملا سرعتش را کم کرده بود،شیشه خودکار اتومبیل را پایین آوزده و دستش را بیرون بده و علامت داد و در حالی که بوق می زد به کناری آمد،و لبخند زده و گفت:

-خب حالا بره برای دوستاش تعریف کنه،می دونی چیه؟اونقدر از این جنس مذکر جماعت به جز شاهرخمون و بابام بدم میاد،تحفه ها فکر می کنن خیلی از ماها بالاترن،توقع دارن وقتی می یان پشت سرمون دوتا چراغ می زنن ما هم هول بشیم و دستهامون رو از فرمون ول کنیم و یه راست بریم تو باقالی ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که از تصور آنچه او می گفت خنده ام گرفته بود،گفتم:

-ولی خودمونیم چه دست فرمون باحالی داری!

شیدا با لبخند پرشیطنتش چشمهای درشت سیاهش را به سمتم چرخاند و گفت:

-ا تو هم آره؟پس همچین هم رو لفظ قلم ترمز نکردی؟دیگر داشتم بدجور نا امید می شدم.

من که باز هم خنده ام گرفته بود،گفتم:

-واقعیت اینه که خیلی از جمله هات رو اصلا نمی فهمم ولی باید بگم خیلی بامزه حرف می زنی.

شیدا که می خندید.گفت:

-غصه نخور خیلی ها نمی فهمن.شیرین هم همش غر می زنه و می گه"مثل آدم حرف بزن،در شان و شخصیت تو نیست این ریختی مکالمه پاس می کنی"ولی کو گوش شنوا.

نگاه مات مرا که دید،ادامه داد:

-شیرین،مامانمه.اصلا می دونی چیه؟این مامان من دوست داره یه دختر داشته باشه مثل تو اما بیچاره چی نصیبش شده!مطمئن هستم تو رو که بهش نشون بدم روزی صد بار می خواد بگه از این دوستت آداب معاشرت رو یاد بگیر.اگر بدونی چقدر سخت می گیره،از راه رفتنم تا حمام کردن و خیلی چیز های دیگه...شانس آوردم،خان داداش و ددی عزیزم طرفدارم هستند والا واویلا با این شیرین تیتیش!

از لقبی که به مادرش داده بود خنده ام گرفت و گفتم:

-از دست تو،آدم به مامانش که از این لقب ها نمی ده.

شیدا که با دقت توی آیینه نگاه می کرد،می گفت:

-بی خیال جون عزیزت،تو دیگه برای ما معلم اخلاق نشو،فقط این جا رو ظباش با اجازه ات همون بچه پرروئه هم دانشگاهیمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد لبخند شیطنت باری زد و در حالی که در یک حرکت ماشینش را پارک می کرد رو به من کرد و گفت:

-بپر پایین،کلپچ هم بمونه با ناهار یه جا می زنیم.فعلا دشت اول از شیطنت های دانشگاهی رو گرفتم.

من که کمی نگران شده بودم چون هیچ وقت دوست نداشتم با یک سری رفتارها در محیط تابلوبشوم،گفتم:

-شیدا تو رو خدا تو دانشگاه زشته چیزی نگی،کاری نکنی سریع برات پرونده درست می کنن.

شیدا که با دکمه ریموت اتومبیلش را قفل می کرد.گفت:

-بچه شدی یعنی این قدر کله ام بوی قرمه سبزی می ده،دختر در مورد من چی فکر کردی؟!

مقنعه اش را به حالت مسخره بیش از حد معمول جلو کشید و با حالت بامزه ای گفت:

-خواهر طلایه زود باش برو تو دختر،قراره برات پرونده بشازیم.

بعد زد زیر خنده و صداشو به حالت اول برگردوند گفت:

-بابا این طورها هم نیست که الکی اذیت کنن،تو چرا این قدر از همه چیز می ترسی!بیا،بیا اصلا با منی در یمنی،غصه نخور مورد منکراتی نداریم.

همون طور که از کنار پسرها با نگاه فاتحانه ای می گذشت دست مرا با خود کشید،پسره ی بیچاره که لحظه ای از دیدن شیدا ماتش برده بود سر به زیر انداخت و به طرف دیگری رفت.شیدا که هنوز شادی کاری که کرده بود،در نگاهش پر می زد.گفت:

-بیا حالا وقت داریم،بریم سلف یه چایی قورت بدیم تا سرکلاس شکممون صدا نده،آبرومون بره. من هم با این که چندان میل نداشتم اما به دنبالش راه افتادم.

سلف دختران دانشگاه حسابی شلوغ بود،هرچند دختر گوشه ای مشغول گفتگو بودند،بعضی ها به تنهاییچیزی می خوردند،بعضی ها هم با وسواس خاصی توی آیینه خودشان درست می کردند،شیدا که با دولیوان یک بار مصرف چای برمی گشت.گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–حالا هی تو tv بگن مایعات داغ تو ظرف پلاستیکی سرطان زاست کی اهمیت می ده همه کار خودشون رو می کنن. و در حالی که از جیبش بسته ای شکلات را بیرون می کشید ادامه داد:

–وای که بوی این جا بد حالم رو بهم می زنه،حالا خوبه سریع عادی می شه،بس که این سوسیس گندیده ها را به این قشر فرهیخته ی بدبخت غالب می کنند همچنین هم ماسک و دستکش می زنن انگار قراره نمره انضباط ازشون کم کنن معلوم نیست،اون پشت چه کثافت کاری هایی می کنن.

و در حالی که گازی به تکه شکلاتش می زد گفت:

–بجنب تو رو خدا بخوای همش رو همین ریتم باشی هر روز کلاس ساعت اول رو از دست می دیم.

و چای داغ را سریع خورد که من احساس کردم،نمی تونم از داغی لب بهش بزنم کمی بازی کردم و تا شیدا چایش تما شد.گفتم:

–من دیگه نمی خورم بریم.

شیدا که معلوم بود تو دلش میگه"بهتر این قدر که تو لفتی."کیفش را برداشت و گفت:

–صاحب معده خودتی،خود دانی!

و به راه افاد و من هم در حالی که کیفم را بر می داشتم پشت سرش به راه افتادم. کلاس شلوغ بود،انگار هنوز استاد نرسیده بود گوشه ای نشستیم شیدا در حالی که کنار دیوار به حالتی می نشست که به همه اشراف داشته باشد.گفت:

–خوبه اینجا به همه مسلطم که اگه کسی نطق کشید در جریان باشم.

با این که شیدا آرام جمله اش را گفته بود بغل دستی ام که دختر تقریبا تپل و بامزه ای بود زد زیر خنده و آهسته گفت:

–مگه تو برج دیدبانی هستی این طوری همه رو برانداز می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا که تازه توجهش به او جلب شده بود نگاه موشکافانه ای به عمق چشم های عسلی رنگ دخترک انداخت و گفت

: –تو هم مگه مفتشی که بی نظر خواستن شیرجه می زنی تو آش.

این بار دخترک بلند زد زیر خنده و در حالی که دستش را به سمت ما دراز می کرد.گفت:

–مریم هستم خیلی باحالی ها.

از ته لهجه اش فهمیدم تهرانی نیست ولی چه خوب می توانست با بقیه ارتباط برقرار کند و نترس بود اگر شیدا با اون حالت با من حرف زده بود پس افتاده بودم ولی مریم فقط خندید تازه خوشش آمده بود،خلاصه خیلی سریع خودش را به جمع ما به قول شیدا با سنجاق قفلی،منگنه کرد و باز هم به قول شیدا موش تو سوراخ نمی رفت،جارو به دمبش می بست دمب...؟!!!؟!؟!؟!؟!؟دم عزیزم...!بغل دستی اش را که دختر بامزه و خوشرویی بود و مثل من ساکت نشسته و نگاه می کرد به عنوان فرشته معرفی کرد و گفت:

–ما با هم جلسه پیش تو حیاط دوست شدیم.فرشته بچه تهرونیه،خانه شان نزدیک همین نماد تهرونه،تازه می گه باباش از اون خیاط زبردست هاست.

کلی هم ذوق کردند دختر ته تغاریشون دانشگاه قبول شده،ببین مانتوشو باباش دوخته. از این که مریم پرونده زندگی فرشته را باز می کرد متحیر بودم پیش خودم فکر می کردم خوبه من چیزی به شیدا نگفتم لابد او هم الان می خواست به قول خودش آمار مرا بدهد ولی بعدها فهمیدم که برعکس مریم،شیدا زبانش تحت هیچ شرایطی اگر خودش نخواهد باز نمی شود و باز هم فهمیدم مریم اصلا نمی تواند حرف پیش خودش نگه دارد و به قول اصفهانی ها نخود تو دهانش نمی خیسد،مریم بعد از گفتن بیوگرافی کامل فرشته گفت:

–حالا نوبت خودم شد،من هم که گفتم اسمم مریم است،از جنوب آمدم یک خوابگاه هم به هزار بدبختی گیرم آمده.

و در حالی که صدایش را پایین می آورد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–بابام هم فوت کرده اینو گفتم نپرسید بابام چیکارست مامانم هم دبیر بوده دو تا داداش هم دارم که الهی قربونشون بشم.

و چنان این جمله را با علاقه بیان کرد که ته چشمانش خندید و ادامه داد:

–خب این پرونده ی ما اپن شد،حالا نوبت شما دوتاست.

من که نه ولی شیدا خیلی مختصر خودش را معرفی کرد و خیلی مختصرتر من را،بعداز آن گروه چهارنفره ی ما شکل گرفت که در همه ساعت ها،کلاس ها و همچنین اوقات بیکاری با یکدیگر بودیم و حتی یک وقت هایی به مدد اتومبیل شیدا می رفتیم پارکی،سینمایی،مرکز خرید یا نمایشگاه و خلاصه هر کجا که به فکرمون می رسید،فقط فرشته یک وقت هایی محدودیت های زمانی داشت که آن هم با زبان بازی شیدا که حسابی تبحر داشت و همچنین مریم که دست شیدا را هم از پشت بسته بود حل می شد. وجود آن ها برای من که تا آن تاریخ حسابی توی تهران تنها بودم و همه ی اوقاتم را در خانه به تنهایی می گذراندم واقعا نعمتی شده بود مخصوصا که خیلی مورد اعتمادم شده بودند و تصمیم داشتم همه ی شرایط زندگی ام را با آن هایعنی بیشتر با شیدا در میان بگذارم تا بهم دلداری بدهند و هم این که مجبور به آن همه پنهان کاری نباشم. یک ماهی از ترم اول گذشته بود،دیگر به جز آقایون به قول مریم سن بالا،همه ی شاگردها را به اسم می شناختیم و جمع کلاس خیلی خوب بود.مخصوصا با خوشمزگی های مریم و آقای ابطحی توی کلاس و همچنین که انگار نسبت به مریم چندان بی میل نبود و این راز بزرگ را همان اول کار شیدا و بعدها من و فرشته و حتی خود مریم با این که انکار می کرد کشف کرده بودیم و می گفتیم به همدیگر می ایند چون جفتشون عشق مبسر(روی سین تشدید داره...!بلد نبودم بذارم...) بودن و یک وقت هایی هم تجسس در وجودشان بیداد می کرد.ابطحی پسر خیلی سر به زیر و خوبی بود یعنی آن قدر که با ما راحت برخورد می کرد همه فکر می کردیم همجنس خودمان است.تا این حد...؟!؟!؟! البته برای مریم جون که این طور نبود با بقیه ی دخترهای کلاس این حس مشهود بود،از سر و وضع لباسش هم معلوم بود،چندان خانواده ی پولداری ندارد یعنی بهتره بگویم وقتی او را با تیپ ها و لباس های اردوان مقایسه می کردم دلم برایش می سوخت ولی باز با خودم فکر می کردم همین که خانواده اش پسری به آن با ادبی و درس خوانی تربیت کرده اند معلوم است خیلی خانواده ی آبرومند و با فرهنگی هستند. مریم،پسرهای کلاس را به رده ی سنی(فنچ ها) یعنی همان سن و سال خودمون و کوچکتر و دسته ی دوم متوسط ها،که به قول مریم باید

رمان بازار
romanbazar.ir

براشون آستین بالا بزنیم که شامل رضا ابطحی و چند نفر دیگر که نزدیک به سی یال سن داشتند بود و دسته ی سوم آقایون و خانم های سن بالا که بیچاره آقایونش اصلا نبودند و خانم های آن سنی هم کمتر از ماها حاضر بودند و جالب اینجا بود که استادهای عزیز چقدر باهاشون تو غیبت راه می آمدند و با ما کمتر در این زمینه همکاری می کردند ولی ما هم شکایتی نداشتیم بنده خداها گیر و گرفتاری های خاص خودشان را داشتند.یکی از همان دسته دومی ها به نام شایان که به طور کل قیافه ی خوبی داشت و معلوم بود خیلی به قیافه اش مغروره از لحاظ تیپی هم چیزی از اردوان کم نداشت و کلی از دخترهای کلاس و بهتر اسه بگویم دخترهای دانشگاه برایش سر و دست می شکستند،به قول شیدا زوم کرده بود روی من که البته هر بار بیچاره اشاره ی غیرمستقیمی می کرد شیدا یا مریم چنان جواب دندان شکنی بهش می دادند که با این که خیلی مغرور و پر اعتماد به نفس بود سکوت می کرد و فقط یک نگاه معنی دار به من می انداخت.البته به قول فرشته حرمت نگه می داشت ولی به قول شیدا،می دانست اگر پایش را از گلیمش درازتر کند قلم پایش خواهد شکست.این وسط بماند که چند نفر دیگر هم می آمدند جلو و ابراز علاقه می کردند که شیدا به سبک خودش جوابشان می کرد و خلاصه هر کدام سوژه ای می شدند بریا خنده و تفریح چند روزمان،ولی با خودم فکر می کردم اگر اینها بفهمند که من شوهر دارم،آن هم چه شوهری چه خواهد شد،مخصوصا که این پسره شایان به قول بچه ها بد گلویش پیشم گیر کرده بود انگار مرا نصیب خودش می دانست یعنی به قول شیدا من آن قدر بی زبان بازی در می آوردم که طرف فکر می کرد دارم ناز می کنم و به قول مریم با دست پس می زنم و با پا پیش می کشم.هرچند که به قول شیدا مختار بود هر طور عشقشه فکر کند،فقط وقتی یک پارچ آب سرد ریختن روش تب خال نزند و حتی یک وقت هایی شیدا به شوخی می گفت: -کلک نکنه تو هم گلوت پیشش گیر کرده و صدات در نمی یاد؟ و وقتی من با صراحت می گفتم،من هرگز قصد ازدواج ندارم و اصلا هم شرایط دوستی را ندارم،خیالش راحت می شد و می گفت: -داشته باشی هم من بهت اجازه نمی دم. روزها به خوبی می گذشت،ترم اول با همه ی این مسائل گذشت و کاملا روحیه ام عوض شده بود یک وقت هایی تا پایم را در خانه ی اردوان نمی گذاشتم یادم می رفت زندگیم چه حالت عجیبی دارد امتحاناتم را هم به خوبی گذرانده بودم حالا دیگر جدایی از بچه ها برای چند روز تعطیلات بین ترم خیلی سخت بود و انگار همه مان همین حس را داشتیم.مخصوصا من و مریم که می خواستیم نزد خانواده هایمان برویم،فرشته و شیدا هم اگر ما دوتا نبودیم زیاد حوصله بیرون رفتن با همدیگر را نداشتند پس جریان دیدارها منتفی می شد تا شروع ترم جدید و مجبور بودیم از همدیگر برای مدتی هرچند کوتاه

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی کنیم و با این که قیافه هامون از این دوری خیلی پکر و غمگین بود ولی به قول شیدا قیافه ی آقای ابطحی مبسره و شایان معروفه از همه دیدنی تر بود که آن هم باز کلی بساط خنده ی روز آخر را فراهم کرد. با این که هم خوشحال بودیم از این که یک ترم را با موفقیت به پایان رساندیم و هم ناراحت از جدایی چند روزه به رستورانی رفتیم و کلی خودمان را تحویل گرفتیم،به قول فرشته جای آقایون محترم عاشق پیشه را هم خالی کردیم و بعد از ظهر هم در حالی که شیدا همه را می رساند از یکدیگر خداحافظی کردیم و قرار شد با هم در تماس باشیم. همه ی وسایلم را آماده کرده بودم،بلیط هم گرفته بودم از این که باز هم بی حضور شوهرم باید به زادگاهم می رفتم بی اختیار ناراحت بودم.دیگر آقا جون اینها هیچ حرفی در مورد اردوان نمی زدند بیچاره ها فکر می کردند اردوان آن ها را قابل نمی داند و فقط همین که دخترشان خوشبخت باشد راضی بودند ولی من دلم برایشان می سوخت که چرا باید به خاطر عمل من آنها احساس حقارت کنند و از دیدن دامادشان محروم باشند،هرچند که اون فاجعه برایم بد هم نشده بود و حالا به دانشگاه می رفتم که همیشه آرزویم بود و دوستانی پیدا کرده بودم که بیشتر از هر چیزی برایم ارزشمند بود با این که خلا خاصی همیشه در وجودم حس می کردم ولی رضایت داشتم. در این مدتی که گذشته بود همیشه سعی می کردم زیاد به اردوان فکر نکنم و سر م به دوستانم گرم باشد ولی هر کاری هم می کردم اردوان و گلاره هیچ گاه از فکرم بیرون نمی رفتند. وقتی نگاه مشتاق و ستایشگر و به قول مریم عاشقانه ی شایان را نسبت به خودم می دیدم با خودم فکر می کردم چرا باید زندگی من این گونه می شد ولی انگار این چراها پایانی نداشت و همیشه قسمتی از ذهنم را سایه ای از آنها فرا گرفته بود و دست و پایم را برای هر حرکتی می بست و من مثل کسی که نعمتی را دارد ولی اجازه ی استفاده از آن را ندارد سعی می کردم زندگی کنم و پایم را از گلیم خودم درازتر نکنم تا باعث رسواییم نشود. خلاصه روزهای تعطیلات بین ترم هم زودتر از آنچه فکر می کردم گذشت،البته این بار که پیش مامان این ها بودم خیلی از دفعات قبل خوشحال تر و سر زنده تر بودم که حتی آقا جون هم متوجه تغییرات روحیم شده بودند متوجه شده ببین چی شده که آقا جون متوجه شده بودند...!و ابراز خرسندی می کردند،فرنگیس خانم کمتر سراغی از مامان اینها می گرفت و مامان هم چندان کاری به آن ها نداشت و من خوشحال تر بودم چون باعث سوتی دادنم نمی شد،این بار کلی سوغات برای دوست هایم گرفته بودم تا بفهمند زادگاه من چه چیزهای هنری و خوشمزه ای دارد.مخصوصا که برای شیدا سنگ تمام گذاشته بودم و زمانی که ساک و چمدان بزرگم را با خود به

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه بردم فقط به امید این بودم که زودتر سوغاتی ها را به دست صاحبانشان برسانم،خلاصه در حالی که ساعت موبایلم را کوک می کردم تا صبح به موقع حاضر بشوم و بچه ها را ببینم به خواب رفتم.

وقتی وارد حیاط دانشگاه شدیم،چنان همدیگر را در آغوش گرفته بودیم و می بوسیدیم که اگر کسی نمی دانست فکر می کرد سال هاست همدیگر را ندیده ایم،وقتی هم سوغاتی هایی را که برایشان تهیه کرده بودم دادم،در حالی که همه از حسن سلیقه ام و این که به یادشون بودم تشکر می کردند،مریم هم سوغات های خودش را از شهرشان بهمون داد و در حالی که می خندید گفت:

-حالا ظهر می برمتون خوابگاه باید ترشی بندریی که مامانم داده بخورید.

بعضی از روزها که کلاس نداشتیم ظهرها می رفتیم به خوابگاه مریم که در نزدیکی دانشگاه بود و چون چندتا هم اتاقی دیگرش هم با ما دوست شده بودند،یا غذا می خریدیم و با ترشی و شورهایی که داشتند می خوردیم که خیلی می چسبید و یا مریم خودش دست به کار ی شد و با وسایل موجود در خوابگاه که خودش تهیه کرده بود استانبولی یا ماکارونی برایمان می پخت که هیچ گاه مزه اش فراموشم نمی شود،اللخصوص املت و نیمروهایی که صبح های زود وقتی به همراه شیدا دنبالش می رفتیم و دعوتمان می کرد داخل و قبل از کلاس می خوردیم من فکر کردم سر کلاس می خوردید....یک وقت هایی هم که تحقیق داشتیم باز در خوابگاه مریم جمع می شدیم و با چای و میوه و تنقلات خودمون را تحویل می گرفتیم و کلی خوش می گذشت و برای ساعت ها فکرم از همه چیزهایی که آزارم می داد خالی می شد. آن روز هرکدام به جز من حرف برای گفتن داشتند که دوست داشتیم کلاس ساعت اول را به قول شیدا جیم بزنیم ولی از آنجایی که مریم همیشه شعارش این بود که شما بچه پولدارها همش به فکر جیم زدن هستید ولی ما از یک ریال پولمان که خرج درس خواندنمان شده نمی گذریم.همگی دست از پا درازتر به سمت کلاس رفتیم و قیافه ی ابطحی مبسر و شایان معروفه جگرسوخته که دیگر لقبش شده بود دیدنی بود.حتی یک لحظه از دیدن آن همه عشق که از نگاه یک مرد بهم پاشیده می شد معذب نشده بودم و وقتی با حالت خاصی سلام کرد و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم بعضی دیدارها آن هم کوتاه باعث روی پا ایستادن بعضی آدم ها بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگم به وضوح پرید و دست هایم شروع به لرزیدن کرد،مریم در حالی که طبق معمول می خندید در جواب شایان گفت:

-جناب مظفری پس باید از همین حالا فکر آخرین دیدارتون باشید.

شایان که لبخند روی لب های خوش فرمش ماسیده بود،با حالت به قول مریم جگرسوزانه ای گفت:

-یعنی چی؟مگه چی شده؟

مریم که از سر به سر گذاشتن هیچ کس دریغ نداشت،قیافه اش را جمع و جور کرد و بعد خندید و گفت:

-تو رو خدا غش نکنید،منظورم آخرین روز دانشگاه بود.

شایان هم که انگار دوباره نیرو گرفته بود با اعتماد به نفسی که جز لاینفک شخصیتش بود گفت:

-خیالتون راحت تا آن زمان،فکر های جالبی دارم.

انگار روی صحبتش فقط به من است.گفت:

-دیگه نمی ذارم ی خوابی دیوونم کنه.

و در حالی که سعی می کرد به عمق چشمانم نفوذ کند،در چشمهایم خیره شد.من که خجالت کشیده بودم و احساس می کردم هم از آن همه صداقتش و هم از این که علنا بهم ابراز احساسات می کرد معذب شده ام،سرم را پایین انداختم و در دلم گفتم"خوبه شیدا همیشه کنارم باشه به قول خودش نباید بی بادیگارد مخصوص قذم از قدم بردارم." شیدا و فرشته زودتر از ما وارد کلاس شده بودند و شایان ما را دم در کلاس گیر انداخته بود.وقتی وارد کلاس شدیم شیدا تا چشمش به من که رنگم پریده بود،افتاد.گفت:

-چقدر دیر کردید!الان می خواستم برگردم دنبالتون مگه شما پشت سر من نبودید؟!

در حالی که سعی می کردم،خونسردیم را حفظ کنم گفتم:

-طبق معمول درگیر آقای اعتماد به نفس معروف بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا که می خندید گفت:

–این جیگرسوخته هم تا چشم منو دور می بینه می پره وسط،بی خود نبود یک دفعه علیزاده رو انداخت جلوی پای من،با اون سوال های بی در و پیکرش!از اسم استاد و ساعت کلاس،نگو از طرف شازده اومده بود.

در همین حین در کلاس باز شد و دختر ریزه میزه ی خوش چشم و ابرویی وارد کلاس شد و در حالی که لبخند می زد گفت:

–ببخشید،اینجا کلاس استاد معینی رشته ی مدیریت بازرگانیه؟

مریم که منتظر چنین سوژه هایی بود،تا کل اطلاعاتش را دودستی تقدیم کند،گفت:

–بله همین جاست حالاچه کار دارید؟

مریم آن قدر ته لهجه اش شیرین بود که آدم دوست داشت به حرف هایش گوش بدهد مخصوصا وقتی تازه از شهرشون برمی گشت لهجه اش غلیظ تر هم می شد. انگار همه ی کلاس ساکت شده بودند و دانشجوی جدید را که خودش را نهال میعاد معرفی کرده بود و آن طور که می گفت ترم اول را به خاطر مسافرت مرخصی گرفته بود،ارزیابی می کردند.مریم هم طبق معمول بالای منبر رفته بود و هر اطلاعاتی که به نظرش می رسید می گرفت و می داد. سپس جایی کنار خودش برای او باز کرد و نهال نشست.نهال خیلی دختر متین و مهربانی بود آن طور که بعدها متوجه شدیم نهال به همراه خانواده اش در آمریکا زندگی می کردند که بعد از تصادف وحشتناکی پدر و مادرش را از دست می دهد و حالا پیش دایی و مادر بزرگش زندگی می کرد.ترم اول دانشگاه را هم به علت مریضی مادربزرگش مرخصی گرفته بود. نهال آن قدر چهره ی زیبا و جذابی داشت که همان بدو ورود معلوم بود عده ای از پسرها که در ترم اول دل به کسی نداده بودند،حسابی از حضور تازه وارد خوشحال شدند و هر کدام سعی در خودنمایی و اعلام حضور کردندمخصوصا یکی از دوستان صمیمی شایان مظفری،شایان دو دوست صمیمی داشت که معلوم بود دوستیشان به دوران قبل از ورود به دانشگاه بر می گرده،چون یکی از آنها در مورد این که هر سه به یکباره تصمیم می گیرند که به دانشگاه بروند و در یک رشته تحصیل کنند و برای بچه ها تعریف کرده بود و هر سه با اراده درس خوانده و در یک سال و یک رشته قبول شده بودند.یکی از این سه نفر بابک علیزاده بود که این اواخر کاملا

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص شده بود دل به شیدا بسته ولی جرات کوچکترین اشاره و نگاهی را ندارد و همین باعث می شد شیدا کمی از او خوشش بیاید ولی اصلا به روی خودش نمی آورد و من هم که کاملا به خلقیات شیدا آشنا شده بودم می فهمیدم،ولی یکی دیگر،همین سپهر بود که سعی می کرد نظر نهال تازه وارد را به خودش جلب کند.از آن روز به بعد دانشگاه رفتن شده بود بساط تفریح و سرخوشی مخصوصا که نهال هم خیلی سریع به جمع چهار نفره ی ما جذب شده بود و به قول فرشته حسابی آتش می سوزاندیم. مریم می گفت"دل پسرهای دانشگاه رو به آتیش می کشیم"شیدا هم میگفت"خب معلومه وقتی دو زیبارو که یکیشون همین طلایه خانم زیبای افسانه ای و یکیشون هم نهال باشه،تو گروه باشن باید هم دل پسرهای دانشگاه رو به آتیش بکشیم"مریم هم می خندید و می گفت"خدارو شکر ما هم تو این گروه هستیم،صدقه سر این ها به ما هم نگاه می کنن" شیدا هم می خندید و می گفت"بی خود نیست من همیشه با خوشگل ها دوست می شم"ما که می دانستیم شیدا اصلا اهل این حرف ها نیست ولی نهال جوری به شیدا نگاه می کرد انگار شیدا حقیقت را گفته،خلاصه نهال زودتر از آنچه فکر می کردیم با ما صمیمی شد با این که در بعضی کلاس ها که ما جلوتر بودیم حضور نداشت ولی به قول خودش می خواست تابستان هم واحد بگیرد تا بلکه به ما برسد. در چشم بر هم زدنی روزها گذشت و نزدیک عید شدیم،برای این که آخرین روز دیدار را با خاطره ی خوشی از یکدیگر جدا شویم و به استقبال سال جدید برویم همگی قرار اردویی را گذاشته و قرار شد برای یک روز به خارج شهر برویم و مریم مسئول ثبت نام و گرفتن به قول خودش شهریهاز بچه ها شد تا همه وسایل لازم را از همین جا تهیه کنیم،اکثر بچه ها ثبت نام کرده بودند به جز عده ای اندک که یا از این جور پیک نیک ها دوست نداشتند یا شهرستانی بودند و می خواستند زودتر به شهرستان بروند و یا کسانی که به قول مریم دل به آقا یا خانمی همکلاسی نباخته بودند مثل فرشته ی خودمان.

****

خلاصه روز موعود فرارسید،قرار شد هر کس وسیله نقلیه دارد با خودش بیاورد،به جز ماشین شیدا و نهال و دو دختر دیگر بقیه ماشین ها متعلق به آقایون کلاس بود. وسایل تهیه شده توسط مریم و ابطحی مبسره،ور دستش را داخل ماشین ها جا دادیم.ابطحی و مریم از سطل بزرگ جوجه کباب و گونی برنج که با خودم فکر می کردم کجا و چطوری می خواهد بساط دیگ و قابلمه اش را باز بگذارد،تا وسایل آش و انواع تنقلات مثل تخمه و چیپس و پفک و خلاصه هر چیزی که لازم داشتیم مهیا کرده بودند و هر کس به فراخور داشته اش

رمان بازار
romanbazar.ir

چادر و زیرانداز و رختخواب برداشته بود انگار نه انگار یک نصفه روز می خواهند بمانند.من هم به سفارش شیدا شلوار چند جیب ارتشی رنگ با مانتو واوری به همان ست و شال یشمی رنگی که به رنگ چشمانم خیلی می آمد گرفته بودم و یک کتانی از همان مدل هایی که جز لاینفک تیپ شیدا بود به پا کردم و در ماشین شیدا که جای همیشگی ام بود جاگرفتم.این اولین باری بود که با عده ای از دوستانم که دختر و همین طور پسر باشند قرار بود دسته جمعی جایی برویم،هیجان به خصوصی داشتم که به قول شیدا نی نی چشمانم می رقصید.چون نهال داییش را که معلوم بود چند سالی از خودش بزرگ تر است همراه آورده بود در ماشینشان،تنها بودند. فرشته هم که نیامده بود.مریم چون سرگروه جمع بود به همراه دختری که نامزد دوست صمیمی آقا مبسر بود داخل اتومبیل دوست رضا ابطحی نشسته بود و من و شیدا هم تنها به دنبال سیل اتومبیل ها که با فاصله ی کمی از هم می راندند روان شده بودیم. شایان که بغل دستش بابک و پشت سرش سپهر نشسته بود طوری می راند که از کنار ما تکان نخورد.شیدا هم دیگر آن تندی های اول را در مقابل جنس مخالف نداشت و کمتر خشونت به خرج می داد. بابک پسر خیلی پری بود،وقتی در بعضی بحث های کلاس داد سخن در دست می گرفت،درباره ی نیما یوشیج تا نیوتن و تجار معروف ژاپنی و کره ای،خلاصه هر چیز دانستنی در جهان بود اطلاعات داشت و آدم احساس می کرد چقدر غافل است،چندین زبان بلد بود و از لحاظ هیکل هم،قد بلند و تنومند بود یعنی به شیدا خیلی می آمد،قیافه ای مردانه و دلنشین داشت و وضع مالیشان عالی هم بود یعنی روی هم رفته پسر خوبی به نظر می رسید.مخصوصا که خیلی چشم پاک بود و هیچ وقت ناخالصی در نگاهش دیده نمی شد و از همه ی این موضوعات مهمتر این بود که فهمیدم مدرک کیوکوشینگ دارد آن موقع بود که با خودم فکر کردم خدا عقد او وشیدا را در آسمان ها بسته ولی هیچ وقت چیزی نمی گفتم،چون شیدا از این حرف ها بی نهایت بیزار بود و باید او را با دلش تنها می گذاشتم تا به نتیجه برسد. شیدا در حالی که آهسته می راند زیر لب غرغر می کرد که از این همه مثل مورچه راه رفتن اعصابش را بهم ریخته و اگر بخواهند به این وضع ادامه بدهند گازش را می گیرد می رود به مقصد،تا بقیه برسند که شماره ی نهال روی گوشیم افتاد. نهال کنار داییش نشسته بود،او پسری فوق العاده چشمگیر بود و چنان تیپی زده بود که وقتی برای اشناییبا جمع پیاده شد اندام بلند و ورزشی متناسبش در آن لباس های شیک و به قول شیدا مارک دار خیره کننده بود،مخصوصا چشم و ابروی زیبایش که شبیه نهال بود چنان همه را مبهوت کرد که یک لحظه احساس کردم سپهر بیچاره دارد پس می افتد ولی وقتی فهمید طرف دایی نهال است انگار دوباره خون به رگ هایش دویده بود که رنگش تغییر کرد ولی حال و روز

رمان بازار
romanbazar.ir

بقیه آقایون مخصوصا شایان دیدنی بود،تمام آن حس نگرانی را کشیدند و به یک باره در وجو او ریختند که آن قدر پکر و غمگین شد.انگار یکی را پیدا کرده که می دانست با او تای رقابت دارد و چه بسا او را پیروز دیده بود که ان قد اعتماد به نفسش را که خصیصه ی اصلی اش بود از دست داد و رنگش پرید،خلاصه نهال که در اتومبیل شاسی بلند خان دایی جون نشسته بود گفت:

-بچه ها من آدرس رودخونه ای رو که مریم و آقای مبسر در نظر دارن گرفتم دایی کوروش می گه می خوایین ما زودتر بریم،وسایل رو آماده کنیم تا بقیه هم به ما ملحق بشن؟!

من که می دانستم شیدا منتظر چنین پیشنهادی است گفتم:

-باشه پس شما جلو برین ما هم می یاییم.

قطع کردم شیدا با این که مکالمه ی ما را شنیده بود ولی به شوخی گفت:

-چیه نهال جان دلش برات تنگ شده بود یا خان دایی دلش رفته بود؟

من که اخم کرده بودم.گفتم:

-لوس نشو!مگه نشنیدی گازش رو بگیر برو دنبال خان دایی انگار اون هم مثل تو عشق سرعته،نهال گفت ما بریم تا بقیه برسن.

شیدا حالا با حرکتی سریع از پشت همه ی ماشین های قطار شده لایی کشید و گفت:

-دم خان دایی جون گرم،دیگه داشت اعصابم مگسی می شد،نزدیک بود کل روز رو برای همه تلخ کنم این چه ریخت رانندگیه حوصله ام سر رفت.احمق ها انگار عروس می برن بچه قرتی ها. در حالی که توی آیینه نگاه می کرد گفت:

-انگار جناب جیگر شوخته هم مثل ما حوصله اش سر رفته بود که پشت سرمون گازش رو گرفته شاید هم ترسیده ما با خان دایی جون زودتر برسیم نونش آجربشه،پسره ی خر!

من که از داخل آیینه شاین را زیر نظر گرفته بودم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا به خیر کنه!چقدر هم اخمو شده جیگر سوخته امروز.

شیدا خندید و گفت:

-من هم به جاش بودم حال و روزم بهتر از اون نبود این خان دایی عجب تیکه ایه ها،مثل سوپر استارهای هالیوودیه.

من که از حرف هایش خنده ام گرفته بود گفتم:

-حالا مگه هالیوودی ها چی هستن!سوپر استارهای خودمون که بیچاره ها بهترن.

شیدا که با ژست همیشگی اش می راند گفت:

-آی گفتی!آره دقیقا مثل همین سوپر استار اول خودمونه،انگار پیش زمینه ی قبلی هم در مورد تو داشت یک جورهای خاصی نگاهت می کرد که بیا و ببین،غلط نکنم این نهال تو ور براش لقمه گرفته.

من با اخم گفتم:

-چی برای خودت می بری و می دوزی تو رو خدا یه موقع چیزی نگی امر بهش مشتبه بشه و بین بچه ها چو بیفته!من اصلا موقعیت و حوصله ی این حرف ها رو ندارم.

شیدا که به شکل مرموزی نگاهم می کرد،محکم روی پایم کوبید و گفت:

-پس کی می خوای علت این بی حوصلگی و بی موقعیتی ات رو برای ما فاش کنی؟!من که می دونم پشت اون مخمل شبز چشمات کلی حرف داری که می ترسی بگی.

شوک شده بودم،یعنی قیافه ام آن قدر تابلو بوده که شیدا فهمیده نگفته هایی دارم؟هرچند که شیدا خیلی زرنگ بود و منو خوب می شنخاخت ولی نه در این حد که رازم را بفهمد.سکوت کرده بودم که شیدا ادامه داد:

-نمی خوای حرف بزنی چیزی نگو!ولی اینو بدون هر چی بگی این سینه محرم اسراره و باید بهت اعتراف کنم،تو بهترین دوستم هستی که تا به حال داشتم و برات هر کاری بخوای انجام می دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که همچنان شوکه بودم،آهسته گفتم:

-خیالت رتحت به وقتش خیلی چیزها هست که باید بهت بگم.

و دوباره سکوت کردم شیدا که به علامت دانستن سرش را تکان می داد.گفت:

-خودتو ناراحت نکن دوست نداشتی هم نگو.

صدای موسیقی را به حد زیادی بالا برد و به دنبال اتومبیل خان دایی گاز داد و شایان را هم پشت سرش کشاند. نیم ساعتی بیشتر نگذشته بود که ماشین دایی نهال در جاده ای خاکی پیچید و ما هم در حالی که به قول شیدا از خاک و خلی که به پا کرده بودند بدجوری فیلترهای تنفسی مون داشت از کار می افتاد به دنبالشان روان بودیم خلاصه کلی رفتیم تا به جای پر دار و درختی که در نزدیکی آن رودخانه ی بزرگی جاری بود و صدای شرشر آن مرا به یاد زاینده رود افتاده بودم مسخ می کرد،رسیدیم.دایی نهال خیلی سریع اتومبیل اش را گوشه ای متوقف کرد و شیدا هم در حالی که می گفت:

-چرا اینجا؟!

پارک کرد و گفت:

-خب مب رفتیم جلوتر.

و پشت سر ما هم شایانا و بابک خیلی زود پارک کردند و پیاده شدند دایی نهال بی آن که در مورد برپا کردن چادرها و پهن کردن زیراندازها نظری بپرسد خیلی راحت و بی رودربایسی زیراندازها را به دست بابک داد و به نقطه ای اشاره کرد تا همان جا همه را پهن کنند شایان که در نگاهش اخمی مشهود بود گفت:

-بهتر نیست بقیه هم بیان نظرشون رو بپرسیم بعد جایی رو انتخاب کنیم؟

دایی نهال با آن نگاه نافذش لحظه ای جای مورد نظرش و بعد هم قیافه ی شایان را از نظر گذراند و سپس گفت:

-نه،اینجا عالیه،مطمئنا همه می پسندن،در ضمن خانم لیدر(منظورش مریم بود)گفتند هر جا خودتون صلاح می دونین فقط تا رسیدن ما همه چیز رو آماده کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شایان که انگار از جواب قاطع و جدی دایی نهال عصبی تر شده بود.نگاه خشمگینی به او انداخت و وسایل را برداشت و به سمت مورد نظر کوروش حرکت کرد. هوا به نظرم حسابی سرد می آمد و قدرت این که از داخل ماشین گرم شیدا که بخاری آن گرمای مطبوعی ایجاد کرده بود پیاده بشوم نداشتم.شیدا در حالی که سرش را از پنجره بیرون کرده بود گفت:

-جناب خان دایی!

کوروش که انگار با لقبی که صدایش زده بودند بیگانه بود بی توجه داشت با نهال صحبت می کرد که با اشاره ی نهال برگشت و با لبخند محزون و دلبرانه ای گفت

:-بنده کوروش هستم.

شیدا خندید و گفت:

-برای ما همون خان دایی هستید،اشکالی که نداره؟

کوروش که می خندید گفت

: -هر جور دوست دارید.فقط این طوری یک حس خاصی پیدا می کنم.

شیدا که تو حرف کم نمی آورد با حالت خاصی گفت:

-مثلا چه حسی؟

کوروش که انگار خوب به فوت و فن دلبری آشنا بود.باز هم ژستی گرفت و در حالی که کلاه پشمی اش را بر روی سرش جابه جا می کرد.گفت:

-مثلا...حس...

و دوباره بعد از مکثی ادامه داد:

-بهتره بعدا به نهال بگم خودش شماها رو در جریان می ذاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا که می خندید گفت:

–باشه خان دایی جون،پس تا همون بعد که به نهال جون بفرمایید ما رو از لقب جدیدی معاف کنید که جون شما ما از اولیه چیزی بهمون بگم از همون لحظه تا آخر عادت می کنیم.حالا بگذریم....!خان دایی بهتر نبود تا جلوتر ماشین ها رو می بردیم؟!

کوروش نگاهی به ما تنبل ها که داخل ماشین لم داده بودیم و خیال پیاده شدن نداشتیم انداخت و گفت:

–نه اینجا بهتره چون اگه ما بریم بالاتر بقیه هم همین کار رو می کنن دیگه،همگی یادمون می ره اومدیم پیک نیک،فکر می کنیم اومدیم پارکینگ.بعدشم تو این هوای سرد هر کسی می خواد بپره بره تو ماشین کنار بخاری از حس و حال بقیه کم می شه،ماشینا که دور باشه مجبور می شیم دور هم باشیم.

در ذهنم فکر می کردم،چقدر این جناب خان دایی فکر همه جا رو کرده.شیدا در حالی که ماشین را خاموش مب کرد و قفل فرمانش را می زد زیر لب گفت:

–به به جناب خان دایی!

مثل این که حواسش به جیم فنگ های ما هم هست.فکر اینجا رو دیگه نکرده بودیم. من که از شادی شیدا حالم خیلی خوب بود شال گردنم را دور صورتم پیچیدم،دکمه های کاپشن را هم بستم و از ماشین پیاده شدم از دور شایان و بقیه را می دیدم که به سرعت همه ی فرش ها را پهن کرده و دو تا از چادرها را هم باز می کردند.در حالی که وسایل پشت ماشین را که شامل دو تا زنبیل و چند تا متکا و پتو بود بر می داشتم صدای کوروش را پشت سرم شنیدم که گفت:

–شما نمی خواد زحمت بکشید،همراه نهال دست خالی برید.الان بقیه هم می رسن تعداد آقایون کم نیست.در ضمن وقتی رسیدید به آقایون(حالت متعجبی به چهره اش داد)اسم هاشون چی بود؟!

شیدا که بهمون نزدیک شده بود با لبخند،همراه با طنز گفت:

–جیگر شوخته.

و سپس ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید،ببخشید شایان و بابک.

کوروش که به سمت شیدا برگشته بود نگاه عجیبی کرد و گفت:

-اول چی گفتید؟!

شیدا که منتظر سر به سر گذاشتن دایی نهال بود گفت:

-هیچی اول اشتباهی لقبش رو گفتم،بعد یادم افتاد شما چیزی نمی دونید.

کوروش که یکی از ابروهاشو بالا برده بود گفت:

-خب حالا شما بگید ما هم بدونیم!

شیدا که هم می خواست جواب بدهد و هم به قول خودش بگذارتش تو خماری گفت:

-حالا بعدا به نهال جریانش رو می گم بهتون میگه.

کوروش لبخندی زد و دندان های مرتب و زیبایش را به نمایش گذاشت و گفت:

-داشتیم خانم شیدا؟!

شیدا که می خندید گفت:

-اینجا همه چیز داریم جناب خان دایی.

کوروش با شیطنت خاصی به من نگاه کرد و گفت:

-مطمئنید همه چیز؟

نهال از پشت ماشین یک پتو و متکا برداشت و گگفت:

-دایی قرار نشد دوست های منو اذیت کنی ها!

کوروش که قیافه ی حق به جانبی گرفته بود.گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–من اذیتشون کنم!این ها رو...!وا...یکی باید به داد بنده برسه.

نهال در حالی که همه ی رختخواب ها را در بغلش محکم گرفته بود گفت:

–یالله...بجنبید.الان لیدر می رسه شاکی می شه،گفت تا ما برسیم همه ی کارها رو کرده باشید به همین خاطر مجوز از آن قطار آهسته بیرون اومدن رو داد.

کوروش که به ماها نگاه می کرد گفت:

–نهال جان،شما نمی خواد زحمت بکشید برید من خودم الان به همراه بقیه وسایل رو میارم.

نهال که به کار خودش ادامه می داد گفت:

–سخت نیست تازه اینها رو بغل کردم گرمم شده.

کوروش سری تکان داد و گفت:

–بی ربط هم نمی گی.

رو به من گفت:

–شما هم می خواید گرم بشید هم لیدر رو عصبانی نکنید؟!

–بله حتما.

بعد یک پتوی سبک رو دوشم انداخت و یک متکا هم به دستم داد و گفت:

–برای شما بسه.

شیدا که می خندید گفت:

–الحق که خان دایی خوب ما رو گرفتی.

سپس دوتا سبد دسته دار برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–بزن بریم.

کوروش به شیدا گفت:

–دختر این ها سنگینه!

ولی شیدا بی توجه به راه افتاد.کوروش هم در حالی که بقیه ی وسایل را که کم هم نبود روی شانه و دو تا دستهایش می گرفت درب اتومبیلش را قفل کرد و به راه افتاد و همان طور که با آن همه بار قدم بر می داشت آهسته گفت:

–شما بیشتر از اونچه که نهال برایم توضیح داده بود خانم و زیبا هستید.

من که به یک باره متوجه حرف های کوروش شده بودم.گفتم:

–بله؟

با حالت جدی و محکمی گفت:

–اگر سختتونه اون متکا رو هم بذارید روی اینها.

–نه اصلا.

–اینو جدا خدمتتون عرض می کنم.اول اصلا حوصله ی شرکت توی همچین پیک نیکی رو نداشتم ولی حالا خیلی خوشحالم،بعضی وقت ها آدم گمشده ی خودش رو یه جایی می بینه که حتی فکرش رو هم نمی کنه.

من که تقریبا صورتم قرمز شده بود در حالی که سکوت کرده بودم سعی می کردم قدم های بلندتری بردارم تا زودتر برسم.هنوز بعد از این همه مدت نمی توانستم مثل شیدا با جنس مخالفم ارتباط برقرار کنم و به قول شیدا مثل منگ ها نگاه می کنم بعد هم مثل لبو می شوم.با این که هوا سرد بود و بی اختیار بینی ام قرمز شده بود ولی تا به شیدا رسیدم از گونه هایم که گل انداخته بود سریع فهمید باید اتفاق خاصی افتاده باشد و در حالی که سعی میکرد پتو و متکا را بردارد آهسته د رگوشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–خان دایی رو هم به جمع جیگرسوخته ها پیوست دادی؟خبر نداری این جیگر سوخته ی اولی چه حالی داشت وقتی از دور شاهد اختلاط شما بود،اونقدر لبرو جوید اگر به وصالت برسه چیزی براش نمونده.

در حالی که نمی توانستم مثل خود شیدا تند تند وآهسته هر چی دلم می خواهد بگویم و خودم را خال یکنم.آرام خواستم بگویم شیدا این قدر قصه نباف من حوصله ی هیچ کدام را ندارم.اما از حق و حقیقت نگذریم،جناب خان دایی بدجوری تاثیر گذار بود که مریم با سر و صدای همیشگی خودش به همراه بچه ها و آقا رضا،از راه رسیدند. دور تا دور فرش ها و چادر های رنگی بر پا بود و دوسه تا پیت آهنی که از قبل تهیه کرده بودن را پر از زغال و چوب کرده و آتش های گرم و خوبی مهیا نمودند.مریم خیلی سریع دست به کار شد و در حال ی که مسئولیت هر کاری را به کسی محول می کرد برنج را درسینی بزرگی سرازیر کرد و مشغول پاک کردن شد انگار بین همه جا افتاده بود من کار بلد نیستم که بهم کاری نمی دادند خبر نداشتند گلاره خانم لقب کلفت جون را بهم دده و باز هم خبر نداشتند کارگر خانه شوهرم به خاطر جایگزین شدن چنین کارگر حرفه ای اخراج شده است.در همین افمار بودم و در کنار مریم که غرق خوشی بود و طبق معمول نه از کار خم به ارو می آورد و نه از مشکلات و فقط به شادی دیگران شاد و به غم بقیه هم بسیار غمگین بود مشغول پاک کردن برنج شدم شیدا هم که خیلی ماهرانه مشغول به سیخ کشیدن جوجه های طلایی رنگ بود.آقایون هم خودشون را مشغول برپایی آتش کرده بودند،خلاصه زودتر از آنچه فکرش را می کردم ناهار حاضر شد.سفره پلاستیکی و ظرف های یک بار مصرف را چیدیم و در میان شور وحال وصفناپذیر جمع البته به غیر از شایان ناهار خوردیم و بعد از ان شیدا با طنابی که از ماشینش آورده بود تاب درست کرد و مشغول تاب سواری شدیم و بقیه هم به طریقی هرکدام مشغول یک بازی بودند و می گفتند و می خندیدند و شاد بودند.در همین بین کوروش که دوباره ما را تنها یافته بود،جلو آمد و در حالی که لبخند بر روی صورتش بود گفت:

–شیدا خانم انگار نهال کارتون داره!

شیدا که ابروهاشو در هم می کشید گفت:

–خان دایی الان شما بنده رو شبیه چیز خاصی که نمی بینید خدایی نکرده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش که یک لحظه مثل آن اوایل که من با شیدا آشنا شده بودم منظور حرفش را نفهمید و با تعجب نگاه عمیقی به صورت شیدا کرد و گفت:

-نه مثلا چی؟

شیدا همان طور که جدی نگاهش می کرد گفت:

-مقلا دراز گوش!

کوروش که به یک باره متوجه شد بلند زد زیر خنده و گفت:

-بنده چنین جسارتی کردم؟

شیدا گفت:

-حالا به شکل کادو پیچ خان داییوکروش سرشو به حالت این که از دست ما کم آورده تکان داد که شیدا گفت:

-حالامن فعلا می رم ببینم نهال جون که سرش اون همه به بازی گرمه چه کارم داره،ولی شما مواظب جگر شوخته باشید.

با اشاره ی چشم و ابرو از شیدا خواهش می کردم نرود و هم این که این چیزها را نگوید.ولی شیدا بی توجه به من از مادور شد.کوروش که حالا به مراد دلش یعنی صحبت به قول شیدا که بعدش می گفت بی سر خر خشنود بود گفت:

-از اون لحظه ی اول که شما رو دیدم داشتم فکر می کردم چشمهای شما طوسیه ولی الان احساس میکنم سبزه درسته؟

من که حالا می دیدم کوروش یک جوری برخورد می کند که انگار خیلی باهام صمیمیه کمی معذب شده و گفتم:

-این سوال این قدر مهم بود که شیدا بیچاره رو فرستادین پی نخود سیاه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه تاب را آهسته به حرکت درآورده سکوتی کرد و سپس گفت:

–هیچ وقت فکر می کردم دوست های این نهال جان تا این حد هر کدام بتونند هر لحظه منو ضربه فنی کنن،انگار تو این دانشگاه ها بدجوری دفاع شخصی زبانی رو یاد می دن.البته آموزش شیوه های نابودسازی غرور و اعتماد به نفس که جای خود داره.فکر کنم یه ترم دیگه نهال جون،درس بخونه اون هم هنوز حرف از دهانم بیرون نیومده منو از جمله ام پشیمون می کنه.

سکوت کرده بودم کوروش دوباره ادامه داد:

–آهان این سکوت هم البته فن جالبیه،البته انگار انحصاریه خودتونه و شیدا خانم چیزی در موردش نمی دونه.

در حالی که لبخند می زدم گفتم:

–شما انگار وکالت خوندید درسته؟

کوروش لحن جدی به خودش گرفتگفت:

–نه بنده پزشک هستم چطور مگه؟

–آخه خیلی خوب ماها رو مغلوب کلامتون کردید و ازخودتون دفاع کردید.

کوروش که تاب را نگه می داشت گفت:

–می شه کمی قدم بزنیم؟

من که از آن حالت تاب سواری خسته شده بودم پذیرفتم البته نا گفته نماند که این کوروش یک جوری حرفش را به آدم تحمیل می کرد که جای هیچ عذر و بهانه آوردن نمی گذاشت،در همان یک روز فهمیدم این از خصوصیات منحصر به فردش است.

در حالی که از سرما دست هایم را به همدیگر می مالیدم آهسته گام برمی داشتم و کوروش هم همپای من قدم می زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–شماها از نهال جلوتر هستید درسته؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

–منظورم ترم های دانشگاهیه.

آهسته گفتم:

–فقط یک ترم.

کوروش که معلوم بود تنها این حرف ها را می زند که حرفی زده باشد تا برود سر اصل مطلب ادامه داد:

–شماها کی فارغ التحصیل می شین؟

خنده ام گرفته بود که سوال های شخصی اش را با جمع با بقیه می بست گفتم:

–تازه سال اول هستیم.

کوروش سرش را به علامت متوجه شدم تکان داد و گفت:

–باید قدر روزهای دانشگاه رو بدونین.

با شیطنت خاصی گفتم:

–معلومه دوران به خصوصی رو پشت سر گذاشتید؟

–واقعیت که،نه.راستش وقتی من جمع صمیمی شما رو دیدم غبطه خوردم چرا زمان ما این طوری نبود یعنی می دونی چیه اون موقع ها ماها اون قدر به درس فکر می کردیم که هیچ وقت فکر این طور لذت های دوستانه نبودیم.من خودم شخصا در شبانه روز پنج ساعت هم نمی خوابیدم الان که فکرش رو می کنم،می بینم خیلی عذاب کشیدم.

در حالی که به چهره ی پرثبات و مردانه اش دقیق می شدم.گفتم:

–خب پزشک شدن خیلی متفاوته.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش که به تائید حرفم سرش را تکان می داد.گفت:

-البته من اینجا تحصیل نکردم.آمریکا درس خوندم به خاطر همین کمی سخت تر گذشت.

من که فکر می کردم آدم هایی که خارج از ایران درس خواندن باید نابغه باشند با هیجان پرسیدم:

-واقعا؟!چطوری آخه زبان....؟!

حرفم را خوردم و توی دلم صدبار خودم را به خاطر این ندید و بدید بازی ها و این که یک وقت هایی بی فکر فقط یک چیزی می پرانم ملامت کردم ولی کوروش در حالی که خیلی مهربان نگاهم می کرد تا بیشتر از آن خجالت زده نشوم گفت:

-آن قدر ها هم سخت نیست.زبان هم باید یاد بگیری البته ما خیلی سال بود که اونجا زندگی می کردیم یعنی دوران اسکول رو هم اونجا گذروندم فارسیت نمیاد بگی مدرسه دکتر...؟!؟!؟!اونجا ایرانی زیاده ولی انگار ایرانی های اینجا توی ایران خودمون یک شکل دیگه هستند مثل خود ما،احساس می کنم وقتی تو ایران هستیم تحت تاثیر اخلاقیات اینجایی ها یه جور دیگه می شیم.

هر لحظه از گفته های کوروش تعجبم بیشتر می شد چون همیشه دنیا را در همین دور و بر خودم می دیدم.حالا خنده دارتر این که آن موقع که در اصفهان بودم دنیا را اندازه ی همان شهر خودم می دانستم.از افکار بچه گانه ی خودم دم می آمد شاید اگر کمی بازتر و وسیع تر می اندیشیدم زندگیم بهتر پیش می رفت.ولی خب من تا یک چیزی را کاملا تجربه نمی کردم انگار وجود نداشت.نمی دانم چقدر با کوروش حرف زدیم که احساس کردم از بقیه حسابی فاصله گرفتیمواما هنوز در عالم خودم سیر می کردم و همان طور مشغول سوال و جواب بودم که کورورش نگاهی به همه طرف انداخت و سپس در حالی که چرخی به دور خودش می زد و نگاهش نگران شده بود گفت:

-رودخونه کو؟

من که تازه به خودم آمده بودم با ترس و حیرت نگاهی به اطراف انداختم و سپس در حالی که طبق عادت به صورتم می زدم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای از کدوم طرف باید برگردیم.

و حسابی داشتم خودم رو ملامت می کردم که چرا هیچ وقت نمی توانم مثل آدم رفتار کنم.آخه چرا نبیاد حواسم باشد این دومین باز ود که خیلی راحت به یک مرد غریبه اعتماد کرده بودم و باهاش همراه شده بودم.حالا به کوروش مطمئن بودم خیلی پسر خوبی بود ولی جلوی بچه های دانشگاه،حتما حالا هزار جور فکر در موردم می کردند هرچند آنها مرا می شناختند که اهل این حرف ها نیستم.اصلا از کجا می شناسند الان شایان چه فکری می کند سریع خواستم گوشیم را دربیاورم و به شیدا زنگ بزنم ولی تازه به خاطرم آمد چون این محل آنتن نمی داد خاموشش کردم و توی کیفم است.دیگر حسابی از دست خودم کفری شده بودم و خودم را سرزنش می کردم.نمی دانم قیافه ام چه شکل شده بود که کوروش در حالی که سعی می کرد از طریقی راه را پیدا کند،کنارم آمد و گفت:

-نترس چرا رنگت پریده؟الان راه رو پیدا می کنم.

من که حسابی نگرانی در چشمانم موج می زد گفتم:

-شما موبیالتن رو چند لحظه می دین؟

کوروش دستش را داخل جبیش فرو برد گوشی خوش مدلش را درآورد و در حالی که به صفحه ی آن خیره شده بود گفت:

-اصلا آنتن نداره.

و در حالی که به سمتم می گرفت گفت:

-حواست باشه هر جا یک ذره هم آنتن داد بهم بگو.

بعد دوباره رو به من گفت:

-طلایه جان،چرا خودت رو باختی من پیشتم!

تو دلم گفتم"حالا دیگه بدتر خدا بهمون رحم کنه."که کوروش ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوش هاتو تیز کن ببین صدای آب رو از کدوم طرف می شنوی؟اگر رودخونه رو پیدا کنیم یه مقدار که جلو بریم بهشون می رسیم.

در حالی که هم از ترس و هم از سرما تمام وجودم می لرزید.سرم را تکان دادم و سعی کردم چشمهامو ببندم و ببینم صدای اب کجاست آن قدر صدای جیر جیرک ها و پرندگان زیاد بود که نمی شد تشخیص داد ولی من آن قدر در این مدت که تنها زندگی کرده بودم و مرتب گوشم به طبقه ی پایین بود حساس شده بودم که هر صدایی را تشخیص می دادم انگار فضول بازی هام همچین بی حسن هم نبود کمی گوش دادم تا بالخره چیزی دستگیرم شد ولی شک داشتم به کوروش گفتم:

-اوهوم.یعنی چی دقیقا...؟!؟!؟!؟

و به سمتی اشاره کردم او که دنبال چیزی می گشت گفت:

-تو چیزی برای نشانه همراهت نداری اینجا بذاریم تا گیج نشیم اگه اشتباه تشخیص داده باشی!

در حالی که به ذهنم فشار می آوردم سر تا پایم را برانداز کردم یک دفعه یاد گل سرهایی که به موهایم بود افتادم همیشه برای این که موهایم را جمع کنم مجبور بودم دو سه تایی گل سر استفاده کنم.سریع همه را از سرم جدا کردم و به دستش دادم.کوروش هم که لبخندی می زد گفت:

-آره خیلی خوبه!

یکی را به قسمتی از بوته های روی زمین زد و سپس گفت:

-گفتی این طرف بریم؟!

با سر حرفش را تایید کردم گفت:

-فکر کنم درست باشه خودم هم به همون سمت شک داشتم.

بعد مرا که هاج و واج نگاهش می کردم به دنبال خود کشید از این که با مردی در دل جنگل تنها بودم می ترسیدم ولی صدایی درونی بهم اخطار می داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–آن قدر خنگ هستی و به قول شیدا سریع می روی تو هپروت که بعید نیست یک موقع گم بشوی و وسط این جنگل خدا می دانست چه اتفاقی می افتاد ساعت داشت از چهار بعد از ظهر هم می گذشت هوا به قول کوروش امکان داشت تاریک بشود و باید هر طور بود قبل از تاریکی به بقیه ملحق می شدیم ولی چطوری؟آن سمت را هم که من گفته بودم صد متر دویست متر نمی دانم چند متر ولی کلی رفتیم و هیچ اثری از رودخانه نبود و بدتر از آن که هیچ صدایی هم نمی آمد هر لحظه دلهره و اضطرابم بیشتر می شد و نگرانی در چشمهای کوروش هم مشهود بود ولی به روی خودش نمی آورد و به من دلداری می داد خیلی سردم بود بغض راه گلویم را بسته بود و نزدیک بود اشک هایم جاری بشود به شدت خودم را کنترل می کردم و مدام در دلم به خودم و سر به هوایی ام لعنت می فرستادم که هیچ وقت نمی توانستم مثل بقیه دخترها زبر و زرنگ باشم کافی بود سوژه ای برای حرف زدن پیش بیاید چنان زمان و مکان فراموشم می شد که خودم را هم گم می کردم.کوروش که مرتب نگاهش به ساعت مچی اش و آسمان بود چشمهایش را بست،انگار می خواست به صدای آب گوش بدهد ولی وقتی دوبار این کار را کرد فهمیدم بی نتیجه بوده کوروش در حالی که یکی دیگر از گل سرهایم را به شاخه ای آویزان می کرد گفت:

–بهتره این طرف بریم.

و دوباره به راه افتادیم او که متوجه لرزش بی از حد دست هایم شده بود کاپشن فوق العاده گرمش را در آورد و گفت:

–بهتره اینو تنت کنی،اون قدرها هم هوا سرد نیست ها.

در حالی که امتناع می کرد گفتم:

–نه نمی خواد خودتون چی؟

کوروش آستین های سوئی شرتش را پایین تر آورد و گفت:

–من زیاد سردم نیست.

و در حالی که کلاهش را تا روی گوش هایش می کشید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلاهت رو بکش پایین.

و وقتی متوجه بی حرکتی دست هایم شد طوری که دست هایش با صورتم پیدا نکند با لبخندی دلگرم کننده کلاهم را محکم پایین کشید و کمک کرد تا کاپشنم را تنم کنم و موهایم که حالا گل سر نداشت و باز شده بود،زیر کاپشن پنهان کردم و در حالی که به چشمهایم نگاه عمیقی می کرد.گفت:

-حالا گرم می شی.

خودش هم مرتب با دم دهان دست هایش را گرم کرد در آن لحظه انگار برادرم شده بود آن قدر بی منظور کمکم کرد که دیگر احساس بدی نسبت بهش نداشتم و با خیال راحت در کنارش راه می رفتم.کوروش که سعی می کرد مرتب حرف بزند گفت:

-فکر کنم داریم درست می ریم ببین صدای آب داره هی واضح تر می شه.

احساس گنگی می کردم و بیشتر از همه چیز دوست داشتم به یک جای گرم برسم حتی حس حرف زدنم نداشتم که بعد از چندصد متر راه رفتن کوروش گفت:

-دیدی گفتم،رودخونه اوناهاش خداروشکر باید تا هوا تاریک نشده پیداشون کنیم.

من که بارقه ای از امید به قلبم تابیده بود در دلم فقط خدا را شکر می کردم و نذر و نیازهایی که در طول مسیر برای پیدا کردن راه کرده بودم از نظر یم گذراندم خلاصه بعد از کلی پیاده روی توی سنگلاخ ها و مخصوصا کنار رودخانه که هوای سردتری را به صورتم می کوبید از دور متوجه هیاهوی بچه ها شدم و بی اختیار اشک هایم روان شد کوروش که خیالش راحت شده بود لحظه ای ایستاد و در حالی که از سرما دماغش کاملا قرمز شده بود آهسته گفت:

-اشکاتو پاک کن،ببین طلایه الان اون ها حسابی نگران شدن و امکان داره هر حرفی هم بزنن اولا مسئولیت همه چیز رو من گردن می گیرم دوم هم این که اگر هر چی گفتن تو فقط سکوت کن.سوم هم اصلا لزومی نداره اشک های تو رو ببینن اشتباهی بوده که پیش اومده خدا رو شکر همه چیز به خیر گذشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در حالی که با نگاهش مطمئنم می ساخت مرا به دنبال خودش کشاند وقتی بچه ها از دور ما را دیدند در حالی که انگار هر کدام به دیگری خبر می داد با خوشحالی به سمتمان دویدند شیدا که معلوم بود حسابی نگران بوده به سمتم دوید و در حالی که مرا می بوسید گفت:

-کجا بودی دختر،صد بار مردم و زنده شدم.

مریم که معلوم بود گریه کرده و چشمهایش قرمز بود گفت:

-وای طلایه فقط خدا رو شکر،آخه شما کجا یک دفعه غیبتون زد؟

و بقیه دخترها و پسرها هر کدام چیزی می گفتند که شیدا گفت:

-بابک و شایان همراه رضا رفتند این دور و بر رو بگردن.حدس زدیم گم شده باشین.

کوروش که از سرما دشات یخ می زد کاپشنی را که نهال بهش داده بود پوشید و کنار آتش ایستاد و انگار به نهال گفت مرا هم کنار یکی از آتش ها ببرن.بچه ها به جای ان که مرا بنشانند فقط سوال های بی خود می پرسیدند نهال که از این کار آن ها عصبی شده بود سریع همه را پخش و پلا کرد و در حالی که به مریم می گفت در کاسه آش بریزد مرا کنار کوروش که حالا کلی هم پتو رویش ریخته بودند جای داد و مثل او مرا هم پتو باران کرد ویک کاسه آش به دستم داد این طور که شیدا می گفت،تازه نیم ساعت بود فهمیده بودند ما گم شدیم این وسط شایان خیلی موضوع را شلوغ کرده بود و شیدا از دستش عصبانی بود.یکی از پسرها به سراغ بقیه که به دنبال ما رفته بودند رفت و خبر پیدا شدن ما را داد.شایان به قدری عصبانی بود که از همان چند متری قرمزی صورتش معلوم بود و یکراست به سمت کوروش رفت و با فریاد گفت:

-شما نمی دونین این ها همه امانت هستن؟!به چه حقی طلایه رو برداشتی با خودت بردی؟اصلا از همون اول نباید اجازه می دادیم یه غریبه وارد جمع ما بشه.

بچه ها سعی در آرام کردن شایان که زیادی تند رفته بود می کردند و او را عقب می کشیدند نه...ولش کنید ببینم میخواد چیکار کنه...؟!؟!کوروش که کمی حالش جا آمده بود بلند شد و در حالی که محکمرو به روی شایان می ایستاد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–بله من مقصرم نبیاد زیاد دور می شدیم ولی حواسمون رفت به گفتگو در مورد دانشگاه های خارج از ایران حالا نمیخواد گزارش کار بدی که...!اینجا هم که همش یک شکل بود گم شدیم الان هم از همه جمع معذرت می خوام که باعث شدم تفریحتون خراب بشه.امیدوارم جبران کنم.

و بعد در حالی که رو به رضا و مریم می کرد ادامه داد:

–امیدوارم لیدرهای عزیز بنده رو عفو بفرمایید.

مریم و رضا در حالی که خیلی متواضعانه لبخند می زدند سری تکان دادند و مریم گفت:

–این حرف ها چیهامکان داره برای هر کسی پیش بیاد از قصد که گم نشدین!حالا خداروشکر که اومدین من فکر بدترش رو کرده بودم که می ترسیدم حالا که همه چیز به خوبی و خوشی ختم به خیر شد.

و رو به رضا گفت:

–درسته آقای ابطحی؟

رضا که همیشه نگاهش به دهان مریم بود.گفت:

–بله باز هم خدارو شکر،حالا بهتره آش رو بین همه تقسیم کنیم که ما وقتی فهمیدیم شما نیستید پاک همه چیز رو فراموش کردیم.

کوروش که لبخند پیروزمندانه ای به شایان می زد و انگار با مخاطب قرار دادن مریم و رضا می خواست به شایان بگوید به تو ربطی ندارد،رویش را به بچه ها که حالا همه برای خوردن اش سر و صدا راه انداخته بودند کرد و گفت:

–حالا یک لحظه توجه،توجه!

همه سکوت کرده و به کوروش نگاه کردند که کوروش با همان ایجاز کلامش گفت:

–خب حالا به خاطر این که از دل همه بیرون بیاد برای چهارشنبه سوری همه خونه ی ما مهمونی دعوت هستید مطمئن باشید خیلی خوش می گذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها که انگار فراموش کرده بودند تا چند دقیقه ی پیش چقدر استرس داشتند همه جیغ کشیدند و گفتند:

-هورا به افتخار خان دایی!

کوروش که از لفظ خان دایی سرش را تکان می داد رو به من لبخندی زد و گفت:

-امروز بهترین روز زندگیم بود با همه ی اون تلخی هاش.

من که خجالت کشیده بودم گفتم:

-یعنی ترسیدن این قدر لذت بخشه؟

کوروش با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-آره ترس بعضی وقت ها لذت بخشه.یعنی....

شیدا همان لحظه با جستی ماهرانه پرید کنارمون و در حالی که با شیطنت نگاهمون می کرد گفت:

-مثل این که مزاحم گم شدنتون بین این همه ادم شدم.

لبخند زد و تا کوروش خواست حرفی بزند ادامه داد:

-ببین خان دایی جون،که می دونم از این واژه چندان هم دل خوشی نداری،ولی قرار نشد به هوای نهال کارت داره سر ما رو بکوبونی به طاق و سوگلی ما رو قاپ بزنی این دفعه عفوی،دفعه ی بعد تعهد کتبی،دفعه ی بعد اخراج.

کوروش که می خندید گفت:

-حالا پس خدارو شکر یک بار دیگه وقت داریم.

شیدا که آهسته حرف می زد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون قدر از دست این پسره احمق شایان،لجم دراومده یه طوری بلوا به پا کرده بود،انگار از روی عمد شما غیبتون زده،اگر یه خورده دیگه ور می زد می خواستم برم بکوبم تو دهنش.شانس آورد شماها اومدید،بدجور خونم کثیف شده بود.

هوا کاملا تاریک شده بود که وسایل را جمع و جور کردیم البته من که نه بقیه،چون من هنوز گیج گم شدنمان بودم و حتی هنوز زانوهایم سست بود و به قول مریم هنوز حالم جا نیامده بود و احتیاج به استراحت داشتم و دلیل اصلی هم این بود که تحمل نگاه های ملامت گر شایان را که می فهمیدم منتظر موقعیتی است که تنها پیدایم کند نداشتم.

بعد از خداحافظی پر رنگ بچه ها و ابراز این که به همه خیلی خوش گذشته و گم شدن،ما هم یک خاطره شده وبه یک میهمانی حسابی افتادن می ارزید،خداحافظی کردیم.کوروش که با نگاهش مرا جستجو می کرد تا از بین حلقه ی بچه ها رها شدم،کنارم آمد و اهسته گفت:

–این مهمانی فقط به افتخار توست،دوست دارم زودتر ببینمت.

در راه برگشت،بعد از این که شیدا کلی سر به سرم گذاشت تا از شوک گم شدنم بیرون بیایم و با حرف ها و اصطلاح های مخصوص به خودش کلی از شایان چقلی کرد و به عکس تمجید کوروش را ولی من حسابی تو خودم گم شده بودم.کوروش آن قدر خوب بود که هر کسی عاشقش می شد.واقعیت این که من هم تحت تاثیر قرار گرفته بودم.ولی نمی دانم چرا یک لحظه هم نمی تونستم از فکر اردوان بیرون بیایم.بالاخره هرچی باشد،اردوان صولتی شوهرم بود و من اعتقاداتی داشتم،با این که اردوان فقط یک اسم در شناسنامه ام بود ولی عذاب وجدان داشتم و اگر می خواستم هر فکری در مورد کوروش داشته باشم،باید اردوان را از زندگیم حذف می کردم که این ها فقط در حد یک فکر بود و در واقعیت خیلی سخت می شد این کار را کرد و با توجه به خانواده ی متعصب و آبرومندم تقریبا غیرممکن بود.خلاصه نمی دانم چقدر فکر کردم و برای این که شیدا دیگر حرفی نزند چشمهایم را بستم و به صندلی عقب تکیه دادم.با ترمزی که شیدا کرد،به خودم آمدم و چشمهایم را گشودم ساعت نزدیک نه شب بود و می ترسیدم اردوان خانه باشد.اگر مرا با آن ریخت و قیافه که شال و کلاه به سر داشت،با موهای پریشان و کلا یک تیپ غیر از آنچه تصور می کرد می دید چه می شد؟به همین خاطر سری به پارکینگ زدم ماشینی نبود،چند شبی بود دیر وقت به خانه می

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد سریع با خیال راحت در را باز کردم و از آسانسور بالا رفتم آن قدر خسته و زار بودم که حتی میل به خوردن شام هم نداشتم و بعد از این که کمی به ماجراهایی که از صبح پیش آمده بود فکر کردم و همه را هم داخل دفتر خاطراتم ثبت کردم به خواب رفتم.

روز میهمانی کوروش برای چهارشنبه سوری تعیین شده بود.این طور که نهال گفته بود،میهمانی یک چیزی فراتر از حد تصور ما بود و به قول خودش باید از همین الان می رفتیم سراغ لباس و هر چه نیاز بود مخصوصا من که لباسی در خور چنین میهمانی نداشتم.به قول شیدا باید خودمان را شرمنده ی اخلاق نیکویمان می کردیم.پس قرار شد شیدا که همه جا را بلد بوددنبالم بیاید و به همراه مریم برای خرید برویم.البته به جز خریدن لباس مجلسی می خواستم برای عید هم خرید کنم،هر چند که تصمیم نداشتم این عیدنزد خانواده ام بروم و طی نامه ای با اردوان هماهنگ کرده بودم که او هم به خانواده اش بگوید به سفر می رویم،راستش خجالت می کشیدم این سری هم بی حضور شوهرم عید را بگذرانم یعنی،تحمل نگاه های نگران آقا جون اینها را نداشتم،این طور فکر می کردند مسافرتیم،از آن گذشته،حوصله ی دو هفته فیلم بازی کردن و از شوهری که یک بار هم به طور کامل ندیده بودمش وآن قدر که با کوروش تنها بودم و حرف زده بودم با شوهرم نبودم تعریف کنم را نداشتم،به همین خاطر نرفتن،بهترین کار بود حتی امکان داشت به اصرار مامان،آقا جون اینها تصمیم بگیرند به خانه دخترشان بیایند که دیگر اوج رسوایی بود هر چند کاملا بعید بود چون غرور آقا جونم را خوب می شناختم.حالا که دامادش افتخار نداده بود به قول آقا جون یک شب را حداقل بد بگذراند،او هم هیچ گاه به منزلش نمی آمد.تا آنجایی که از حرف های مامان فهمیده بودم،آقا جون دیگر مثل سابق هم با پدر اردوان صمیمیت نداشت ولی حرفی به من نمی زدند که مثلا دختر عزیزشان از زندگی مشترکش سرد نشود.

آن روز کلی لباس،از کیف و کفش گرفته تا عطر و وسیله آرایشی و هر چی به ذهنمان می رسید تهیه کردم از نگاه های کنجکاو مریم و همین طور شیدا می فهمیدم که تعجب کردند.فقط به گفتن این که یک سال است هیچ خریدی نکردم بسنده کردم وآنها هم آن قدر خانم بودند که اهل کنکاش نباشند و هر وقت می فهمیدند قصد توضیح ندارم سکوت می کردند.خلاصه هر کدام برای شب میهمانی لباسی خریدیم من یک لباس ماکسی مشکی که کاملا پوشیده بود،خریدم با این که خیلی ساده بودولی خیلی شیک به نظر می رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

و با این که کلی پولش را داده بودم ولی به قول مریم می ارزید و قرار شد برای مراسم میهمانی همگی برویم آرایشگاه.

صبح روز سه شنبه،در حالی که تا عید پنج روز بیشتر نمانده بود به سبزه هایم که تازه جوانه زده بودند آب دادم و لباسم را همراه پالتوی گرانقیمتی که خریده بودم با کیف و کفش مخصوصش برداشتم با تک زنگ شیدا از خانه بیرون رفتم.شیدا مثل همیشه که منتظرم می ماند سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمهایش را بسته بود با باز کردن در ماشین نگاهی به من کرد و گفت:

-چه عجب تو یا بار زود اومدی!

و در حالی که می خندید گفت:

-بله امشب به افتخار ایشون ما هم با کل کلاس یک سور مفتی افتادیم باید هم هول باشن.

-اولا سلام،دوما واسه خودت نبر و ندوز که کاملا در اشتباهی.

شیدا که از کوچه و پس کوچه ها می رفت تا به ترافیک نخورد گفت:

-حالا همه چیز آوردی؟دوباره نرفته باشی تو هپروت چیزی جا گذاشته باشی!عمرا بشه چند ساعت دیگه از این خیابون ها گذشت،چنان ترافیکی می شه که حالت تهوع بهم دست می ده.

من که ساک دستی همراهم را بررسی می کردم گفتم:

-نه همه چیز برداشتم.

شیدا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-با مریم یه ربع دیگه سر ایستگاه قرار گذاشتم خدا کنه لفت نده که زود برسیم این آرایشگر مرده بدعنقه،حوصله ی غر غرشو ندارم.

من که می دانستم وقتی شیدا دلشوره دارد بهتره حرفی نزنم سکوت کرد بودم و از این که بعد مدت ها قرار بود به یک جشن بروم آن هم جشنی حسابی خوشحال بودم البته کمی هم دلشوره داشتم و به شیدا که

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش روی بوق بود و از دست راننده جلویی حرص می خورد و سعی می کرد ماشینش را به شکلی به طرفی بکشد که رها شود.در حالی که زیرلب به راننده جلویی فحش می داد گفتم:

-شیدا؟

-امر بفرمایید ملکه ی امشب.

با خنده گفتم:

-لوس نشو!

-خب ملکه ی فردا شب بگو!حرفت رو بگو!کشتی منو!

می دونستم که اگه سریع حرفم را نگویم،شیدا عصبانی می شود سریع گفتم:

-ازت خواهشی دارم،امشب یه لحظه هم منوتنها نذار یعنی می دونی...!

شیدا که فکر کرده بود به خاطر گم شدن توی جنگل می ترسم چون اون ما رو تنها گذاشته بود.لبخندی زد و گفت:

-ای ترسو،نکنه این خان دایی جان غلط اضافه ای کرده آمار نمی دی؟

اما من که حرفم به خاطر تجربه ی قبلیم از میهمانی بود گفتم:

-نه بابا،اتفاقا برعکس دکتر خیلی مرد خوبیه شاید باورت نشه تو جنگل نگاه چپ هم بهم نکرد وقتی اومدیم پیش بقیه جسورتر شده بود،ولی تو جنگل هرگز.

شیدا با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:

-به به از الان جناب دکتر!خوبه وا... پس به سلامتی بادا بادا مبارکه؟!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می گی!شیدا اصلا تو امروز چت شده یک کلمه گفتم همین طوری منو از دم خونه برداشتی همون طور هم بذار،دیگه حرفی نمی مونه.

شیدا که همچنان می خندید گفت:

-گرفتم بابا،یم نگاه بنداز اونور خیابون ببین مریم اومده،علامت بده بیاد این.ر خیابون.بخوام دور بزنم یک ساعت باید پشت ترافیک بمونیم.

سرم را از پنجره بیرون کرده و متوجه مریم شدم که با آن هیکل تقریبا تپلی اش دارد به سمت ما می دود.برایش دست تکان دادم و سرم را داخل ماشین کردم و گفتم:

-داره می یاد.تو که به اون ور خیابون مسلط تری به من می گی علامت بدم.

شیدا که قفل اتوماتیک در را می زد منتظر شد و بعد از رسیدن مریم که آن ساک بزرگ را با خودش آورده بود و در حال نفس نفس زدن بود.گفت:

-چی باز با خودت بار کردی دیگه پیک نیک که نیست.

مریم که می خندید گفت:

-سلام،چیزی نیاوردم فقط لباسم ایناست و لباس راحتی،آخه بنده رو دیگه اونوقت شب خوابگاه راه نمی دن باید بیام خونه ی تو دیگه.

شیدا که می خندید گفت:

-بله!پس خودت رو دعوت کردی؟

می دونستیم شیدا خیلی ماهه و هر دو زدیم زیر خنده و شیدا راه افتاد به سمت آرایشگاه.

حسابی خوشگل شده بودیم.من که وقتی لباس سرتا پا مشکی ماکسیم را پوشیدم به قول مریم و شیدا بی نظیر شده بودم.مریم در حالی که لب هایش را جمع می کرد.گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی خود!من با این نمی یام،باعث مسخره می شم پیش مردم،می گن این دختره چه اعتماد به نفسی داره با این هیکل کنار این سرو خرامان راه می ره!

لپش رو کشیدم و گفتم:

-خیلی هم دلشون بخواد تازه باید قول بدی از کنارم جم نخوری.

مریم که سریع لب هایش به خنده باز می شد گفت:

-جدی می گی؟!به نظرت من هم خوب شدم،رضا امشب ببینه؟

-ماه شدی مخصوصا اون چشمهای جام عسلیت می درخشه.

شیدا که معمولا تیپ های پسرانه می زد.اُن روز هم یک کت و شلوار خیلی جذب قشنگی پوشیده بود که حسابی بهش می آمد گفت:

-گفته باشم،نه تو و نه تو،ببینم مثل پیک نیک جلف بازی دربیارید خودم به خدمتتون می رسم.

من به علامت بله قربان دستم را بالای سرم بردم،اطاعت کردم.مریم هم که می خندید گفت:

-فقط از الان گفته باشم ها!یک جایی می شینیم که به رضا دید داشته باشیم که چشم چرونی نکنه!

ما که می خندیدیم گفتیم:

-وا،بذار راحت باشه بنده خدا!

-بی خود کرده چشمهاشو از کاسه در می یارم.

گفتم:

-خدا امشب رو به خیر کنه.

پالتو به تن کردم و شال ظریف مشکی رنگی را هم که قرار بود در طول مهمانی روی سرم باشد بر سر انداختم و به سمت آدرسی که نهال داده بود حرکت کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اگه همسر اردوان نشده بودم و دانشجویی بودم که همان طور به یک باره از خانه ی پدرم وارد خانه پدربزرگ نهال می شدم حسابی شوکه می شدم هر چند که حالا هم دست کمی از آن حالت نداشتم ولی پیش مریم که بدجوری متحیر شده بود و همه جا را با حیرت نگاه می کرد.خیلی معمولی بودم،خانه نگو،بگو کاخ!حیاطش اندازه ی پارک بود.ساختمان سفید که از دور خودنمایی می کرد،شبیه هتل بود.اگر بگویم فقط آشپزخانه اش به اندازه ی خانه ی ما در اصفهان بود.بی ربط نگفتم.خلاصه از آن همه جلال و شکوه آدم سر گیجه می گرفت.مریم که بیچاره فقط تا دقایقی مبهوت بود.در و دیوارها را که با اجناس لوکس و تابلوهای قیمتی مزین شده بود نگاه می کرد و بعد هم دیگر طاقت نیاورد و در گوشم گفت:

-طلایه اینجا خونه ی نهال ایناست؟!

من که سری تکان می دادم گفتم:

-خونه ی مادربزرگشه.

مریم که همچنان با دهان باز همه جا را نگاه می کرد.گفت:

-یعنی خونه ی خودشونه.

در حالی که چشمهاشو گرد کرده بود گفت:

-شبیه کاخ می مونه!

من که خنده روی لب هایم آمده بود گفتم:

-حالا زشته بعدا.....

با ورود نهال به همراه کوروش سکوت کردم و از جا بلند شدیم انگار ما خیلی زودتر از حد معمول امده بودیم.از بس که این شیدا گفت ترافیک بشود،دوازده شب هم نمی رسیم،من ترافیک های چهارشنبه سوری را می دانم،حالا جز اولین میهمان ها بودیم.ولی انگار نهال خودش گفته بود زودتر بیاییم.وقتی کوروش به سمتمان آمد در نگاهش چنان برق تحسین نمایانگر بود که قلبم را می لرزاند.وقتی به ما رسید در حالی که سر تا پایم را برانداز می کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به به،خوش اومدید میهمان ویژه ی امشب ما.

نهال که مشغول گفتگو با شیدا بود،با لبخندی رو به من گفت:

-تو که یه تیکه ماه شدی،بذار خانم بزرگ ببیندت!

و در حالی که توجه ما را به خودش که در لباس شبی بنفش رنگ می درخشید جلب می کرد گفت:

-من هم خوب شدم؟

من که با لذت نگاهش می کردم گفتم:

-ماه چیه؟!بی نظیر شدی!اصلا تو،فعلا خورشید شدی خانم.

مریم که اخم کرده بود گفت:

-پس من هم ستاره ام ها؟گفته باشم.

شیدا خندید و گفت:

-باشه بابا،تو هم ستاره من هم سیاره،حالا بگو چرا ما رو به این زودی کشوندی اینجا؟هنوز که کسی نیومده!

نهال به ساعت بزرگ شالن که به حالت کمدی با پاندول های طلایی رنگ و بلند بود از همان ساعت های اشرافی،نگاهی انداخت و گفت:

-تا نیم ساعت دیگه همه می رسن.گفتم زودتر بیایید که شما رو به خانم بزرگ معرفی کنم،تا ببینه چه دوست های صمیمی دارم.

کوروش همان طور محو من شده و معذبم کرده بود.انگار به خودش آمده باشد،گفت:

-باز که رفتید تو کهکشون!اگر نهال جون می خوای دوشیزه ها ی محترم رو به مادر معرفی کنی زودتر برید بالاتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ما تازه فهمیده بودیم خانم بزرگ،مادر کوروش است.پشت سر نهال به راه افتادیم،کوروش هم با کت و شلوار سفید فوق العاده زیبا که بی همتایش کرده بود پایین ماند و ما را از پایین نظاره کرد،سعی می کردم قدم هایم را محکم بردارم یک موقع زمین نخورم.

وقتی به طبقه ی بالا رسیدیم آنجا را هم سالنی بسیار مجلل و بزرگ یافتیم.که کاملا به پایین دید داشت به سمت اتاقی رفتیم و نهال دو بار به در زد تا خانمی که لباس یک دست سرمه ای به تن داشت در را باز کرد و گفت:

-بفرمایید!

مریم خنگ که فکر کرده بود او مادر بزرگ نهال است.چنان احوالپرسی گرمی با آن خانم که خیلی هم کم حرف بود می کرد اما تا چشم غره ی شیدا را دید به یک باره ساکت شد.وقتی از راهروی دومتری گذشتیم،اتاقی بسیار بزرگ که با پجره های بلند به حیاز دید داشت و با پرده های زرشکی رنگ خیلی مجلل تزیین شده بود نمایان شد.دو دست مبل استیل که شاید در اتاق خواب که چیه توی پذیرایی های ادم پولدارهای معمولی هم دیده نمی شد و همچنین تخت خواب قشنگی که به نظرم از حد معمول تخت خواب ها بزرگ تر نشان می داد و به حالت سلطنتی بود و حسابی کلی خرت و پرت مجلل دیگر که من فقط در فیلم ها دیده بودم،به چشم می خورد.خانم مسنی که رویش به سمت پنجره بود توجه مان را جلب کرد نهال در گوش خانم بزرگ چیزی گفت و صندلی چرخدارش را به سمت ما برگرداند جو آن خانه با آن همه تجملات ما را گرفته بود.هر کدام سلامی کردیم و به ترتیب نیم خیز شدیم،به قول شیدا که بعدا می گفت آخه این حرکت رو شما از کجاتون در آوردید ولی به نظر من که همان جو گرفتگی باعشش بود

خانم مسن که موهایش به طرز زیبایی آرایش داده شده بود و جواهرات خیلی خیره کننده ای انداخته بود با سرَسلام مان را پاسخ داد و در حالی که مرا از سر تا پا به دقت نگاه می کرد با صلابت و با صدایی تقریبا ضخیم و قوی گفت:

-طلایه تویی؟

من که توقع نداشتم او یک باه من را به اسم صدا کند در حالی که آب دهانم را قورت می دادم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–بله خانم.

شیدا چشم غره ای بهم رفت یعنی خودتو جمع و جور کن مگر جلوی کی وایستادی که این قدر از خود بی خود شدی؟کمی حواسم را جمع کردم که باز نروم تو دنیای خودم و پیش همچین آدمی سوتی بدهم.هرگز خودم را نمی بخشیدم که خراب کاری کنم نهال گفت:

–خانم بزرگ ایشون هم مریم جون(در حالی که شیدا را هم نشان می داد)و دوست دیگرم شیدا.

خانم بزرگ که انگار وجود شیدا و مریم برایش زیاد مهم نبود.فقط مرا نگاه می کرد و بعد رو به نهال گفت:

–از حسن سلیقه ات خوشم اومد.

و رو به ما با همان صدای زمخت گفت:

–خانم ها از این که در دانشکده نوه ی منو همراهی می کنید سپاسگزارم.می تونید بریدَخدا نگهدار.

رو به نهال علامت داد که به سمت پنجره برگرداندش که نهال همان کار را کرد.ما هم که مثل منگ ها رفتار عجیب و غریب خانم بزرگ را نگاه می کردیمَبه هم دیگر نگاه مبهوت و استفهام انگیزی انداخته و پشت سر نهال که جلو می رفت راه افتادیم.مریم بیچاره که همیشه می خندید ساکت شده بود.شیدا هم طبق معمول مه از کسی یا چیزی خوشش نمی آمد یک ابروشو بالا می برد گوشه لبش را که بعد از یک سال دوستی بالاخره رژ لب کم رنگ را ما بهش دیدیم می جوید.من هم مثل آدم کوکی ها دنبال همه راه می رفتم.

وقتی رفتیم پایین،انگار همه میهمان ها عهد کرده بودند با همدیگر برسند که سالن شلوغ شده بود ما سه تا که از حضور نهال معذب بودیم و به قول مریم منتظر بودیم تنهامون بگذارد شروع بع غیبت کنیم.در قسمتی از سالن به دور میزی نشستیم.انگار هیچ کدام نمی دانستیم نهال در چنین خانواده ی اشراف زاده ای زندگی می کند.حتی برخورد آن روز کوروش هم این جوری بیان نمی کرد.من که فکر می کردم خیلی آدم راحتیه ولی تازه دیوار بزرگی که بین ما و امثال آن ها بود را حس کرده بودم.طوری که انگار همان موقع رفتارمون نسبت به نهال کمی رسمی تر شده بود و انگار نه انگار این همان نهال است که توی دانشگاه می زدیم تو سر و کله ی هم،در همین افکار بودم که نهال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو ببخشید،می رم به میهمانان خوش امد بگم.

و ما را ترک کرد.ما سه نفر که انگار از سرازیری پرتابمان کرده بودند و هر کدام زودتر می خواستیم برسیم با اشاره ی چشم و ابرو به یک دیگر گفتیم"دیدید".شیدا که هنوز عصبی بود گفت:

-تو خفه"بله خانم" این چه طرز حرف زدن بود مگه تو مستخدمشون هستی که این جوری حرف زدی؟

من که احساس کردم باز هم خرابکاری کردم و حقیقتش برخورد با این جور آدم ها را بلد نبودم،گفتم:

-راست می گی!

شیدا که اخم هایش را در هم کشیده بود گفت:

-نه دروغ می گم!آدم که با امثال این از خود متشکرها نباید وا بده،سرتو بالا می گرفتی و با غرور می گفتی" بله طلایه هستم امرتون"

من که واقعا جسارت چنین کاری را که شیدا می گفت نداشتم گفتم:

-من عمرا بتونم مثل تو پر شهامت،اون هم جلو همچین کسی حرف بزنم.

شدا که هنوز اخم هایش درهم بود گفت:

-زنیکه با اون صداش"خدانگهدار" انگار ما مستخدمشونیم.

و با عصبانیت رو به مریم که هنوز گیج بود کرد و گفت:

-تو هم همین طور فرق مستخدم و مثلا خانم بزرگ رو تشخیص نم دی!اون جور تا حال نوه،نتیجه یارو رو می پرسی؟

مریم که ریز می خندید گفت:

-وا،چی بگم خونه ننه مون مستخدم داشتیم،یا بابامون؟!من چه می دونم کی به کیه.نهال گفت "اتاق خانم بزرگ" من هم دیدم اون خانم در رو باز کرد کت و دامن شیک هم پوشیده بود گفتم لابد خودشه دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا که تازه لب هایش به خنده باز شده بود گفت:

-زهرمار،حالا اینها هیچی،برای چی جلوش اون جوری تعظیم کردید من هم مجبور شدم یک تعظیم نصفه و نیمه برم.من جلو بابام هم تعظیم نکردم.وای از دست شما خنگول ها.

مریم که هنوز می خندید گفت:

-راستش منو همچین جو گرفته بود که ولم می کردی یه دستمال برمی داشتم شیشه های اتاقش رو می شستم.همین که از این کار ها نکردم خدا رو شکر کنید.

در حالی که با تعجب چشمهای عسلی رنگش را باز می کرد گفت:

-اتاقشو دیدید؟پذیرایی خونه ی ما هم این جوری نیست.

و در حالی که می خندید گفت:

-خونه ی ما که هیچ،خونه ی پولدارترین های خانوادمون که مادر شوهر دخترداییمه اینطوری نیست.

شیدا که به سادگی مریم می خندید گفت:

-خب حالا،پشت سرت،شاهزاده ی اعظم لیدر بزرگ تشریف آوردند.

من که از آن موقع چشمانم دنبال بچه های دانشگاه می گشت متوجه رضا شدم که به همراه بابک و سپهر و چند تا از دخترها و پسرهای روز پیک نیک وارد شدند.

نهال و کوروش که صاحب میهمانی بودند جلوی در به آن ها خوش آمد می گفتند.آن ها هم انگار از دور ما را دیده بودند در کنار میز و صندلی های ما نشستند از شایان خبری نبود این طوری که مریم سریع با عناصر خبریش مخابره کرده بود به قول خودش گفته بود من صد سال سیاه به میهمانی همچین آشغالی نمی یام اگر می توانستم جلوی رفتن بقیه ی بچه ها را هم می گرفتم که به قول مریم مقصود از بقیه بچه ها من بودم،که خدا رو شکر نمی توانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اکثر میهمان ها آمده بودند و سالن آن قدر شلوغ شده بود که نمی شد نفس کشید مریم که بین دومیز سرش می چرخید.شیدا هم که با حضور بابک کمی از خشمش فروکش کرده بود.من هم که ابراز لطف نهال و کوروش که بعد از پایین آمدن ما،رنگ و رویش بهتر شده بود و خوشحال تر می نمود سعی می کردم از جایم تکان نخورم.تنها کسانی که توی آن مجلس به آن بزرگی حجاب داشتند من و مریم بودیم.حتی شیدا هم اهل حجاب و روسری نبود.ولی هیچ دخالتی به کار من و مریم نمی کرد با این که هم کوروش و هم نهال بارها ازمون خواستند به دیگران ملحق بشویم،اما هیچ کدام موافقت نکردیم.به قول شیدا ما را منگنه کرده بودند به صندلی و خیال بلند شدن نداشتیم.به قول مریم خوبه نشسته بودیم ولی نگاه های خریدارانه و ستایشگر خیلی ها روی میز ما بود که اهمیت نمی دادیم.مریم که با خنده گفت:

-من تپلی رو که نمی خوان با چشمهاشون بخورن این شیدا هم که چنان گاردی به ابروهاش می ده کسی جرات نگاه کردن نداره می مونه تو طلایه که باعث جنگ و دعوای دوست دختر پسرها میشی.

و می خندید در همین حال بودیم و رفتار عجیب و غریب خانم بزرگ فراموشمون شده بود که نهال در حالی که به دو به سمتمون می آمد گفت:

-بچه ها میهمان افتخاریمون هم اومد.

ما که فکر می کردیم دیگر کسی قرار نیست بیاید نگاهی به هم انداختیم و بهد گفتیم:

-کی می خواد بیاد!

نهال که سعی می کرد مارا در جریان قرار بده تا به بقیه بچه های کلاس هم نظرش را بگوییم گفت:

-راستش اردوان صولت

راستش اردوان صولتی،دوست صمیمی دایی کوروش،الان اومد خواستم به بچه ها مخصوصا پسرها بگید برای امضا و این حرف ها جلو نرن.زیاد خوشش نمیاد.

من که انگار یک پارچ آب سرد رویم ریخته باشند بی اختیار رو صندلی ولو شدم.شیدا که می خندید گفت:

-بپر مریم آمار رو زود به میزهای اطراف پیج کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم که ذوق زده شده بود گفت:

-وای خدای من یعنی واقعا خود اردوان صولتی اومده اینجا!چه باحال!خوبه اومدیم من عاشق اردوان صولتی هستم.

و سریع با شوقی بچگانه به رضا و بقیه گفت و چنان توضیح می داد که برای امضا جلو نروند انگار رئیس جمهوری آمده و جالب اینجا بود که هر کدام از بچه های کلاس وقتی می فهمیدند چنان ذوق زده می شدند که بیا و ببین انگار آمدن اردوان برای همه مهیج بود که هیچ کس متوجه رنگ پریده و حال زار من نشده بود.جز شیدا که گفت:

-پاشو ولو نشو!همه دارن برای ورود قهرمان جان دست می زنن.

من که واقعا روی پا بلند شدنبرایم حکم بالا رفتن از یک کوه مرتفع را داشت،به سختی با آن پاشنه های بلند برخاستم.جمعیت یک پارچه مشغول تشویق بودند که چهره ی اردوان در حالی که کت و شلوار زیبایی بر تن داشت و صورت اصلاح کرده اش برق می زد در بین جمعیت درخشید و با دیدنش انگار که قلبم را هم جمعیت بین دست هایشان می فشردند.وقتی در کنارش گلاره را با لباسی فوق العاده باز و آرایشی که دیگر واقعا به قول شیدا داشت می چکید احساس کردم چشمم دارد سیاهی می رود ولی به زور خودم را نگاه داشتم و در حالی که دست هایم حسابی عرق کرده بود گلاره را که در جایگاه من قدم برمی داشت و با نهایت غرور و فخر به همه نگاه می کرد با غمی افزون تر می نگریستم انگار به قلبم نیشتر می کشیدند که نفسم بالا نمی آمد با این که مریم از قول نهال کلی سفارش کرده بود که کسی از او امضا نگیرد ولی انگار یکی دوتا از پسرهای کلاس به گوششون نرفته بود و هم برای امضا جلو رفتند و بدتر این که با گوشی هاشون با اردوان عکس می گرفتند احساس می کردم سالن به دور سرم می چرخد و من قادر به نگاه داشتنش نیستم.در حالی که حسابی رنگ و رویم پریده بود آهسته به شیدا گفتم:

-اگه ممکنه بریم کمی تو حیاط قدم بزنیم.

شیدا که متعجب نگاهم می کرد.گفت:

-تو چت شد یه دفعه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که دیگر تحمل نداشتم گفتم:

-من می رم بیرون بیا تورو خدا.

شیدا که متوجه وخامت حال من شده بود،در حالی که دستم را می گرفت از سالن خارج شدیم وقتی هوای آزاد بیرون به صورتم خورد کمی بهتر شدم شیدا مرتب ازم می پرسیدم:

-چت شده؟می خوای برات چیزی،آبی،قرصی بیارم؟

من که سرم را به علامت منفی تکان می دادم گفتم:

-تو رو خدا فقط چند دقیقه هیچی نگو و کنارم باش.

شیدا که عمیق نگاهم می کرد و کنجکاوی و تعجب در نگاهش موج می زد در حالی که دست های سرد اما عرق کرده ام را گرفته بود ساکت کنارم نشست.یک ربعی نشسته بودیم که حالم بهتر شد و در حالی که با خودم فکر می کردم این مسئله چرا باید منو ناراحت کند و حرف هایی را که همیشه با خودم با صدای بلند تکرار می کردم در دلم گفتم، تا آرامشم را به دست آوردم و در حالی که در آیینه کیفی کوچکم خودم آ برانداز می کردم و خیالم از قیافه ام راحت شد به شیدا که هنوز چشمانش متعجب بود ولی سکوت کرده بود گفتم:

-خب،بریم یه لحظه اون قدر شلوغ شد که سرم گیج رفت.

شیدا که انگار حرفم را باور نکرده بود در کنارم به راه افتاد وقتی وارد سالن شدیم نهال که انگار دنبال ما می گشت گفت:

-اوا طلایه،شما کجایید یک ساعت دنبالتون می گردم!

در حالی که مارا به دنبال خودش می کشید گفت:

-بیایید می خوام شما رو با اردوان صولتی آشنا کنم.چندوقته به قول دایی کوروش از شماها تعریف کردم حالا نیستید.آنقدر گفتم بچه های دانشگاهمون،بچه های دانشگاهمون که حد نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اصلا دوست نداشتم با اردوان،آن هم کنار گلاره رودر رو بشوم ولی هرچی به مغزم فشار می آوردم تا بهانه ای بیاورم بی فایده بود و قبل از آنکه من فکری بکنم مقابل اردوان بودیم.اردوان ابتدا نگاهی گذرا به شیدا انداخت و سپس روی من خیره ماند و وقتی نهال گفت:

-این دوستم کمربند مشکی داره اردوان خان.

اردوان که انگار تا به حال آدم ندیده چنان مرا نگاه می کرد که از خجالت سرم را پایین انداختم و حسابیی ترسیده بودم که منو دیده بوده و حالا شناخته و خلاصه هزار جور فکر و خیال دیگر.نهال داشت در موردم چیزهایی می گفت که اصلا نمی شنیدم ولی نگاه اردوان چنان تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود که داغ شده بودم و اصلا متوجه گلاره چون قدش کوتاه بود و مشغول صحبت با تلفن نبودم،در همین حین کوروش هم آمد و در حالی که نگاهی به ما می کرد گفت:

-دنبالتون می گشتم.

وسپس رو به نهال گفت:

-دوستات رو معرفی کردی نهال جان؟درست نیست سرپا نگهشون داشتی!

نهال که لبخندی بهمون می زد گفت:

-بچه ها بیایید بریم.

اصلا متوجه اطرافم نبودم فقط همین چندتا کلام را شنیدم و دوباره رفته بودم تو فکر و خیال و هپروت،نمی دانم من فکر می کردم اردوان محو من شده یا واقعا این گونه بود که شیدا عصبی راه می رفت.شستم خبردار شد اتفاقی افتاده که حدسم درست بود و تا تنها شدیم با خشم گفت:

-واه واه چه دختر آکاه ی پررویی بود همچین نگاهمون می کرد انگار می خوایم نامزدش رو از دستش دربیاریم.دختره ی بی ریخت و ایکبیری،انگار نامه ی فدایت شوم برایش فرستادیم.گردنش رو تکون می ده با اون حالت(شیدا که ادای گلاره رو در می آورد اضافه کرد)"ببخشید پاپام زنگ زده وقت آشنایی ندارم"بعضی ها از خود راضی هستند با اون موهای جفنگش حالم بهم خورد.واقعا آدم واسه ی این جور آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

های مطرح با این انتخاب هاشون متاسف می شه،دختره ی جلف،حالا به خدمت این نهال هم می رسم کی گفته ما رو به این از خودمتشکرها معرفی کنه که خانم وقت مارونداشته باشه!

من که تازه فهمیده بودم گلاره چه حرفی زده و چه برخوردی کرده در سکوت به شیدا که مثل گندم برشته می پرید نگاه می کردم که سرم فریاد زد:

-حالا تو چرا ماتت برده؟

من که اصلا حال و هوای جالبی نداشتم گفتم:

-شیدا خواهش می گکنم بس کن،من اصلا حالم خوب نیست.

شیدا که به یک باره ساکت شده بود و لحن صحبت اش هم عوض شده بود با نگرانی گفت:

-دوباره حالت بد شد می خوای بریم بیرون اصلا نباید امشب می اومدیم اینجا،این ها دیگه چه جور آدم هایی هستن؟!وای که من از این قشر آدم ها حالم بهم می خوره فکر می کنم حالت تهوع تو هم به همین خاطره!

من که در نگاه اردوان غرق بودم.از حرف شیدا خنده ام گرفت،گفتم:

-نه...من حالم خوبه،بیا بریم اون سالن انگار دارن برای شام دعوت می کنند بهتره بعد از شام دیگه بریم.

شیدا که حرفم را تایید می کرد گفت:

-اگر این وروجکه با آقا رضا غیبش زده دل بکنه زود می ریم آخه قراره شب بیاد خونه ی ما.

من که سعی می کردم لبخند بزنم گفتم:

-اگرنیاد مجبوریم تحمل کنیم و بمونیم.

شیدا که می خندید گفت:

-البت به شرطی که این دختره نهال دیگه ما رو برای معارفه جایی نبره.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که لبخند می زدم متوجه مریم شدم که سروریش خیس عرق بود.کنارمان جا گرفت و در حالی که انگار کشف بزرگی کرده باشه گفت:

-به به،طلایه خانم همین یک دل مانده بود که ببری اون هم بردی!

من که هاج و واج نگاهش می کردم گفتم:

-چی می گی دختر؟

مریم که صداشو پایین می آورد گفت:

-طرف رو می گم.

من و شیدا هر دو از لفت و آب دادن مریم شاکی شده بودیم که من با ناراحتی گفتم:

-اه بگو دیگه اعصابم خورد شد.

شیدا هم که سرشو جلو آورده بود گفت:

-منظورش اینه که بنال دیگه!

مریم حالتی به ابروهایش داد و از برخورد ما ناراحت شده بود گفت:

-اردوان صولتی همین فوتبالیسته رو می گم دیگه.

من که حسابی غافلگیر شده بودم گفتم:

-اردوان چطور مگه؟

مریم که می خندید گفت:

-هیچی یک ساعته دارم نگاهش می کنم چشم ازت برنداشته.

من که منتظر خبر موثق تری بودم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین مسخره؟!

مریم که با جدیت حرف می زد گفت:

-به خدا شک ندارم حتی آن دختر لاغره کنارش انگار یک بار هم بهش یک چیزی گفت و اخم کرد فکر کنم که دعواش کرد و به سمت شما اشاره کرد من از قصد اونجا وایستادم تا مطمئن بشم بیام گزارش بدم.

من هم انگار حرف مهمی نشنیده بودم به فکر فرو رفتم یعنی همان طور تو هپروت خودم که شیدا می گفت فرو رفته بودم و با خودم فکر می کردم یعنی حرف های مریم واقعیت دارد یعنی می شد واقعا اردوان که عاشقش بودم از من خوشش آمده باشد هرچند مشکل علاقه ی اردوان نبود مشکل من بودم اصلا نکند واقعا مرا شناخته بود و برایش عجیب بود.در همین افکار بودم که مریم زد زیر دستم و یک دفعه به خودم آمدم که مریم گفت:

-حالا ببین تا حواس اون دختره پرته چطوری چشم هایش دنبال تو می گرده حالا هی تو بگو اشتباه می کنی ولی من به حرفم مطمئن هستم تو که می دونی من تو این چیزها رادارهام خوب می گیره.

شیدا گفت:

-حالا پاشید انگار همه رفتند برای شام.

در همین هنگام نهال به همراه کوروش که از اول میهمانی مجال تنها حرف زدن با من را پیدا نکرده بود و انگار کمی هم دلخور شده بود آمدند و ما را برای شام تعارف کردند.

کوروش با نهایت احترام ما را بر سر میزی که اردوان و گلاره نشسته بودند دعوت کرد و تعارف کرد و در حالی که خودش کنار اردوان می نشست رو به گارسونی که دور و برش می پلکید گفت:

-میز رو برای ما بچینید.

انگار ما از بقیه خونمون رنگین تر بود که همه خودشان می رفتند و غذا می کشیدند و ما برایمان،حاضر و آماده می چیدند.جرات سر بلند کردن نداشتم چون دقیقا مقابل اردوان و همچنین گلاره بودیم و با هر نگاه به یاد روزی که اردوان و او را در خانه دیده بودم می افتادم و قلبم از احساست زنانه که بهتره بگویم حسادت

رمان بازار
romanbazar.ir

تیر می کشید اصلا حرف های هیچ کدام را نمی شنیدم انگار همه چیز در سکوتی گنگ فرو رفته بود و فقط لب هایشان بهم می خورد وای که چقدر از این حالتم بیزار بودم ولی ارادی نبود خیلی زود مثل احمق ها گنگ می شدم تا چیزی باعث تعجب یا شوکم می شد من هم گیج می شدم در همین افکار بودم که کوروش در حالی که سعی می کرد رسمی تر حرف بزند گفت:

-شما میل کنید؟

من که با پای محکمی که شیدا بهم زده بود به خودم آمده بودم گفتم:

-زیاد میل ندارم ممنون.

کوروش که نگاه عمیقی به چشمهایم می کرد گفت:

-این طوری که نمی شه،انگار خیلی کم غذا هستید.

مریم که به سختی لقمه دهانش را قورت می داد تا از جوابی که در نظر داشت عقب نماند گفت:

-اتفاقا نه خیلی هم خوش خوراکه دکتر جان خبر ندارید که خانم یک پیتزا رو به تنهایی می خوره که من با این هیکلم نمی تونم!

من که از دست مریم متعجب شده بودم نگاهی بهش انداختم که انگار نگاه شیدا مثمر ثمرتر بود چون مریم بیچاره انگار تازه فهمیده بود نباید جلوی غریبه ها چنین حرفی بزند خواست حرفش را اصلاح کند گفت:

-این جوری خوبه دیگه،تازه هر دلش می خواد می خوره ولی یه ذره هم چاق نمی شه و هیکلش هم قشنگه.

گلاره که انگار با چشم هایش می خواست هم من را بکشد هم مریم را پشت چشمی نازک کرد و در حالی که با تکه ای جوجه بازی می کرد رویش را برگرداند انگار از این که با ما هم سفره شده منزجره که کوروش گفت:

-چه خوب پس برای این که به همه ثابت کنید با وجود خوب خوردن اینقدر اندام ایده آلی دارید شروع کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که زیر حرف ها و نگاه های آن ها ذوب می شدم خودم را مشغول کردم که گلاره رو به کوروش گفت:

-دکتر جان تا به حال ندیده بودم نگران غذا خوردن دختر خانم ها باشید؟

به قول شیدا می خواست خیال اردوان را راحت کندکه دکتر چشمش دنبال توست و اردوان خیالات برش ندارد که کوروش گفت:

-گلاره خانم آخه ایشون از دوستان خیلی عزیز نهال جان هستن.

گلاره که دوباره پشت چشم نازک می کرد گفت:

-ولی دکتر جان انگار یک خورده بیشتر از دوست های نهال جان برای شما عزیز هستند این طور نیست؟

اردوان از اینکه گلاره با این حرف کوروش را در بن بست قرار داده بود نمی دانست چه بگوید.عصبیه و نگاهی غضبناک به گلاره انداخت و گفت:

-بهتر نیست شما غذاتون رو میل بفرمایید.

چشم های گلاره که انگار توقع چنین برخوردی را از اردوان نداشت رنگ خشم به خودش گرفت.من با این که از دستش عصبانی شده بودم و می خواستم جوابی دندان شکن به خاطر حرف زشتش بدهم ولی وقتی اردوان آن طور با غیظ ساکتش کرد خیالم راحت شد و فقط نگاه سنگینی بهش انداختم که از صدتا فحش برایش بدتر بود طوری که بقیه غذایش را مثل بچه ها پس زد و خیلی بی ادبانه گفت:

-شما هم که انگار امشب سیرمونی نداری؟

اردوان که انگار در برابر ما می خواست از خجالت زمین دهان باز کند و او را فرو ببرد،لحظه ای صورتش به رنگ ارغوانی درآمد درست مثل روزی که برای مراسم عقد آمده بود و از شدت عصبانیت نمی توانست نفس بکشد چنان رفتن گلاره را نگاه کرد که من و مریم و شیدا دلمان به حالش سوخت از نگاه های کوروش هم انگار تاسف می بارید که چرا اردوان با کسی مثل گلاره دوست شده،ولی انگار نه انگار چنین حرف هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق افتاده و ما طوری بی خیال برخورد کردیم که انگار اصلا این حرف ها را از دهان گلاره نشنیدیم کوروش بحث را به سمت دیگری کشید و گفت:

-اردوان جان گفتی چندم فروردین جشن تولده؟

اردوان که بیچاره از غذا افتاده بود گفت:

-هان؟سوم عید،حتما تشریف بیارید.

سپس رو به ما کرد و انگار که می خواست از موقعیت سو استفاده کند گفت:

-خانم ها شما هم تشریف بیارین دکتر آدرس دارن البته به نهال جون سفارش کرده بودم اگر میهمان ویژه دارن از طرف ما دعوت بگیرن.

من و شیدا و مریم که به هم دیگر نگاه می کردیم گفتیم:

-ممنون مزاحم نمیشیم.

ولی اردوان گفت:

-نه چه مزاحمتی خوشحال میشیم حتما با کوروش و نهال تشریف بیارین.

کوروش در حالی که لبخند می زد گفت:

-خیالت راحت اردوان جان ما به زور هم که شده می یاریمشون.

بالاخره از آن جو سنگین که با ترک گلاره نگاه اردوان روی من سنگین تر هم شده بود خلاص شدیم و قصد رفتن داشتیم که متوجه گلاره شدم،او هم پالتوی گران قیمتی را پوشیده و به همراه اردوان در حیاط داشتند از کوروش خداحافظی می کردند،کوروش با دیدن ما رو به اردوان گفت:

-اردوان جان خیالت راحت حتما خانم ها رو برای جشن تولد می یارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلاره که انگار تازه متوجه دعوت گرفتن ما از طرف اردوان شده بود با نگاهی که انگار بیچاره متعجب هم شده بود یک یک ما را از نظر گذراند و در حالی که به سختی آب دهانش را قورت می داد گفت:

-البته دکتر جان فقط جشن تولد من نیست در اصلا مراسم نامزدی من و اردوان هم هست که پاپا گفته تا اقوام خارج از ایرانمون هستند بگیریم.

من که بعد از آن نگاه های گرم اردوان و حرف هایی که مریم در مورد علاقه ی اردوان گفته بود و این که خودش روز خواستگاری گفت،عاشق زن های امروزی اجتماعی و راحت است دلم گرم شده بود که شاید با معضل من کنار بیاید و امید داشتم بلکه عشق جلوی چشمهایش را ببندد و من را قبول کند،با این حرف گلاره انگار یک باره تمام آرزوهایم فنا شد و در یک لحظه همه چیزم بر باد رفت.گلاره دوباره با غرور گفت:

-پس تو مراسم نامزدی ما هم تشریف می یارین؟

و با طعنه ی خاصی حتی گفت:

-امیدوارم مراسم نامزدی بعدی برای شما باشه دکتر جان.

در حالی که سرم سنگین شده بود نفهمیدم چطور با کوروش و نهال و حتی اردوان که مبهوت ما را نگاه می کرد و در برابر گلاره سکوت کرده بود خداحافظی کردم و خودم را به شیدا تکیه دادم و سریع روی صندلی ماشین انداختم.شیدا که از رفتار عجیب من متعجب بود تا خواست حرفی بزند متوجه من شد که سیلاب اشک هایم فوران کرد و مثل کسی که عزیزی را از دست داده،همان طور اشک می ریختم.شیدا و مریم که غافلگیر شده بودند در حالی که بر وبر مرا می نگرریستند،سکوت کرده بودند که شیدا خیلی سریع اتومبیل ا روشن کرد و از آنجا دور شد و بعد در حالی که نزدیک خانه ی ما توقف می کرد رو به من که حالا به هق هق افتاده بودم و انگار خودم هم نمی دانستم چرا با این عجز اشک می ریزم کرد و گفت:

-چته تو امشب؟طلایه چی شد یک دفعه؟

مریم که قربون صدقه ام می رفت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

اخ که فدای اون چشمای نازت بشم برای چی گریه می کنی از حرفای اون اکله که گفت با دکتر نامزد بشی ناراحت شدی؟اخه اون می خواست خیال نامزد خودش رو راحت کنه تو چرا به دل گرفتی؟اصلا بر فرض هم اینطور باشه مگه دکتر چه عیبی داره؟خونه زندگیشون رو ندیدی؟به نظر من که اصلا جواب رد دادن به همچین کسایی کلاس هم داره حالا نهال شاید ناراحت بشه اون هم بعدا بهت حق می ده

شیدا که به مریم می پرید گفت

چی میگی دختر مگه تخم کفتر خوردی ژاکت می بافی طلایه از یه چیز دیگه شاکیه اصلا از وقتی این پسره اومد حالش بد شد

با حیرت نگاهی به من کرد و گفت

طلایه نکنه تو هم مثل دختر ها که عاشق هنر پیشه ها و بازیگر ها می شن عاشق این پسره هستی؟حالا که فهمیدی نامزد داره شاکی شدی؟اگه اینجوریه باید بگم لیاقتت بالاتر از این حرفاست درسته این پسره یه خورده سر و شکل داره و معروفه ولی نه این که تو بخوای براش اشک بریزی

و در حالی که چندین دستمال می کند و به طرفم می گرفت گفت

تو رو خدا گریه نکن طلایه تو این همه خواستگار پر و پا قرص داری اون وقت به حال این داری اشک می ریزی؟دیوانه شدی؟

مریم که انگار مطمئن شده بود حرف های شیدا درسته و من صد در صد عاشق یک شخصیت مشهور شدم گفت

اصلا ببین طلایه با این سر و شکلی که تو داری همین جناب اردوان خان هم چشم ازت بر نمی داشت اگه بخوای می تونی بهش بگی اون هم از این دختره لاغر مردنی با اون شکل و شمایل مثل جادوگر هاس دست می کشه من مطمئنم که اگه بهش بگی از خداشه ولی اخه حیف تو نیست که بخوای خودت رو سبک کنی خدا وکیلی دکتر از هر لحاظ از اردوان صولتی بالاتره تازه مگه فقط اونه؟رضا می گه شایان یک دل نه صد دل عاشق طلایه شده تازه خیلی های دیگه هم هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

من که از حرفای دری وری شون که فکر می کردند من انقدر بچه و بی شخصیت هستم خسته شده بودم به سختی بغضم رو فرو دادم و در حالی که اشک هامو با دستمال پاک می کردم با صدایی گرفته گفتم

شیدا می تونی امشب با مریم بیاین خونه ی ما بمونین می خوام یه رازی رو بهتون بگم

شیدا که کمی فکر می کرد گفت

باید به مامانم زنگ بزنم

و همان موقع شماره ی همراه مادرش را گرفت و به مادرش گفت

طلایه دوستم براش مشکلی پیش اومده من با مریم می ریم اونجا

شیدا شماره خانه مرا طبقه ی دوم هم داد و مادرش رضایت داد بعد که شیدا تماسش را با مادرش قطع کرد و در حالی که ماشین را روشن می کرد گفت

خب حالا رازت رو بگو ببینم نصفه جون شدم از دست تو امشب

مریم که انگار از شیدا بی قرار تر بود گفت

راست میگه دیگه زود باش بگو ببینم چی ارزش داره تو این دنیا که اون اشک قشنگت در بیاد؟

من که همش فین فین می کردم گفتم

اخه اخه می دونین چیه؟

مریم و شیدا که هر دو انگار دو تا گوش دیگر هم قرض گرفته بودند و به دهان من چسبانده بودند یک صدا گفتند

بگو دیگه

من که یه جورایی هم هیجان داشتم گفتم

اخه اردوان صولتی شوهر منه

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا محکم کوبید روی ترمز و ماشین به چنان حالت بدی ایستاد که سه نفری به جلو پرتاب شدیم مریم که با بهت نگاهم می کرد گفت

نه دروغ می گی مگه می شه؟

شیدا که کاملا به سمت من بر گشته بود گفت

چی می گی طلایه تو امشب توهم زدی نکنه که قرص مرصی چیزی استفاده کردی؟

من که سرم را پایین انداخته بودم و اشک هایم می چکید گفتم

نه به خدا راست می گم ما زن و شوهر هستیم

مریم که با تعجب نگاه می کرد گفت

مگه می شه ؟اردوان صولتی ؟من که نمی تونم باور کنم

شیدا که ساکت شده بود گفت

تو مگه شوهر داری؟

در حالی که سرم رو به علامت مثبت تکان می دادم گفتم

اره ولی

مریم که باز دوباره از نگاه خودش تجزییه تحلیل می کرد گفت

پس بگو امشب هی نگات می کرد مرتیکه می خواست حاله تو رو بگیره

شیدا که انگار به نتیجه ای رسیده بود گفت

طلایه من نمی فهمم شما الان هم زن و شوهر هستید اون وقت این مرتیکه به این راحتی دست یه دختر رو می گیره و میاره جلوی تو می گه می خوام نامزد کنم تو هم لال می شی ؟هیچی نمی گی؟یعنی اینقدر ذلیل هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من که دیگه داشت سرم می ترکید گفتم

حالا روشن کن بریم خونه همه چیز رو متوجه می شی امشب اردوان نمی یاد سرم داره می ترکه که یه چایی بخوریم براتون همه چیز رو توضیح می دم

مریم با ناباوری سرش رو تکون می داد گفت

یعنی شوهر توست می گه نامزد دارم و شب هم نمی یاد خونه می ره پیش نامزدش واقعا که بی خود نیست می گن زن ادم مشهور نباید شد فکر می کردم خیلی ناراحت کننده باید باشه ولی نه دیگه اینجوری پس بگو دختره ی جادو گر چرا اون طوری حرف می زد به خاطر اینکه تو رو میشناسه واقعا که برای شوهر احمقت متاسفم زن به این خوبی اخه تو چی کم داری که رفته سراغ اون لاغر مردنی ؟صد تا خواستگار برات صف کشیدن من باشم همین فردا صبح میگم بیا طاقمو بده اون وقت شوهری می کنم بیاد اب بریزه رو دستش

در حالی که دیگه خنده ام گرفته بود گفتم

نه مریم جان اصلا موضوع این طوری ها نیست اگه چند دقیقه دندون رو جیگر بذاری برات می گم فعلا چشمام داره از کله ام بیرون می یاد

مریم که می خندید گفت

اهان از اون موقع ما رو سر کار گذاشتیکه بیایم خونه ی تو پس همه رو دروغ گفتی؟خیلی مسخره ای من گفتم محاله ولی خب تو گفتی باور کردم نگو سر کار بودیم و خودمون خبر نداشتیم حالا شیطون بهمون می خندی؟

گفتم

مریم تو رو خدا سرکار چیه؟بس کن

شیدا که تو فکر رفته بود و اگر وقت دیگری بود سر مریم یک فریادی می زد که حرف زدن یادش برود ماشین را متوقف کرد و سپس هر سه در سکوت در حالی که وسایلمان را بر می داشتیم به راه افتادیم انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

انها هنوز حرف های منو باور نکرده بودند که نگاه های عجیب و غریبشون روی تنم می ماسید و انگار هر لحظه توقع داشتند بگویم شوخی کردم تا این که مقابل در ورودی واحدمون رسیدیم و من در حالی که کلید را داخل قفل می چرخاندم در را گشودم و مریم و شیدا که ان وقت شب از همیشه هوشیار تر بودند وارد شدند

شیدا و مریم با تعجب به عکس های بزرگ قاب گرفته شده ی اردوان و بعضی افراد تیمی اش که در اکثر اتاق ها به چشم می خورد و عکس های اتیله ای که مشخص بود صاحبش فوتبالیست است خیره بودند و حسابی ماتشان برده بود سپس به همه ی اتاق ها و اتاق خواب اردوان که هنوزچند دست کت و شلوار که انگار امتحان کرده کدام را بپوشد روی تخت پخش و پلا بود سرک کشیدند با خره جاهای دیگر خانه را که مملو از عکس و پوستر در نهایت سر در گمی و ناباوری نگریستند من که تا انان چرخی در خانه بزنند و به باور برسند چای گذاشته بودم و با تنی خسته در حالی که قرص سر دردی را که هیچ گاه عادت نداشتم استفاده کنم می بلعیدم بر روی مبل راحتی ولو شدم شیدا و مریم که حسابی گیج می زدند کنارم ولو شدند مریم کخ نگاهش رنگ ترحم گرفته بود گفت

طلایه یعنی تو امروز می دونستی شوهرت هم با نامزد جادوگرش می یاد مهمونی ؟

گفتم

نه اصلا

شیدا گفت

طلایه این جا یه چیزایی دو دو تا چهار تا نمی شه چه طور تو زن اردوان صولتی هستی که جناب دکتر دوست صمیمی اش و هم چنین نهال خانوم شما رو نمی شناسن؟

کمی سکوت کردم و در حالی که سرم پایین بود گفتم

اخه خود اردوان هم منو نمی شناسه

مریم و شیدا نزدیک بود از تعجب چشمهایشان از حدقه بیرون بزند مریم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

به خدا طلایه اگه نمی شناختمت می گفتم ما رو به این شکل اوردی اینجا می خوای دروغ بگی و سر کارمون بذاری

شیدا که دقیق نگاهم می کرد گفت

اره راست می گه نکنه اون که گفتی باهاش زندگی می کنی اردوان صولیته تو هم مارو دست انداختی؟

من که از حرفاشون داشت حالم به هم می خورد گفتم

نه اردوان همسر قانونیه منه باورتون نمی شه برم شناسنامه ام رو بیارم ولی

و در حالی که به اسانسور اشاره می کردم گفتم

پاشید بیاین

مریم و شیدا که انگار از حل معما خسته شده بودند با همدیگر به دنبالم راه افتادم و در حالی که با اسانسور شیشه ای بالا می رفتیم گفتم

این اسانسور سدی بین منو شوهرم اودوانه ما به اصرار خانوادهامون با هم دیگر ازدواج کردیم اردوان انقدر از خود راضی و مغرور بود که حتی راضی نشد به من یک نیم نگاه بندازه منم که غرورم خورد شده بود سعی کردم چنان خود را ازش پوشاندم که در حسرت داشتنم بمونه

دوست نداشتم به مریم و شیدا راز اصلی زندگیم را بگویم خجالت می کشیدم و می ترسیدم فکر های بد در موردم کنند تا همین جا هم از حرفایی که زده بودم نگران بودم مخصوصا با دهان لق مریم

وقتی شب عروسی منو به این خونه اورد و در نهایت پر رویی و تلخی بهم گفت حالا که به عشق شوهر معروف داشتن زن من شدی لیاقتت اینه فقط اسم منو به عنوان شوهرت داشته باشی محل زندگی تو اینجاست من هم پایین و در نهایت سنگدلی گفت سعی کن زیاد مزاحمم نباشی و رفت پایین حالا هم این زندگیه منه با این که فکر نمی کردم هیچ وقت از این خبر که نامزدی و هر چیز دیگری رو در مورد این ادم مغرور بشنوم ناراحت بشوم ولی خب بالاخره شوهرمه و خیلی بهم ریختم با اینکه همیشه به خودم تلقین می کردم برام مهم نیست بازم حالم خراب شد حتی یک بار هم با همین گلاره تو خونه دیدمش اینقدر شاکی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشدم که امشب وقتی فهمیدم خیلی راحت بی در نظر گرفتن من که بالاخره زنش هستم می خواد نامزد کنه شاکی هستم

شیدا که از سر تاسف سرش را تکان می داد گفت

خب این چه زندگیه که تو داری؟راحت طلاق بگیر طلاق برای همین روزاست

در حالی که سرم را میان دستانم گرفته بودم با نا چاری گفتم

اولا تو خونواده ی ما از این کارا خیلی بده یعنی عقیدشون اینه که وقتی دختر شوهر کرد با لباس سفید بره و با کفن برگرده و طلاق رو بد می دونن دوما اگه طلاق بگیرم باید قید دانشگاه و درس رو بزنم چون اقا جونم تعصبیه و محدودیت های خاصی برای زن مطلقه قائله و بد تر از این که تا پام برسه به خونه ی اقا جون پای خواستگارای رنگاو رنگ باز میشه و شش ماه نشده باید شوهر کنم که دیگه اصلا حس و حالش نیست یعنی خیلی وقته حوصله ی هیچ کس رو ندارم

مریم و شیدا که حسابی چهره هاشون رنگ غم گرفته بود در حالی که با ناراحتی من را نگاه می کردند هر کدام در فکر فرو رفته بودند و مریم که روی مو هایم دست می کشید گفت

تو این همه مشکل تو دلت بود و هیچ وقت حرف نمی زدی؟

چی باید می گفتم اونقدر این شکل زندگی مسخره هست که خودم هم باورم نمی شد چه برسه به شما ها که اصلا منو نمی شناختین

مریم که می خندید گفت

ولی جون تو اگه از روزه اول این چیزا رو می گفتی می گفتم دختره خالی بنده حالا هم خودت رو ناراحت نکن اون چایی که وعده اش رو داده بودی بیار با یه کیک ,شکلاتی چیزی بخوریم که امشب هیچی از شام به ان مفصلی هم هیچی نفهمیدیم بعد که فکرامون باز شد یه فکری می کنیم

من که تازه یادم اومده بود پایین چای گذاشتم دستپاچه گفتم

وای یادم رفت الان خونه زندگیه اردوان اتیش می گیره

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع از اسانسور پایین رفتم و سپس با سینی چای بالا امدم و با گز و سوهان که پای ثابته تنقلات در خانه ی من بود پیششون نشستم شیدا که اشفته به نظر می رسید با کنترل مرتب کانال ها رو عوض می کرد ولی مطمئن بودم اصلا حواسش نیست مریم در حالی که مشغول خوردن بود گفت

وای شیدا سرم درد گرفت چه قدر این کانال و اون کانال می کنی خسته نشدی؟

شیدا که اصلا انگار حرف مریم رو نشنیده بود و در حالی که به سمت من برمی گشت گفت ببین طلایه تو باید به زندگی و ایندت فکر کنی و من اگر جای تو بودم راضی نمی شدم با روح و جسمم و همه ی اینده ام بازی بشه مگه ادم چند بار می تونه زندگی کنه؟اصلا چه لزومی داره وقتی طلاق گرفتی برگردی خونهپدرت؟بمون همین جا و به درست برس مگه همین مریم نیومده اینجا و داره درس می خونه؟

انگار که تازه فهمیده بودم که چه قد با زندگیه شیدا فاصله دارم گفتم

خوش خیالی ها مگه پدر و مادر من مثل پدر و مادر تو فکر می کنن؟به استقلال شخصیت اجتماعی و این حرفا اصلا هیچ رقم کار ندارن و فقط به فکر ابرو و ابن جور چیزا هستن اون هم وقتی دخترشون طلاق گرفته باشه انگار جذام می گرفت قابل قبول تر بود اصلا اگر اینقدر همیشه محدود نبودم

می خواستم بگویم خودم باعث بدبختی خودم نمی شدم که حرفم را خوردم.مریم که می خندید گفت:

–پس بابا این مامان بیچاره ی من،که قربونش بشم الهی،خیلی روشنفکره من نمی دونستم.

شیدا گفت:

–مریم،جون همون مادرت پنج دقیقه مزه نریز ببینم چی کار باید کرد نسلامتی چند روز دیگه مراسم نامزدی شوهر عزیز این دوست خوش خیالته.

مریم که بی توجه به حرف های شیدا یک گز دیگر را باز می کرد گفت:

–حالا تو هم انگار می خواد فیثاغورث حل کنه،به نظر من که این اردوان،پسرخوبیه حالا مغروره و این حرف ها،جامعه زیادی پرروش کرده طرف مغرور شده تازه این خانم نکرده یه بار خودش رو بهش نشون بده شاید طرف از غرور که چیه از شخصیت هم بیفته جلوش تا زانو خم بشه اگر اون مغرور بوده تو که مغرورتری،تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش هم شاید بیچاره تا الان تو فکر ازدواج نبوده مادرش زوری زنش داده بدش اومده.چه می دونم اینم که خودش رو می گه قایم کرده اون هم ماشالله سلیقه اش رو دیدی فکر کرده زن تهرونی باب میلشه ولی من مطمئن هستم که امشب اون قدر از طلایه خوشش اومده بود که نمی خواست چشم برداره،اصلا من می گم نکنه طلایه!تو رو شناخته باشه.آخه مگه می شه دو نفر ازدواج کنن یه نگاه هم همدیگر رو ندیده باشن.

گفتم:

-نشناخته مطمئن هستم والا می اومد خونه اش.

شیدا متفکرانه گفت:

-طلایه ببینم،تو واقعا راست می گی از اردوان چون غرورت رو له کرده و خیلی از خود متشکرتشریف داره بدت می یاد؟!

من که نمی توانستم دروغ بگویم ولی راستش هم اگر می گفتم سوال برانگیز می شد گفتم:

-دیگه برام مهم نیست اون که نامزد داره انگار خودتون هم دعوت شدید ها؟

شیدا که اخم می کرد گفت:

-خوش به غیرتت من به جای تو بودم همین فردا یه دک و پز و ریخت و قیافه ی حسابی برای خودم درست می کردم و می رفتم اردوان رو می کشیدم کنار و می گفتم جناب،بنده همسرت هستم.

مریم بلند زد زیر خنده و گفت:

-دمت گرم زدی تو خال،من هم دقیقا همین نظر رو دارم مطمئن باش اگه اردوان بفهمه چنین هلویی،با این چشم های افسونگر که امشب درسته داشت می خورد و قورتش می داد زن خودشه از شادی،غرور که چیه خودش رو هم جلوت می کشت.

من که در میهمانی خودم هم به این موضوع فکر کرده بودم ولی حالا احساس می کردم موضوع به این سادگی ها نیست گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–پاشید بخوابید بابا سپیده زد،در ضمن من دوست ندارم زندگی دو نفر رو بهم بزنم.

شیدا که اخم می کرد گفت:

–بدبخت مثل این که اونا دارن زندگی تو رو بهم می زنن.

مریم تا خواست نظری بدهد گفتم:

–تو رو خدا بچه ها براتون جا می ندازم؛فعلا بخوابید بعدا در موردش یه فکری می کنیم.

مریم که خمیازه می کشید گفت:

–ما رو ببین دلمون به حال کی سوخته فکر کنم خانم الان تو فکر اینه برای مراسم نامزدی شوهر جونش چی بپوشه،چی چشم روشنی ببره.

در حالی که دوباره غم به دلم نشسته بود و احساس می کردم چون آن ها همه ی جریان را نمی دانند مشکل را هم نمی توانند حل کنند.گفتم:

–نه،من که به اون مهمونی نمی رم راستش وقتی نبینم راحت تر هستم امشب هم چون دیدمشون حالم منقلب شد.

شیدا که به سمت دستشویی می رفت گفت:

–خاک بر سرت می خوای میدون رو خالی کنی.

مریم پشت شیشه تراس را نگاه کرد و گفت:

–از اینجا چقدر سپیده صبح قشنگه.

و در حالی که به سمتم برمی گشت گفت:

–ولی می دونی طلایه من که می گم اصلا نامزدی در کار نیست همون جشن تولد لاغر مردنیه،منتهی آنقدر امشب از دیدن تو حرصش گرفته بود،خواست بگه ما داریم نامزد می شیم.ولی طلایه می بینی تو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا راست می گن وقتی صیغه عقد خونده بشه ناخودآگاه علاقه به وجو می یاد ببین اردوان بدون این که تو رو دیده باشه امشب نگاهش به تو متفاوت بود.

شیدا که با دست های خیس بیرون آمده بود.گفت:

–من هم نظرم همینه من می گم هممون باید بریم جشن ته و توی ماجرا رو دربیاریم والا همین خودت تو نادونی می مونی و از فضولی هم دق می کنی.

–باشه،اگر خودتون از فضولی دق می کنین باشه،می ریم ولی اگر بخواین اونجا سوتی بدین،من می دونم با شماها!

مریم در حالی که کوسن روی مبل را پرت می کرد گفت:

–آخ جون طلایه!یه شب نامزدی برای این دختره و شوهر جونت درست کنم حالشو ببرن.

–ولی قرار شد رفتار مشکوکی نکنیدها!والا من نمی یام.

شیدا که می خندید گفت:

–تو بسپر به ما،خیالت راحت.

با این که دلشوره عجیبی در وجودم بود برایشان رختخواب انداختم و در حالی که سه تایی نماز صبخمون را می خواندیم و انگار دعای اصل کاری آن ها من بودم و مشکل عجیبم،روز متفاوت و خاصی را پشت سر گذاشته بودیم و به قول مریم چیزهای جورواجور دیده و شنیده بودیم و روی دیگر زندگی خودش را به ما نشان داده بود،همین که شاخ درنیاورده بودند جای شکرش باقی بود و باز هم به قول مریم اگر این موضوع عجیب و غریب را نمی گفتم تا صبح فقط غیبت خانم بزرگ و زندگی نهال و کوروش را می کردیم.با همین افکار به رختخواب رفتیم و هر سه هنوز سرمان به بالش نرسیده خوابمان برد.

کلاس ها دیگر تعطیل شده بود از شب چهارشنبه سوری چندبار مریم و شیدا پیشم آمده بودند و با هم رفته بودیم بیرون و هول و هوش صحبتمون هم فقط در مورد اردوان بود پیشنهادات و نقشه های اون ها که به نظر من هیچ کدام منطقی نبود ولی به اصرار آن ها یک لباس شب خیلی خاص شیری رنگ زیبا که تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

پارچه ی سنگینش نگین های همان رنگ را داشت و به شکل فوق العاده ای چشم گیر بود خریدیم و البته آدرس آن مزون را شیدا از یکی از دوست های مادرش که می گفت همیشه بهترین لباس های هر مجلسی را می پوشد گرفته بود و با این که به قول شیدا پاتک سنگینی به حساب و پول های اردوان جون زدیم و به قول مریم خرج یک سال زندگیشو تو شهر غربت بابت لباس دادیم ولی از خریدمون خیلی راضی بودیم و مریم به خنده می گفت:

-تو باید از عروس خانم مجلس بیشتر بدرخشی آخه نامزدی هووی عزیزته.

من هم که واقعا از پایان ماجرا می ترسیدم،حسابی دلهره گرفته بودم و فقط افسارم را به دست آن دو شیطون سپرده بودم.افسار رو برای یه موجود دیگه به کار میبرن....مخصوصا که مریم به خاطر این جشن قید رفتن به شهرش را هم زده بود و به مادرش گفت به خاطر مراسم نامزدی یکی از دوستانم هفته ی دوم عید به دیدنتون می ایم.

با این که امسال بیشتر از هر سال د رعمرم خرید کرده بودم ولی انگار شور و حال سال های قبل را نداشتم تک و تنها کنار هفت سین نشسته بودم و نمی دانم پرنده ی خیالم به کجاها که کشیده نمی شد.این که اردوان الان پیش گلاره باشد بغض بزرگی را هدیه ی گلویم کرده بود.یک ساعت به سال تحویل مانده بود از سبزی پلو ماهی که برای خودم درست کرده بودم برای اردوان هم یم دیس با کلی مخلفات از نارنج و هویج و همه چیز،توی فر پایین گذاشته بودم و روی خچال هم نوشته بودم"سال نو پیشاپیش مبارک باد" و این که غذاشو بردارد ولی او که اصلا نیامده بود.حتما سال تحویل می خواست پیش گلاره باشد.آن هم این وقت شب که شاید یک عده خواب را به کنار هفت سین نشستن ترجیح می دادند،مثل همین مریم خودمون که گفت:

-از صبح آن قدر دویدم تا بساط هفت سین کل خوابگاه رو آناده کنم خسته هستم و می خوابم.

داشتم فکر می کردم پس چرا آن قدر دویده و همه چیز را حاضر کرده،آن وقت خودش خوابیده انگار بعضی از مردم فکر می کنند فقط باید هفت سین را خرید ولی بقیه رسم و رسومات عید را زیر پا گذاشت.

همه ی خانه را به قول معروف خانه تکانی کرده بودم،حتی طبقه ی پایین را آن هم دست تنها،پایین هم به قدری بزرگ بود که از صبح زود تا دیروقت مشغول بودم.بالا هم زیاد کاری نداشت چون هر روز تمیز می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم فقط پرده ها را شسته بودم ولی برای کی!در این مدت حتی پدر و مادرم هم یک بار نیامده بودند،هرچند بیچاه ها کجا رئی خوش دیده بودند که بیایند از شب عروسی به بعد داماد عزیزشان را ندیده بودند،هرچند توی تلویزیون زیاد می دیدند نمی دانم چرا با یاد آقا جون و مامانم اشک هایم بی اختیار سرازیر شد.هیچ وقت آن موقع ها که بچه بودم فکر نمی کردم روزس مجبور باشم تا این اندازه ازشون فاصله بگیرم ولی خب سرنوشت این گونه بود همان طور که همه فکر می کردند با این سرو شکلی که من دارم چه شوهری می خواهد نصیبم شود.

حالا شب عید است،همه پیش همسرانشان هستند ولی من تک و تنها نشستم و زانوی غم بغل گرفتم با این که تلویزیون برنامه های طنز گذاشته بود ولی اصلا حواسم نبود و داشتم فکر می کردم کل روزهای تعطیل عید تو ی خانه تنها چه کار کنم.شیدا اصرار داشت به همراهشان بروم شمال،نهال هم چند بار تماس گرفه بود که بعد از جشن همراهشان بروم ویلای کرجشان که در منطقه ی خوش آب و هوای چالوس بود ولی گفته بودم به احتمال زیاد می خواهم به اصفهان بروم.هر سه از آن روزی که موقعیت خیلی بالای خانوادگی نهال را دیده بودیم کمی باهاش معذب شده بودیم ولی متوجه توجه های بیش از حد نهال با این که نمی دیدمش بودم.

در همین افکار بودم که متوجه به هم خوردن در پایین شدم،دوست داشتم دلم را بزنم به دریا و بروم پایین و به اردوان خوش امد بگویم و بهش بگویم شب عید باید کنار همسرش باشد از آن روز که در میهمانی نهال و کوروش فهمیده بودم از من بدش نیامده،حال و هوایم عوض شده بود،مخصوصا که مریم و شیدا هم سر به سرم می گذاشتند و مرتب توی گوشم می خواندند که اردوان حق توست و باید زرنگ باشی شوهرت را از دستت درنیاورند اینقدر این حرف ها را در این چند روزه تکرار کرده بودند که انگار اردوان را حق مسلم خود می دانستم هر چند که دست آخر بیخیال می شدم ولی وقتی فکر می کردم اردوان بخواهد ازدواج کند و گلاره بهش گیر بدهد که زنت را طلاق بده،چه کار باید کرد،مخصوصا حالا اگر گلاره منو بالا می دید و می فهمید من زن اردوان هستم.خیلی شاکی می شد از او که دیگر نمی توانستم خودم را پنهان کنم.تازه می فهمیدم تا همین جا هم چقدر بچگانه فکر کردم معلوم نبود وقتی عذرم را بخواهند چیکار باید بکنم؟قبلا فقط همین که از بی آبرویی نجات پیدا کرده بودم برایم کافی بود ولی حالا درسم خیلی برایم مهم شده بود یعنی واقعا شیدا چشمهایم را باز کرده بود.چقدر شیدا منطقی و آینده نگر بود.صحبت هایی که در این چند

رمان بازار
romanbazar.ir

روز کرده بود بدجوری ذهنم را مشغول کرده و مرا از زن گرفتن اردوان می ترساند هرچند که اردوان آن روز تو یآشپزخانه گفته بود فعلا نمی تواند چنین تصمیمی بگیرد ولی خب اگر گلاره بهش گیر می داد،صد در صد مجبور بود گوش بدهد ولی نمی دانم چرا همش به خودم امید می دادم آن جشن فقط یک جشن تولدست و اردوان حداقل از خانواده اش جرات چنین کاری را ندارد یعنی اگر به گوش آقاجونم برسد چی؟اینها موضوعاتی بودند که شیدا مرا مجبور کرده بود بهش فکر کنم و موضوع را جدی بگیرم انگار تا الان هم خیلی بیخیال بودم خب من یک دختری بودم که تا قبل از این دست چپ و راستم را نمی شناختم ماشالله به لطف مامانم اینها آنقدر همیشه وابسته به آنها بودم که تا سر خیابان هم تنها نمی رفتم برای همین مثل شیدا و خیلی دخترهای زرنگ دیگر،خوب بلد نبودم همه چیز را تا ته اش بفهمم و به قول خودش ختم همه چیز باشم.

مثلا همین گلاره نمی دانم چطور دختری بود با اون سر و شکل یعنی قبلا اصلا ازدواج نکرده بود؟پس چطور خانواده اش بهش اجازه می دادند اون شکلی بگردد و یا اصلا تا آن وقت شب یا تا صبح بیرون خانه باشد والله من که خیر سرم شوهر کرده بودم روم نمی شد جلوی اقاجونم هر شکلی خودم را درست کنم.چقدر بین ما فرق بود و شاید همین فرق ها بود که اردوان بین من و او گلاره را انتخاب کرده بود.

در همین افکار بودم که متوجه آسانسور شدم که با صدایی پایین رفت قلبم به شدت می زد،نمی دانم چرا مثل همیشه نبودم که سریع از جایم می پریدم تا چادرم را بردارم انگار دوست داشتم او مرا ببیند ولی وقتی اسانسور را باز کردم درست حدس زده بودم نوشته بود"به خاطر غذا و سفره ی هفت سین ممنون،عید شما هم مبارک"لحظه ای چشمهایم را بستم و انگار شی با ارزش بهم رسیده برگه کاغذ را بوییدم انگار دست خطش بهم آرامش می داد.کنار هفت سینم رفتم،شمع ها را روشن کردم.برای اردوان مثل همان را چیده بودم،دقایقی بیشتر تا سال تحویل نمانده بود از این که مطمئن شده بودم اردوان تنهاست حسابی خوشحال بودم،آخه تا قبل از این که جواب یادداشتم را بدهد حس موذی در سرم می چرخید که امکان دارد گلاره پایین باشد ولی حالا مطمئن بودم که نیست،با شخصیتی که گلاره داشت محال بود اردوان از شام تشکر کند و شال نو را هم تبریک بگوید با اندیشیدن به این که وقتی گلاره همسرش بشود رفتارش چگونه می شود ته قلبم خالی شد ولی الان دیگر وقت فکر کردن به چیزهای خوب بود،پس در حالی که سوره ی یس را باز می کردم آخرین دقایق سال را به پایان رساندم

رمان بازار
romanbazar.ir

روز سوم عید بود.نهال کلی اصرار داشت که به همراه آنها به جشن برویم ولی شیدا می گفت:

-اگر با کوروش وارد مهمونی نشیم از لحاظ سیاسی بهتره.

من هم که اختیارم دست شیدا بود،موافقت کردم.پس به هر شگلی بود خودش آدرس محل میهمانی که منزل گلاره بود را گرفته و نهال و کوروش را هم به قول خودش یک جوری پیچونده بود.حاضر بودیم،ارایش زیبایی کرده بودم به قدری صورتم را قشنگ تر کرده بود که حسابی رضایت داشتم مخصوصا موهایی را که لخت و بلند به دورم رها کرده بودم و سیاهی آن در تضاد رنگ لباسم آنقدر به چشم می آمد که مریم مدام چیزهایی می خواند و به من فوت می کرد و بلند بلند می گفت امشب می خواهیم چشم دربیاوریم،حالا چشمت نکنند!شیدا هم که می خندید گفت:

-خودم کورشون می کنم.

آنقدر که انها شور و حال داشتند که برای شادی کافی بود اما من که سرتاپایم را استرس گرفته بود سعی می کردم بروز ندهم،یعنی واقعیت اینه که اگر به خودم بود از همانجا بر می گشتم و اصلا نمی رفتم ولی الان دیگر وضع فرق می کرد و بیشتر از من،مریم و شیدا مشتاق رفتن بودند از این که بچه های دانشگاه نبودند و فقط ما دعوت داشتیم،هرچند که ماها یک جورایی نیم بند دعوت بودیم ولی به قول شیدا اگر ماجرای من لو نرفته بود اصلا به مهمانی انها پا نمی گذاشتیم هر چند که حالا قراربود با کله برویم به قول مریم قیافه ی گلاره دیدنی بود چون با یک دعوت خشک و خالی باید ما رو توی جشنش تحمل می کرد.

خلاصه در حالی که شال کار شده ی شیری رنگم را که مخصوص لباسم خریده بودم که به قول مریم حسابی شبیه تور عروس ها شده بود و خیلی بهم می آمد بر سر انداختم.سوار ماشین شیدا شدیم و به آدرس مورد نظر رفتیم.

این بار مثل دفعه ی قبل شیدا اصرار نداشت زود بریم بلکه خیلی هم دیر راه افتادیم تقریبا ساعت نه بود که رسیدیم.شیدا دست گل خیلی زیبایی سر راه گرفته بود و به قول مریم به خاطر این که به گلاره بفهمانیم این جشن فقط مناسبتش تولد اونه،نه نامزدیش،با بدجنسی روی هدیه مون که خرس پشمالو و یک عطر به قول شیدا مرد گریز بود نوشتیم"گلاره،تولدت مبارک امیدواریم پیر بشی."مریم که می خندید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–دوست دارم یه نامه توش بذارم،شوهر طلایه رو پس بده.!

شیدا هم گفت:

–من هم بنویسم شوهرکردن زوری نمی شه،پاتو بکش کنار والا من می مونم و تو و یک نانچیکو که بخوره تو اون دماغ بریده ات.

من که بی اختیار از دلشوره،از درون می لرزیدم در حالی که می خندیدم گفتم:

–تا پشیمون نشدم بیایین بریم تو.

داشت حالم از استرس بهم می خورد که مریم رو به رویم ایستاد و گفت:

–چند تا صلوات بفرست،چند تا هم نفس عمیق بکش و این رو هم بدون که تو زیباترین دختر امشبی،پس با خیال راحت دست منو بگیر.

در حالی که دستش را حلقه می کرد دستم را به دور آن پیچیدم و سپس گفت:

–سینه صاف،حالا حرکت.

شیدا هم که می خندید در حالی که گل و کادو را در دست داشت از حیاط بزرگ و پر درخت که نشان می داد صاحبش از وضع مالی خوبی برخوردار است گذشتیم.این بار انگار همه ی میهمان ها آمده بودند.سالن حسابی شلوغ بود و حتی هیچ کس متوجه ورود ما نشده بود که نگاهم در نگاهش گره خورد و انگار که انتظار ورود ما را می کشید،لبخند محوی روی لب هایش نقش بست.چه تیپی زده بود،چقدر کت و شلواری که پوشیده بود بهش می آمد موهاشو چقدر قشنگ درست کرده بود.وای که چقدر دوستش داشتم دیگر کاملا عاشقش شده بودم و انگار تمام سعی ام برای فراموش کردن او بی فایده بود.مریم که دستم را می کشید اهسته گفت:

–خشکت زده!نهال و کوروش دارن می یان.

تازه متوجه نهال شدم که در آن لباس زیبا،حسابی قشنگ شده بود و با ذوقی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–وای چقدر دیر کردید زود باشید،اگه می خوایین لباس هاتون رو عوض کنید بیایید اینجا.

کوروش با سرفه ای به نهال فهماند یعنی من هم هستم،سپس گفت:

–سلام خانم هانمی گین ما اینجا منتظریم اینقدر دیر کردید؟!

مریم که می خندید گفت:

–سلام جناب دکتر،انگار فقط شماها منتظر بودید صاحب تولد نمی خواد بیاد کادوشو بگیره،ما رو دعوت کنه داخل؟!

کوروش که لبخند می زد نگاهی به سمت اردوان و گلاره که از دور چون قدش کوتاه تر از اردوان بود نمی دیدمش انداخت و گفت:

–تا خانم ها با نهال جان مانتو هاشونو دربیاورن،صاحب مجلس هم می رسه.

و در حالی که لبخند قشنگی روی صورتش می مشاند که چهره ی زیبایش را زیباتر می کرد با نگاهش مارا بدرقه کرد.ما هم به همراه نهال به راه افتادیم.

شیدا که بهم چشمک می زد اهسته طوری که نهال نشنود،گفت:

–دکتر هم دریاب،بدجور خودش رو ساخته ها!

مریم که سعی می کرد دهانش را به کناره ی گوشم برساند گفتک

–طلایه به نظرم اصلا از این اردوان طلاق بگیر و زن همین دکتر جون بشو.تازه وقتی اردوان برای طلاق بیاد قیافه اش دیدنیه!هرچند وقتی تو رو ببینه دیگه رضایت به طلاق نمی ده.

سعی می کردم کمی با نهال فاصله بگیرم تا صدایم رانشنود،آهسته گفتم:

–آنقدر جلو نهال پچ پچ نکن شک می کنه!

مریم که لبخند می زد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم عروس خانم،فعلا خواهر زاده ی شوهر زاپاسیت،بدجوری دوست داره دایی خوشگلش رو تو دلت جا کنه،خبر نداره عروس خانم زن دوست داییشونه.

مجبور شدم یک نیشگون از مریم بگیرم،به شیدا و نهال که جلوتر رفته بودند رسیدم.نهال وقتی ما را داخل اتاق رساند پیش داییش برگشت تا به قول شیدا اردوان و گلاره را خرفهم کند که دوزار شعور داشته باشند بیایند برای پیشواز.

با ورود دوباره ی ما به سالن،نهال سریع به سمتمان آمد و در حالی که لبخند رضایتی صورتش را گرفته بود گفت:

-وای طلایه این لباس رو از کجا گرفتی چقدر بهت می یاد مثل شاه پری شدی.

شیدا که لبخند می زد گفت:

-ما هم آدم نبودیم یه تعریفی،چیزی!

مریم هم که پشت چشم نازک می کرد گفت:

-بیا فعلا ما مثل هویج دور غذا هستیم،فعلا ایشون سوگلی است و ما هم به خاطر ایشون اینجا تشریف داریم.

نهال که می خندید گفت:

-حسودها،خب یه نگاه به این ورپریده بکنید بعد شاکی بشید.

کوروش به ما رسید و در حالی که به طورنا محسوسی سرتا پای مرا برانداز می کرد گفت:

-ببخشید شما قرص زیبایی هر روز صبح مصرف می کنین؟نسبت به دفعه ی قبل انگار هزار باز زیباتر شدید.

من که با شیطنت نگاهش می کردم گفتم:

-یعنی دفعه ی قبل زشت بودم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش یک ابروشو بالا برد و گفتک

-بنده چنین جسارتی کردم؟!راستش دفعه ی پیش که تو مهمونی خودمون دیدمتون فکر کردم باز هم دوباره نسبت به جلسه ی قبل که توی اردوی دانشگاه دیده بودم زیباتر شدین این یعنی هر بار شما از دفعه ی قبل زیباتر می شین،پس نتیجه می گیریم شما قرص زیبایی مصرف می کنید شما هم هر روز کیلو کیلو نمک مصرف می کنید....!!!

نهال نگاه حق به جانبی رو به مریم و شیدا کرد و گفت:

-بفرما،حالا من....

تا خواست بقیه ی حرفش را بزند اردوان به همراه گلاره که لباس صورتی ساتنی بر تن داشت و خیلی هم به خودش رسیده بود و شاید اردون حق داشت خواستار چنین زنی باشد به سمتمان آمدند.

گلاره با ژست مغرورانه ای که همیشه انگار از بقیه سرتره دستش را جلو آورد گفت:

-سلام،فکر نمی کردم بیایید!

و پوزخندی زد که یعنی خیلی سبک هستید و کفش هاتون جلو پاتون جفت است.توی دلم حسابی حرص می خورد و از این که این قدر خودم را سبک کردم و به حرف شیدا اینها گوش کردم خون خونم را می خورد اما مریم در حالی که یک ابروشو بالا می برد گفت:

-اختیار دارید گلاره خانم،حتما می آمدیدم،آخه وقتی اردوان خان خواهش کردن تصمیم گرفتیم حتما تو جشن تولد شما شرکت کینم.راستی چند سالتون می شه؟

گلاره که معلوم بود ناراحت شده در حالی که پوزخندی می زد گفت:

-من و اردوان سه سال تفوت سنی داریم.

شیدا جدی نگاهش کرد و گفت:

-چه ربطی داشت؟!حالا شد دو تا سوال.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به اردوان گفت:

-اردوان خان شما چند سالتون؟جمع و تفریق کنیم ببینیم اومدیم تولد چند سالگی گلاره خانم!

اردوان که معلوم بود از برخوردهای گلاره راضی نیست گفت:

-ایشون امشب می رن تو بیست و پنج سالگی.

مریم که ابروهاشو بالا برده بود گفت:

-اوا،پس بگو من از آن موقع دارم فکر می کنم چرا چهار تا بادکنک رنگی،ماغذ رنگی،چیزی به در و دیوار نخورده،حتما دیگه شما فکر می کنید خیلی بزرگ شدید؟

گلاره که رنگ صورتش به قرمزی می زد گفت:

-این کارها رو توی شهرستان ها می کنن.

و با حالت خیلی زشتی به مریم که انگار کم آورده بود و صورتش رنگ غم گرفته بود که خیلی علنی به خاطر لهجه اش او را شهرستانی خوانده بود نگاه کرد.

شیدا که عصبانی شده بود گفت:

-راستی اردوان خان،شما اهل کجا هستید؟شنیدم اهل نصف جهان هستید!

شیدا با این حرفش خواست به اردوان بفهماند نامزد عزیزش به او هم توهین کرده،صاف در چشمان اردوان که گیج شده بود خیره شد.

اردوان که انگار از این بحث خیلی معذب بود.گفت:

-بله،درست شنیدید.من اهل اصفهان هستم.چطورمگه؟

شیدا سرش را با بی تفاوتی تکان داد و گفت:

هیچی،همین طوری پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش که فقط مرا نگاه می کرد و به بحث اهمیتی نمی داد گفت:

–بهتره میهمان های گل ما رو به قسمت اصلی راهنمایی کنید تا من با اجازه ی اردوان و گلاره جان میزبانشون باشم.

گلاره که با دیدن کوروش انگار جان تازه ای گرفته بود.گفت:

–دکترجان پس خودت به میهمان هاتون برس،ما خیلی امشب سرمون شلوغه.

و بی آن که به ما تعارفی بکند دست اردوان را که انگار می خواست چیزی بگوید کشید و به دنبال خودش برد

کوروش که انگار از برخورد گلاره متعجب بود گفت:

–انگار به این گلاره آداب معاشرت یاد ندادن بی خود نیست خانم جان می گه آقای پرنیان خوب دخترش رو تربیت نکرده.

سه تایی از این که خانم بزرگ هم خانواده ی گلاره را می شناسد تعجب کرده بودیم،مریم پرسی:

–مگه گلاره جون جلوی خانم بزرگ هم این رفتارها رو می کنه؟

نهال که سرش را تکان می داد گفت:

– آره از بچگی همین طوری بود،آخه گلاره اینها از فامیل های دور ما هستن اصلا با اردوان هم از طریق ما آشنا شد یعنی تو یکی از مهمونی که گلاره اینها اومده بودن دایی کوروش هم اردوان خان رو آورده بود که با همدیگه دوست شدن.البته بس که این گلاره دور و بر اردوان چرخید.آخه اردوان خان آن موقع ها خیلی خجالتی بود،مگه نه کوروش؟

کوروش لبخندی زد،سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

–نهال غیبت نکن درست نیست.هر کسی یه اخلاق و ظرفیتی داره بعضی ها وقتی بالاتر از خودشون رو می بینن اختیار زبون و رفتارشون رو از دست می دن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نهال که می خندید گفت:

-آره راست می گه.

و در حالی که به سمت من بر می گشت گفت:

-ببین پس تقصیر توئه طلایه.

من که با تعجب به نهال نگاه می کردم گفتک:

-وا به من چه ربطی داره؟مگه نمی گی خانم بزرگ هم گفته!

نهال خندید،چشمکی بهم زد و گفت:

-ربطش رو خودت می دونی.

دستمان را کشید به سمت میزی و گفت:

-بیا بشین ناقلا!

و آهسته زیر گوشم گفت:

- امشب واقعا محشر شدی،چرا شالت رو برنمی داری؟

تا خواستم حرفی بزنم گفت:

-هر چند نمی خواد برداری اینجوری مثل پرنسس ها شدی،این قدر قشنگ بستیش.

من که لبخند می زدم گفتم:

-ممنون،خودت هم یه تیکه جواهر شدی شیطون.

شیدا که کنارم نشسته بود طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی زیر گوش هم پچ پچ می کنید حواست به شوهرت باشه که چطور داره با آکله خانم جر و بحث می کنه.

به یک باره سرم به سمت اردوان چرخید دیدم اردوان در حالی که اخم هایش در هم گره خورده و رنگ صورتش تغییر کرده،به حالت قهر از گلاره جدا شد و در حالی که گلاره دستش را می کشید از سالن بیرون رفت.گلاره هم به دنبالش.دوست داشتم آنجا بودم و حرف هایشان را می شنیدم ولی افسوس که نمی شد و بدتر از آن کوروش بدجوری شروع کرده بود به حرف زدن و مجبور بودم طوری باشم یعنی همه ی حواسم به حرف های اوست ولی مرتب نگاهم به در سالن بود که اردوان کی برمی گردد.آیا اصلا برمی گردد!

نمی دانم چقدر گذشت که میهمان ها را برای صرف شام دعوت کردند ولی هنوز اروان و گلاره نیامده بودند.

کوروش با اجازه از ما به سمت مردی که انگار همان پاپا خان گلاره بود رفت ما سه تایی انگار کسی دنبالمون کرده بود شروع کردیم به پچ پچ کردن که شیدا خندید و گفت:

–دختره ی پررو لاغر مردنی می خواستم چنان بزنم تو دهنش با برف سال دیگه بیاد پایین.

مریم گفت:

–دختره چشم سفید دلم خنک شد،دیدی اردوان چطور سرش داد می زد؟

من که حواسم به نهال بود و کاملا همه ی فیلم را به قول مریم ندیده بودم گفتم:

–نه بابا،مگه این نهال و کوروش می ذارن.

شیدا که چشمانش از خوشحالی برق می زد گفت:

–هیچی من کاملا زیر نظرشون داشتم تا از ما دور شدن اردوان که انگار گلاره دستش رو به زور کشیده بود با لج دستش رو از دست های گلاره بیرون کشید دیگه نمی فهمیدم چی می گه ولی انگار صداشو خیلی بلند کرده بود که گلاره هی دستش رو به علامت هیس جلوی دهانش می گرفت.بعد هم اردوان با عصبانیت زد بیرون گلاره هم دنبالش رفت.

–یعنی رفت خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم که می خندید گفت:

-حتما دختره ی جادوگر هم از خجالتش تو نیومده.

هنوز حرف مریم تمام نشده بود که شیدا گفت:

-زهی خیال باطل اونجا رو بسو!

ما دوتایی به سمتی که شیدا اشاره کرده بود نگاه کردیم،دیدیم اردوان و گلاره در حالی که بلند می خندیدند کنار نهال و کوروش و پاپاخانش ایستاده اند من که یک دفعه قیافه ام غمگین شده بود گفتم:

-دیدید هیچ امیدی نیست بی خود فقط خودمون رو کوچیک کردیم.

شیدا که با حرص نگاهشون می کرد گفت:

-معلوم نیست آکله خانم چه وعده هایی به پسره ی بز داده که این جور چونه تکون می ده!

مریم که انگار او هم ناراحت بود گفت:

-این نهال هم که انگار آدم قحطیه رفته لنگرش رو اونجا انداخته،انگار نه انگار ما آدمیم،هر چند حتما بین این همه آدم اجق وجق ناراحته ما دوستش هستیم.

شیدا اخم کرد و گفت:

-تو چی بهم می بافی؟بدبخت که از اون موقع پیش ما بود حالا هم نگران نباش کوروش جان داره می یاد اینجا بهتره حواستون رو پرت کنید که نفهمه ما اونا رو زیرنظر داشتیم.

و د حالی که م یخندید ادامه داد:

-جدا می گی طلایه؟من که باورم نمی شه!

چهار چشمی نگاهش می کردم که من چی گفتم که باورش نمی شود و می خندد که کوروش کنارم آمد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه خیلی داره بهتون خوش می گذره.

تو دلم گفتم"آره خیلی.تو هم همسرت رو کنار یکی دیگه ببینی قیافه ات جالب می شه."واقعا که من چقدر به قول مریم باجنبه بودم،کوروش که می خندید گفت:

-آقای پرنیان ول کن نبود ولی من ترسیدم اومدم پیش شما.

مریم که با تعجب به کوروش نگاه می کرد گفت:

-از چی ترسیدید؟

کوروش به صورتش حالت بامزه ای داد و گفت:

-من گفتم ترسیدم؟!

مریم عشوه ای به صدایش داد و گفت:

-نه من ترسیدم،حالا بهتره دکتر جان بریم یه چیزی بخوریم تا بشقاب ها رو هم نخوردن.

کوروش گفت:

-بریم.

با دست به شیدا و مریم اشاره حرکت کرد.آن ها هم راه افتادند و سپس زیر گوشم گفت:

-آره من ترسیدم خیلی هم ترسیدم،از این که این همه نگاه مشتاق از غفلت من سوء استفاده کنند و شاه پری امشب رو بربایند.

من که لبخند می زدم گفتم:

-شاه پری ولی من اینجا نه شاه می بینم نه پری!

کوروش که به عمق چشمانم خیره می شد گفت:

-نباید هم ببینی،چون اینجا آیینه قدی نیست که روبه رویش وایستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که از تعریف او خوشم آمده بود گفتم:

–تو رو خدا این قدر مبالغه نفرمایید مغرور می شم ها!

کوروش که با آرامش حرف می زد گفت:

–اتفاقا غرور به نگاهت خیلی می یاد برعکس بعضی ها.

من که متوجه شدم من را با گلاره مقایسه کرده و از آن جایی که دوست داشتم بیشتر از گلاره بدانم گفتم:

–نهال می گفت شما با اردوان خان خیلی صمیمی هستید بهشون نمی خوره چنین انتخابی!حالا دوست دختر یا نامزدشون چنین دختری باشه به هر حال دوست های صمیمی هفتاد یا هشتاد درصد خلقیاتشون مثل هم است اگه اردوان خان هم مثل شما باشه کمی تعجب داره!

در حالی که خودم را به غفلت می زدم گفتم:

–ببخشید من پیش داوری یا دخالت کردم آخه همین چند ساعت پیش دیدم دوستتون انگار داشتند جلوی جمع با نامزدشون دعوا می کردند بعد هم از سالن رفتند برایم یه خورده عجیب بود.

کوروش که سرش را به علامت تاُسف تکان می داد گفت:

–آره درست می گید اردوان خیلی پسر خوبیه واقعیت اینه که زیاد هم با توجه به شناختی که من ازش دارم سلیقه و ایده آلش این نیست یعنی نبود ولی انگار داره با خودش لج می کنه،آخه پدر و مادرش خیلی متعصب هستند و بدون در نظر گرفتن عقیده و سلیقه ی اردوان رفتند براش زن گرفتند،اردوان می گه زشته و فقط به صرف این که زیادی مومن و محجبه بوده به زور براش گرفتن.اردونا می گفت"دوست داشته عاشق یکی بشه بعد ازدواج کنه"ولی آن قدر مادرش نگران بوده که اردوان تو شهر غریب به قول معروف اهل دود و دم نشه و خلاصه دسته گل به آب نده برای خودشون بریدن و دوختند در صورتی که اردوان اصلا چنین آدمی نبود،خلاف سنگینش این بود که وقت های بیکاری تو خونه اش یا ویلای شمالش جمع می شدیم فیلم می دیدم و یا می رفتیم استخری سونایی چیزی بیچاره وقت سر خاراندن نداشت چه برسه به اون کارهایی که مادرش اینها نگران بودند هرچند که اونا هم حق داشتند ولی این کاری که برن یه دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا مغایر با سلیقه ی اردوان بگیرن که طفلک اردوان می گه حالش هم از دیدنش بهم می خوره و روز عروسیش بدترین روز عمرش بوده خیلی ناراحت کننده است.بعد هم دیگه با گلاره آشنا شد.گلاره هم که می بینی هیچ مضایقه ای در هیچ زمینه ای نداره اردوان هم که احساس می کنه زندگیش رو باخته،خب راه پس و پیش براش نمونده بیچاره همیشه می گفت"دوست دارم یه زنی بگیرم که عاشقش باشم و همه زندگیم رو فداش کنم"ولی چی فکر می کرد چی شد؟!

من که از شنیدن حرف های کروش سرخ شده بودم به خودم گفتم"حالا چند دقیقه مثل منگل ها نرو تو هپروت و آمار بیشتری بگیر." و گفتم:

-یعنی اردوان خان زن داره حالا می خواد نامزد کنه؟

کوروش سرش را به حالت تاسف تکان داد و گفت:

-قضیه ی گلاره جدی نبود ولی انگار تازگی ها گیر داده باید باهام ازدواج کنی صیغه ی اردوانه آخه اردوان خیلی خدا پیغمبریست،تا حالا یک رکعت نماز قضا هم نداره ولی خب چه کار کنه از زنش خوشش نمی یاد.با اون تفاسیر هر کسی جاش باشه خوشش نمی یاد،میگه آن قدر دختره حقیر و بی ارزشه با این که اردوان قبل از ازدواج بهش گفته بود ازش خوشش نمی یاد . بره پی کارش و کلی حرف های دیگه که بلکه بهش بربخوره و جواب منفی بده ولی دختره اون قدر سبک بوده که باز به روی خودش نیاورده و قبول کرده،اردوان می گه حتما خیلی زشته و رو دست خانواده اش مونده بود و قبول کرده.

من که از قضاوت های مهمل م مسخره ی کوروش و اردوان شاکی شده بودم گفتم:

حالا که اینقدر زشته و بده چرا مادر اردوان براش خولستگاری کرده؟بالاخره هر مادری دوست داره بهترین دختر رو برای پسرش بگیره!کوروش که سرش را به علامت نمی دانم تکان می داد گفت:

اردوان می گه چون خیلی نجیب بوده اخه به نظر مدرش بهترین دختر نجیب ترینشونه البته من هم موافقم ولی باید سلیقه ی اردوان هم در نظر می گرفتن!

من که متوجه حرص صدایم نبودم با حالتی عصبی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر نمی کنید دوست جنابعالی شما خیلی کار زشتی می کنه بالاخره اون دختره زنشه! اون وقت ایشون راحت اومده و می گه می خواد یه زنه دیگه بگیره اگه نمی خواست خب نمی گرفت کارد که زیر گلوش نذاشته بودن!من مطمئنم زنش هر چی باشه از تین گلاره بهتره!

کوروش که با تعجب نگاه می کرد گفت:

حالا شما چرا خودتون رو ناراحت می کنید؟معلومه از اون فمینیست های اصیل هستید ها!

من که تازه متوجه لحن کلامم شده بودم در حالی که سعی می کردم ارامش خودم را حفظ کنم گفتم:

اخه برای من عجیب بود چون یه زن رو چون مادرش انتخاب کرده بگیره و یکی دیگه رو هم به خاطر این که لج بازی کنه بگیره!

کوروش که می خندید گفت:

نگفتم فمینیست دو اتیشه هستید!اردوان چون خیلی پسره با ایمانیه دوست نداشت حرف پدر و مادرش رو گوش نکنه و به قول خودش دل مادرش رو که یه عمر بزرگش کرده بشکنه و حرفشون رو گوش کرده و زن گرفته این یکی رو هم قرار نیست که حتما بگیره دختره گیر داده اردوان هم از زیرش در میره و یه صیغه ی کوتاه مدته .مثل اینکه جدی جدی به قول دوستتون بشقاب ها هم به ما نمی رسه!حالا بیاین شام میل کنید عصبانی نشین اردوان عاقل تر از این حرفاست.

من که از حرفا و طرز فکر اردوان نسبت به خودم شاکی بودم به دنبال کوروش راه افتادم و بشقابی را که او برایم کشیده بود در دست گرفتم و با چشمانم دنبال مریم و شیدا می گشتم که ان ها را در طبقه ی بالا یافتم و به سمتشان رفتم .مریم که دهنش پر بود و ظرفش معلوم بود که خیلی پر و پیمان بوده خالی شده بود در حال خوردن انواع دسری که کشیده بود برای خودش بود ولی شیدا که هیچ وقت زیاد غذا خور نبود فقط لیوان نوشیدنی در دست داشت و انگار از دور حواسش کاملا به جایی بود که چشماشو جمع کرده بود .مریم گفت:

چرا اینجور قیافت زاره ,نبودی ببینی این گلاره خانوم چه غذایی دهن شوهر عزیزت می ذاشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

من که با این حرف مریم انگار بیشتر خونم به جوش اومده بود گفتم:

ولم کن ,حوصله ندارم!

شیدا که معلوم بود زیاد سرخوش نیست گفت:

چرا پکری؟تو هم دیدی؟

در حالی که سرم را به علامت منفی تکان می دادم گفتم:

ندیدم ولی حرف هایی در مورد خودم شنیدم که مطمئن هستم از دیدن هر چیزی بد تر بود!

شیدا که با تعجب نگاه می کرد گفت:

از کی ؟دکتر؟

_اره

و خلاصه ای از حرف های کوروش رو تعریف کردم .مریم نگاهی به بشقاب دست نخورده ام انداخت و گفت:

حالا یه لقمه بخور که از ناراحتی فشارت پایین بیفته!پیش این از ما بهترون غش کنی و یه عمر مسخره ی دستشون بشی!

-میل ندارم کاش زود تر بریم!

شیدا که هنوز قیافه اش عبوث و خشک بود گفت:

باید حد اقل تا کیک رو پخش کنن بمونیم والا دیگه نمی فهمیم چی به چیه!

-دیگه برام مهم نیست!

مریم گفت:

اتفاقا خیلی مهمه تو باید تکلیفت امشب روشن بشه تا بعد ما فکرشو کردیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

من که با بهت نگاهش می کردم گفتم:

فکر چی رو؟

مریم که می خندید گفت:

این که تو به جناب دکتر هم کم نمی یایی ها!

-مریم حوصله ی شوخی ندارم تو رو خدا بس کن .

مریم که نوشابه را با نی سر می کشید گفت:

تو عقلت به این حرفا قد نمی رسه بهتره که به حرف بزرگترت که ما باشیم گوش بدی!

بعد از شام همه دوباره مشغول شلوغ کاری شدند ما هم مثل لشکر شکست خورده یه گوشه نشسته بودیم .کوروش هم کنارمان بود ولی چون از چهره ی ما فهمیدخ بود که حوصله ی حرف زدن نداریم سکوت کرده بود .

یک دفعه جناب پاپا جون گلاره میکروفون را به دست گرفت او که مرد قد کوتاه و چاقی بود و سرش هم تقریبا خالی گفت:

با عرض سلام خدمت مهمان های گلم اول می خواهم بگم که خیلی خوش امدید و مجلس ما را با حضور محترمتان گلستان کردید دوم هم اینکه جشن تولد عزیز دلم ,بی همتای دلم گلاره قشنگم رو می خواستم بهش تبریک بگم!

و در حالی که به گلاره نگاه می کرد گفت:

عزیزم بیا بالا من برات یه سورپرایز هم دارم .

و در حالی که گلاره دست اردوان را با خود می کشید کنار پدرش قرار گرفتند.و اقای پرنیان از داخل جیبش دو جعبه ی مخملین در اورد و سپس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

خب حال می خواستم از فرصت استفاده کنم و نامزدی دخترم با پسرعزیزم اردوان جان رو هم تبریک بگم !به افتخارشون!

حلقه ها را از داخل جعبه بیرون کشید و به دست های گلاره که از شدت خوش حالی تا اعماق دهنش معلوم بود و اردوان که انگار جن دیده و خشکش زده بود داد و گفت:

به افتخارشون!

و همه در نهایت شور شروع به دست زدن کردند و من که مثل ادم های مسخ شده به ان صحنه ماتم بره بود بر روی صندلی مثل مجسمه خشک شده بودم که انگار صد سال است که مرا به انجا چسبانده اند.شیدا و مریم که یک نگاه به من و یک نگاه به انها که کیک را می بریدند دادند ,با نهایت اخم مرا و ان صحنه را می دیدند من که دیگر حوصله ی موندن نداشتم با حرص گفتم:

حالا خیالتون راحت شد؟پاشید بریم!

مریم و شیدا که انگار حوصله ی بقیه ی دلبری های گلاره را نداشتند و رو به نهال که اصلا حواسش به ما نبود کردند و بهانه ای اوردند که دیگر خیلی دیر شده و من را هم به دنبال خودشان کشیدند .وقتی لباس پوشیده و حاضر و اماده برای رفتن شدیم کوروش به همراه نهال تا دم در حیاط به بدرقه ی ما امدند.خیلی همل هملکی خداحافظی کردیم و فقط موقع رفتن اهسته به کوروش گفتم:

حالا دیدید اردوان خان همچین هم بی میل به اختیار کردن همسر دوم هم نبودند؟

کوروش که معلوم بود زیاد هم خوشحال نیست گفت:

مطمئن هستم اردوان تو عمل انجام شده قرار گرفتند والا...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

والا ,بلا رو ول کنید همه ی اقایون از تجدید فراش لذت می برن.

کوروش که رنگ غمی روی نگاهش بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

شما کاملا در اشتباهید چون از شرایط کامل ازدواج اول اردوان نمی دونید ولا کلمه ی لذت رو این طوری بیان نمی کردین.

من که تو دلم گفتم((اره جون عمه ات هیچ کس بهتر از من شرایط ازدواج اول اردوان خان رو نمی دونه!))پوز خندی زدم و گفتم:

این دفعه رو شما اشتباه می کنید!

و در حالی که به کوروش خدانگهدار اهسته ای می گفتم به سمت ماشین شیدا روان شدم ان شب مریم و شیدا انقدر ناراحت بودند که کارد می زدی خونشون بالا نمی یومد!و می گفتند:

خوبه اومدیم و با چشمان خودمون دیدیم خیالمون راحت شد که این برای تو شوهر بشو نیست والا وقتی از خواب غفلت بیدار می شدی که گلاره خانوم با یک اردنگی بیرونت می نداخت.

شیدا گفت:

حالا هم بهتره تو پیش دستی کنی و یه طلاق توافقی بگیری و حتی هم چیزی بروز ندی و بساط عقد و عروسی تو با دکتر راه بندازی وقتی هم کار از کار گذشت به خانوادت بگی که اردوان رفت زن دوم گرفت و من هم کجبور شدم طلاق بگیرم . حالا هم ازدواج کردم از اردوان ه بهتر ,اون موقع اختیارت دست شوهرته و نه پدر و نه هیچ کس دیگه ای نمی تونن تو رو از دانشگاه و هر چیز دیگه ای محروم کنن.

چی می گی شیدا دلت خوشه به همین راحتی ! اصلا از کجا معلوم اردوان به خاطر اینکه جلوی مادرش ضایع نشه منو طلاق بده بعدش هم از کجا معلوم اصلا کوروش از من خواستگاری کنه شاید اون هم فقط برای خوشی داره سرش رو گرم می کنه اون خانواده ای که ما دیدیم همین طور کشکی ,کشکی بدون اینکه تحقیق کنن و تو بوق سرنا نکنن که کوروش داره زن می گیره می یان عروس بگیرن!دلت مثل اینکه خوشه !تازه اسم یکی دیگه هم تو شناس نامه ی عروس خانوم باشه اون هم کی؟اردوان صولتی!دوست صمیمیش و خانوادگیشون.

مریم که بغضش گرفته بود با ناراحتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

الهی من بمیرم واسه ی اون دل شکسته ی تو اخه این چه اقبالی بود که تو داشتی!راست می گن ,خدا شانس بده خوشگلی به چه دزدی می خوره

شیدا که محکم می زد روی فرمان گفت:

-اولا که غلط کرده طلاقت نده همین اکلا خانوم رو می ندازیمش به جونشبعدش هم ,کوروش با من ,خیالت راحت,منتت رو هم می کشه.درسته که ازدواج کرد ولی بین شما که چیزی نبود !و در ثانی کوروش بچه که نیست دنبال تحقیق و این حرف ها باشه اگه باهاش حرف بزنیم همه چیز حله!از لحاظ این که یک دل نه صد دل عاشقت شده باشه هم شک نداشته باش من همون روزی که رفتیم اردو از دلشوره ای که برای سلامتی و سرما نخوردن تو داشت و جلوی شایان و همه خودش رو مقصر جلوه داد فهمیدم .اصلا دختر تو مثل تو اینه یه نگاه به خودت نکردی ! من که اگه قیافه و اندام تو رو داشتم از همه نسخ می کشیدم ,کی می تونه از تو دل بکنه که جناب دکتر بتونه از خداش هم هست غمت نباشه اون با من,فقط یه جوری از این نامه نگاری ها با اردوان بکن که راضی به طلاق توافقی اون هم مخفیانه از پدر و مادراتون بشه ,بقیه اش رو بسپار دست من ,تازه جناب دکتر از اردوان هم بهتره!,تازه اون هم نشد این همه خواستگار یکیش هم همین شاهروخ خودمون از اون روزی که یک نظر تو رو تو اتاق من دیده صد بار بهم گفته که تو عجب خواهری هستی!چرا برای من استین بالا نمی زنی؟من اگه تا الان بهت نگفتم به خاطر این که منتظر یه موقعیت درست و حسابی بودم که فکر نکنی که از دوستی یاهات سواستفاده کردم بعد هم که این جریانو گفتی ولی از همین الان شاهرخ ما رو هم جزوه خواستگارات بدون هم خوشگل,هم درس خونده,هم پولدار به شکر خدا هم اخلاقش رو من تضمین می کنم .دیگه چی می خوای؟

من که تا الالن فکر نمی کردم شیدا چنین خواب هایی برای من دیده بود و چه قدر مهربان است که حرفی نزده تا مرا معذب نکند بی اختیار اشک هایم روان شد.مریم و شیدا که هر کدام به طریقی بهم دلداری می دادند و ان شب را هم با اجازه از مادر شیدا بالا پیش من ماندند و تا صبح کلی بهم دلداری دادند و دوباره مثل همان شب میهمانی نهال نماز صبحمان را خواندیم و کلی رازو نیاز کردیم و بعد خوابیدیم ,یعنی بی هوش شدیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته از میهمانی کذایی گذشته بئد .مریم که رفته بود شهرستان ,شیدا هم که جریان خواستگاری برادرش معلوم شده بود برای مسافرت شمال زیاد اصرار نکرد که معذب نشوم ولی کلی سفارش کرد و انقدر بهم اعتماد به نفس داد که غصه ی هیچ جیز را نخورم و همه چیز را طبق نقشه بعد از عید درست کنیم.

نهال و کوروش هم که دیدند من به ویلایشان نرفتم خودشان هم منصرف شدند و نرفتند و هر روز نهال می خواست به بهانه ای مرا بیرون ببرد و یا به خانه شان بکشاند که به توصیه ی شیدا گفتم که دارم می روم اصفهان !

سر خودم رو به برنامه های تلویزیون گرم می کردم و برای خودم فال حافظ می گرفتم به امید اینکه یک بار هم که شده یوسف گم گشده باز اید به کنعان غم مخور در بیاید که هیچ وقت هم در نمی امد !بد جوری دلم برای اردوان پر می کشید از وقتی از ویژگی های خوب و حسن اخلاق و نماز خوان بودن اردوان شنیده بودم ,احساس وابستگس بیشتری نسبت بهش داشتم نمی دانم چرا همه ی فکر و ذکرم اردوان بود؟اخه ناسلامتی شوهر عقدیم بود دوستش داشتم.راتش حالا دیگه مطمئن بودم اردوان زیاد هم از گلاره خوشش نمی یاد و نامزدیش هم دقیقا تحمیلی بودهعروز ها و ساعت ها می رفتم در اتاقش و لباس ها و وسایلش را بو می کردم و اشک می ریختم از این که بعد از تعطیلات به قول شیدا بعد از جواب کردن صاحب خانه باید خودم فلنگ را می بستم بد جوری غصه دار بودم تا اینکه روز دوازدهم فروردین هم فرا رسید از صبح حسابی حوصله ام سر رفته بود یاد سال هایی که توی خونه ی اقا جونم برای سیزده به در همه اماده می شدیم کاهو می شستیم ,تخمه ی هندونه و خربزه بو می دادیم کلی اجیل و میوه و خرت و پرت های دیگر اماده می کردیم مادر هم از شب قبل شوید پلو باقالی با مرغش را دست می کرد و اقاجون هم سکنجبین اماده می کرد و شب زود می خوابیدیم که صبح زود تا ترافیک شروع نشده به خارج از شهر برویم حسرت به دلم می انداخت وای که چه قدر با رها اینها وسطی و هفت سنگ بازی می کردیم . انروز ها اقاجون اینها هم بچه می شدند و قاطی بازی ما می شدند و تا عصر خوش می می گذراندیم که وقتی می رسیدیم خانه ,نای عوض کردن لباس های بوی دود اتش گرفته مان را هم نداشتیم ولی انروز هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم خانه که تمیز بود پایین هم انقدر اردوان این چند چند روزه نیومده بود کاری نداشت .لابد او هم با نامزد جونش رفته بود سفر تا بعد از تعطیلات .

رمان بازار
romanbazar.ir

من چه قدر بد بخت و تنها بودم .رفتم حموم و دو ساعت توی ان خوابیدم و وقتم را با اب بازی و ساییدن خودم کشتم ,بعد هم اومدم بیرون حوله به تن یک چای داغ خوردم و از روی بیکاری کلی با بیگودی هایی که خرید مثلا عروسیم بود موهامو درست کردم بعد هم نشستم به ارایش کردن صورتم ,خیلی هیجان انگیز بود بود و باعث نشاطم می شد ,به قول مریم ارایش برای ادم خوش بر و رو تفریح خوبیه چون نتیجه ی خوبی داره ,کار لذت بخشی می شود .انگار راست می گفت چون من هم یک ساعتی بود انواع و اقسام چیز هایی که توی لوازم ارایشم بود استفاده می کردم و از قیافه ی خودم توی اینه غرق لذت می شدم .خلاصه بعد از ان تصمیم گرفتم از خودم چند تا عکس بگیرم حیف بود هنر دست خودم را ثبت نکنم یک دست لباس قشنگ هم پوشیدم و در حالی که مرتب دوربین گوشی موبایلم را که عکس های خوبی می گرفت تنظیم می کردم در جای جای خانه ی قشنگم از خودم عکس انداختم .نمی دانم چی شد تصمیم گرفتم بم پایین هم چند تا از خودم عکس بگیرم چون دکوراسیون پایین چیز دیگری بود یعنی راستش باید اعتراف کنم می خواستم عکس یادگاری از فضای خاطره انگیز پایین برای خودم ثبت کنم اهمیتی نداشت چند ساعت است,اردوان که در این چند روز خانه نیامده بود نمی امد حتی شب ها هم می توانستم تا صبح در اتاقش با خیال راحت بخوابم مثل کاری که چند روز پیش سر ظهر کردم و انگار با خوابیدن توی رخت خواب او حضورش را حس کرده بودم به همین خاطر با اسانسور پایین رفتم .اول به عادت همیشگی چرخی توی اتاق خواب او زدم و سپس چند تا عکس از اتاقش برای یادگاری انداختم و بعد هم دوباره دوربین را تنظیم کرده و از خودم عکس گرفتم و چون خسته شدم روی مبل راحتی جلوی تلویزیون ولو شدم .نمی دانم کی و چطور چشم هایم سنگین و خواب چشمانم را ربود.فقط وقتی به خودم اومدم که صدای چرخیدن کلید را ر قفل در چوبی شنیدم .من که تازه به خودم امده بودم سریع از روی مبل بلند شدم خواستم به سمت اسانسور بروم و سریع برگردم بالا ولی دیگه دیر شده بود و اردوان در حالی که چمدان دستی اش را به داخل هول می داد وارد شد من که حسابی هول شده بودم و قدرت تکان خوردن را هم نداشتم همان طور در وسط سالن به اردوان که شلوار جین روشن با تی شرت سفید رنگ جذبی که عضلات مردانه و زیبا یش را به معرض دید می گذاشت به تن داشت خیره شده بودم .اردوان در حالی که مثل بهت زده ها مرا نگاه می کرد که انگار به چشم هایش شک کرده بود چون دو سه بار ان هارا باز و بسته کرد .در را بست و در حالی که انگار زبانش بند امده بود امد جلو و در نهایت با من من گفت:

-شما,شما اینجا چی کار می کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من که هم ترسیده بودم و هم اینکه تازه به خودم امده بودم گفتم:

-سلام.....!یعنی ببخشید.....!

و سریع به سمت اسانسور رفتم.اردوان که با شنیدن حرفی که از دهن من بیرون امده بود حالا مطمئن شد که خواب نمی بیند به دنبالم به سمت اسانسور دوید با تعجب سر تا پای من را که در ان لباس حسابی معذب شده بودم برانداز کرد .پایش را در لای درب اسانسور گذاشت و در حالی که با تعجب نگاهم می کرد گفت:

-نگفتید اینجا توی خونه ی من چی کار می کنید؟

من که هنوز هول بودم گفتم :

-من ,من ,اومده بودم پیش ,پیش.....

اردوان با غیظ امد وسط حرفم و گفت:

-اهان تو دوست اونی؟؟؟پس چرا قبلا چیزی نگفته بودی؟؟

من که احساس می کردم رنگم مثل گچ سفید شده و دوست داشتم از دستش فرار کنم ,نگاهی ملتمسانه بهش انداختم .اردوان که حالا منو با اخم نگاه می کرد گفت:

-بهش نمی خوره همچین دوستایی داشته باشه !اخه خودش....

سپس با پوز خندی که نشان می داد حسابی عصبانی شده ادامه داد :

-چیه؟حتما یه مزخرفاتی هم برات سر هم کرده که شوهرم کیه و چیه؟تو هم اومدی ببینی راست گفته یا نه؛حالا فهمیدی دوست جنابعالی راست گفته یا نهفقط بهت نگفته با این مسخره بازی هاش زندگی منو تباه کرده؟

و در حالی که با خشم دندان هایش را بهم می فشرد گفت:

-برو بهش بگو.خب حالا که از طریق شما همه چیز رو فهمیده چرا هنوز مونده اینجا؟یعنی زن اردوان صولتی بودن یا این شرایط هم می ارزه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان حسابی عصبانی شده بود و طوری فریاد می زد که انگار کسی بالاست و میش نود چشمهای عصبانی اش را به من دوخت و گفت:

–انگار ماموریت شما هم برای جاسوسی من از طریق کوروش تمام شد.حالا بفرمایید خدمتشون.

و با عصبانیت پایش را کشید و با گفتن"به سلامت" عقب رفت و آسانسور در حالی که اشک هایم دیگر روان شده بود مرا به طبقه ی خودم رساند آن روز انگار نحسی سیزده پیشاپیش مرا گرفته بود.آنقدر حرف های اردوان برایم سنگین تمام شده بود که همه ی شب تا صبح را گریه کردم و هر چه هم اشک می ریختم بی فایده بود و عقده های دلم وا نمی شد.اردوان جوری باهام برخورد کرد که هر فکر و خیالی در سرم بود مثل حبابی پوچ شد و آن لحظه تازه مطمئن شدم که اردوان هیچ گاه نخواهد مرا پذیرفت و از همه مهمتر این که حالا مرا به شکل یک جاسوس می دید.جاسوسی که برای زن ندیده اش گزارش می برد و خیلی برایم جالب بود که اردوان با این که منو واضح دیده بود یک درصد هم شک نکرده بود که من همان زنش هستم.یعنی اینقدر ذهنیتش نسبت به من اشتباه بود.در نگاهش آنقدر خشم و غضب بود که اگر فرار نکرده بودم بعید نبود یک کتک مفصل هم بهم بزند.آن قدر چشمهایش سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود انگار زنش که فکر نمی کرد من باشم کلی جاسوس و بپا گذاشته تا او را تحت نظر بگیرند و کلی هم نقشه های عجیب و غریب برایش داشته باشند خلاصه آن شب حسابی به خاطر این که سهل انگاری کرده بود و به طبقه ی پایین رفته بودم خودم را سسرزنش کردم و از هرچه عکس گرفتن بود بیزار شده بودم.

اولین جلسه بعد از عید خیلی خلوت بود.اکثر بچه ها نیامده بودند ولی فرشته آمده بود و این طور که از حلقه ی تو ی دستش پیدا بود به قول شیدا قاطی مرغ ها شده بود البته این حرف را برای پسرها به کار می بردند ولی شیدا به این چیزها کارنداشت.فرشته حسابی از نامزدش که پسر همکار پدرش بود و مصطفی نام داشت تعریف می کرد و عکس های نامزدیش را که خیلی مختصر در بین دو خانواده بود نشانمان داد ما هم،عید را تبریک گفتیم و هم نامزدی اش را و برایش آرزوی خوشبختی کردیم.مریم زنگ زده بود که برای فردا می رسد نهال هم نه زنگ زده بود و نه آمده بود ما هم که زنگ زدیم برنداشت به قول شیدا شاید برای سیزده به در رفته بودند ویلای کرجشون و خیال برگشت نداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام آن روز به تعریف ماجرای خواستگاری و بله برون و مهمانی فرشته گذشت موقع برگشت هم من برای شیدا ماجرای دیده شدنم را تعریف کردم که شیدا گفت:

-خدارا شکر فکر کرده تو دوست زنش هستی والا بدتر می شد.

و در حالی که می خندید گفت:

-این پسره دیوونه چی در مورد زنش فکر می کنه که تو رو خونه اش دیده ولی شک نکرده همون خانم عزیزش باشی؟

من که سرم را به حالت تاسف تکان می دادم و از به یاد آوردن چادر روز خواستگاری خنده ام گرفت و گفتم:

-آخه با اون ریختی که من خودم رو درست کرده بودم بیچاره حق داره حتی در مخیله اش نگنجه چنین زنی داشته باشه،اون هم با وضعیت ون روز من،چشمت روز بد نبینه چه لباسی پوشیده بودم حالا خدا رو شکر بهم محرم بود والا از عذاب وجدان تا حالا پس افتاده بودم.

شیدا که می خندید گفت:

-ای ناقلا نکنه از عمد خواستی خودت رو نشون بدی؟!

-دیوونه شدی اگه می خواستم همون شب عروسیمون نشون می دادم.

شیدا که اخم هایش را درهم کشیده بود گفت:

-تو هم به خدا مغز خر خوردی،حالا اصلا برای چی نشون ندادی یعنی یه غرور این همه ارزش داره که این همه مکافات بکشی؟!

من که خودم بهتر از هر کسی می دانستم جریان از چه قراره،سکوت کردم و سپس گفتم:

-شیدا!هیچکس جای کس دیگه ای نیست تا دلیل رفتارهاش رو بفهمه من هم اون موقع دلایل خودم رو داشتم.

شیدا که سری به علامت خودت بهتر می دانی،تکان می داد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–شاید حق با تو باشه.

و در حالی که ماشین را متوقف می کرد گفت:

–فردا می بینمت به پا فردا موقع بیرون اومدن تو رو نبینه.حالا علت تاخیرهای تو رو صبح ها می فهمم،تا کشیک بکشی زمان می بره.

من که می خندیدم گفتم:

–پس چی فکر کردی من این قدر بدقولم که تو رو یک ساعت پایین بکارم؟

فردای انروز با شیدا واررد دانشگاه شدیم .دانشگاه دیگر حسابی شلوغ بود انگار بچه ها رضایت داده و امده بودند .با شیدا به قول خودش مشغول غیبت بودیم که با صدای شایان که خیلی محکم گفت:

–خانوم طلایه یک لحظه کارتون دارم.

امدم بگویم سلام سال نوتون مبارک ,در حالی که یک قدم پیش من می امد ایستاد و سپس در حالی که نهایت اخم هایش در هم بود و چشم هایش که به قرمزی می زد به نوعی تنفر و خشم امیخته شده بود زل زد .من که کمی ترسیده بودم گفتم:

–اتفاقی افتاده اقای مظفری؟

شایان که دندان هایش را به هم می فشرد گفت:

–فکر نمی کردم اینقدر پست باشی!!

من که مثل ماست وا رفته بودم گفتم:

–ببخشید منظورتون چیه؟؟

شایان به چشم هایم زل زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نمی کردم اینقدر پست و کثیف باشی !البته باید از همون روز که تو جنگل با همون مرتیکه غیبت زد می فهمیدم چه اشغالی هستی ولی افسوس گول این همه مظلوم نمایی هاتو خورده بودم .

من که حسابی به هم ریخته بودم و حالم داشت به هم می خورد گفتم:

-خجالت بکشید این چه وضع حرف زدنه؟!

شایان عصبانی تر شد و تقریبا فریاد کشید و گفت:

-من خجالت بکشم با شما که شوهر دارید و ادای دختر ها رو در می یارید؟

و با حالت منزجر کننده ای سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

-واقعا که خوب گرگی هستی و رفتی تو جلد بره,هیچ وقت نمی بخشمت راحت با وجودم بازی کردی انگار زیادی ابله بودم که وقتم رو برای تو گذاشته بودم .من نباید گول تو رو می خوردم .حیف من که روی تو برای اینده ام نقشه کشیده بودم .تف بهت.

من که دیگر حسابی می لرزیدم حتی دیگر نتونستم جوابی بدهم شیدا که حالا کاملا متوجه حرف های شلیان شده بود در حالی مرا به عقب می کشید جلویم ایستاد و با فریاد رو به شایان گفت:

-تو خیلی غلط اضافه کردی که روی طلایه برای اینده ات نقشه کشیدی تو خیلی بی جا کردی که اینطوری باهاش حرف می زنی مگه طلایه ازت خواسته بود؟مگه تا حالا حرکتی کرده که تو دچار توهم بشی؟اصلا به تو چه ربطی داره که طلایه شوهر داره یا نه؟

و در حالی که صدایش از عصبانیت می لرزید گفت:

-جواب منو بده تو که تو این مدت با طلایه هم کلاس هستی کاری کرده که تو امید وار بشی؟

شایان ساکت بود این بار شیدا بلند تر داد زد :

-جواب منو بده تا تو این دانشگاه ابرو تو نبردم جلوی همه!

شایان که خواست حرفی بزند شیدا سرش فریاد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یک کلمه اره یا نه؟

شایان که دیگر دید حریف شیدا نمی شود گفت:

-نه,ولی هیچ وقت هم به کسی نگفت که شوهر داره!

شیدا که قصد کوتاه امدن را نداشت گفت:

-چون فضول نمی خواست ,حالا هم که فهمیدی برو رد کارت ,اگه یک بار دیگه دور بره طلایه می چرخی به ولای علی کاری می کنم که از سر خجالت از این دانشگاه بذاری بری ,حالا گم شو و به حرفا و فضولی های بی جاتم فکر کن بی تربیت.

و به مسخره ادامه داد :

-ببخشید که از شما کسب تکلیف نکردیم که طلایه شوهر کرده ,هم کلاسی محترم!

شایان که انگار شانه هایش خم شده بود و در حالی که اخمی به شیدا می کرد با غیظ پوز خندی زد و گفت:

-تو هم به اون شوهر بی غیرتش بگو به جای اینکه با اون مترسک سر جالیز بگرده بیاد به جای تو وکیل مدافع زن عروسکش بشه ,والا توقع نداشته باشه که صاحب پیدا نکنه!

با عصبانیت از ما فاصله گرفت ,من که تحمل شنیدن اون حرف ها و ایستادن روی پایم را نداشتم همان جا کنار دیوار نشستم .

شیدا که حل و روزی بهتر از من نداشت با عصبانیت گفت:

-کدوم سگ پدری این خبر رو به این عوضی جغله سوسول داده؟!

این لفظی بود که شیدا برای پسر های مزاحم به کار می برد .و در حالی که کیفش را با حرص روی زمین پرتاب می کرد گفت:

-فقط اگه مریم گفته باشه من می دونم و اون دهن لق که هیچ وقت نخود تو دهنش نمی خیسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه هایم افتاده بود و زارتر از ان بودم که به شدا بگویم به مریم چیزی نگوید و زمانی که مریم که مریم گفت:

–من فقط به رضا گفتم.

نزدیک بود شیدا بد جوری باهاش درگیر بشود ولی با وجد فرشته که مثل اسمش فرشته بود .انها را از هم جدا کردیم و چون دیگر روی ایستادن در دانشگاه را نداشتم به شیدا گفتم:

–من می رم خونه!

شیدا که هم حالی بهتر از من نداشت همراه من راه افتاد .مریم هم که به قول خودش رفیق نیمه راه نبود بی تعارف از شیدا سوار شد و تا دم در خوابگاه گریه و زاری کرد و گفت:

–من فکر نمی کردم که رضا حرفی بزنه من قسمش داده بودم !

و خودش را نفرین کرد .بی چاره کلی معذرت خواهی کرد .من هر چی می گفتم اشکال نداره اشک می ریخت و مرتب خودش رو لعن و نفریت می کرد .شیدا هم که انگار نه انگار مراعاتی سرش می شد و نه تعارفی سر مریم فریاد زد :

–بسه دیگه اینقدر زق و زق نکن ,گندی رو که نباید می زدی رو زدی ,این چیزا هم دیگه برای طلایه ابرم نمی شه اصلا تقصیر این طلایه بود که اون شب همه چیز رو جلوی تو گفت!

مریم که گریه اش شدت گرفته بود گفت :

–به خدا حق دارین هر چی بگین ,اصلا هر کاری که می خواهید با من بکنید به خدا من فقط خواستم به رضا پز بدهم این اردوان صولتی ,اردوان صولتی که می کنند شوهر طلایه ست تازه طلایه هم تحویلش نمی گیره ,اون شب هم که به خاطر این که حرص طلایه رو در بیاره با اون دختره اومده بود به خدا من فکر نمی کردم که اینطوری بشه .

شیدا که عصبانی بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب همین دیگه این سوسول هم فکر کرده که طلایه از این دخترای بی بند و باره که به شوهر روی خوش نشون نمی ده و هرز می پره واقعا مریم برایت متاسفم تو گند زدی به هرچی دوستی و راز داریه,اخه دختر تو نمی دونی طلایه می خواد مخفیانه از اردوان جدا بشه و هیچ کس هم چیزی نفهمه.

و ئر حالی که صورتش را مهربان تر می کرد و انگار عجز در لابه های مریم درونش اثر کرده بود گفت:

–اخه دختر خوب تو که همه چیزو می دونستی حالا اش نخورده و دهان سوخته ,حالا ببین چی می گم می ری پیش رضا و یه جوری که باور کنه می زنی زیر همه چیز و می گی این دروغ سیزده بوده ,چرا تو باور کردی چه می دونم خلاصه هرچی به ذهنت رسید بگو که باورش بشه و بره و برای اون اهمق های ردیف اخر بگه .بگو وقتی که شایان اومده و این حرف ها رو زده اونقدر خندیدیم و مسخره اش کردیم که دل درد گرفتیم زود همه چی رو درست کن تا این دختره نهال نیومده و همه چیزو نذاشته تو کف دست داییش و اردوان ! فهمیدی؟

مریم که به فین فین افتاده بود .گفت:

–باشه مطمئن باش که کاری می کنم که خودم هم باورم بشه ,اصلا می گم دختره نامزد اردوان شده و ما هم با نهال رفتیم نامزدیش,باور نمی کنی از نهال بپرس.تازه عکس های نامزدیشونم هم خودم دارم می یارم نشونتون می دم .

و سپس در حالی که برای صدمین دفعه عذر خواهی می کرد از ماشین پیاده شد و به شیدا قول داد که تا فردا همه چیز را درست کند.

وقتی مریم رفت به شیدا گفتم:

–بیچاره گناه داشت !چرا باهاش اینجوری کردی؟اون هم فکر نمی کرد که رضا دهن لقی کنه!

شیدا که محکم دنده را عوض می کرد و ناراحتیش را روی گاز ماشین خالی می کرد گفت:

–حقش بود اگه جریانو شوخی می گرفتیم ,اون می رفت همه چیز رو درست کنه که همه باورشون بشه و جناب شایان خان هم فردا بدای معذت خواهی بیاد جلو و نهال جان هم بویی از ماجرا نبره!

رمان بازار
romanbazar.ir

من که حاج و واج شیدا رو نگاه می کردم گفتم:

-یعنی تو فکر می کنی باورشون بشه؟؟

شیدا که سرش را تکان می داد گفت:

-چرا که نه!مگه نه اینکه مارو تو جشن نامزدیشون شرکت کردیم عکس هم گرفتیم .مریم حتی اگر شده عکس ها رو هم ببره و به رضا نشون بده همه چیزو درست می کنه تازه ازدواج تو و اردوان ان هم با ان جشن مفصلی که جناب دکتر ترتیب داده بودو شما ها در کمال غریبگی و ناشناسی با هم برخورد داشتین.انقدر که غیر واقعی به نظر می رسد که واقعی نیست,پس به حرف من ایمان داشته باش دختر عاصلا هم خودت رو به خاطر اون حرفای اشغال که تنگار تو ارثیه ی باباش بودی و حالا از دستش رفتی ناراحت نکن .می دونی ما سریع خودمونو باختیم!

گفتم:

-یعنی تو می گی فردا بریم دانشگاه؟

شیدا که لبخند می زد گفت:

-اره اون هم در نهایت خوشحالی ,هر وقت هم که اون اشغال با اعتماد به نفس رو هم دیدیم بهش می خندیم یعنی دستش انداختیم!

من که به حرفای شیدا مطمئن نبودم گفتم:

-باشه هر چی تو بگی ولی می ترسم فردا بیام دانشگاه!

شیدا ماشین رو در کنار خونه ی ما نگه داشت و گفت:

-حتی فکرش رو هم نکن ,اگه نیای انگار که همه چیز رو تایید کردی .

سری تکان دادم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

–شیدا ازت خیلی ممنونم که جلوی شایان ایستادی ,اگه تو نبودی شاید من بی هوش شده بودم ,هیچ وقت تو زندگیم دوستی مثل تو نداشتم ازت خیلی ممنونم از این که یک دوست دانا و مهربون . با عقل وشعور دارم خدا رو شکر می کنم .

شیدا که می خندید گفت:

–اخه من بادیگاردتم ,اخه می دونی بس که تو قلبت مثل دریا پاکه ,منو خوب می بینی والا من که کاری نکردم !

من که از داشتنس حسابی خوشحال بودم و حتی جریان صبح دیگر برایم مهم نبود ازش خداحافظی کردم و با خودم فکر کردم که راست می گویند ((دشمن نادان به از نادان دوست)) واقعا به قول اقا جونم اگر ادم دشمنش هم دانا باشد بهتر است چون کاری نمی کند که هم برای خودش بد باشد و هم برای طرف مقابلش ولی اگر دوست ادم نادان باشد باعث می شود که از روی کم عقلی چوبی لای چرخت گیر کند که تا ابد چرخت چمبل بشود به قول شیدا امروز هم مریم حکم دوست نادان را برایم داشت که با یک ندانم کاری ابرویم را برد.شیدا هم حکم دوست دانایم را که با درایت امیدار بود همه چیز را درست کند .من هم بهش ایمان داشتم در این مدت دوستیمان هر چه گفته بود همان شده بود.

فردای آن روز با این که از برخورد شایان و بقیه بچهه ها حسابی دلشوره داشتم،می ترسیدم احتمالات شیدا درست از کار در نیاید.وارد دانشگاه شدم مثل کسی که جنایت بزرگی کرده باشد سرم را پایین انداخته بودم و هر چه شیدا می گفت:

–قیافه ی خندون به خودت بگیر.

بی فایده بود.شیدا که عصبانی شده بود،گفت:

–ببین طلایه جان،همه چیز بستگی به خودت داره اگر امروز مثل یه هنرپیشه خوب بازی نکنی دیگه قید آبرو همه چیز رو بزن.من با مریم صحبت کردم می گفت انگار همه باورشون شده تازه شایان خیلی هم از دست خودش و همچنین رضا که الکی این حرف ها رو زده شاکی شده بود.پس مثل کسی که از سرکار

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتن دیگران غرق خوشی شده بپر تو کلاس،بقیه اش هم بسپر به خودم فقط از این قیافه ی بق کرده بکش بیرون.

من که احساس می کردم باید چند ساعتی از جلد خودم خارج بشوم گفتم:

-ولی شیدا خودت حواست باشه اگر شایان دوباره بخواد توهین کنه من که تحمل ندارم و گریه ام می گیره.

شیدا که در چشم هایم عمیق می شد گفت:

-آره اون که پررو بشه خودم ادبش می کنم،تازه لازم نیست با اون خوب برخورد کنی به نظر من که اصلا با اون حسابی سرسنگین باش اون به هیچ عنوان حق نداشته با تو اون طوری حرف بزنه،اصلا بهش نذار با بقیه بگو و بخند.

سری تکان دادم و گفتم:

-باشه،حالا مریم کجاست؟

شیدا که به ساعتش نگاه می کرد گفت:

-نمی دونم قرار بود بیاد اینجا،البته ده دقیقه پیش حتما باز خواب مونده.

در حالی که می خندید گفت:

-آخه بیچاره دیروز خیلی براش روز پر مشقتی بود به خاطر اون زبان درازش تنبیه شد.

پنج دقیقه ای منتظر شدیم که بالاخره مریم نفس نفس زنان رسید و در حالی که صورتش گل انداخته بود و خنده روی لب هایش نشسته بود،با شور و شوق گفت:

-سلام،به جون خودم همه شو درست کردم،حالا اگه بری قسم بخوری بگی اردوان شوهر طلایه است باورشون نمی شه و مسخرتون می کنن.

شیدا که لبخند می زد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آفرین دختر خوب،لطفا مِن بعد اون زبون سرخ رو بهتر حفظ کن تا باعث دردسر،سر سبزت نشه.

مریم که گونه هایم را می بوسید گفت:

-خدا منو ببخشه اگر باعث ناراحتی تو شدم از دیروز تا حالا اون قدر حرف زدم و فیلم بازی کردم تا مُخ رضا رو زدم.شاید باورت نشه آخر سر می گفت مریم از اول هم باور نکرده بودم ولی اون قدر جدی گفتی باورم شد درسته طلایه خیلی خوبه ولی خب امثال اردوان هم دنبال دخترایی هستند که خیلی مایه دارن و سرشناس،من هم گفتم آره اصلا طلایه از چنین مردهای معروف خوشش نمی یاد.

مریم در حالی که انگار می خواست آن همه حرف را تو همان چند قدم توضیح دهد گفت:

-اگر بدونی شیدا،شایان به غلط کردن افتاده از دیروز ده مرتبه زنگ زده به من که شماره ی تلفن شیدا خانم و طلایه رو بده من ازشون عذرخواهی کنم.

شیدا اخم هایش را درهم کشید و گفت:

-غلط کرده یه موقع دهن لقی نکنی دوباره شماره ی ما رو بدی،از دیروز اونقدر ازش بدم اومده!کل گروهشون از چشمم افتادن.

مریم بیچاره که کمی ترسیده بود،به حالت معمول لب هاشو جمع کرد و گفت:

-نه به خدا من غلط بکنم،چنین کاری سر خود بکنم همون یه بار هم که باعث ناراحتیتون شدم برای هفتاد پشتم بسه.

من که دوست نداشتم بیشتر از این مریم رو ملامت کنم گفتم:

-اشکال نداره حالا که درستش کردی بیایید بریم دیگه،الان استاد می یاد.

و آهسته زیر گوش شیدا گفتم:

-مطمئنی کل گروه از چشمت افتادن؟!

شیدا که رنگ صورتش کمی تغییر کرده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو فعلا دیگه ساکت که از دست تو هم شاکی می شم ها!

با خنده گفتم:

-تو که گفتی باید بخندیم.

شیدا که اخم هاشو باز می کرده و چشم های مشکی خوش حالتش برق قشنگی می گرفت گفت:

-۳.۲.۱. حالا بچه ها فیلم شروع می شه.

و به سمت کلاس راه افتاد و من و مریم هم که به رفتارهای ضد و نقیض ولی مهربان و خوب شیدا عادت کرده بودیم،شانه ای بالا انداختیم و در حالی که هر دو لبخند می زدیم به دنبال شیدا به قول مریم سرگروهمان راه افتادیم،فرشته که برامون دست تکان می داد گفت:

-سلام،کجایید شماها؟دوبار اومدم تا سلف دنبالتون نبودید.

مریم که می خندید گفت:

-هیچی بابا رفتیم پیش دکتر معین و استاد ببینیم امروز کلاس تشکیل می شه یا نه؟

فرشته که انگار باور کرده بود گفت:

-خب چی شد؟نکنه امروز هم کلاس تعطیله؟

مریم خندید و گفت:

-ای خرخون فکر کنم تو کل دانشگاه ببخشید تو کل دانشگاه های ککش.ر،فقط تو یه نفر از تشکیل نشدن کلاس ناراحت می شی!

فرشته چهره ی محجوبش را کمی جمع کرد و گفت:

-آخه این همه راه هی می یایم می گن کلاس تشکیل نمی شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکلاس همه ی بچه های همیشگی آمده بودند،یک لحظه نگاهم به شایان و بابک و سهیل که ته کلاس نشسته بودند افتاد.شایان معلوم بود خیلی ناراحت است و سرش را پایین انداخته بود.بابک هم داشت آمار ما را به او گزارش می داد که نگاهش به رو به رو بود ولی دهانش تکان می خورد که استاد وارد و شد و دیگر هیچ کدام حرفی نزدیم.

بعد از کلاس داشتیم با خوشحالی هرچهارتای بیرون می رفتیم که شایان از پشت سر گفت:

-ببخشید طلایه خانم!

به روی خودم نیاوردم و قدم هامو محکمتر برداشتم که شایان دوباره گفت:

-خانم شیدا اگر ممکنه چند لحظه می خواستم وقتتون رو به من بدید؟

شیدا یک لحظه توقف کرد به سمت رضا برگشت و با ناراحتی در حالی که چشمهای شایان را نگاه می کرد محکم گفت:

-بفرمایید امری داشتید؟!

شایان که سرش را پایین انداخته بود گفت:

-من فقط می خواستم بگم،خیلی متاسفم من نباید زود قضاوت می کردم.

شیدا که یک ابروشو بالا برده بود گفت:

-باشه قبول،دیگه امری ندارید؟

شایان که انگار از طرز صحبت او راضی نبود گفت:

-ولی من می خواستم از طلایه خانم هم شخصاً معذرت خواهی کنم....

شیدا که همان طور بی احساس با او حرف می زد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–ولی آقای مظفری بعضی کارها با عذرخواهی قابل جبران نیست اگه احساس می کنید با گفتن همین یه جمله همه اون حرف ها از ذهن طلایه پاک می شه بفرمایید این هم طلایه.

و رو به من گفت:

–طلایه،بیا جلو آقای مظفری می خواد بگه ببخشید.

شایان که بیچاره می خواست جو را عوض کند گفت:

–می تونم دو دقیقه خصوصی صحبت کنم؟

شیدا که دوباره مقابل شایان قرار گرفته بود گفت:

–متاسفم شما دیروز بیشتر از دو دقیقه ما رو خجالت دادید الان هم وقت نداریم.

شایان به خودش جسارت بیشتری داد و گفت:

–ولی من با طلایه حرف زدم.

شیدا که عصبی شده بود گفت:

–کشمیش هم دم داره،در ضمن ماهمه حرف هاتون رو شنیدیم فعلا خداحافظ.

شایان از کنار شیدا با حرص رد شد و روبه رویم ایستاد و گفت:

–ببین طلایه جان،من!من خیلی وقته از شما خوشم اومده دیروز هم وقتی اون حرف ها رو شنیدم یه لحظه دیوونه شدم،تو رو خدا منو ببخشید به خدا من....

در حالی که بقیه حرفش را درز گرفت گفت:

–تو رو خدا بهم حق بدید من آخه....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

–شاید حق با شما باشه ولی ازتون یه خواهش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شایان که انگار یه دفعه شور و شوق به صورتش دمیده بود گفت:

-بفرمایید،هرچی باشه به روی چشم!

آهسته گفتم:

-لطفا دیگه به من فکر نکنید من اصلا قصد ازدواج ندارم.

شایان رنگ غم حسابی صورتش را نقاشی کرده بود و گفت:

-ولی من گفتم....!

-ولی من ازتون خواهش کردم.

سپس رو به شیدا کردم و گفتم:

-فعلا خداحافظ.

و شایان را با آن حالت مستاصل و شاکی جا گذاشتیم.نهال یک هفته ی اول بعد از عید را نیامده بود.بعداً که آمد گفت:

-حال خانم بزرگ خراب بوده و در این مدت مجبور شدند در ویلای کرجشان بمانند.ولی به قول شیدا جریان چیز دیگری بود چون حداقل می تواست یک زنگ بزند ولی نزد.

حسابی سرگرم درس ها شده بودم.شیدا اصرار داشت هرچه زودتر تکلیف خودم را روشن کنم ولی می ترسیدم،آخه جلوی آقا جون اینها چی می گفتم؟تو این مدت اکثر روزها مامان زنگ می زد و حالم را می پرسید،دلشان خیلی تنگ شده بود دل من هم همین طور هر موقع هم از اردوان سوال می کرد برای آن که خیالش راحت باشد آن قدر ازش تعریف می کردم که حد نداشت دوست نداشتم غصه ی مرا بخورند.آخرین باری که با مامان حرف زدم گفت:

-علی دیگه بچه ام طاقت دوری نداره،مادر گوشی رو بده به اردوان ازش خواهش کنم یه روزه بیایید و برگردید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من عذر و بهانه آوردم که باید خودم را برای امتحانات آماده کنم اردوان هم الان سرش شلوغه هر موقع وقت شد خودم می یام.حتی یک تعارف هم نزدم که مثلا شما بیایید می دانستم اگر بیایند همه چیز لو می رود.به بن بست رسیده بودم.بدجوری زیر فشار بودم.شیدا خیلی چیزها را نمی دانست،حتی نمی دانست که من نمی توانم از اردوان دل بکنم و حتی به همین شکل زندگی هم قانع هستم و با هر شکل و زبانی بود برادرش شاهرخ را پیش می کشید.شاهرخ پسر خوبی بود درست شبیه شیدا،تازه انگار این تیپ قیافه ها به جنس مردانه بیشتر هم می آمد که شاهرخ آن قدر به چشم می آمد.به قول شیدا این دخترها بودند که دلشان می خواست با او ازدواج کنند.البته با اون ماشین و سر و وضع زندگیشون دور از انتظار هم نبود انگار یک دل نه صد دل عاشق هم به قول شیدا عاشق من شده بود کم کم داشت این قضیه بین من و شیدا فاصله می انداخت ولی هیچ کدام متوجه نبودیم مخصوصا که با شروع امتحانات فاصله ی ما بیشتر هم شده بود.چون من که فقط در تنهایی هایم درس را می فهمیدم.شیدا هم که تا به من می رسید دهانش برای نصیحت و بدگویی از اردوان و تعریف از خان داداشش باز می شد به همین خاطر ترجیح می دادیم کمتر با هم حرف بزنیم و بیشتر درس بخوانیم شایان هم دیگر از ان روز به بعد کمتر دنبالم بود ولی یک وقت هایی وقتی او را می دیدم که دورادور دنبالم بود اعصابم بهم می ریخت.از قضیه آن روز فقط یک شایعه مانده بود همین که بچه های کلاس خودمون باور نداشتند ولی به بقیه دانشگاه رسیده بود و با یک کلاغ چهل کلاغ دانشجوها تبدیل به سوژه ای بین دانشجوها شده بود حتی یکی دوبار تو حیاط دانشگاه بعضی دخترها یا پسرها برای آن که از صحت و سقم جریان مطمئن جریان مطمئن بشوند،می آمدندو از خودم سوال می کردند و من با این که از خدام بود با افتخار بگویم بله،من همسرش هستم ولی تکذیب می کردم تا این که بالاخره امتحانات هم تمام د و برای آن که از دست شیدا که ازم قول گرفته بود بعد از پایان ترم به طور جدی از اردوان تقاضای طلاق کنم به دروغ گفتم همان شب برای اصفهان بلیط دارم.آن هم به این خیال که می روم مقدمات را آماده کنم و برگردم با خوشحالی ازم جداشد.مریم هم که تا امتحاناتش تمام شد سریع به شهرشان رفت چون عروسی دختر خاله اش بود و من هم تصمیم به رفتن داشتم چون دیگر طاقت دوری مامانم اینها را نداشتم،مخصوصا علی که حسابی دلش برایم تنگ شده بود.تصمیم داشتم برایش یک دوچرخه هم بخرم و بگویم از طرف شوهرمه ولی می ترسیدم،این بار دیگر جداًخجالت می کشیدم توی چشم های آقاجونم نگاه کنم و بگویم داماد عزیزش نیامده با این حال برای سه روز دیگر بلیط گرفتم خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

هم نمی دانستم چه کار کنم شاید حق با شیدا بود و قبل از اخراج از آن خانه که شیدا بهش می گفت خانه ی معلق،باید خودم می رفتم تا حداقل با نقشه باشد.

تا آن روز....

صبح زود بیدار شده بودم خرید خاصی برای خودم نداشتم بیشتر برای اقاجون اینا می خواستم سنگ تموم بذارم و مثلا از طرف اردوان برایشان سوغات بگیرم هر چند که سری قبل اقاجون اصلا هیچ استقبالی از چیز

هایی که برایش گرفته بودم نکرد ولی با این حال کلی خرید کردم ظهر هم به تنهایی به رستوران رفتم همش دلشوره داشتم که شیدا منو ببیند و ابرویم برود .هر چند که به دروغ گفتم کارهایم طول کشیده چند روزدیرتر می خواهم برم .ولی شیدا خیلی زرنگ بود و به قول خودش فرق حرف راست و دروغ را خوب می فهمید ,ان هم از من که وقتی می خواستم یک دروغ بگویم کلی تابلو بازی در می اوردم به قول شیدا بهتر بود در هر موقع من حرفی را می خ.استم دروغ بگویم اصلا پنهان کنم و نگویم چون خودم را لو می دادم و این پیشینه ام شده بود .

خلاصه بعد از صرف یک پرس از ان مرغ های سوخاری که خیلی بهش علاقه داشتم و اولین بار شیدا ما را به ان رستواران برده بود ,به خانه برگشتم .از دیدن سر و وضع اشفته ی طبقه ی خودم یک لحظه نزدیک بود غش کنم .همه جا شلوغ بود و همه ی گلدان ها و وسایل تزئینی روی زمین خرد شده بودند و تمهم کف زمین را خورده های شیشه پر کرده بود

وضعیت اشپز خانه هم که دیگر افتضاح تر از بیرون در بعضی از کابینت ها باز بود و انگار که کسی به عمد کاسه بشقاب ها را پایین ریخته باشد.تکه های وسایل همه جا پخش شده بود و بد تر از ان وسایل و کتاب های درسیم که بعضی هم پاره بودند کف اتاقم ولو شده و خلاصه انقدر همه چیز اشفته بود که اشک هایم بی اختیار روان شدند.انگار زمانی که شیدا جوشش را می زد و به من ابله هم هشدار می داد فرا رسیده بود می توانستم حدس بزنم این کار چه کسی است ولی په طور اردوان اجازه داده بود !من چه تقصیری داشتم .در همین افکار بودم که تلفن زنگ خورد .در حالی که بغضم را فرو می دادم با خیال اینکه مامان است به سمت تلفن رفتم ولی ناگهان گفتم :

-بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای اردوان که از خشم می لرزید در گوشی پیچید .

–چه عجب تشریف اوردید ؟معلومه شما کدام گوری هستید؟

من به لکنت افتاده بودم چون این اولین باری بود که تلفنی با اردوان حرف

می زدم و از لحن خشمگین صدایش حسابی ترسیده بودم و به من من

افتاده بودم گفتم:

–مگه اتفاقی افتاده ؟

خواستم بگویم این جا همه چیز بهم ریخته که اردوان فریاد کشید و با غیظ

گفت :

–ببینیدخانوم من قبلا با شما صحبت کرده بودم که حد و حدود خودتون رو

بدونید ولی انگار شما نخواستید حرف منو جدی بگیرید ولی حالا باید

تکلیفتون رو روشن کنم .

من که ازشدت اضطراب می لرزیدم و صدایم هم حسابی به لرزه افتاده بود

گفتم:

–مگه من چه کار کردم ؟

اردوان که انگار می خواست که همه ی حرصش را با نفس بلندی بیرون کند

صدایش داخل گوشی پیچید .گفت:

–دیگه چی می خواستید بشه؟کی گفته برید همه جا بشینید و بگید من عاشق دل خسته ی شما هستم کی گفته بود که من و شما ازدواج کردیم رو همه جا جار بزنید؟مگه من نگفتم به زندگی خصوصی من کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته باشید؟شما به چه حقیرفتید بین دانشجو ها گفتید که ما با هم هستیم و از زندگی خصوصی من خبر بیرون می برید.اصلا مگه من چند بار تو این چند وقته از نزدیک با شما رو در رو شدم؟

من که حسابی می لرزیدم با لکنت گفتم:

–من این حرفا رو نزدم ,دروغه اصلا من به شما چی کار دارم؟خودتون که بهتر می دونید که من تو این مدت حتی یک بار هم مزاحمتون نشدم !

من که دیگر گریه ام حسابی اوج گرفت.اردوان که خشم خود را کنترل می کرد و انگار که داشت با کسی حرف می زد گفت:

–حالا دیدی من کاری بهش نداشتم؟!

انگار که ان طرف گلاره بود که صدای گریه اش می اومد و اردوان که خیلی عصبانی بود .در حالی که سرش فریاد می کشید گفت:

–حالا خیالت راحت شد باز بشین بگو که فلانی این حرفو گفته فلانی اون حرفو گفته!

انگار دوباره با من حرف می زد گفت:

–در هر صورت خانوم ,من نامزد دارم حتما به گوشتون رسیده ,تا الان هم به خاطر پدر و مادرم و ابرو شون کاری نکردم ولی اگر بفهمم که شما این چرندیات رو گفتید...

در حالی که بقیه ی حرفش را باقی گذاشت کمی مکث کرد و اهسته گفت:

–ولی همه چیز رو خودتون خراب کردید هم شما پیش پدر و مادرتون ابرو دارید و هم من .به همین خاطر مراعات می کردم ولی دیگه باید تکلیفتون رو ,روشن کنم .

در حالی که گریه اجازه حرف زدن بهم نمی داد .تموم نیرویم را جمع کردم و گفتم :

–اردوان خان اصلا بهتره ما از هم جدا بشیم من هم راستش از این وضعیت خسته شدم.می دونم برای شما هم درد سر شده ام من اصلاذ نمی خوام زندگی شما به مشکل بخوره .

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه فهمیده بودم باید زود تر از این ها ,حرف های شیدا را گوش می کردم و موضوع را جدی می گرفتم و این اشفته بازی که روبه رویم قرار داشت و حرف های درشت اردوان که پای تلفن شنیدم تازه شروع پیش بینی های شیدا است.و اگر می خواستم به همان وضعیت ادامه دهم بدتر از این هارا باید تحمل می کردم به همین خاطر در همان لحظه تصمیم نهاییم را گرفتم تا همه ی حرف ها و نقشه هایی را که شیدا داشت اجرا کنم .به همین خاطر فرصت را غنیمت شمردم و سکوتم را شکستم و هر چه به ذهنم می رسید رای مقدمات جدایی ان هم به طور توافقی گفتم .

اردوان که انگار خیلی عصبی تر شده بود با غیظ گفت:

-حالا فهمیدی؟پس ابروی ...

در حالی که مکثی کرذ ادامه داد :

-انگار هیچی حالیت نیست!اصلا برای چی از اول ,این کار رو کردی؟فقظ می خواستی با ابروی من بازی کنی؟!می مردی همون اول کار قید منو می زذی؟فکر کرده بود بهت اون حرف ها را دروغ گفته بودمو حالا خیالت راحت شد.

دیگه نمی توانست راحت حرف بزندو جلوی گلاره بگوید حق طلاق نداری چون چون مادرم می فهمد و پدرم را در می اورد.گوشی را قطع کرد .انقدر غرورم له شده بود که دوست داشتم همان لحظه بمیرم و او انطور ناجوانمردانه و یک طرف دروغ هایی رو که گلاره تحویلش داده بود باور نکند و ان طور هر چه به دهانش می امد نثارم نکند.انقدر قلبم فشرده شده بود و انقدر احساس بد بختی می کردم که حد نداشت .و بیشتر از این شاکی بودم که شیدا باز هم همه چیز را درست پیش بینی کرد بود و من نخواسته بودم که قبول کنم .و تازه واقف شده و به این علم رسیده بودم ادامه ی این بازی چون من هر روز عاشق تر هم می شدم جز رسوایی و حقارت ,همان حقارتی که کوروش در موردش حرف می زد و به من اطاق می کرد می کرد چیزی نمی توانست باشد.این بدترین حالت برایم بود.من مقصودم از این ازدواج خریدن ابرویم بود که به مقصودم تا همان لحظه هم رسیده بودم دیگردرس و دانشگاه و هر چیز دیگری چه ارزشی داشت می توانستم برم پیش خانواده و خیلی راحت بگویم اردوان ان چیزی نبود که من فکر می کردم و حالا هم امدم چون نامرد کرده و من می خواهم ازش جدا شوم انقدر اقاجونم مهربان بود که کمکم کند حتی برای اثبات

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم هم به قدر کافی مدرک و شاهد داشتم .نمی دانم چه قدر در ایت افکار فرو رفته بودم و همه ی شرایط را سبک و سنگین می کردم که صدای اسانسور اومد که پایین رفت دوباره دچار استرس شدم ,سریع به دنبال چادرم که اماده همیشه می گذاشتم رفتم ولی پشیمان شدم.اصلا چه لزومی داشت همسرش را نبیند اصلا نیرویی در وجودم زبانه می کشید و دوست داشتم حالا دیگر او بی هیچ حجابی مرا ببیند و در چشم هایش هم زل بزنم و بگویم ازت متنفرم و غرور از دست رفته ام را نجات بدهم و اگر دفعه ی بعد خواست در موردم به کوروش بگوید حالا اون حقیر شده باشد .

حتما گلاره هم با او بود اگر می خواست جلوی او تحقیرم کند دیگر تاب تحمل نداشتم ولی بعید بود که او هم همراش باشد .اردوان امده بود تا حرف هایی را که جلوی گلاره نتوانسته بود بزند و بگوید .

تمام این افکار به قدر زمانی که اسانسور تا بالا امد در مغزم پیچید.سریع به اتاقم رفتم و رو به روی اینه ی اتاقم اشک هایم را پاک کردم .لباسم با این که خیلی مرتب نبود و با این چشمانم اشکی بود ولی هنوز زیبا به نظر می رسید .به قول مریم وقتب چشمانم بارونی می شد بیشتر جلب توجه می کردم.شاید این اولین باری بود که اردوان می خواست زن قانونی و عقده ای اش را ببیند پس باید در نظرش زیبا می امدم.ولی با ان حال و روزی که داشتم زیاد مقدور نبودم .

دوست داشتم طوری وانمود کنم که فکر کند که متوجه بالا امدنش نشدم پس روی تخت نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم قلبم به شدت می کوبید و با صدای هر قدمش نفسم بالا نمی امد در همان یک لحظه بی حجاب و بی پوشش نشسته بودم پشیمان شدم و دوباره مصمم شدم .از برخوردش می ترسیدم ولی باز به خودم دلداری می دادم و خودم را بالاخره به خدا سپردم.

سر تا پای وجودم را اضطراب و دلهره گرفته بود که در اتاق به شدت باز شدکه اردوان که هنوز چهرهاش برافروخته بود در چهار چوب در نمایان شد و با لحن سرد و طلب کارانه ای که بی شباهت به لحن صحبتش در روز خواستگاری و عروسیمان نداشت گفت:

-اومدم تکلیفمون رو با هم .....

در حالی که هنوز حرفش به پایان نرسیده بود،سرم را بلند کردم.اردوان که انگار به وقل شیدا رفته بود تو هپروت و جمله اش نصفه مانده بود همان طور زل زده بود به من و مات و مبهوت مرا نگاه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم با این که به خودم کلی گفته بودم طلایه باید محکم باشی و شخصیت خودت را حفظ کنی ولی اختیار اشک هایم که معلوم نبود از کجا می آیند با آن همه قذرت روی صورتم روان شده بود.اردوان که انگار با دیدن اشک های من کمی به خودش آمده بود جلو آمد و کلماتش را بریده بریده ادا کرد و گفت:

-شما....

و بعد از مکثی ادامه داد:

-تو،تو زن من هستی؟یعنی همون دوستِ....

من که با پشت دست اشک هامو پاک می کردم بی توجه به اردوان که هنوز گنگ و حیران بود از روی تخت بلند شدم و یه سمت کمد لباس هایم رفتم که خیلی مرتب و منظم چیده شده بود و انگار گلاره وقت بهم ریختنش را پیدا نکرده بودو هر کدام را به ترتیب برمی داشتم و داخل چمدانی که آماده کرده بودم تا خریدهای آن روز برای خانواده ام را در آن بگذارم می گذاشتم.اردوان که حالا کاملا به خودش آمده بود در حالی که به وضوح لرزش دست هایش را حس می کردم بازویم را گرفت و با قدرت به سمت خودش برگرداند.

از شدت حرکت اردوان نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم،تا به حال هیچ گاه از این فاصله مقابلش قرارا نگرفته بودم.حتی روز عروسیمون،چه بوی خوبی می داد،چقدر دوست داشتم در آن لحظه بگویم خیلی دوستت دارم با تمام وجود،به قدری که حاضرم به خاطرش غرورم،آینده ام و همه چیزم را زیر پا بگذارم و به همان شکل در جوارش یعنی فقط نزدیکش زندگی کنم.ولی افسوس که باید ازش می گریختم باید از او که شوهر واقعی و رسمی و مال خودم بود فرار می کردم به همین خاطر در حالی که از دیدن نگاه عمیق و زیباییش سیر نمی شدم،سرم را پایین انداختم.اردوان که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت:

-سرتو بلند کن.

من که اگر یک بار دیگه به ان چشم های جذاب و سیاه خیره می شدم دیگر نمی توانستم ازش بگریزم همان طور که سرم پایین بود.آن قدر آهسته که فقط خودم می شنیدم گفتم:

-من باید برم.برات دادخواست طلاق می فرستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان فشار دست هایش را که حالا یکی هم به چانه ام بود تا سرم را بالا بگیرد بیشتر کرده بود به حالت تاکیدی گفت:

-گفتم سرت رو بلند کن و تو چشم های من نگاه کن.

و با حرکت محکمی چانه ام را بالا آورد و حالا دوباره چشم در چشم هم خیره شده بویدم.اردوان که انگار آدم ندیده،چنان به چشم هایم،چشم دوخته بود که احساس می کردم گونه هایم سرخ شده و تنم گُر گرفته و تمام اعضا و جوارح وجودم دست به انقلابی زده اند که تنم را بر لرزه وامی داشت.نگاهم را رو به پایین گرفتم می ترسیدم از چشم هایم بخواند به حرفی که می زنم هیچ اعتقاد و ایمانی ندارم و مجبورم با تمام عشقی که نسبت بهش دارم ازش بگریزم.اردوان با تحکم گفت:

-این بازی ها برای چی بود؟

من که دیگر بیشتر نمی توانستم زیر نگاه دلفریبش طاقت بیاورم با حرکتی خودم را از دستانش بیرون کشیدم و گفتم:

-هرچی بود تموم شد.به محض این که برسم براتون دادخواست طلاق می فرستم.

اردوان که چهره اش حسابی برافروخته شده بود در حالی که دوباره مرا که برای جمع آوری لباس هایم می رفتم به سمت خود می کشید با لحن تندی گفت:

-اگر می خواستی بعد از یک سال و نیم طلاق بگیری پس چرا قبول کردی عقد کنیم؟

و با فریاد ادامه داد:

-این مسخره بازی ها برای چی بود؟تو که این شکلی همه جا می گردی پس اون ریخت و قیافه چی بود که روز خواستگاری جلوی من درست کرده بودی؟!

من که سعی می کرده به خودم مسلط باشم خیلی محکم گفتم:

-من هم نمی خواستم عقدت بشم،من که اصلا قصد ازدواج نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که پوزخندی می زد گفت:

-ببخشید!اون وقت چرا با اون همه حرفی که من بهت گفته بودم قبول کردی ازدواج کنیم؟

من که سرم پایین بود و سعی می کردم تمام اعتماد به نفسم را جمع کنم محکم گفتم:

-چون زور بود،شما روز خواستگاری گفتید جواب رد بهتون بدم.ولی قبل از این که شما چنین درخواستی داشته باشید من می خواستم با التماس و استغاثه ازتون بخوام برید سراغ یه دختر دیگه،دختر که براتون قحط نبود.من می خواستم درسم رو بخونم به همین خاطر اصلا دوست نداشتم منو ببینید و یه موقع بپسندید.ولی وقتی شما اون طوری گفتید و رفتید من هم هر چی به خانواده ام گفتم نمی خوام ازدواج کنم قبول نکردند و گفتند باید خئاستگارت یه ایرادی داشته باشه تا جواب رد بهشون بدیم.چون فرنگیس خانم و حاج آقا صولتی بهشون بر می خوره و هر چی التماس کردم بی فایده بود.شما هم که هیچ تلاشی نکردید حتی نماندید حرف های من رو هم بشنوید.من به عمد اون ریختی اومدم جلوتون تا بلکه به ذوقتون بخوره و جواب رد از شما باشه ولی شما فقط بلد بودی برای من که هیچ کاره بودم خط و نشون بکشی و پیش بزرگترهامون طوری رفتار کردی انگار منو کاملا پسندیدی و همه چیز رو سپردی دستشون و خودتم هیچ مخالفتی نداری.هر چی من،به مامانم اینها گفتم داماد راضی نست اون هم زن نمی خواد خانواده اش زورش کردند باور نکردن.اونا فکر کردن من دارم دروغ می گم که از ازدواج فرار کنم و حتی تایکد کردند که این اراجیف زاییده ی ذهن خودمه جلوی مادر یا پدرت نگم و آبروشون رو نبرم،شما هم که تو اون مدت حتی یک با رنیومدید،حتی یه زنگ هم نزدید که من بگم تو چه مخمصه ای گیر کردم بلکه خودتون بیایید و یه فکری بکنید ولی شما فقط فرار کردید و من رو با مادرتون فرنگیس خانم که انگار براش قحطی دختر دم بخت اومده بود و مامان خودم که فکر می کرد جواب رد به پسر دوست آقا جونم یعنی آبروریزی و عدم صلاحیت و خلاصه هر چی فکرش رو بکنی برای خانواده ی شما،تنها گذاشتید.من هم وقتی هر چه مقاومت کردم بی نتیجه ماند،تسلیم شدم ولی آن قدر شما بهم اهانت کردید و یک طرفه و بی مخاطب به قاضی رفتید که وقتی هم آمدید دوست نداشتم ریختتون رو ببینم چون کار از کار گذشته بود و آن چیزی هم که نمی خواستم شده بود.پس ترجیح دادم دیگه اصلا نبینمتون و به آرزوم که دانشگاه رفتن بود برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه به کلمه این حرف ها را که تمام شب های تنهایی هایم با خود تمرین کرده بودم تا روزی که به اردوان بگویم و غرور از دست رفته ام را اغنا کنم آنقدر پیش خودم تکرار کرده بودم که باورم شده بود مثل ضبط صوتی پخش کردم و سپس برای آن که دق و دلی تمام حرف هایی را که تابه حال ازش شنیده بودم و غرور لگد مال شده ام را دربیاورم و با اعتماد به نفسی که از بیان آن حرف ها به دست آورده بودمبه چشم هایش خیره شدم و با نهایت پررویی گفتم:

-اگر واقعیت امر رو بخوای من ازت متنفر بودم مخصوصا از اون غرور کاذبت که فکر می کردی حالا چون دنبال توپ بی خاصیت می دویی و پول مفت می گیری تحفه هستی!

دوباره خیره تر نگاهش کردم و چشم هامو جمع کردم و با نهایت قدرت گفتم:

-آره ازت متنفر بودم و هستم تا الان هم فقط به خاطر آبروی آقا جونم اینها تو این وضعیت سر کردم ولی دیگه نمی تونم شاهد کثافتکاری های مردی مثل تو که مثلا خیر سرش زن داره و راحت می ره سراغ یکی دیگه و با کمال وقاحت نامزد اختیار می کنه باشم.نه فکر کنی چقدر برام مهمه و ناراحت می شم،نه،هرگز اگه این طوری بود اصلا برای جشن نامزدیتون نمی آمدم بلکه به خاطر این می ترسم که به گوش خانواده ام برسه و آبروشون بره ولی حالا که این شرایط پیش اومده،اصلا بهتره همین موضوع رو بهشون بگم و ازت جدا بشم و با خیال راحت و به درس و مشقم برسم.

اردوان که همچو بادکنکی سوزن خورده به یک باره تمام باد غرورش خوابیده بود،روی تخت نشست و دست هایش را حائل صورتش کرد تا اوج شکسته شدند را نبینم و بعد از دقایقی با تحکم گفت:

-ولی تو حق نداری با آبروی من بازی کنی.

من که کاملا اشک هایم متوقف شده بود و از این که اردوان را خوار و درمانده کرده بودم خشنود بودم با لحن کنایه امیزی گفتم:

-مطمئنی که آبرو داری؟!

و نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم.اردون که دوباره نگاهش همان نگاه مغرور و کمی هم خشن شده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–همین که گفتم،درسته که هیچ کدوم میلی به این ازدواج نداشتیم ولی الان به خاطر پدر و مادرهامون هم که شده باید تحمل کنیم.

من که اخم هایم درهم رفته بود با صلابت گفتم:

–متاسفم من هم تا امرور فکر می کردم فقط با کمی گذشت می تونم به این زندگی با این شرایط پیچیده ادامه بدم و خیلی راحت به همه ی خواستگارهایم هم مثل همین کوروش خان دوست صمیمی جناب عالی روی خوش نشون نمی دادم و سعی می کردم طوری رفتار کنم که مشکلی پیش نیاد ولی انگار با توجه به نامزد شما که شرایط روحی مناسبی هم نداره...

و در حالی که به وضع سالن اشاره می کردم دوباره در چشم های اردوان دقیق می شدم و ادامه دادم:

–نمی شه به این وضعیت ادامه داد،شما بالاخره الان نامزد کردید ولی فردا که عروسی کنید فکرشو کردید که خانمتون چطور می خواد حضور یم زن دیگه هرچند اُخی و بد از نظر شوهرش رو تحمل کنه.آن وقت کار سخت تر می شه.

اردوان که انگار از بردن اسم کوروش و خواستگارهای دیگر چهره اش کمی در هم رفته بود.گفت:

خب اگر....

در حالی ککه انگار از گفتن بقیه حرفش تردید داشت کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

–اگه هردومون به کل قصد ازدواج نداشته باشیم!

اردوان که حالا لبخند شیطنت آمیزی می زد گفت:

–البته شما که اگر هم بخواهید نمی تونید،من هم به خاطر آبرو قید ازدواج رو می زنم.

من که انگار به یک باره نور امید توی قلبم درخشید و از این پیشنهاد حسابی راضی بودم به روی خودم نیاوردم و گفتم:

–فکر نمی کنم عملی باشه بالاخره که نمی تونیم با آینده همدیگه بازی کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که رنگ نگاهش تغییر کرده بود گفت:

-ولی فکر کنم شما گفتید هدفتون برای آینده درس خوندنه.

از این فکر که او را درمانده و کمی هم حسود البته از نظر خودم می دیدم حسابی غرق لذت شده و گفتم:

-درسته ولی نه تا همیشه،آخه بالاخره چشم بر هم بزنیم درس های من تموم می شه و شاید کسی مد نظرم باشه و بخوام برم دنبال همون همسر ایده آلم.

اردوان که حالا کاملا عصبی بود گفت:

-یعنی تا الان به این چیزها فکر نمی کردید؟حالا یادتون افتاده لابد هم کوروش کیس مورد نظره.

من که وقتی او را آن گونه آشفته می دیدم انگار توی دلم جشن عروسی برپا می شد خونسرد گفتم:

-نه...این چه حرفیه من اصلا....

وسط حزفم آمد و با اخم گفت:

-یعنی تو روت می شه از من طلاق بگیری و بری زن دوست صمیمیم بشی؟حالا اون هر چقدر خوب باشه،یا بین من و تو هم هیچ چیز نباشه،بالاخره از تو شناسنامه ات که نمی تونی اسم منو عوض کنی!

من که از گفتن تو،به جای شماهای گذشته حسابی خوشم آمده بود گفتم:

-شما اشتباه می کنید فکر کردید من فقط همین یه خواستگار رو دارم که بخوام به قول شما چنین خجالتی رو به جان بخرم؟!

اردوان که حسادت کاملا در چهره اش عیان شده بود با غیظ گفت:

-اصلا چه معنی داره شما همچین خواستگارام،خواستگارام می کنید،انگار نه انگار یک زن شوهر دار هستید واقعا قباحت داره!

من که برای این طور حرف زدنش غش و ضعف می رفتم با همان حالت بی تفاوتی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی انگار این کار برای شما چندان هم بی معنی نیست!

اردوان گفت:

-شرایط زن و مرد فرق داره بهتره یادآور بشم شما اگه بخواید هم ازدواج کنید فعلا نمی تونید.

در حالی که اخم هایم را درهم می کشیدم گفتم:

-مثل این که متوجه عرایض بنده نشدید من گفتم می خوام از شما جدا بشم به خاطر همین مسائل دیگه.

و در حالی که لحن صدامو خونسردتر می کردم گفتم:

-شما هم بهتره به جای فکر به آبروی پدر و مادرتون و این که امکان داره حالا چند وقت از دست شما شاکی بشن به آینده و همسرتون....

و با پوزخندی که می زدم ادامه دادم:

-ببخشید منظورم نامزدتون فکر کنید.

اردوان با خشم دستم را کشید و مرا رو به رویش قرار داد و در حالی که در چشم هایم خیره می شد و حالا دیگر من هم با نهایت پررویی به آن چشم ها خیره شده بودم.گفت:

-من دارم ازت خواهش می کنم اصلا بهرته با همدیگه در موردش بعدا تصمیم گیری کنیم و به نتیجه برسیم و اگر هم منظور شما گلاره است...چند نفر دیگه مگه هستن...؟

در حالی که با کلافگی سرش را تکان می داد گفت:

-اون...یعنی می دونید....گلاره به زور خودشو تو زندگی من انداخته یعنی می دونید من اصلا قصد این که اون شب با هم نامزد کنیم رو نداشتم،اون فقط....

در حالی که کاملا فهمیده بودم اردوان از من خوشش امده و کوروش درست گفته بود که احساسش نسبت به گلاره الکی است و حالا مطمئن شده بودم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–شما چه قدر آدم جالبی هستید!در مورد همه چیز این جوری فکر می کنید؟به زور یکی می یاد همسرتون می شه و به زور هم یکی دیگه می یاد نامزدتون می شه،فکر نمی کنید آخر و عاقبتتون خدا به خیری داره؟به نظر من این قدر زیر بار زور نرین.

و پشت چشمی برایش نازک کردم.اردوان که لبخند قشنگی روی لب هایش نشسته بود با شیطنت گفت:

–شما هم که ماشالله کم زبان ندارید!ولی تو این مدت با نامه نگاری با من در ارتباط بودید.

من عم که از حرفش لبخندی رو ی لب هایم آمده بود مظلومانه گفتم:

–بخشید مجبور بودم یک وقت هایی یادداشت بذارم،مخصوصا اون روز که یک دفعه آقا رحیم رو دیدم نزدیک بود از ترس سکته کنم.

اردوان که حالا بلند می خندید گفت:

–اتفاقا خدا رو شکر که ترسیدید.

با چشمهای پرسشگرم نگاهش کردم و او ادامه داد:

–آخه بعد از اون اوضاع بر وفق مرادم شده بود و بنده،یک دلی از عزا در آوردم و به آرزوم یعنی خوردن غذاهای خونگی رسیدم.

من که با شیطنت نگاهش می کردم با لحن کنایه آمیزی گفتم:

–چرا شکمتون عزادار بود مگه نامزدتون نمی دونه شما غذای خونگی دوست دارید؟!

اردوان که به یک باره خنده از روی لب هایش محو شده بود گفت:

–اون زیاد از این کارها بلد نیست،یعنی اصلا موضوع....

سری تکان داد و چیزی نگفت.من که تاسف بار بهش نگاه می کردم گفتم:

–ناراحت نباشید یاد می گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان با اخم نگاهم می کرد و گفت:

-ناراحت نیستم و فعلا نگران چیزهای دیگه ای هستم.

من که با شیطنت نگاهش می کردم گفتم:

-مثلا چه چیزهایی؟!

اردوان این بار جدی تر نگاهم کرد و گفت:

-ولش کن،به صورت مختصر مربوط به آبروی خانواده هامونه ولی فعلا بهتره یه چایی بخوریم بعد با هم صحبت می کنیم.آخه از صبح اون قدر که حرف زدم دهنم کف کرده.

و بعد با نهایت مهربانی ادامه داد:

-اگر ممکنه زحمتش رو بکشید.

من که از این پیشنهاد اردوان روی پاهایم بند نبودم و دوست داشتم جیغ بکشم و بپرم بغلش و بگویم تو جان بخواه همین الان برات شام هم درست می کنم ولی باز هم خودم را کنترل کردم و گفتم:

-ببخشید با این وضعیت که نامزد جناب عالی درست کردند معذورم.

اردوان نگاه شرمنده ای بهم انداخت و گفت:

-بابت این کاش معذرت می خوام،گلاره وقتی عصبانی می شه اختیارش رو از دست می ده،من نمی خواستم بیاد بالا ولی تو یه حرکت پرید تو آسانسور و اومد بالا بعد همم در آسانسور رو باز گذاشته بود که من نتونم بیام وقتی هم که اوم م بالا بی فایده بود هرچند حداقل اجازه ندادم اتاق هاتون رو بهم بریزه.

من که با حرص نگاهش می کردم گفتم:

-خدا بهتون صبر بده.

اردوان خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجب،پایین که دیگه همه چیز سرجاشه اگر ممکنه اونجا یه چایی تحویل بنده بدین.

و در حالی که انگار از جادوی چشم هایش باخبر بود به چشم هایم خیره شد و گفت:

-اندازه یه چایی که تمکین می کنید؟به عنوان همسر بنده!

من که انگار دمیا به کامم شده بود گفتم:

-بله حتما،فقط به یه شرط.

اردوان که چشم هایش حالا دیگر می خندید گفت:

-چه شرطی؟

-باید خرابکاری های نامزد عزیزتون رو درست کنید.

انگار منتظر بود من ظرط بذارم تا او هم درخواستی داشته باشد.گفت:

-اون وقت باید یه شام هم تمکین کنید،بدجوری گرسنمه از دست این دختره ناهار هم نفهمیدم چی خوردم.

من که لبخند می زدم گفتم:

-قبول.

اردوان هم لبخند روی لب هایش نشست و چشم هایش هم به نظرم حسابی می خندید.گفت:

-خوب پنالتی به نفع خودتون می گیریدها!

بعد برای اولین بار با همدیگه داخل آسانسور شیشه ای شدیم و پایین رفتیم

انگار که اردوان به قصد جانم بالا اومده بود که سوئیچ و موبایل و هم چنین کفشاشو هر کدام به سمتی پرتاب کرده بود از این که چه فکری می کرده و چه شده ناگهان لبخندی روی لبهایم نقش بست که دور از چشم اردوان نموند و گفت:

-چیه؟!مسخره می کنید؟!مثلا می خواهید بگید که من خیلی شلخته هستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من که لبخندم پر رنگ تر شده بود گفتم:

-نه!اصلا چنین جسارتی نکردم فقط با خودم گفتم((خدا عجب در و تخته رو خوب جور کرده))!

اردوان که با شیطنت خاصی نگاهم می کرد و گفت:

-اره اون هم چه جوری!...

از حرص لب پایینم رو جوییدم و بی انکه حرفی بزنم به سمت اشپز خانه ی اردوان رفتم و بساط چای را اماده می کردم .اردوان که انگار قصد نداشت از دور و برم کنار برود اومد روی صندلی اشپز خانه نشست و با حالت دستوری ولی مهربان گفت:

-برای شام لطفا زرشک پلو با مرغ !

من که با اخم نگاهش می کردم ,از پشت اشپز خانه ی اردوان همان پستویی که مخفیانه همان شب کذایی بود یک جارو و خاک انداز برداشتم و در حالی که به دستش می دادم گفتم:

-لطفا با دقت!بعد هم وسایل خسارت دیده رو تهیه کنید!

انگار خنده ترین جک سال را برایش کفته باشم بلند زد زیر خنده و گفت:

-این دفعه رو باشه ولی وظایف یه مرد تو خونه این نیست ها!گفته باشم!

من هم که دوست داشتم لجش رو در بیاورم گفتم:

-بله واقفم ولی اگر دفعه ی بعدی در کار باشه مثل اینکه من در مورد تصمیمم برای اینده همین چند لحظه ی پیش باهاتون حرف زدم.

به یک باره خنده روی لب های خوش ترکیبش ماسید و با لحن سردی گفت:

-مثل اینکه این هدف ,هدفی که می کنید بیشتر جواب به خواستگارانه تا درس خواندن چون من بهتون گفتم با خیال راحت می تونید همه جا درس بخونید!

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم که از دیدن رنگ ارغوانی اش تا حرف خواستگار وسط می یومد توی دلم قند اب می کردم؛گفتم:

–ولی من هم تمام مشکلات و معضلات سر راه شما و خودم رو برشمردم !

در حالی که چای دم کشیده بود با نهایت دقت و سلیقه توی فنجان ها می ریختم روی میز گذاشتم و خودم هم روی صندلی مقابلش نشستم .

اردوان متفکرانه با فنجان چای بازی می کرد ولی من حس می کردم یک جور هایی بی قرار است گفت:

–تو اگر نگران من هستی به این چیز ها کار نداشته باش و یه مدت به من مهلت بده من خودم همه چیز رو درست می کنم .در ضمن یک خورده هم به فکر ابروی پدرت باش ,من شنیدم پدرت خیلی ادم محترم و سر شناسیه ,فکر نمی کنم راضی باشی با خودت مهر طلاق موجبات موجب ناراحتی و سر افکندگی شون رو فراهم کنی !

اردوان که جمله ی اخر را با کنایه ی خاصی بیان می کرد انگار فکر مرا خوانده بود که به فکر ابروی پدر و مادرم راضی به هر کاری هستم و انگار که سکوت من نشانه ی قدرت او و نقطه ی ضعف من بود کمی لحن کلامش قدرت گرفت و ادامه داد:

–در هر صورت میل خودته اگه اینقدر نگرانه جواب به خواستگارات هستی می تونیم برای طلاق اقدام کنیم ولی اگر به من اعتماد کنی هیچ وقت نه ابروی پدر و مادر شما می ره و مادر من دلش می شکنه!

من که خودم بیشتر از اردوان به این شکل زندگی رضایت داشتم و اگر تا اخر عمرم هم وضع به همان صورت می گذشت شکایتی نداشتم در حالی که فکر می کردم گفتم:

–پس بهتره حد و حدود هایی برای هم قائل بشیم که هیچ کس از حد خودش تجاوز نکنه و باعث ناراحتی و درد سر دیگران نشه.

اردوان که چایش را تمام کرده بود دست هایش را ستون چانه اش کرد و مستقیم به من که رو به رویش نشسته بودم نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–بفرمایید من سرا پا گوشم برای حفظ ابروی خانواده ام و مخصوصا نارات نشدن مامان فرنگیسم راضی هستم هر کاری بکنم.

من که تو دلم می گرفتم اره جون خودت به خاطر انها همین چند ساعته پیش بود که با تحدید گفتی((تکلیفت رو روشن می کنم و دیگه خودت نخواستی))و این حرفا ,حالا واسه من مامان فرنگیس جون شده بیچاره فرنگیس خانوم سال تا سال ,ماه تا ماه حسرت دیدن شازده پسرش رو داشت اردوان خان یک سر نمی زد حالا عزیز شده ولی در این باره چیزی نگفتم.سپس در حالی که سرفه ای می کرد م تا صدایم صاف شود گفتم:

–اول اینکه دیگه این نامزد عزیزتون حق نداره به طبقه ی من پا بذاره چون من برای خودم حریم خاصی قائلم و به یک سری چیز ها اعتقاد دارم مثلا روی همان فرشی که ایشون امروز با کفش اومدن و دق و دلشون رو سر وسایل من خالی کردن من نماز می خوندم .دوم اینکه حق ندارید به صرف شنیدن یک سری دروغ و شایعه تحت تاثیر نامزدتون قرار بگیرید و زنگ بزنید به من و تن و بدنم رو مثل امروز بلرزونید .خودتون بید مسائل خصوصیتون رو حل کنید چون اگر یک بار دیگر تکرار بشه من دیگه فکر ابرو و این حرفا رو نمی کنم .سوم این که نه شما به مسائل خصوصی من کاری داشته باشید و نه من به مسائل خصوصی شما کار دارم .چهارم هم اینکه حد اقل برای اینکه خانواده ی من بیشتراز این شک نکنند بعضی مواقع باهاشون تلفنی صحبت بکنید .اخه در تمام این مدت من جلوشون فیلم بازی کردم که مثلا با شما خوشبخت هستم و حضور نداشتن شما هم به خاطر درگیری های شغلی عنوان کردم .

لحن صدایم حالت ملتمسانه ای به خود گرفته بود با طمانینه ادامه دادم :

–اخه می دونید راستش من خجالت می کشم تنهایی برم پیششون اون ها فکر می کنن شما از این ادم هایی هستید که خیلی خودتون رو گم کردید و اصلتون رو فراموش کردین.

من که با این حرفم دوست داشتم حرف دل خودم رو به اردوان زده باشم ته دلم حسابی خنک شد ولی سرم رو زیر انداختم و گفتم :

–ببخشید این حرف رو زدم اخه اون ها از شب عروسی به بعد حتی یک بار هم با شما صحبت نکردند ,اقا جونم اینها حرفی نمی زدند که شما چرا نمی رید خونشون ولی خب یک تلفن خشک و خالی که دیگه.....

رمان بازار
romanbazar.ir

بقیه ی حرفم رو نا تموم گذاشتم و گفتم:

-حالا این شرایط منه ,اگه نخواستید و هر چند می دونم که این وضعیت هم چندان دوام نداره بهتره همین الان همه چیز رو تموم کنم یعنی حقیقت اینه که من الان خوب سوژه ای برای ....

اردوان که تا ان موقع در نهایت ارامش به حرف هایم گوش داده بود یک دفعه امد وسط حرفم و بعد با لحن طعنه امیزی گفت:

-حالا نترس سوژه ی خوبت رو از دست نمیدی !

من که برای خودم کلی نوشابه باز کرده بودم که اردوان عاشقم شده و قید گلاره رو می زنه با این حرفش انگار یه باره همه ی ارزوهایم ویران شده بود که زبانم را کوتاه کردم و پیش خودم گفتم((حالا نکنه اصلا پشیمان بشه))و سکوت کردم .اما اردوان گفت:

-باشه شرایط قبول ولی من هم یه شرطی دارم .

من که همه ی وجودم گوش شده بود گفتم:

-خب ,چه شرطی؟

اردوان که دوباره نگاهش شیطنت امیز شده بود گفت:

-باید مثل همه ی زن ها ی دیگه برام شام و ناهار درست کنی!

در حالی که خنده ام گرفته بود گفتم:

-ولی من که تو این مدت ....

اردوان پرید وسط حرفم و گفت:

-اره,درست می کردی ولی فرقش اینه که باید نظر خودم رو هر روز بپرسی نه با سلیقه ی خودت .

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش می کردم و تو دلم می گفتم((حتما بعضی از غذا ها رو دوست نداشته و تو سطل اشغال می ریخته))ولی از فرنگیس خانوم سوال کرده بودم از این فکر که فرنگیس خانوم با ذائقه ی پسرش اشنا نبوده و اشتباهی حرف زده ناراحت بودم اما اردوان که منو حسابی تو فکر دید گفت:

-یعنی اینقدر سخته من چهار تا شرط سخت شما رو پذیرفتم ولی شما....

به خودم امدم و گفتم:

-نه اصلا پس قرار داد منعقد شد ؟!

اردوان جارو و خاک انداز رو برداشت و گفت:

-حالا بنده باید از کجا شروع کنم؟

از شدت خوش حالی لپ هایم گل انداخت و گفتم:

-نه نمی خواد شوخی کردم خودم الان می رم درستش می کنم .

اردوان به سمت اسانسور رفت و گفت:

-ولی انگار ,زرشک پلو با مرغ رو فراموش کردین!

انگار بهترین پیشنهاد عمرم رو شنیده بودم با خوش حالی به سمت یخچال اردوان رفتم و وسایل لازم رو برداشتم و دست به کار شدم .

وقتی همه چیز را اماده کردم بالا رفتم تا به اردوان کمک کنم عاز این که اردوان اینقدر سریع همه چیز را مرتب کرده بود حسابی تعجب کردم گفتم:

-خسته نباشید!

به چهره ی مردانه ی او که حسابی عرق کرده بود خیره شده .اردوان هم خندید و گفت:

-چیه تا به حال فوتبالیست کارگر ندیده بودی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرفش خنده ام گرفته بود و گفتم:

-نه اخه فکر نمی کردم شما هم ....

اومد وسط حرفم و گفت:

-مثل اینکه تا قبل از اینکه شما تشریف بیارید من زندگی مجردی داشتم ها!

-البته با کمک اقا رحیم!

اردوان اخم کرد و گفت:

مثل اینکه اون ماهی یک بار هم نمی اومد ها!البته بهتره بگیم اقا رحیم بیشتر نیمکت نشین بود !

همه جا را که مرتب شده بود از نظر گذراندم و گفتم:

-حتما اون طوری یه که می گین یعنی نتیجه ی عملتون این رو می گه!اردوان سرشو تکان داد و گفت:

-چیز هایی رو هم که خسارت دیدن براتون فردا تهیه می کنم .

در حالی که با دمم گردو کشکستم گفتم:

-نه نمی خواد لازم نیست!

اردوان به چشم هایش حالت خاصی داد سپس اشاره ای به طبقه ی من کرد و گفت:

-الوعده وفا بنده کارم رو انجام دادم یعنی نود دقیقه تمام شد ,رفتیم تو دقت اضافه!

من که حسابی ذوق زده بودم گفتم:

-فقط یه نیم ساعت می خوام که برنج دم بکشه اخه قید زمانی که نداشتیم مگه تایم فوتبال بوده به من نگفتید!

اردوان با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–حیف نبود که ابن زبان رو همیشه بسته نگه داشته بودی!!

و در حالی که دستی به مو های پر پشتش می کشید ادامه داد:

–خب پس بین دو نیمه یه دوش بگیرم از این وضعیت در بیام .در ضمن شما هم قید زمانی رو به جا بیارین!

شپش برای دومین بار با اسانسور شیشه ای پایین رفتیم .من که احساس می کردم شاید دارم ان شب بهترین شب زندگیم رو می گذرونم چند بار خودم رو نیشگون گرفتم که خواب نباشم !

وقتی اردوان با حوله ی سفید رنگش بیرون امد .تازه به یاد اوردم که چند وقت پیش از دیدنش به همین حالت در کنار گلاره چقدر حسرت خورده بودم ولی باید حد و حدود خودم رو می دونستم تا وقتی می توانستیم زیر یک سقف بمانیم که اردوان متوجه گذشته ی من نشه و این تا زمانی که حریم بین ما حفظ می شد میسر بود کاملا طبق قرار داد عمل کنم .

در همین افکار بودم و داشتم با سلیقه ی خاصی سالاد کاهو درست می کردم که اردوان وارد اشپز خانه شد و دماغش را به حالت بو کشیدن عمیقی بالا کشید و گفت:

–انگار بوی غذا وقتی در حال درست کردنش برسی بیشتر اشتها رو تحریک می کنه ,تا دیدن غذای اماذه توی یخچال !

متوجه مقصودش شده بودم بنا بر این گفتم:

–ولی قرار داد فقط غذای اماده طبق نظر شماست نه چیز دیگه ای!

اردوان به حالت تفکر سرش کمی سرش را تکان داد و خاراند و گفت:

–ببخشید من اشتباه کردم پس باید این رو هم اضافه کنم!

یکی از ابروهامو بالا بردم و گفتم :

–نه اصلا ,نه شرطی اضافه می شه و نه شرطی کم درسته قرار داد غیر کتبی بود ولی محکمه پس هیچ دخل و تصرفی جایز نیست !

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان باز هم لبخند روی صورتش نشست و گفت:

–نه واقعا هر چی می گذره بیشتر پی می برم چقدر حیف شد ه تو این مدت خاموش بودین!

من که کی خندیدم گفتم:

–البته امشب شام رو به مناسبت عقد قرار دادمون با هم صرف می کنیم ولی من بعد طبق قرار داد عمل می کنیم .

اردوان هم خندید و گفت:

–انگار جدی جدی ما شدیم یه شوهر قرار دادی تمام عیار !

دوباره با خنده ادامه داد:

–تا حالا فوتبالیست قرار دادی بودیم زندگیمون دست خودمون نبود وای به حال اینکه شوهر قرار دادی هم بشیم!

با لبخند گفتم:

–امید وارم تمام بند های قرار داد رو به خوبی اجرا کنیدوالا فسخ قرار داد فسخ عقد نامه هم هست!

اردوان اخم کرده و گفت:

–انگار قضیه ی اون تنفره که اول گفتی چندان هم غیر واقعی نیست ,من رو بگو همش خودم رو نوید می دادم که همش از سزر ناراحتی زیاده .

از اینکه اردوان تمام حرف های من رو یادش مونده اون هم کلمه ی ازت متنفرم رو خجالت کشیده و سکوت کردم و خودم رو مشغول چیندن میز شام نشان دادم .اردوان هم که انگار حسابی پکر شده بود به اتاقش رفت و بعد در حالی که یک شلوارک و تی شرت پوشیده بود ,بی توجه به من تلویزیون را روشن کرده و حواسش را از من پرت نشان می داد .من که از حرف خودم تا حدی پشیمان شده بودم ولی چون نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

توانستم از حد مجازم فراتر بروم بی توجه به بحثی که دقایق پیش بین ما بود .بلند گفتم:-الوعده وفا بفر مایید شامتون حاضره به وقت اضافه هم نکشیده

اردوان که نگاهش پر از دلخوری بود،سر میز نشست و در حالی که انگار از دیدن غذای مورد علاقه اش کمی حالش تغییر کرده بود نگاه سپاس گزارش را به صورتم دوخت.من سعی می کردم از نگاهش فرار کنم،کفگیر را برداشتم و برایش مرغ و سپس مرغ ریختم.آخ که من چقدر آرزوی رسیدن چنین روزی را داشتم ولی دنهایت باید پا روی احساسم می گذاشتم.

اردوان که انگار از قحطی فرار کرده بود در چشم برهم زدنی بشقابش را که خالی بود با لبخندی به طرفم گرفت و گفت:

-بی زحمت برام بریز.

یک لحظه همه چیز را فراموش کردم و او را که مثل بچه هایی که از مادرشان طلب غذا می کردند با هیجان می نگریستم.گفتم:

-همه شو خوردی!

اردوان با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

-اشکالی داره؟اون قدر امشب گرسنمه که هر چی بهم بدی می بلعم.

و نگاه شیطنت بارش را بهم دوخت.با آن نگاه انگار روی ابرها راه می رفتم.سریع بشقابش را دوباره پر کردم،دوست داشتم همان طور خیره بنشینم و غذا خوردنش را نگاه کنم ولی زشت بود،خودم را مشغول غذا خوردن کردم که اردوان گفت:

-خیلی خوشمزه شده،برای فردا ظهر هم برام همین رو دست کن.

من که همیشه می دیدم اردوان ظهرها خانه نیست با تعجب گفتم:

-مگه ظهرها هم می یایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان با اخم نگاهم کرد و گفت:

-مثل این که به این زودی قرارداد یادت رفت!

-نه،آخه معمولا ظهرها خونه نبودی!

اردوان خندید و گفت:

-پس آمار رفت و آمد من رو داری؟

دوباره لبخند دلنشینی زد و من در حالی که سر تکان می دادم گفتم:

-آخه صدای در،بالا می یاد.

اردوان همان طور که برای خودش آب می ریخت گفت:

-آخه اون موقع ها هیچ غذایی انتظارم رو نمی کشید.

-ولی آخه...

اردوان وسط حرفم آمد و گفت:

-شوخی کردم بعضی روزها نمی تونم ظهرها خونه بیام،اما خبرش رو بهت می دم.

من هم سری به علامت تفهیم شد تکان دادم و گفتم:

-در هر صورت برای فردا همین غذا می مونه می ذارم تو یخچال.

اردوان که سالادش را هم تا ته خورده بود و با دستمال به حالت قشنگی دهانش را پاک می کرد،گفت:

-بی زحمت،یه چای هم درست کن قول می دم دیگه ازت هیچ چیزی نخوام.

من که دوست داشتم تا صبح هر چه می خواد فراهم کنم سریع کتری را روی گاز گذاشتم و ظرف میوه را هم آماده کردم و روی میز قرار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان در نهایت سکوت پنج دقیقه ای می شد که مرا زیر نظر داشت وقتی متوجه نگاهم شد سرش را به طرف تلویزیون گرفت،دیگه احساس می کردم باید بروم بالا و ماندنم لزومی ندارد،هرچه زودتر چایم را نوشیدم.گفتم:

-اگه کاری نداری من باید برم.

اردوان که تازه یادش افتاده بود که ما،در عین کنارهم بودن از همدیگه جداهستیم گفت:

-می تونم یه سوال ازت بکنم؟

با این که توقع چنین چیزی را نداشتم و دوست داشتم زودتر به تختخوابم پناه بروم و هر چه زودتر به اتفاقاتی که از ظهر بر من گذشته بود،غافلگیری اردوان وقتی مرا دید،نگاه گرمش،حضورش و خلاصه هر چیزی که او در آن نقش داشت،فکر کنم گفتم:

-بفرمایید!

اردوان که کمی خیره نگاهم می کرد گفت:

-بین تو کوروش چیزی هست؟

من که توقع شنیدن این سوال را اصلا نداشتم در حالی که یک دفعه خیلی هول شده بودم گفتم:

-مثل این که قرار نبود تو مسائل خصوصی....

وسط حرفم آمد و گفت:

-فقط همی یه مورد،اگر هم نگی مجبورم از کوروش سوال کنمُ،اونم که فعلا از شرایط من و تو هیچی نمی دونه و خیلی راحت همه چیز رو می گه.

جمله ی آخرشو با شیطنت خاصی بیان کرد یعنی بهتره خودت بگویی،من که قصد داشتم کمی اذیتش کنم گفتم:

-از کجا می دونی شاید هم همه چیز رو بدونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دفعه چای تو گلویش پرید و به سرفه افتاد و با تعجب ابروهاشو بالا برد و باخشم گفت:

-یعنی این نارفیق همه چیز رو می دونسته و ه جای این که به من حرفی بزنه،خودشو به تو نزدیک کرده؟!

اصلا فکر نمی کردم اردوان تا این حد رگ غیرتش ورم کند و عصبانی شود.طوری که صمیمی ترین دوستش را نارفیق خطاب کند آن هم آدم متشخصی مثل کوروش را،وقتی دیدم دارد با عصبانیت به سمت تلفن می رود و انگار می خواهد بهش زنگ بزند.گفتم:

-نه اون هیچی نمی دونه،شوخی کردم.جواب سوالت هم این که من فقط از طرف نهال با جناب دکتر آشنا شدم،اون فکرهایی برا یخودش داره ولی من شرایطم رو بهتر از هر کسی می دونم.

اردوان از نصفه راه برگشته و روی مبل ولو شد و نفس راحتی کشید،صورتش را که معلوم بود حسابی طبق گذشته ها ارغوانی شده به سمتم نگرفت و آهسته گفت:

-بهتره همیشه همین طور عاقل باشی.

و سکوت کرد.در همین افکار بودم که یک دفعه تلفن طبقه ی پایین زنگ خورد.اردوان فکر کرده بود گلاره است و با دستش علامت داد که ساکت باشم من که به یک باره انگار نیشتر به قلبم زدند،در حالی که از ناراحتی اشک به چشم هایم هجوم آورده بودو با خودم گفتم"دیگر زیادی پررو و متوقع شدی به همین حد هم راضی باش."سکوت کردم و کلی به خودم دلداری های دیگر دادم که صدای اردوان که به من نزدیک شده بود به گوشم رسید گفت:

-نه مامان،حالش خوبه،آره به خدا همین جا کنارم نشسته،باشه الان می گم زنگ بزنه.

با این حرف اردوان تازه یادم افتاد برای امشب بلیط هواپیما داشتم و قرار بود به اصفهان بروم،روی پیشانیم زدم و گفتم:

-وای خدای من،چرا یادم رفت آخه؟

تو دلم می گفتم"دختره شوهر ندیده یه شب چشمت به شوهر نصفه نیمه ات افتاد پاک همه چیز یادت رفت.مثلا امشب منتظرت بودن،بیچاره ها خبر نداشتند تازه بعد از این هخمه وقت دختر بیچاره شان امشب

رمان بازار
romanbazar.ir

با شوهر یه شام خورده و اونقدر حواسش پرت شده که تاریخ تولدش رو هم فراموش کرده چه برسد به پرواز شبش."

اردوان که با گوشی بی سیم به سمتم می آمد گفت:

-تو امشب قرار بوده بری اصفهان؟!

با خجالت از فراموشکاریم به چشم های اردوان نگاه کردم و گفتم:

-آره،نمی دوم چرا یادم رفت،امروز اونقدر...

اردوان وسط حرفم امد و با لبخند شیطنت باری گفت:

-مثل این که خیلی نگرانت شدن،به موبایلت هم زنگ زدن برنداشتی،تلفن رو هم انگا رجواب ندادی،زنگ زدن به مامان من تا از من خبری بگیرن.حالا خوبه یه امشب رو من ازت باخبر بودم والا چه سوتی می شد!

من که تلفن بی سم را از دستش می گرفتم،گفتم:

-اگر امشب شما حواسم رو پرت نمی کردی،هیچ وقت کار به اینجا نمی رسید.

اردوان یک ابروشو بالا برده و گفت:

-خوبه هنوز هیچی نشده همه تقصیرها افتاده گردن من!خدا آخرش رو به خیر کنه،زودتر یه زنگ بزن بگو مثلا اردوان مشکل داشته یعنی یه کاری براش پیش اومده نتونستم بیام.

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

-حالا نه این که همیشه شما کار نداشتی و همراهم بودی!اونها هم خوش باور می گن،خب مگه همیشه این شوهر عزیزت کار نداره؟۱

اردوان که ردی از شرم در نگاهش نشسته بود،گفت:

-خب،بگو اردوان گفته وایستا خودم دو سه روز دیگه می برمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای چشم هایم گرد شده و از شنیدن این حرف اردوان شوکه شدم و انگار به گوش هایم شک کرده باشم،گفتم:

-یعنی این که شما هم همراهم می یای؟!

انگار به حرف خودم شک کرده بودم گفتم:

-یعنی الکی بگم شما می یای؟!آخه بعد هی می خوان بگن پس چرا...

اردوان وسط حرفم پرید و گفت:

-خب می یام،به خاطر شرط آخری که جای هیچ شک و شبهه ای براشون باقی نمی مونه،شما هم نگران نمی شی که هی به خواستگاران عزیزت فکر کنی.در ضمن باید یه سری هم به مامان فرنگیس اینها بزنم.

و زیر لب چیزی گفت که فقط حسن سلیقه شو از جمله اش شنیدم.

حتی نمی تونستم حرف های اردوان رو باور کنم.با این حال شماره ی خانه ی آقاجونم را گرفتم و منتظر شدم تا تماس برقرار شود،مامان که بیچاره نگرانی از الو گفتنش معلوم بود با اولین زنگ گوشی را برداشت من که نمی دانستم چه بهانه ای برای این سهل انگاریم بیاورم گفتم:

-سلام مامان جون.

مامان که از شنیدن صدای من خیالش راحتش ده بود گفت:

-سلام طلایه،مادر تو کجایی؟!نباید یه زنگ به ما بزنی که نمی یایی،حداقل گوشیتو جواب بده.

انگار با فرنگیس خانم حرف زده بود.گفتم:

-ببخشید،راستش اردوان حالش زیاد خوب نبود،یعنی مریض شد و دیگه نمی شد تنهاش بذارم.

مادرم که انگار خیلی نگران شده بود گفت:

-نکنه مادر سر امدنت حرفتون شده؟اگر می بینی شوهرت راضی به اودنت نیست نمی خواد بیایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه احساس می کردم مادر فکر می کند اردوان زیاد راضی نیست من پیششون بروم ولی با آن حرف هایی که اردوان زد خیالم راحت شده بود با خیال ی آسوده گفتم:

-نه مامان جون،اتفاقا اردوان گفت یکی،دو روز صبر کنم با همدیگه بیاییم،آخه یه خورده کارهاش سبک شده.

مامان انگا ریک دفعه همه ی نگرانی هایش فراموش شده بود.چون فوری گفت:

-راست می گی زلایه؟!چه فکر خوبی،راستش رو بخوای دیگه آقاجون بهش برخورده که چرا دامادش یه بار هم نیومده هر چی هم من بهش می گفتم دامادش سرشناسه،گیر و گرفتاره به گوشش نمی رفت،مادر خیلی کار خوبی می کنید.پس ما منتظریم!قبلش حتما یه زنگ بزن که من تهیه ببینم مادر،آخه ناسلامتی اولین باره داماد عزیزمون می خواد بیاد!

از آن همه شور و شعف مادرم،از این که تا این حد خوشحال شده بودم لبخند رضایت روی لب هایم نقش بسته بود و گفتم:

-باشه،حتما زنگ می زنم،علی رو ببوس دلم خیلی براش تنگ شده.

اردوان که انگار با شنیدن نام علی گوش هایش کمی تیز شده بود بعد از این که تماس را قطع کردم گفت:

-چی شد؟!خیالشون راحت شد؟

-آره،اصلا نمی دونم چرا یادم رفت!هیچ وقت تا به حال این طوری نبودم.

اردوان مرموز نگاهم کرد و گفت:

-علی همون برادرت ود؟!

با خنده گفتم:

-نه،پسرعموم بود.

با این حرف رنگ نگاهش تغییر کرده و با حالت خاصی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسرعمو؟

دیدم دوباره بد نگاه می کند گفتم:

-نه بابا،برادرمه.

اردوان تا خواست حرفی بزنه تلفن دوباره زنگ خورد.اردوان که می خندید گفت:

-حتما الان مامانت به مامان فرنگیس خبر رفتن من به اصفهان رو داده و مامان فرنگیس هم زنگ زده مطمئن بشه.

به طرف تلفن رفت ولی انگار حدسش اشتباه بود چون دستش را به حالت هیس جلوی دهانش گرفت من که مطمئن شدم گلاره است از روی مبل بلند شدم و در حالی که به علامت بای بای برایش دست تکان می دادم به سمت آسانسور رفتم شاید آن لحظه داشتم از شدت حسادت می میردم و می خواستم فرار کنم اما اردوان در حالی که گوشی به دست دنبالم می آمد دستم را گرفت و با حالت انگشتش مثلا گفت یک دقیقه صبر کنم،دوست نداشتم شاهد گفتگوهایش با گلاره باشم ولی اردوان نگاهم داشته بود و نمی توانستم حرفی هم بزنم.سرم را پایین انداخته بودم و سکوت کرده بودم و لی کتملا واضح می شنیدم که اردوان گفت:

-می دونستم با اون همه قرص که خوردی حالا،حالاها خوابیدی.

نمی دانم گلاره چی گفت که اردوان گفت:

-روی کارهات فکر کن می فهمی.

و دوباره در حالی که انگار عصبی شده بود گفت:

-دارم بهت می گم باشه،گفتم باشه.

نمی توانست راحت حرف بزند در حالی که بهم اشاره می کرد صبرکنم به سمت اتاقش رفت.من که حوصله ی دیدن و شنیدن این حرف ها را نداشتم و دوست نداشتم شبی را که برایم به آن قشنگی بود با شنیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

مکالمه اردوان خراب کنم.دکمه آسانسور را زدم و به طبقه ی خودم رفتم.اصلا من مگر بله قربان گوی او بودم که به حرفشش گوش کنم و بمانم و عذاب بکشم.

با دیدن طبقه ی خودم که با دست های اردوان دوباره تمیز شده بود،لبخند روی لب هایم نشست و سعی کردم به تلفن چند دقیق پیش اصلا فکر نکنم.آنقدر چیزهای خوب اتفاق افتاده بود که قادر بودم دقایق آخر را از ذهنم ساسنور کنم.همین که قرار بوداردوان همراه من به اصفهان بیاید مثل یک معجزه بود ولی یک لحظه از این که منصرف شود ترسیدم.با این که نمی خواستم بهش فکر کنم ولی مدام داشتم به خودم می گفتم"آنها الان دارند بهم چی می گن یعنی اردوان بهش می گه مجبور شدم خرابکاری هاتو درست کنم؟"وای که اگر این را بهش می گفت،چقدر عالی می شد.دختره ی روانی چی سر خونه زندگی من آورده بود.

در همین افکا بودم که متوجه شدم اردوان به شیشه ی اسانسور می زند.در حالی که از اتاقم بیرون می رفتم اردوان که در آسانسور منتظر اجازه ی ورود من ایستاده بود گفت:

-ببخشید خواب بود؟!

-به این زودی خوابم نمی بره.

اردوان که انگار معذب شده بود گفت:

-می خواستم بگم،بگم...اگر ممکنه شماره ی موبایلت رو داشته باشم.

گوشی اش رو از جیبش درآورد و بعد شماره ام را گفتم و اردوان وارد کرد و گفت:

شماره ی منو داری؟

-نه متاسفانه.

خندید و گفت:

-الان شماره ات رو می گیرم که شماره ی من هم برای تو بیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد صدای زنگ موبایلم از اتاق آمد.اردوان که فکر می کرد به خاطر گلاره ناراحت شدم بی مقدمه گفت:

-گلاره بود،می گفت....

وسط حرفش پریدم و خیلی قاطع گفتم:

-مطمئنا به من ربطی نداره.

-آخه...

-لزومی نداره برای من توضیح بدید بالاخره ایشون نامزدتونه اگر امروز هم اینجا رو بهم ریخته دلایل خودش رو داره،شماهم که قول دادید دیگه هرگز تکرار نشه.

هروقت صحبت و فکر گلاره پیش می امد دوباره خودم را دور می دیدم و لحن صحبتم حالت رسمی می گرفت بعد به خاطر این که فراموش نکند رابطه ی ما فقط برای آبروی خانواده هامون یک قرارداده،گفتم:

-من می دونم شما برای آبریو خانواده تون راضی به این مسائل شدین،پس اصلا احتیاج نیست شرایط زندگی خصوصیتون رو بهم بریزین در ضمن به خاطر این که قرار شد بیایید اصفهان ممنونم.

اردوان که چهره اش کمی کلافه نشان می داد سری تکان داد و گفت:

-نه،واجب بود خودمم یه سری بزنم.

چون می ترسیدم بعد از تماس گلاره پشیمان شده باشد گفتم:

-فقط لطفا زودتر خبرش رو بهم بدید که به خانوادم بگم کی می ریم.

کمی فکر کرد و گفت:

-همین پس فردا صبح حاضر باشی،کارهامو می کنم که بریم.

ناخودآگاه لبخندی روی صورتم نشسته و گفتم:

-همین پس فردا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان از خوشحالی من چشم هایش برق زد و گفت:

-اصلا چرا پس فردا!همین فردا عصری می ریم من تا ظهر کارهامو تموم می کنم تو شاعت پنج بعد از ظهر منتظر باش.

دوست داشتم بگویم دستت درد نکنهَعاشقتم.اما فقط گفتم:

-پسَمن فردا صبح به مامانم اینها خبرش رو می دم.

انگارا ردوان خیال نداشت برود به گمانم برای او هم امروز با همه ی روزهای عمرش فرق داشت.وقتی خمیازه مرادید هرچه سعی در مهارش کردم بی فایده بوود.لبخندی زد و گفت:

-شماره ی موبایلت رو گرفتم که فردا اردو شام رو بدم ولی انگا رمن باید تو رو مهمون کنم.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم:

-دوست دارید یه چیزی درست می کنم.

اردوان لبخند زد و گفت:

-با این که از شام دستپخت شما نمیشه گذشت ولش شام فردا باشه با بنده.

و در حالی که وارد آسانسور می شد گفت:

-طلایهَ من...

بعد از مکثی گفت:

-هیچی،هیچی،فعلا خداحافظ و شب بخیر.

و پایین رفت.در حالی که خنده ام گرفته بود گفتم:

-خدا رحم کرده فقط اومده بود یه شماره بگیره والا تا صبح می موند.

از این که قرار بود فردا با او بروم از شادی جیغ کوتاهی کشیدم و پریدم هوا...!

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت چهار بعد از ظهر بود,از صبح که بیدار شده بودم از خوش حالی انگار روی ایر ها راه می رفتم حال و هوای به خصوصی داشتم .حمام کرده بودم و خیلی با وسواس حاضر شده بودم و بهترین شال و مانتویی را که داشتم به تن کرده بودم .لباس هایی هم که داخل چمدان گذاشته بودم بهترین هایم بودند بعضی از ان ها را فقط خریده بودم و حتی فرصت نشده بود بپوشم .

انقدر ذوق زده بودم که قلبم به شدت می زد صبح زود به مامان گفته بودم که چه ساعتی از عصر عازمیم ,ان هم انگار مثل من خوش حال بود البته شاید هم بیشتر ,ولی نه هیچ کس توی دنیا ان لحطه مثل من شاد نبود.اگر بگویم بیست بار در ان یک ساعت اخر جلوی اینه رفتم دروغ نگفتم می دانستم که اردوان از دیدنم تعجب می کند دیشب که اصلا مرتب نبودم دل نمی کند برود حتی وقتی گلاره زنگ زد راستی به گلاره می خواهد بگوید داریم می رویم اصفهان؟امید داشتم خدا به خیر کند ,نکند لحطه ی اخر بگوید نمی ایم .در همین افکار بودم که گوشیم زنگ خورد شماره ی خودش بود.سعی کردم سعی کردم ارامشم را حفظ کنم تا صدایم از خوش حالی نلرزد گفتم:

-بله!

-سلام من پایین منتظرم!

-الان می ام .

سریع چمدان و ساک بزرگ سوغاتی هایم را داخل اسانسور گذاشتم و پایین رفتم .اردوان که دم در مشغول در اوردن کفش هایش بود تا سرش را بلند کرد یک لحظه مثل کسی که برق بهش وصل کردند مات نگاهم کرد و سپس در حالی که امگار اصلا یادش رفته بود چه می خواهد بگوید با لکنت گفت:

-من گرسنمه ,سلام!

از بهت و حیرتش خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم و گفتم:

-سلام !مگه ناهار نخوردی؟!

در حالی که سعی می کرد بیشتر نزدیکم بشود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوردم ,نه نخورم می شه گرمش کنی؟تا من یه دوش بگیرم یه خوره برای من هم مثل خودت رخت و لباس برمی داری؟

به چمدان هایم اشاره کرد .من که هنوز باورم نمی شد به همراه او می روم ,غذا رو گذاشتم گرم بشه و خواستم به سمت اتاقش برم تا برایش لباس بردارم که دیدم اردوان هنوز ایستاده و مستقیم مرا نگاه می کند یک دفعه نگاهم در نگاهش گره خورد و مستاصل مانده بودم که چی کار کنم ؟اردوان هم بد تر از من انگار ماتش برده بود و خیال رفتن نداشت ,اهسته گفتم :

–تو که هنوز اینجایی! مگه نمی خواستی بری حموم؟

اردوان که به قول شیدا انگار رفته بود تو هپروت ,اهسته گفت:

–طلایه!تو چقدر...

از بقیه ی حرفش منصرف شد بود که گفت:

–چقدر چیز میز,برداشتی؟

من که نگاهم به چمدانم افتاده بود گفتم :

–نه ,یکیش سوغاتی یه ,اخه وقت هایی که تو نمی اومدی یه چیز هایی می گرفتم و می گفتم تو براشون فرستادی ,این دفعه رو هم فکر نمی کردم که با هم برویم از قبل خرید کرده بودم .

اردوان به چشم هایم خیره شد و گفت:

–چه فکر خوبی!

سری تکان دادم . گفتم :

چه می دونم یه جور هایی اجبار بود دیگه تازه این دفعه هم به علی گفته بودم که تو گفتی اگه شاگرد اول یا دوم و یا سوم بشه برایش دوچرخه بگیری .مثل اینکه اون هم شاگرد سوم شده و بیشتر از دیدن من دلتنگ خریدن دوچرخه اشه !

رمان بازار
romanbazar.ir

او که با اشتیاق به حرف هایم گوش می داد گفت:

-چه خوب تا رسیدیم براش می خریم !

در حالی که غرق شادی بودم با خده گفتم :

-ولی اینطور که تو حاظر می شی شب هم نمی رسیم!

اردوان که نگاه مشتاقش را از من گرفت و گفت:

-من همین الان می یام.

به سمت حمام رفت .داشتم تند تند هر کدام از لباس های اردوان رو که به نظرم قشنگ می اومد بر می داشتم که متوجه زنگ موبایلش شدم با این فکر که شاید فرنگیس خانوم یا مامان اینا باشند به سمت تلفت همراهش رفتم و متوجه اسم گلاره شدم که روی صفحه ی موبایلش افتاده بود اهمیت ندادم و درباره مشغول به کار شدم و مسواک و حوله ی بزرگ و همچنین کوچکی هم داخل چمدان جای دادم و سپس درش را بستم و به سمت اشپز خانه رفتم و غذای اردوان را در داخل دیس ریختم ,خودم هم ناهار نخورده بودم ولی اشتها نداشتم سریع برایش سالاد درست کردم که اردوان از حموم بیرون اومد .و در حالی که اب موهایش را با حوله می گرفت گفت :

-چمدون من رو هم بستی؟

با تشویش گفتم:

-اره بستم !

می ترسیدم که دوباره گلاره زنگ بزند و اردوان رو پشیمان کند انگار اضراب خیلی در صورتم مشهود بود که گفت:

-چرا اینطوری شدی؟

من که متوجه منظورش نشده بودم گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه طوری؟

اردوان که مشغول خوردن شده بود گفت:

-هیچی انگار استرس داری!

-اخه دیر شده می ترسم به تاریکی بخوریم .

به سرعت خوردنش افزود و گفت:

-به تاریکی که می خوریم ولی نترس من دست فرمونم خوبه!

اما نگرانی من به خاطر چیز دیگه ای بود که گفتم:

-میشه عجله کنی؟

-اردوان در حالی که با اشتها غذایش را می خورد گفت:

-چشم الان تموم می شه لطفا مسواک و ژیلتم رو هم بردار.

-مسواکت رو برداشتم ولی وسیله ی اصلاحت رو نه!هر چیز دیگه رو که می خوای بگو که بردارم!

-اهان یه ژل مو هم بردار

-باشه!

مثل زنی که سال ها در کنار شئهرش زندگی کرده سریع به سراغ وسایلی که گفته بود رفتم اما با صدای زنگ موبایلش انگار به یک باره تمام دلشوره های عالم روی دلم ریختند اردوان گفت:

-بله!نمی دونم که گلاره چی گفت که اردوان گفت:

-می گم که مامانم مریضه.

و بعد محکم تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی شه نمی فهمی؟

می دونستم گلاره التماس می کند که به اصفهان نرود و من با تمام وجودم می خواستم که اردوان پای حرفش بماند .تمام وجودم مخصوصا گوش هایم خارج از اتاقبه حرف های اردوان بود .اردوان هم صداشو انقدر اهسته کرده بود که نمی شنیدم داشتم می مردم سریع وسایل رو جا دادم و از اتاق خارج شدم.

تردوان گوشی را قطع کرده و اخم هایش در هم رفته بودبه یک باره بند دلم پاره شد سکوت کرده بودم انگار منتظر بودم که بگوید نمی شود برویم .دیس غذایش را داخل سینک گذاشت و در حالی که من همان طور پر از تشویش نگاهش می کردم از اشپز خانه بیرون رفت و گفت:

-برداشتی؟

با حالت متفکرانه ای بهم خیره شد دستپاچه شدم و گفتم:

-اره دیگه چیزی نمی خوای؟

-نه نمی خوام!

صدایم می لرزید و به سختی سعی می کردم معلوم نشود .اردوان سری تکان داد و با تعجب و در حالی که با خودش فکر می کرد گفت:

-الان لباس می پوشم.

به سمت اتاقش رفت .من هم به اشپز خانه رفتم و سریع همه چیز را جابه جا کردم و شستم و همه چیز را مرتب کردم و بیرون امدم .

اردوان شلوار جین روشن و تی شرت ابی رنگ پوشیده بود و در حالی که ادکلنش را روی خودش خالی می کرد بیرون امد.من هم در حالی که موهایم را جمع می کردم شالم رو سرم کردم اردوان هنوز چهره اش در هم بود از داخل اسانسور چمدان های مرا بیرون اورد و سپس چمدان خودش را برداشت و به سمت پارکینگ رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اولین باری بود که بعد از شب عروسیمون کنار هم توی ماشینش می نشستیم .البته ماشینش رو عوض کرده بود و حالا صاحب ماشینی بود که من نه تا به حالا دیده بودم و نه اسمش برایم اشنا بود ولی خیلی قشنگ بود و معلوم بود که خیلی خاص و بی نظیره.

اردوان چمدان ها رو جای داد و گفت:

-خب نگفتی چرا رنگت پریده بود!

و نگاهی زیر چشمی بهم انداخت .من که مشغول خوندن ایت الکرسی قبل از سفر بودم ,با دست اشاره می کردم که یک لحظه صبر کند .سریع بقیه اش را خواندم و در حالی که تو دلم می گفتم ((خدایا خودمون رو به خودت سپردم))به سمت اردوان برگشتم و گفتم:

-چیزی گفتی؟

-هیچی گفتم چرا من تا رفتم حموم و برگشتم اونقدر منقلب شده بودی؟

نمی دانستم چه بهانه ای بیاورم اما گفتم:

-من؟!

-اره شما خانوم طلایه صولتی!

از بردن نامم همراه فامیل خودش قلبم مالش رفت و با لکنت گفتم:

-راستش ,راستش ترسیدم با زنگ ,زنگ موبایلت پشیمون بشی اخه به مامانم اینا قول داده بودم که حتما می اییم!

اردوان در حالی که سرش را تکان می داد با شیطنت گفت:

-اهان !پس میس کالم رو دیده بودی؟

و با حالت با مزه ای ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–زود بخور دیر می شه به تاریکی می خوریم ,جریانات داشت!

و خندید .از این که اردوان به راحتی مثل شیدا مچم رو گرفته بود خجالت زده شدم و سکوت اختیار کردم !اردوان گفت:

–ببین طلایه خانوم تو این سفر رسما خانوم صولتی هستی !

در ضمن من وقتی قول بدم زیرش نمی زنم ,پس دیگه نگران این چیز ها نباشوقتی گفتم می ریم اصفهان تا مامان فرنگیسم رو ببینم و هم پدر و مادرت از خیالات بیرون بیان مطمئن باش که می ریم .

از جمله ی اولش که مثلا می خواست بگوید فقط در این سفر می توانم به همه بگویم اردوان شوهر منه نه بعد از ان کمی دلخور شده بودم ولی از بقیه ی حرفش که به خواسته ی گلاره اهمیت نداده بود خوش حال بودم گفتم:

–ممنون .

اردوان صدای موسیقی ماشینش را کمی زیاد کرد .همیشه عاشق این اهنگ بودم نمی دانم اردوان از روی عمد قبلا این اهنگ رو انتخاب کرده بود یا همین طوری به قید قرعه به نام این ترانه افتاده بود که حرف دلم رو می زد شاید هم حرف دل اردوان ولی من را به حال و هوای دیگری که از هر چه چیز های عجیب در زندگیم بود فارغ شده بودم .

من نیازم تو رو هر روز دیدنه

از لبت دوست دارم شنیدنه

صدای اردوان که این قسمت ها را خودش هم همراهی می کرد شعفی وصف ناپذیر ایجاد کرده بود .

اگر مردهای تو قصه بدونن که اینجایی

برای بردن تو با اسب بالدار می تازند

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار مقصود اردوان واقعا من بودم که آنقدر با احساس واژه ها را بیان می کرد.دوست داشتم همانجا ازش خواهش کنم گلاره را رها کند و مرا با این که دختر نجیب و پاکدامنی که او تصور می کرد نیستم بپذیرد ولی انگار محال بود اگر گلاره را هم رها می کرد من نمی توانستم....

کولر ماشین روشن بود و هوای خنک داخل ماشین با هوای گرم خرداد ماه حسابی در تضاد بود ولی من از درون گر گرفته بودم و گونه هایم گل انداخته بود و در افکار قشنگ و شیرین خودم فرو رفته بودم.

نیم ساعتی از مسیر رارفته بودیم و دیگر از شهر خارج شده بودیم.همیشه عاشق جاده بودم.دوست داشتم هرچه بیشتر می رویم راه بیشتر بشود و هیچ وقت از به مقصد رسیدن راضی نبودم با این که این بار فرق می کرد و با این کارم،آقا جون اینها رو خرسند می کردم ولی از این که در یک محیط کوچک با او نفس می کشیدم و با موسیقی به ناکجا آباد پرتاب می شدم پایانش برایم خوشایند نبود.

در همین افکار بودم که گوشیم به صدا درآمد.در حالی که سریع از داخل کیفم بیرون می کشیدم،متوجه اسم شیدا شدم.اردوان انگار تمام هوش و حواسش به موبایل من بود.نمی خواستم جواب بدهم،آخه گوشی موبایلم طوری بود که صدا کاملا توش پخش می شد و می ترسیدم شیدا طبق روال این چند وقته شروع بع بدگویی از اردوان کند و یا شروع به نصیحت و یا این که در مورد شاهرخ حرف بزند.ولی با نگاه پرسشگری که اردوان داشت سریع گفتم:

-بله!

اردوان صدای موسیقی را حسابی کم کرده بود تا بهتر بشنود.شیدا گفت:

-سلام خوبی؟!

آهسته گفتم:

-سلام،تو چطوری؟دلم برات تنگ شده.

شیدا بلند زد زیر خنده و گفت:

-آره جون خودت وقت نمی کنم تلفن هاتو جواب بدم.حالا این تعارف شاه عبدالعظیمی ها رو ولش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که صدای خنده اش می آمد گفت:

-مامانت اینها خوب هستن؟

-آره،سلام می رسونن.تو چه کار می کنی؟

-طلایه یه نفر اینجاست خیل یدلش برات تنگ شده.

من که می دونستم منظورش کیه،در حالی که نمی توانستم راحت با شیدا حرف بزنم و مانده بودم چه جواب دوپهلویی بدهم که اردوان متوجه نشود.گفتم:

-ممنون.من چند روز دیگه برمی گردم.

شیدا که هنوز می خندید گفت:

-چی می گی دختر؟!شاهرخ دلش برات تنگ شده،از اون وقت که رفتی منو کشته بهت زنگ بزنم.

می دونستم صدامون کاملا پخش می شود و مجبور بودم همه چیز را برایش تعریف کنم.

گفتم:

-شیدا بس کن انگار جریان منو نمی دونی!

-مگه چه جریانی هست!من همه چیز رو بهش گفتم،اصلا مهم نیست.پدر عاشقی بسوزه که این خان داداش ما بعد از خان دایی نهال زنبیل گذاشته،البته باید ما رو تو اولویت قرار بدی چون خان داداش من پارتیش کلفت تره.

متوجه عصبانیت اردوان که آن را سر گاز ماشین پیاده می کرد شده بودم.گفتم:

-شیدا چی می گی؟!می دونی که من نمی تونم.....(با کمی مکث ادامه دادم)بی خودی امیدوارش نکن،نمی شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–تو همه چیز رو بسپر به من کار نشد نداره،اومدی اینجا با چشم های بی صاحبت این بیچاره رو مجنون کردی،حالا هر موقع هم من حرف می زنم می گی امیدوارش نکن.من نمی دونم زود پا می شی می یای تهران،اصلا مامانم می خواد باهات صحبت کنه.

–نه،اصلا شیدا این کار رو نکنی،من معلوم نیست کی از اصفهان برمی گردم.آخه قراره ما یک هفته دیگه بریم شمال.

شیدا که می خندید گفت:

–یه کاری نکن ما پاشیم بیاییم اصفهان!زودتر برگرد.من هم دوریت رو تحمل کنم این خان داداشم بی قراره.

با آن سرعتی که اردوان از شدت عصبانیت پیدا کرده بود نزدیک بود پرواز کنیم که از ترس سریع خداحافظی کردم و رو به اردوان گفتم:

–اردوان یواشتر،چرا این طوری می ری؟!

اردوان که انگار تازه به خودش آمده بود.کم کم سرعتش را کم کرد.اولین باری بود که او را به اسم صدا می کردم ولی او اصلا محل نگذاشت و نیم نگاهی هم بهم نکرد.می دانستم که از حرف های شیدا که کاملا شنیده می شد ناراحت شده.ولی به من چه ربطی داشت که داداش شیدا دلش برایم تنگ شده من که حتی بهشون گفته بودم شوهر دارم.در همین افکار بودم که اردوان گفت:

–این شیدا کدوم دوستته؟

من که منتظر یک حرفی از طرف اردوان بودم تا همه چیز را بگویم و خیالش را راحت کنم.آرام گفتم:

–همان قد بلنده که توی میهمانی نهال و نامزدی شما هم بود.

اردوان که فکر کرده بود از روی عمد گفتم نامزدی شما که بهش بگویم به تو ربطی نداره به خواستگارهای من کاری داشته باشی.با فریاد و خشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–نامزدی شما،نامزدی شما،یعنی اون قدر فهم نداشتی که متوجه بشی اون مرتیکه ی خیکی من رو جلوی اون همه آدم گذاشت تو معذورات تا حلقه دست دخترش کنم؟

و محکم کوبید رو فرمان و ادامه داد:

–دیشب بهت گفتم هیچ کدوم حق ازدواج نداریم،تو هم قبول کردی،پس به این خواستگارهای سمجت هم بگو گم بشن.

و در حالی که اخم هایش را درهم می کشید و با غیظ دندان هایش را بهم می فشرد به رو به رو خیره شد.گفتم الانه که گریه اش بگیرد ولی مغرورتر از این حرف ها بود.گفت:

–چرا به این دوستات نگفتی شوهر داری که برات لقمه نگیرن؟

در حالی که سعی می کردم خونسردیم را حفظ کنم چون این حرف ها و رفتارهای اردوان بیشتر منو خوشحال می کرد تا ناراحت.گفتم:

–خب،مگه تو نگفته بودی کسی نفهمه؟

–لزومی نداشت حتما بگی من شوهرت هستم.فقط می گفتی شوهر دارم اصلا تو چرا حلقه دستت نمی کنی که همین دوستات هم بی خیال بشن.

من که خودم را ناراحت نشان می دادم گفتم:

–دوست های صمیمی من هستن.هر روز با من می رن و می یان اون وقت نمی گن این شوهر خوش غیرتت چرا یه بار نمی یاد دمبالت؟!چرا یه زنگ نمی زنه،اینها که دیگه پدر و مادر نیستند که تو یه شهر دیگه سه ماه یه بار هم منو نبینن.تازه مامانم اینها خیلی ساده و زودباورن.ولی این شیدا خانم به قول خوش نگاهش می کنم می دونه تو مغزم چی می گذره.تازه جهت اطلاع شما شیدا می دونه من شوهر درام،حلقه ی صوری هم خرش نمی کنه.

اردوان که با بهت و تعجب نگاهم می کرد گفت:

–می دونه و برای برادرش ازت خواستگاری می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که سعی می کردم بهش نگاه نکنم گفتم:

–آره می دونه،همه چیز رو هم می دونه به هیمن خاطر هم مرتب بهم سفارش می کنه تا نامزد شوهرت با اردنگی از خونش بیرونت نینداخته زودتر طلاقت رو بگیر.اصلا به خاطر گیرهای شیدا برای طلاق گرفتنمه که بهش گفتم یه هفته است اومدم اصفهان.

اردوان از شدت عصبانیت دوباره رنگش ارغوانی شده بود و دندان هایش را بهم می سائید و با این کارش منو یاد شب عروسیمون می انداخت.پوزخندی زد و گفت:

–بی خود حالا که ما با هم قارمدار گذاشتیم خیل یراحت بهش زنگ می زنی و می گی به داداشش بگه شوهرت طلاقت نمی ده برا یزندگی خودش نقشه بکشه.اصلا اگه نمی تونی الان خودم بهش زنگ می زنم و می گم دفعه ی آخرش باشه به تو کار یاد می ده،فکر آقا جونت رو کردی حرف این دخترهای بی آبروی تهرانی رو گوش می دی؟آی آی...!توهین نکنا...!بی تربیت...

در حالی که سکوت کرده بودم سرم را به سمت پنجره گرفته و بیرون را نگاه می کردم با خودم فکر کردم یعنی اردوان عاشقم شده که این گونه عجز و لابه می کند یا این که فقط به خاطر آبروی خانواده هایمان بود ولی نه این کارهای ادم عاشقی بود که از حق خودش محروم شده ولی در هر حالتی اجازه نداشت به شیدا بی احترامی کند.شیدا دوست صمیمیم بود خیلی هم قلب پاکی داشت و تمام حرف هایی را هم که زده بوداز روی دانایی و به قول خودش عاقبت اندیشی اش بود و بد من را نمی خواست.

اردوان سکوت کرده بود و می راند گاهی هم زیرچشمی مرا که اخم هایم در هم گره خورده بود نگاه می کرد.آهسته گفت:

–ببخشید اگر به دوستت بی احترامی کردم ولی این که ادم کسی رو تشویق به طلاق کنه،به خاطر این که بیاد زن داداشش بشه خیلی کار زشتیه.

در حالی که همچنان رویم به سمت پنجره بود و سعی می کردم بهش بی تفاوت باشم،خونسرد گفتم:

– شیدا،صلا چنین آدمی نیست.چون شرایط ما رو می دونه می گه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان آهسته گفت:

–در هر صورت معذرت می خوام ولی قول و قرارمون رو فراموش نکن.آخه یه لحظه از این که مامان فرنگیسم خبر ازدواج عروسش رو بشنوه حالم بد شد.به این دوست هات هم بگو شرایط رو بهتر درک کنند والا دفعه ی دیگه کارت قرمز دارن.سری تکان دادم و باز هم سکوت کردم.برای اردوان نمی دانم ولی برای من شیرین ترین لحظات عمرم بود.انگار همه چیز رنگ دیگری داشت.آخه من با تمام وجود عاشقش بودم ولی او را مطمئن نبودم.یعنی همه ی ناراحتیش از ادواج من فقط به خاطر مادرش بود؟از طرفی هم به خودم نهیب می زدم که اگر به خاطر مادرش بود پس چرا دیروز با قصد روشن کردن تکلیفم به سراغم آمد و آن موقع فکر آبروی خانواده و مادرش نبود.نمی دانم چقدر مسیر طول کشید که اردوان کنار یک رستوران که مقابلش تعداد کثیری اتومبیل ایستاده بود نگاه داشت و گفت:

–اینجا غذاش عالیه،صاحبش هم باهام رفیقه.

داخل پارکینگ مخصوصی که مسئولش تا اردوان را دید جایی را برایش مشخص کرد شدیم.مسئوت پارکینگ که سلام و احوالپرسی گرمی با اردوان می کرد.گفت:

–قدم روی چشم ما گذاشتید جناب صولتی بفرمایید بالا،بفرمایید.

و سپس شخصی را به نام مجید صدا زد که ما را همراهی کند و اردوان هم بعد از کمی خوش و بش با او به دنبال همان مجید نام راه افتاد.

قسمت دنج و خلوتی را برای ما در نظر گرفتند،رستوران حالت سنتی داشت و تقریبا اتاق،اتاق بود و هر اتاق دو سه تخت داشت که به خاطر اردوان در اتاق ما هیچکس نبود و به قول همان اقا مجید که لباس سنتی مخصوصی بر تن داشت و کلاه نمدی بر سر،آنجا را غُرُق کرده بودند.چون ناهرا نخورده بودم از بوی خوش غذاها معده ام مالش می رفت ولی رویم نمی شد چیزی سفارش بدهم اما انگار احتیاج به سفارش ما نبود چون بعد از چند دقیقه سفره ای روی تخت پهن کردند و انواع و اقسام غذاها از شوید باقالی با ماهیچه گرفته تا انواع کباب و انواع دسرو نوشیدنی رو به رویمان چیده شد و در حالی که می گفتند امر دیگه ای نیست از اتاق خارج شدند و حتی درهای چوبی که شیشه های رنگارنگ بزرگ آن را به شکل زیبایی درآورده بود برایمان بستند

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدن ان سفره و از این که چه قدر اسراف می شود عذاب وجدان گرفته بودم اما پیش خودم فکر می کردم بهتره یه جوری بخورم که دست خورده نشه!تا حد اقل کارگر های بیچاره بخورند.

اردوان که با چشم های نافذش بهم خیره شده بود گفت:

-هنوز از دستم ناراحتی؟

-وای که صدا و این لحن صحبت کردنش خیلی خوب بود مثل ملودی که بهم ارامش می داد .کاش خدا زمان را متوقف می کرد و ما تا ابد در ان اتاقک می ماندیم .

-نه,ولی چرا این همه غذا گرفتی؟

اردوان لبخند زد و گفت:

-مگه دوستشون نداری؟

-چرا ولی خیلی اسراف می شه یه پنجمش هم کافی بود!حداقل یه جوری بخور دست خورده نشه.

اردوان که انگار قصد پلک زدن هم نداشت گفت:

-باشه حالا شروع کن.

و در حالی که تکه ای کباب به دستم می داد گفت :

-بیا بخور این مدل کبابش خیلی خوش مزهاس ببین دوستش داری؟

انقدر گرسنه بودم که چشم هایم تار می دید اگر سنگ هم بود می گفتم ((عالیه)) نمک و فلفل هم بهش می زدم ولی انگار اردوان راست می گفت خیلی عالی بود مخصوصا حالا که کنار شوهرم بهترین غذای عمرم رو می خوردم .,عالی تر هم می شد!

اردوان حسابی خوش خوراک بود کلی از غذا ها رو خورد ,از حرف خودم که می گفتم نسفش می ماند برای کارگر های بیچاره خنده هم گرفته بود ولی بالاخره اون قد و هیکل باید هم اینقدر غذا بخورد توی دلم گفتم((نوش جانش)) اردوان به من که متعجب نگاهش می کردم لبخند زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته به پای دست پخته تو نمی رسه ولی خیلی خوش مزه اس!

و خندید من که باز هم خجالت کشیده بودم سرم را پایین انداختم .بالاخره اردوان رضایت داد و دست از خوردن کشید توی دلم گفتم((حالا خوبه ساعت پنج ناهار خورده وگرنه منم می خورد))از این فکرم لبخند روی لب هایم نشست.اردوان هم با شیطنت گفت:

-خب هالا منو مسخره می کنی؟

در حالی که از حرفش وا رفته بودم داشتم فکر می کردم این دیگه کیه انگار از شیدا هم زرنگ تره گفتم:

-نه برای چی؟

اردوان خندید و گفت:

-جون من بگو داشتی چی مو مسخره می کردی و می خندیدی؟

من که مونده بودم چی بگم ارام گفتم:

-هیچی داشتم می گفتم که حالا خوبه ساعت پنج ناهار خوردی والا...

با خنده وسط حرفم اومد و گفت:

-اره والا تو رو هم یه لقمه چپت می کردم.

دوباره از خجالت سرخ شده بودم که اردوان گفت:

-حواست باشه یه موقع منو گشنه نذاری ها من تو شکم با کسی رو در وایسی ندارم َ!

به خاطر اینکه حرصش رو درارم کمی ارغوانی بشه و من لذت ببرم گفتم:

-این هارو به نامزدتون بگید که از الان به فکر باشن!

و با حالت حق به جانبی نگاهش کردم ولی انگار اردوان از من زرنگ تر بود .به چشم هایم خیره شد و گفت:

-اره حتما باید بهش بگم والا اونو یه لقمه چپ می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

من که توقع شنیدن این حرف را نداشتم یک لحظه وا رفتم انگار حالا این او بود که رنگ ارغوانی منو می دید و لذت می برد که گفت:

-انگار تو عصبانی می شی چشم هات رنگش بیشتر می شه!

و با خنده ای بلند تر ادامه داد :

-اصلا رعد و برق می شهارخ خوات که طوفانی بشه چشم هات رعد و برق می زنه!

سپس در حالی که توی چشم هایم دقیق تر می شد با شیطنت گفت:

-انگار بارون هم میخواد بیاد اره؟

و در حالی که معلوم بود غرق خوشی شده همان طور بلند بلند خندید.من که حسابی از دست خودم شاکی بودم .من چه قدر ساده و احمق بودم می خواستم زرنگ تر از شیدا رو سیاه کنم .هم یک جواب دندون شکن بهم داد و هم اینکه با روانشناسی چشمی که کرد بهم فهماند از حرص دارم می ترکم و حتی گریه ام گرفته اخ که من قدرت مقابله با او رو نداشتم.

اردوان همچنان می خندید و من هر لحظه بیشتر حرصم می گرفت .با کنایه گفت:

-حالا تا بارون نگرفته بریم که جاده لغزنده می شه!

نمی دونم مجید از کجا فهمید که سریع درو باز کرد و به همراه مردی که کت و شلوار بر تن داشت داخل شد.و در حالی که سلام می کرد با اردوان حسابی دیده بوسی و حال و احوال کرد پیش خودم فکر کردم دوستی و یا اشنایی است که فهمیدم مدیر رستوران است و برای عرض ارادت اومده است .و هر چه که اردوان اصرار کرد که پول غذا ها را حساب کند نذاشت.حالا بهتر می فهمیدم که همسر عزیزم چقدر برای خودش کسی است.بی خود نبود که اون همه اعتماد به نفس داشت و با غرور حرف می زد ولی در اخر اردوان چک پول درشتی که فکر می کردم در برابر قیمت غذا ها بود در جیب همان اقا مجید گذاشت.و سپس خارج شدیم.

اردوان که لبخند می زد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب اینم از شامی که قولش رو داده بودم امید وارم شما هم روی حرفتون باشید.

در حالی که سوار ماشین می شدم گفتم:

––بهتره زودتر بریم اقا جون اینا نکران می شن تلفن هم اینجا انتن نمی ده.

اردوان که حسابی سر کیف بود و کمر بسته بود به قتل غرور من که با شیطنت گفت:

–این دفعه هم نگرانی واقعا به خاطر اقاجونته و یا می ترسی که از اینجای کار دور بزنم و برم؟

من که دیگه حسابی از غرور اردوان شاکی شده بودم گفتم در حالی که دندوم هام رو بهم می فشردم و دیگر نمی توانستم تحمل کنم با غیظ گفتم:

–حالا اگه خیلی ناراحت هستید می تونید منو برسونید برگردید انگار خیلی دلتنگی اذییتون میکنه دق و دلی شو رو سر من که باعث و بانی جدایی شدم خالی می کنید.

در حالی که سرم رو روبه سمت پنجره می کردم سکوت کردم .اردوان که متوجه شده بود بیشتر از کوپنش حرف زده و اگر یک کلمه دیگه حرف بزنه از ماشینش پیاده می شوم دیگر هیچ چیز نگفت.فقط همان موقع معلوم نبود انتن از کجا به موبایلش رسیده که تلفش زنگ خورد و انگار خود جن بو دادش بود که تا مو شو اتیش زدیم زنگ زد.اردوان خیال برداشتن نداشت ولی وقتی نگاه چپ چپ منو دید گوشی رو برداشت. بر عکس گو شی من اصلا هیچ صدایی نمی اومد .فقط حرف های اردوان را می شنیدم .انگار گلاره پرسیده بود که رسیدی؟که اردوان جواب داد:

–هنوز نرسیدم.

به گمانم پرسید شام خوردی؟

–اره خوردم.

باز پرسید کجا یا همون رستورانه که اردوان گفت:

–اره همون جا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم که چی گفت که اردوان گفت:

-اره جای شما خالی..

بعد هم انگار می گفت,رسیدی زنگ بزن که اردوان گفت:

-باشه,باشه.

اخر سرهم گفت:

-باشه زنگ می زنم برو خطرناکه دارم رانندگی می کنم .نمی دونم گلاره چی گفت که اردوان زیر چشمی منو نگاه کرد و گفت:

-الان چه وقته این حرفاست؟دارم رانندگی می کنم .

ولی انگار گلاره سمج تر از این حرف ها بود که اردوان چند تا الو ,الوی الکی گفت و قطع کرد.

داشتم از شدت حسادت می مردم داشتم دیوونه می شدم .اصلا داشتم می ترکیدم ولی با خودم گفتم(وجود گلاره رو نمیشه انکار کرد اصلا خیلی از چیز هارو نمی شه انکار کرد من خودم همه چیزا رو می دونم این بچه بازی ها هم بی معنی ان .من خودم از با چشم باز همه چیز رو قبول کردم همین قدر که پیش اقا جونم اینا می اومد و یک سر بهشون می زد برایم کافی بود .پس نباید توقع بیجایی ازش داشته باشم)اصلا نباید برای خودم خیال بافی کنم .اردوان هم زندگی خودش را داشت من که خیال نزدیکتر شدن به او را نداشتم ,پس فضولی اضافه هم موقوف بود .با نهایت قدرت خودم را کنترل کردم و بعد رفتارم رو خیلی عادی نشان دادم یعنی من می دانم تو نامزد داری اصلا هم برایم مهم نیست اردوان که زیر چشمی مرا زیر نظر داشت تا بفهمد خیلی حرصم در اومده یا نه گفت:

-همیشه با هواپیما می اومدی اصفهان؟

در نهایت خونسردی تازه خیلی هم صمیمی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–اره راستی خوب شد پرسیدی تا حالا دو بار اومدم یکی برای تعطیلات عید و یکی هم قبل از دانشگاه باز بشه و هر بار هم تو اردو بودی ولی خیلی سلام رسوندی از این جور حرف ها ,راستی وقتی دانشگاه قبول شدم برام این موبایل رو به عنوان هدیه خریدی دیگه همین ,کلا حواست رو جمع کن سوتی ندی!

اردوان که سرش را تکان می داد ولی انگار از خونسردی من بیشتر حالش گرفته شده بود .حالا با لحن خاصی که انگار می خواست مرا بسنجد گفت:

–راستی خونتون انتن می ده؟

از حرفش خنده ام گرفته بود می خواستم بگویم نه فقط خونه ی شما انتن می دهد ولی در نهایت خونسردی گفتم:

–اره بابا خیالت راحت باشه تازه تلفن خونمون هم هست .متوجه نمی شن که با کی حرف می زنی ,هر موقع خواستی بگو دوستمه زنگ بزن .مامان اینا اصلا توی این خط ها نیستند یعنی خیلی ساده هستند.

و توی دلم گفتم((بس که ساده هستند منم مثله گیج ها بزرگ شدم))ولی سکوت کردم اردوان که حالا دیگر معلوم بود که از بی تفاوتی من رنج می برد اما خبر ندارد که خودم از گفتن ان حرف ها چه رنجی می برم .گفت:

–راستی رشته ات چی بود؟

می دونستم میداند .چون دیشب که کتاب هامو جمع کرده بود صد در صد فهمیده بود .چون روی همه کتاب هایم هم اسمم را نوشته بودم و هم رشته ی تحصیلی ام را .ولی می خواست بی اعتنایی من رو با بی اعتنایی جواب بدهد .گفتم:

–مدیریت بازرگانی.

سرش را مغرورانه تکان داد و گفت:

–تازه سال اول هستی؟اره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–اره,دو ترم خوندم می خواستم ترم تابستونی بردارم زود تر تموم بشه که هیچ کدوم از دوستام حوصله ی کلاس رو نداشتن من هم نگرفتم .راستش قبل از این قول و قرار ها تصمیم داشتم اگه دیشب می اومدم تا اخره تابستون بمونم.

اردوان که احساس کرده بود الکی حرف می زنم گفت:

–اون وقت مامانت اینا نمی گفتن چرا شوهرت رو ول کردی اومدی سه ماه اینجا چی کار؟

با خونسردی گفتم:

–نه می گفتم برای اردو رفتی یه جای دور منم تنها موندم و اومدم اینجا الان هم اگر لطف کنی وسه ماه بیع نامه رو معلق کنی من می تونم راحت پیش خانواده ام بمونم مخصوصا که حالا شما رو هم ببینن هیچ شکی و شبهی نمی مونه یعنی اصلا بهتره خودت مثلا زنت رو به دستشون بسپاری و بگی که داری می ری سفر.

و با خواهش گفتم:

–تو رو خدا می شه معلق بشه؟

اردوان که معلوم بود همان رنگ ارغوانی که دلم می خواست شده گوشه ی لبش را می جوید و گفت:

–نه قرار دادمون همونیه که بود

سکوت مرا که دید با طعنه ادامه داد:

–انگار این دوستتون گفته می یاد اصفهان!اگر هم خودت برنگردی قضیه اش جدیه!بهتره با خودم برگردی،خیالم راحت تره که به هر کی به نفعت باشه بگی شوهر دارم و به هر کی به ضررت باشه هیچی نگی.

من که ازبی اعتمادی و لحن کلامش شاکی شده بودم سکوت کرده بودم اما اردوان گفت:

–ببینم اینجا که به کسی نگفتی شوهر دار یا بی شوهری که تو صف خواستگاری منتظر و وردستت باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت گفتم:

-نه خیر شیدا رو هم مجبور شدم وگرنه نمی گفتم.تازه اینجا خانواده ام هستن....

اردوان که با کنایه حرف می زد گفت:

-پس معنی مجبور شدن رو هم می فهمی!خوبه.

می دانستم منظورش نامزدی خودش و وجود گلاره است اما دلم نم یخواست سر به سرش بذارم و تا خواستم جوابش را با تندی بدهم دوباره گوشیش زنگ خورد انگار هر موقع گوشیش زنگ می خورد قلب من را له می کردند و خونش را هم می مکیدند که اردوان در حالی که به صفحه اش نگاه م یکرد گفت:

-جواب بده.

من که مثل خنگ ها نگاهش می کردم همان طور با تعجب گفتم:

-من!

-آره تو!

و با پوزخند گفت:

-نترس،اگر نامزد عزیزم باشه نمی ذارم از یک کیلومتری گوشیم رد بشی مامانمه.

با این حرفش بغض توی گلویم نشست ولی به روی خودم نیاوردم و گوشی را برداشتم فرنگیس خانم بود که با نهایت شادی و گرمی احوالپرسی می کرد.بعد گفت:

-کجایید؟

-نمی دونم بذارید بپرسم.

هنوز نپرسیده اردوان که مثل سنگ غیرقابل نفوذ شده بود گفت:

-تا یک ساعت دیگه می رسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به فرنگیس خانم حرف اردوان را گفتم و فرنگیس خانم و گفت:

-به مادرت یه زنگ بزن گوشیت آنتن نمی ده،نگران شده.

-باشه،الان زنگ می زنم.

اردوان که در سکوت رانندگی می کرد.نمی دانم انگار افکار مرا خوانده بود که م یخواهم با همان گوشی خودم زنگ بزنم که گفت:

-خب با همون شماره بگیر.

من هم بی آن که حرفی بزنم با گوشیش با مادرم صحبت کرده و قطع کردم.اردوان با کنترل همه آهنگها را جابه جا کرد و دوباره همان آهنگ را گذاشت."من نیازم تو رو هر روز دیدنه...."انگار داشت جواب منو که گفتم سه ماه بمانم را می داد و دوباره شروع به خواندن کرد.

با این کارش چنان منقلبم می کرد که نمی توانستم نفس بکشم ولی آن قدر از دستش ناراحت بودم که حد نداشت و گذشته از آن از ناراحتیش لذت هم می بردم به همین خاطر وقتی آهنگ تمام شد و معلوم نبود روی چه سیستمی گذاشته که دوباره همان آهنگ شروع شد و اردوان هم تا آخر باهاش خوند که کمی صدای موسیقی را کم کردم و گفتم:

-آدرس ما رو که بلدی؟!

اردوان سرش را تکان داد و همان طور بی تفاوت بی آن که نگاهم کند خواست دوباره آهنگ را زیاد کنه که توی دلم گفتم"حالا موقعشه تا کاملا جواب کارهایت رو بگیری."و د رنهایت خونسردی با طعنه گفتم:

-حالا هر روز این نیاز برآورده شده این یکی دو روزه رو هم شما تحمل بفرمایید،اتفاقی نمی افته این قدر خودتون رو ناراحت نکنید.

با این حرف من انگار یک کوه آتش شد،تابه حال این طوری ندیده بودمش،حتی روز عروسیمون در حالی که با نهایت خشم نگاهم می کرد.چنان زد روی دستگاه موسیقی که گفتم خرد شد و خاموشش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که ته دلم حسابی شاد بود و از خوشحالی غنج می رفت نگاهی بهش کردم و شانه بالا انداختم و سپس گفتم:

-حالا چرا ناراحت شدی؟حرف حساب تلخه؛گفتم فقط دو روزه ایم که ناراحتی نداره.

اردوان که حالا هی گوشه ی لبش را می جوید فقط سکوت کرده بود و من از این که تازه راه مقابله با او را پیدا کرده بودم شاد شدم ولی دیگر حسابی نزدیک خانه ی آقاجونم می شدیم.راستش،حالا دیگر به غلط کردن افتاده بودم.اگر جلوی آقاجونم اینها می خواست این طوری رفتار کند،حیثیتم می رفت.اگر بعد از این همه وقت با اخم و تخم و مثل برج زهرمار می رفت آنجا خیلی زشت می شد ولی نمی دانستم چطوری از آن حالت دربیارمش.کاشکی اصلا حاضرجوابی نکرده بودم،روزی صد مرتبه شیدا به مریم می گفت زبان درازی سر سبز را به باد می دهد ولی انگار این چیزها به گوشم نرفته بود دیگر کاملا نزدیک به خانه بودیم و اردوان همان طور که اخم هایش را درهم کشیده بود به سرعت خیابان ها را طی کرد و حتی نیم نگگاهی هم به من نمی کرد.مجبور بودم حرفی بزنم بلکه اخم هایش بازبشود،آهسته گفتم:

-اردوان!

انگار نشنید محلم نگذاشت.بلندتر گفتم:

-اردوان!

باز هم متوجه نشد،دفعه ی آخر با فریاد گفتم:

-اردوان با توام.

زد رو یترمز و ماشین با صدای مهیب کشیده شدن روی آسفالت ایستاد و سپس در حالی که رویش را به من می کرد گفت:

-چیه باز؟!یه خورده دیگه فکر کردی ببینی چی بگی منو بیشتر بهم بریزی؟

یک لحظه واقعا ازش ترسیده بودم و داشتم فکر می کردم اردوان یک وقت هایی چقدر ترسناکه.گفت:

-خب بگو دیگه می شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که بغض کرده بودم و بریده بریده حرف می زدم گفتم:

-فقط،فقط می خواستم بگم ببخشید تو مسائل خصوصی زندگیت دخالت کردم.اصلا منظوری نداشتم.

اردوان که هنوز ناراحت بود گفت:

-خب دیگه؟

در حالی که سعی می کردم در نهایت طمانینه حرف بزنم گفتم:

-خب آخه،اگر با این حالت بعد از این همه مدت بخوای بیایی خونه ی آقا جونم فکر می کنن من به زور آوردمت.یعنی...

و در حالی که صدایم از بغضی که د رگلویم بود می لرزید گفتم:

-خواهش می کنم این بار رو یه جوری جلوشون نقش بازی کن خیالشون نسبت به رابطه ی ما راحت باشه آخه بعد از این شایعه که شما خودت رو می گیری و بعد از این سفر شاید دیگه شما رو نبینن ولی همین یه بار برخوردتون تا مدت ها توی ذهنشون می مونه.

اردوان در حالی که در سکوت مرا نگاه می کرد آرام گفت:

-حالا چرا گریه می کنی؟

متوجه اشک هایم که روی صورتم چکیده بود نبودم.یعنی حداقل فکر می کردم تو تاریکی شب معلوم نیست.سعی کردم بغضم را فروبدهم،وای که چقدر سخت بود ازش خواهش کنم،کاری که وظیفه اش بود مثل آدم انجام بدهد.انگار او از من طلبکار بود.حالا مگه چی بهش گفته بودم،اصلا حقش بود بی خود کرده زن گرفته مرتب هم با دوست دخترش حرف می زند.بی لیاقت فکر کرده کیه،همش می رود توی ژست،راستش اگر نیم خواستیم برویم خانه آقا جونم صد سال التماسش را نمی کردم.

اردوان که دستمال کاغذی به دستم می داد گفت:

-من که چیزی نگفتم گریه می کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که فهمیده بود رفتارش از صدتا حرف بدتر بوده،با مهربانی گفت:

-نمی خوای که آقاجونت با دیدن چشم های بارونیت فکر کنه من دختر یک ییکدونه اش رو اذیت کردم.

در حالی که همان طور فین فین می کردم اشک هامو پاک کردم اردوان که به حالتی یعنی خیلی بچه هستی بهم می خندید.گفت:

-ببخشید اشتباه داوری بود.حالا بخند،مثلا من شوهر خیلی خوبی هستم.اصلا عاشق زنم هستم و دیگه دوست ندارم اشک هاشو ببینم.

سری تکان دادم و اردوان که شیشه ماشین را پایین می داد گفت:

-حالا بذار یه خورده زنم هوابخوره حالش جا بیاد نره پیش مامانش اینها چغلی من رو بکنه.

حالم بهتر شده بود و توی دلم خدارا کر می کردم که اردوان کثل اول راه،اخلاقش خوب شده با خودم می گفتم"دم این سلاح زنانه گرم که چه خوب همه چیز را درست کرد."انگار اردوان،آن قدرها هم ترسناک نبود برعکس چه قلب مهربانی داشت با دیدن دوقطره اشک چه قدر حالش بد شده بود انگار خون دیده بود.بی خود نبود آن روز پای تلفن آن چنان فریاد می کشید.اشک های گلاره را دیده بود.

در این افکار بودم که اردوان روبه روی خانهی اقاجونم توقف کرد از حافظه ی اردوان تعجب کرده بودم.گفتم:

-چطور با یک بار آمدن اینجا رو یاد گرفتی؟

خندید و گفت:

-مثل این که شوهرت رو دست کم گرفتی ها!

از این کلمه اش بی اختیار لبخند رو ی لب هایم نشست.هیچی نگفتم و لبخند زدم.اردوان گفت:گ

-پیاده شو خانمم.

از این کلام چشمانم برقی زد که از دید او پنهان نماند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-موقتیه زیاد چشم هات برق نزنه.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی هم دلت بخواد.

اردوان که زیرچشمی نگاهم می کرد و سرش را تکان می داد گفت:

-بفرمایید پایین خانمم،مادرزن گرامی منتظرند.

در حالی که با عشوه ی خاصی پیاده می شدم گفتم:

-چشم اقامون.

بلند زد زیر خنده ریموت ماشین را زد و به دنبالم آمد

وقتی زنگ را به صدا در اوردم مادر که انگار طبق معمول پشت در ایستاده بود .در را به رویمان گشود و در حالی که نی نی از چشمانش می خندید مرا در اغوش کشید و گفت:

-اومدی مادر!

و در حالی که پشت سرم اردوان را می دید گفت:

-خوش اومدید بفرمایید اردوان خان .

علی از پشت سر مامان که چادر گلدارش را به سر داشت دوید و گفت:

-سلام ابجی !

و سریع خودش را در اغوشم انداخت چقدر دلم برایش تنگ شده بود .چنان مرا بوسه بارون می کرد که نفسم بند اومده بود .اقا جون در استانه ی در پیدایش شد و با سلام بلندی به سمتمان امد و در حالی که با اردوان دیده بوسی می کرد با طعنه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چه عجب اردوان خان راه گم کردید ؟اینجا یه کلبه ی درویشی بود که قدم روی چشم ما بگذارین انگار ما رو قابل نمی دونستید .ما دیگه حسرت دیدن یکی یکدونمون رو داشتیم ,نگفتین که اینجا یه پدر و مادری هست که چشم به در این خونه نشستند بلکه حاصل یک عمر زحمتش بیاد تو ,همه به ما می گفتند یه دختر می دید یه پسر هم روش تحویل می گیرید اما پسری که ندیدم ,دخترمون رو هم از دستمون گرفتند.

اقا جون که همان دم در اردوان را تیر باران کرد,مامان چشم غره ای بهش کرد و گفت :

–حالا بعد از این همه وقت اردوان خان افتخار دادند سر پا نگاه داشتی گلایه می کنی مرد.

اقا جون خندید و گفت:

–بله خانوم چرا گلایه نکنم ,می دونی این اقا پسر چه قدر حسرت به دل گذاشته بود.نمی گم خدا بهتون بچه های بی معرفت بده ولی می گم یه بچه ای بهتون بگه که حال دل ما رو درک کنید که اینقدر دیر به دیر نیایید .

اردوان که پیشانی پدر را می بوسید گفت:

–بیشتر از این دیگه شرمنده ام نکنید ,اقاجون من واقعیتش خیلی گرفتار بودم .حق با شماست ولی خب شما تشریف می اوردید اونجا هم منزل خودتونه البته اگه ما رو. به فرزندی قبول دارید .

اقا جون صورت اردوان رو بوسید و گفت:

–ببخشید دلم پر بود .حالا بابا جون برو پسرم تا من در رو باز می کنم ماشینت رو بیار تو حیاط یه موقع اتفاق نیفته.

تا اردوان رفت برای ماشین من که حسابی دلم برای اقاجون تنگ شده بود چنان بغلش کردم و او پیشانی من رو بوسید که که گریه ام گرفت ولی اون گریه از نهایت خوش حالی بود از این که بعد از چند وقت ان ها را خوش حال می دیدم و دیگر ان حس حقارت از نیامدن مرا نداشته و خوش حال بودند .

مامان که مرتب ازم سوال می کرد .مادر دانشگاهت چی شد؟مادر اردوان باهات خوب رفتار می کنه؟مادر... که نمی دانستم چی جوابش را بدهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان ماشین را پارک کرده بود و به همراه اقا جون وارد سالن شده بود وقتی چشم های اشکی منو دید سریع اومد کنارم و گفت :

-خانومم چرا گریه می کنی؟

من که از لفظ خانومم غلیظش خنده ام گرفته بود گفتم:

-هیچی!

از خجالتم سرم را پایین انداختم.مادر که با گز و شیرینی وارد می شد که گفت:

-بفرمایید خستگی تون رو در کنید .

اردوان چای را برداشت و گفت:

-دست مادر زن جان درد نکنه واقعا که الان این چایی خوردن داره .

مادر که از لفظ مادر زن جان اردوان غرق لذت شده بود گفت:

-نوش جونت پسرم .

اردوان چای را سر کشید و گفت:

-نه مثل اینکه طلایه چای درست کردنش مثل خودتونه خیلی می چسبه!

و سپس در حالی که نگاهی به خصوص به مادرم می کرد همانطور ادامه داد.:

-الحق که دست پخت همسرم هم عالیه رو دستش نیست ,فکر کنم اون هم به خودتون رفته!درسته؟

و در حالی که می خندید گفت:

-هر چند که این سوال رو باید از اقاجون بپرسم .

سپس رو کرد به اقا جون که با لبخند به اردوان نگاه می کرد .اما اقاجون با نفسی اسوده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–الهی به پای هم پیر شید بابا,قدر هم دیگه رو بدونید و قدر جوونیتون رو بیشتر بدونید .

اردوان اخم کرد و گفت:

–اقا جون نخواستین حرف دلتون رو بزنین یه جواب دیگه دادید .

و رو به مامان کرد و گفت:

–انگار اقاجون زیاد هم از دست پختتون رضایت نداره ها!

از دیدن رفتار اردوان که خیلی صمیمی و مهربان برخورد می کرد انگار روی ابر ها نشسته بودم گفتم:

–اردوان جان تا اقا جون اینا رو دعوا ننداختی بس کن تو رو خدا.

اردوان خندید و گفت:

–مگه من چی گفتم ,اقا جون من حرفی زدم؟

اقا جون گفت:

–نه پسرم خب اصل حالت چطوره؟

بعد از دقایقی انگار حرفشون حسابی با اقا جون گل انداخته بود که اهسته حرف می زد مامان هم همین طور یک ریز حرف می زد .با اینکه تمام هوش و حواسم به اردوان که موقع حرف زدن با اقا جون هرزگاهی دستی به مو های مجعد و پر پشتش می کشید ,بود و گاهی می خندید و گاهی سر تکان می داد .به حرف های مامان هم گوش می دادم .مامان که اصلا باورش نمی شد و فکر هم نمی کرد که اردوان اینقدر خوش رو باشد اهسته گفت:

–چنین داماد خوش سر و زبونی داشتیم از ما پنهون می کردی دختر؟

لبخند زدم و گفتم:

–نه مامان جون ,خدا رو شکر یه خورده کار های اردوان سبک تر شده .

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان گفت:

–فردا شب فرنگیس خانوم اینها رو وعده گرفتم ,بنده خدا اون هم دلش برای اردوان تنگ شده حق داره پسر به این حسن اخلاق ,خب دیر به دیر سر بزنه به خدا ادم دق می کنه .مادر تو به گوش اردوان بخون یه خورده بیشتر به مادرش سر بزنه.

گفتم:

–چشم ,فردا شب فرنگیس خانوم و حاج اقا می یان؟

مامان گفت:

–اره گفتم دختر خانوم ها رو هم بیارن ولی گفتند اینشاا... یه وقت دیگه .نمی دونی بیچاره چه قدر خوش حاله از دیشب تا حالا چند بار به من زنگ زده .

–خب مامان چقدر گفتم خودشون بیان تهران ,اردوان رو که میشناسی یه سر دازه هزار سودا!

مادر که سرش را تکان می دا گفت:

–حالا که خوب موقعیتی پیش اومده بیشتر بیاین فرنگیس خانوم هم نمی تونه حاجی رو تنها بداره بیاد تهران .حاجی هم که پای اومدن به تهران رو مثل اقاجونت نداره.

خلاصه داشتیم صحبت می کردیم که اردوان صدایم زد.

وقتی رفتم پیشش گفت:

–خانومم خوش می گذره ؟اگه ممکنه دستشویی رو نشونم بده .

به صورتش لبخند بزرگی زدم و اهسته گفتم:

–ازت ممنونم ,باز هم ببخشید تو ماشین از مفاد قرار پامو دراز تر کردم.

اردوان خیره به چشم هایم نگاهم کرد و با این نگاهش حسابی بی قرارم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–ولی دیگه دل اقاتون رو نشکن.

سری به علامت چشم تکان دادم و گفتم:

–الان برات حوله می یارم.

سریع به سمت اتاقم که چمدون ها رو اونجا گذاشته بودند رفتم و از لای وسایل اردوان حوله اش رو برداشتم و به سمت دستشویی رفتم .اردوان که وضو گرفته بود وقتی منو پشت در منتظر دید انگار خوش حال شده بود گفت:

–دستت درد نکنه حوله بود.

با نهایت عشق به چشم هایش خیره شدم و در حالی که حوله رو به دستش می دادم گفتم:

–الان برایت جانماز می یارم .

به سمت جانماز اقاجونم رفتم و تازه یادم افتاد که من هم نمازم رو نخوندم انگار که ما ادم ها تا خدا هر چی دلمون بخواد بهمون می ده دیگه فراموش م کنیم که تا دیروز در خانه اش را از جا در می اوردیم که خدایا ابروم رو جلوی خانواده ام حفظ کن.

اردوان برای نماز ایستاد .من هم سریع وشو گرفتم و به اتاقم رفتم و جا نماز دوران تجرد و قبل از ازدواج رو باز کردم .هنوز بوی یاس هایی که ان وقت ها ,لای جانمازم می ریختم مشامم را پر می کرد .دوباره یاد اون شب کذایی مهمونی فریبا افتادم چقدر خدا تا ایتجای کار بهم رحم کرده بود و همه جوره بهم لطف داشته به سجده ی شکر رفتم و نماز را شروع کردم.

صدای اردوان می اومد ,انگار با علی که ان موقع خجالت کشیده بود و در اتاقش قایم شده بود حرف می زد در لا به لای حرف هایش شنیدم که می گوید .

–من سرم بره قولم نمی ره ,همین فردا برایت یه دوچرخه می خرم .

از این که یادش مونده بود چه قولی به علی دادم خنده روی لب هایم جا خشک کرد .از اتاق بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که نگاهش به من افتاد با رضایت سر تا پایو نگاه کرد و گفت:

-قبول باشه خانومم .

در حالیکه داشت خودمم باورم می شد که راستی راستی ما چه زن و شوهر پر تفاهم و خوبی هستیم گفتم:

-برای شما هم قبول باشه.

اردوان با شیطنت خاصی گفت ما رو هم دعا می کردی!

اهسته گفتم :

-یکی باید خودم رو دعا کنه .

اردوان نگاهش رنجبده شد و گفت:

-خب من هم تو رو دعا می کنم .

علی انگار با بودن با اردوان غرق شادی بود .سوال های عجیب و غریبی در مورد فوتبال می کرد که من هم سر در نمی اوردم ولی از خنده ها و شادیش من هم انرزی گرفته بودم .

همانطور که مثل ادم ادم ندیده ها اردوان و علی را نگاه می کردم مامان اومد و گفت:

-مادر اردوان خان خسته است جاتون رو توی اتاق خواب خودت انداختم برید استراحت کنید خسته ی راه هستید

من که اصلا به اینجای کار فکر نکرده بودم،آه از نهادم بلند شد.تا آن لحظه فکر می کردم چون اردوان میهمان آقا جون اینهاست باید پیش آقاجونم بخوابد مثل همیشه که میهمان می آمد خانه ی ما و به قول مامان زنانه،مردانه اش می کردیم.نمی دانم چقدر در بهت فرو رفته بودم و مثل خنگ ها مامانم را نگاه کرده بودم که مامان گفت:

-اوا طلایه جان،حواست کجاست؟آقا اردوان سرپاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به نگاه شیطان اردوان که خنده ی شیطنت باری می کرد افتاد قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد.خواستم چیزی بگویم ولی به معنای واقعی کلمه شوک شده بودم.یعنی من باید شب تا صبح کنار اردوان می خوابیدم،واقعا که اگر می دانستم؛به اصفهان نمی آمدم.داشتم با خودم فکر می کردم آخه چرا رسم خانه ی ما عوشض شده،همیشه زنانه مرداه بود و به خودم غر می زدم که آخه چرا زودتر به مامان نگفته بودم.یعنی به این بهانه که دلم برایش آن قدر تنگ شده که می خواستم شب پیشش بخوابم وای که من واقعا ابله بودم و هیچ وقت مثل شیدا که چهارتا حرکت جلوتر را می خواند یک حرکت را پیش تر نمی دانستم.حالا باید تا صبح چه کار می کردم.اصلا آیا اردوان قابل اعتماد بود،اصلا...حخلاصه از فاصله ی سالن تا اتق خواب آن قدر فکر و خیال های جورواجور کردم که مادر از آشپزخانه با لیوان و پارچ اب یخ برگشت و در حالی که سینی را به دستم می داد شب بخیر گفت و در را بست و رفت.

واقعا انگار آن لحظه خیلی قیافه ام مسخره بود که اردوان زد زیر خنده اما بی صدا می خندید و با حالت شوخی گفت:

-مگه آف سایدت رو گرفتن؟چرا قرمز شدی؟نکنه فکر کردی جلوی آقا جونت اینها از آقاتون باید دور بشی،و مامانت اینها هزار جور فکر و خیال کنن که مثلا چرا دختشون نو داماد عزیز رو تنها گذاشته!

من که با اخم نگاهش می کردم و با غیظ گفتم:

-من که خوابم نمی یاد تو م یتونی بخوابی.

اردوان دوباره پقی زد زیر خنده و گفت:

-آره از چشم هات که اون قدر خمار شده معلومه.

راست می گفت هر موقع خیلی خوابم می آمد چشم هایم حالت خمار می گرفت،آن رو زهم از ذوق سفر با او صبح خیلی زود بیدار شده بودم و تا همین دقایق پیش دوست داشتم هرچه زودتر آقا جون اردوان را برای خواب صدا کند،من هم راحت ولو بشوم.ولی الان وضعیت فرق می کرد اگر اردوان فکر و خیالی داشت!خب من هم زن رسمی و قانونی اش بودم،چی می توانستم بگویم اصلا جلوی آقا جون اینها،وای که از هرچی آدم احمق مثل خودم بود،بیزار شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این افکار بودم که اردوان گفت:

-خانمم،چیه حالا ترسیدی؟

و با حالت مهربانی گفت:

-طلایه!

در حالی که بهش ملتسمانه نگاه می کردم گفت:

-یعنی در مورد من این قدر بد فکر م یکنی؟!بیا راحت بخواب.

در حالی که بالش برمی داشت نگاهی اطمینان بخش بهم انداخت و بعد شمدی را هم که مادر بر روی تشک کشیده بود برداشت و گفت:

-حالا راحت بخواب،من هم اون طرف اتاق م یخوابم.

از لحن کلامش آرامش عجیبی در قلبم تابید و احساسا کردم دور از ادب است که اردوان اولین شبی که میهمان ماست روی زمین بخوابد،کاشکی مامان اینها تختم را جمع نکرده بودند ولی حالا هم اردوان نباید با آن وضعیت م یخوابید.گفتم:

-نه،احتیاج به این کار نیست.شما همین جا بخواب،من روی زمین هم خوابم می بره.

اردوان چنان در چشم هایم خیره شد که احساسا کردم صدامو نمی شنود.گفتم:

-اردوان خواهش می کنم.

اردوان که انگار تازه به خودش آمده بود.گفت:

-چیزی گفتی؟

-حواست کجاست؟!

با حالت شوخی در حالی که چشم هامو تنگ کرده بودم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکرهای پلید ممنوع والا....

اردوان که می خندید گفت:

-مثلا فکر پلید کنم می خوای چی کار کنی لابد می خوای جیغ بکشی؟!

و درحالی که دستش را زیر سرش می گذاشت و روی تشک دراز می کشد گفت:

-اینجااتاق تو بوده؟

راستش یه ذره خجالت کشیدم تو اتاقم هیچ اثری از خیلی چیزهایی که در اتاق دخترهای دیگه مثل شیدا و نهال به چشم می خورد وجود نداشت یک تخت چوبی هم که داشتم حالا مامان زیره اش رو گذاشته بود تو ایوان و رویش شیشه های ترشی جاتش را گذاشته بود.با شرمندگی به علامت مثبت سری تکان دادم.

اردوان که م یخندید گفت:

-یادته اولین بار قار شد صحبت کنیم اومدیم تو همین اتاق.

چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-اینجا یه تخت کنار دیوار نبود؟

-چه حافظه ای داری!با اون حالت عصبی که داد و بیداد راه انداخته بودی این چیزها رو از کجا یادته؟!

ادوان نگاه دقیقش را بهم دوخت و گفت:

-یادم می یاد به نظرم خیلی چاق اومدی،رژیم گرفتی هیکلت این قدر خوب شده؟

من که می خندیدم گفتم:

-نه بابا،آخه دوست نداشتم....

در حالی که سعی می کردم حالتی به صدایم بدهم که خالی از غرور نبود ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-که تو هیکل قشنگم رو ببینی و دل ازم نکنی،یه لباس گل و گشاد پیدا کردم و پوشیدم،تازه دور کمرم هم کلی چادر پیچیدم.

اردوان که با تعجب نگاهم می کرد گفت:

-جدی م یگی یعنی تو این قدر....

بقیه حرفش را ناتمام گذاشته بود،بعد مکثی گفت:

-دیشب این حرف ها رو زدی باورم نشده بود ولی انگار تو با همه دخترها خیلی فرق داری!

خمیازه بلندی کشیدم و گفتم:

-حالا کجاشو دیدی خیلی مونده تا فرق های منو بفهمی.

اردوان با شیطنت به اندام من اشاره کرد و گفت:

-آره فعلا دارم یکی یکی،فرق های اساسی خانمم رو م یبینم.

در حالی که با اخم نگاهش م یکردم گفتم:

-چشماتو درویش کن ها،یه کاری نکن به هوای گرما برم بیرون.

اردوان یه ابروشو بالا برد و گفت:

-آبروی خودت می ره برو حالا،مگه من گفتم تو رو خدا این جا بمون؟!

اخم هایم بی اختیار درهم رفت و ساکت شدم.اردوان تی شرتش را درآورد و گفت:

-حالا بهتره جنابعالی چشماتو درویش کنی.

یک دفعه جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

-این چه وضعیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان بی اهمیت به من زیر پتو رفت و گفت:

-شرمنده،من عادت ندارم با لباس بخوابم،ناراحتی نگاه نکن.

با عصبانیت هرچه بیشتر رویم را ازش به تندی برگرداندم و گفتم:

-حداقل م یگفتی،اصلا محرم و نامحرم حالیت نیست؟!

اردوان که م یخندید گفت:

-کی گفته ما نامحرمیم؟

با حرص گفتم:

-من.

اردوان که معلوم بود داره بهم می خنده گفت:

-طلایه!

همان طور که رویم به طرف دیوار بود گفتم:

-بله؟

-حالا خودت رو لوس نکن برگرد،زیر پتو هستم.

-مطمئنی؟

-آره به خدا،برگرد کارت دارم.

برگشتم و پرسیدم:

چی کار داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره از نگاهش قلبم لرزید.اردوان که به پارچ و لیوان آب اشاره می کرد،نشست و به دیوار تکیه داد و پتو را تا شانه اش بالا کشید و گفت:

-یه لیوان آب بده.

برایش آب ریختم،دستم از تماس با لیوان سرد که یخ ها آن را خنک کرده بودند یخ زده بود ولی در درونم داغ داغ بود.دیدن اندام ورزشکاری و بی نهایت خوش تراشش که مردانگی و قدرت از آن داد می زد وجودم را لبریز از احساس می کرد.دیگر دوست نداشتم نگاهش کنم،آن قدر آدم خوددار و قویی نبودم با این که شوهرم بود ولی بین ما سدی سنگی قرار داشت مخصوصا وقتی که لیوان آب را لاجرعه سر کشید و سپس گفت:

-م یدونی طلایه،تو یه فرق دیگه ای هم با دخترهای دیگه داری!

من که سراپا گوش شده بودم.گفتم:

-خب بفرمایید!

اردوان که انگار چشم های سیاهش راز بزرگی کشف کرده بود با هیجان گفت:

-تو چسمات یه نحابتی خونه کرده که تو چشمای خیلی دخترها نیست.

من که از این طرز فکرش داغ از شرمندگی شده بودم،سرم را زیر انداختم و گفتم:

-شاید هم تو این جوری فکر م یکنی.

اردوان سرش را تکان داد و گفت:

-من کمتر اشتباه م یکنم هرچند که تازگی ها متوجه شدم یه اشتباه بزرگ کردم.

-چه اشتباهی؟

اردوان دوباره دراز کشیده و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون قدر بدون که خیلی پشیمونم.

من که حدس می زدم منظورش من هستم،ساکت شدم و اردوان دوباره گفت:

-چیه رفتی تو فکر؟!

خمیازه ی عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو مثل این که عادت داری آدم از خمیازه بمیره باز حرف بزنی.

اردوان قیافه ی معصومی به خودش گرفت و گفت:

-یعنی مزاحمم!

من که حالا به سمت دیگر اتاق می رفتم و بالشم را زیر سرم می گذاشتم و ملافه رویم می کشیدم گفتم:

-حالا اهل خر و پف که نیستی والا جوراب تو دهنت می کنم.

اردوان با اخم نگاهم کرد و گفت:

-من رو بگو می خواستم بهت محبت کنم این پتو رو زیرت بندازم کمر درد نگیری.

با محبت گفتم:

-نه،مرسی تو راحت بخواب من خوبم.

اردوان که با محبت نگاهم می کرد گفت:

-تو ناراحت بخوابی،خوابم نمی بره.

-نه تو مثلا میهمانی،نمی شه.

-این طوری راحت ترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس بلند شد و پتوی ملافه شده ی مامان را که بوی پاکیزگی از آن مشامم را نوازش می کرد،چهارلایی کرد که با نگاه به بالاتنه ی لختش سرم را پایین گرفتم و اردوان خیلی سریع پتو را زیرم پهن کرد و چادرم را برداشت و در حالی که چراغ را خاموش می کرد گفت:

-شب بخیر،دیگه مزاحمتم رو کم می کنم.

آرام گفتم:

-شب تو هم بخیر و ممنون.

اردوان که حالا تو تاریکی اتاق چشم هایش مثل تیله م یدرخشید گفت:

-طلایه،آقا جونت اینها خیلی خوشحال شدند،خیلی هم آدم های خوبی هستند.

آرام تر گفتم:

-آره خب،خوبی هم از خودتونه.

با لحن رنجیده ای گفت:

-یعنی خیلی مزاحمم دیگه؟

-نه بگو،هنوز خوابم نبرده.

خمیازه ای کشیدم.اردوان که سعی می کرد آرامتر از من حرف بزند گفت:

-می گم نکنه صبح بیان ببیند ما هر کدام یه جا خوابیدیم.

-نه نمی یان،مامان آدم صبوریه،تازه خودش هم گفت تا هر موقع خواستید بخوابید.

اردوان آهسته خندید و گفت:

-می گم طلایه هوز بیداری؟

من که چشم هامو از خستگی بسته بودم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوهوم بگو.

اردوان که حالا لحن صداش جدی شده بود گفت:

-اوهوم چیه دختر؟

و با حالت بامزه ای ادامه داد:

-چه راحت هم خوابیده نمی ترسی!من آن قدرها هم کبریت بی خطر نیستم ها!

من که با این حرفش کمی خواب از سرم پریده بود در حالی که با چشم های ترسیده در جایم می نشستم گفتم:

-یعنی چی؟مگه خودت قول و قرار نذاشتی؟حالا هرچند کتبی نیست.

اردوان در حالی که بی صدا می خندید بلند شد و در جایش نشست و بعد از این که یک دل سیر قیافه ی ترسیده و مسخره ی من خندید گفت:

-نترس،با این که مسائل شرعی وجود نداره که جلومو بگیره ولی قولم ثوله خیالت راحت.

دوباره خیالم راحت شد و با غیظ گفتم:

-در هر صورت من تو خواب هم هوشیارم،حالا هم بگیر بخواب،کمتر بخند دل درد نگیری.

اردوان باز هم خندید و گفت:

-تو انگار هر شب دوست داری منو به خاطر خواب دک کنی،یه جورایی از شوت بلند خوشت می یاد.

با خمیازه گفتم:

-اردوان تو این همه رانندگی کردی خسته نشدی؟!ساعت از یک هم گذشته،شوت بلند و کوتاه چیه دیگه!

اردوان لحن صدایش حسابی رنجیده بود اما گفت:

-فقط در یک صورت اجازه داری بخوابی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب بگو.

خندید و گفت:

-باید بگی تا حالا عاشق شدی یا نه؟

من که داشتم بیهوش می شدم گفتم:

-بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

بی صبرانه گفت:

-نه،الان بگو چون خوابت می یاد نمی تونی هی فکر کنی و دروغ تحویلم بدی.

-برای تو چه فرقی می کنه؟

اردوان خیال خوابیدن نداشت چون دوباره گفت:

-می خوام در مورد زنم اطلاعات داشته باشم.

-زن قراردادی و اصلا الکی اطلاعات نمی خواد.

اردوان که عصبی بود گفت:

-یه کلمه بگو،آره یانه؟

-پس اول تو بگو.

اردوان کمی مکث کرد وسپس گفت:

-به عشق توی یه نگاه باور داری؟

-نه چندان.

-ولی من دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نپرسیدم به چه جور عشقی اعتقاد داری،به قول خودت آره یا نه؟

اردوان با شهامت گفت:

–من آره،اون هم خیلی آره،اون قدر که الان دارم برای بال،بال می زنم که پیشم باشه.

از این که اردوان این قدر رک گفت،دوست دارد گلاره نزدش باشد خواب از سرم پرید.با کمال پررویی گفت که دارد پرپر می زند تا گلاره پیشش باشد سکوت کردم و بی اختیار قطره اشکی از گوشه ی چشمم فرو چکید.

فکر کرده بودم نامزدیش تحمیلی بوده.همیشه عادت داشتم خوش باور باشم انگار روی اردوان هم زیادی حساب باز کرده بودم،بیچاره خودش قبل از ورود به خانه گفته بود گول حرف ها و رفتارهای مهربانش را جلوی آقا جو اینها نخورم ولی انگار من به خودم برداشته بودم ولی باید از این به بعد روی رفتارم دقیق تر می شدم و سعی می کردم دلبستگی هامو نسبت بهش کم کنم ولی آخه مگه می شد پیش اردوان باشی و به جای عاشق تر شدن،تازه از عشقت کم بشود اصلا ممکن نبود.ولی از خدا خواستم تا کمکم کند.در همین افکار بودم که متوجه اردون شدمَدر حالی که بالشش را به سمتم پرتاب می کرد گفت:

–خوابت برده؟!تا جواب منو ندادی حق نداری بخوابیَزودباش اعتراف کنَآره یا نه؟

من که تصمیم گرفته بودم نهایت سعیم را در مقابلش بکنم بالش را به شمتش انداختم و گفتم:

–بخواب دیگه

اردوان با سماجت گفت:

–تا نگی خواب بی خواب.

با حرص گفتم:

–نه،نه،نه.

اردوان که حرصش درآمده بود،با غیظ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه خیلی سنگدلی.

-حالا خوش به حال تو که نیست یَشب بخیر.

معلوم بود لجش درآمده،با لج گفت:

-شب بخیر.

و دیگر هیچ چیز نگفت توقع داشت همه عاشقش باشند.خودش هرچه دلش می خواست می گفت و دوست نداشت کسی حرفی بزند که بابا میلش نیست با این که خیلی ناراحت شده بودم ولی واقعا خسته بودم و بی هوش شدم.

صبح وقتی به زور چشمهایم را باز کردم فراموش کرده بودم دیشب با اردوان در یک اتاق خوابیدم.وقتی اردوان با چشم های باز نگاهم می کرد سریع در چشمهایم نشستم و به خودم آمدم.نمی دانستم ساعت چنده؟انگار تازه عقل به کله ام زده بود و از تنها بودن شب تا صبح با اردوان ترسیده بودم.دیشب آن قدر خوابم می آمد که قدرت فکر کردن هم نداشتم ولی چقدر مرد خویشتن دار و خوبی بود.وقتی متوجه بهت من شد یا به قول شیدا تو هپروت رفتنم به شوخی گفت:

-خانمم مثل این که بنده صبحانه می خواهم ها!گرسنه ام،تو هم که ماشالله تو خواب هفتم هستی.

موهامو که پریشون دورم ریخته بود.جمع کردم و گفتم:

-سلام،صبح بخیر.

اردوان لبخند زد و گفت:

-چقدر می خوابی؟

-تو هم چقدر می خوری؟

اردوان قیافه ی معصومانه ای گرفت و گفت:

-بی انصاف از دیشب تا حالا چیزی نخوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که ابرومو بالا می بردم گفتم:

-مگه تو،تو خواب هم چیزی می خوری؟

اردوان خندید و گفت:

-یک وقت هایی.

بعد دوباره جدی شد و گفت:

-حالاپاشو دیگه گرسنمه.

با اخم گفتم:

-خب چرا نرفتی بیرون؟

اردوان با ناچاری به جاهامون اشاره کرد و گفت:

-با این وضعیت تابلو کجا برم!

سریع بلند شدم تا به قول خودش من را یک لقمه چپ نکرده صبحانه را حاضر کنم و او هم در چشم بهم زدنی جاها را جمع کرد و گوشه ی اتاق گذاشت و به شوخی گفت:

-خانمم اگر قصد رفتن به نیمه ی دوم رو دارید از رخنکن دل بکنید.

و با حالت عصبی گفت:

-چقدر لفتی دختر!

اقا جون رفته بود سرکار،علی هم خواب بود.سماور که قل قل می کرد،از پنجره پیدا بود.مامان از آشپزخانه خارج شد و رو به من که منتظر بودم اردوان از دستشویی بیرون بیاید که صورتم را آب بزنم گفت:

-بیدار شدی مادر؟بساط صبحانه رو توی حیاط چیدم،روی تخت.اردوان خان بیدار شده؟

-صبح بخیر،آره،الان می یاییم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر که دوباره به آشپزخانه می رفت.گفت:

-الان براتون نیمرو هم می یارم.

اردوان حوله به دست از دستشویی بیروان آمد و گفت:

-چند دقیقه دیگه نمازت قضا می شه خانمم،انگار دقیقه نودی هستی؟!

در حالی که وارد دستشویی می شدم گفتم:

-جانماز آقا جون رو از مامان بگیر.

سریع وضو گرفتم.داشتم فکر می کردم این اردوان بد مسلمانه،خاک بر سر من که همیشه این طوریم،به قول اردوان لحظات آخر به یاد نمازم می افتادم.آن هم نمازی که انگار فقط به دلم برای دعاهای آخرش صابون می زدم.وقتی از دستشویی بیرون آمدم اردوان که نمازش را خوانده بود گفت:

-من تو حیاطم.

-برو فکر کنم الان از سوء تغذیه غش کنی.

اردوان خندید و گفت:

-تو هم این قدر شوهرت رو اذیت می کنی.برو به درگاه خدا استغفار کن.

با اخم گفتم:

-چرا؟!مثلا چه اذیتی؟

اردوان یه ابروشو با شیطنت بالا برد و گفت:

-تو استغفار کن علت داره،بعدا بهت می گم.

خواستم حرفی بزنم که به ساعتش اشاره کرد که یعنی دیر شده،من هم با اخم نگاهش کردم و به اتاقم رفتم و از دیدن رختخواب های کنار دیوار که او بسته بود،بی اختیار لبخند زدم و شروع به خواندن نماز کردم شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

دفعه ی پیش که به خانه ی آقاجونم آمده بودم هرگز فکر نمی کردم دفعه ی بعد همراهم باشد.همه ی اینها لطف خدا بود.پس دوباره خدا را شکر کردم و بعد از نماز به حیاط رفتم.هوای سرد صبح وقتی صورتم را نوازش می کرد.خیلی خوشایندم بود. اردوان چنان با مامان گرم گرفته بود،انگار صدساله با هم آشنا هستند یک دفع دلم گرفت،اگر مامان می فهمید که بین من و اردوان هیچ چیز نیست و تمام این مدت ما مثل غریبه ها زندگی کردیم و حتی اردوان مرا در این مدت مرا ندیده بود،چه می کرد؟یا چه م یگفت؟یادم می آید اول دبیرستان که بودم یک بار خانه ی خاله اینها میهمانی زنانه ی دوره ای بود و خاله سیمین یه خانمی را که م یگفتن چهر شناسی بلده دعوت کرده بود.وقتی به من نگاه کرد،جمله ای گفت که حالا با زندگیم جور درآمده بود،اول خانمه گفت:

-زندگیت مثل چهره ات زیبایی مرموزی داره.

وقتی هم ازش توضیح خواستم خنده ای کرد و گفت:

-معنی اش را بعدها می فهمی.

انگار درست گفته بود.این روزها در حین زیبایی برایم مرموز و عجیب بود با همین افکار روی تخت نشستم ماشالله اردوان همه ی سفره را درو کرده بود،خدا رحم کرده بود هر روز اینجا بود والا آقا جونمورشکست م یشد. مامان در حالی که لبخند می زد و استکان چای را جلویم می گذاشت.گفت:

-مادر کاش علی رو هم بیدار می کردی.

-بذار بخوابه مدرسه که نداره بچه،این خواب دم صبح خیلی هم براش لذت بخشه.

مامان نان تازه را جلویم گذاشت و گفت:

-آخه اردوان خان می گه می خواد جایی ببردش.

با تعجب به اردوان نگاه کردم و پرسیدم:

-کجا؟

اردوان چای دیگری را که مادر برایش ریخته بود نوشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش قول دادم که بریم دوچرخه بخریم،تو هم حاضر شو یه سر هم به مامانم بزنیم.شاید تا شب طاقت نداشته باشه البته به قول مادرزن عزیزم.

به چایم شکر اضافه کردم و گفتم:

-کار خودته علی رو بیدار کنی،تا من حاضر بشم.

و خیلی سریع صبحانه ام را تمام کردم و حاضر شدم.علی از هیجان خرید دوچرخه سرحال و قبراق توی ماشین اردوان نشسته بود و انگار توی این دنیای خاکی نبود و رو ابرها سیر می کرد. اردوان هم مثل او بچه شده بود و طوری باهاش برخورد می کرد انگارهم سن و سال اوست.نمی دانم چه رازی بین شان بود که یک وقت هایی پچ پچ می کردند ولی هرچه بود،اصلا برایم دانستنش مهم نبود.فقط شادی علی و دیدن این همه ملاطفت اردوان دلپذیر بود. وقتی دوسه تا مغازه ی دوچرخه فروشی را گشتیم که هرکدام نهایت لطف را نسبت به اردوان داشتند.بالاخره یکی را اردوان و علی پسندیدند و علی که از هیجان حسابی ذوق زده شده بود چندیدن بار اردوان را بوسید و سپس مرا و چنان تشکر م یکرد که خندمون گرفته بود و اردوان آهسته گفت: -خوش به حالش،چقدر دنیای کوچکی داره!و چقدر دنیای کوچکش زیباست. بعد از آن اردوان یک وانت گرفت و دوچرخه را سوار کرد و سپس علی را هم که حواسش فقط به دوچرخه اش بود،فرستاد خانه و ازش قول گرفت که توی خیابان های شلوغ نرود.آدرس را به راننده ی وانت داد و از علی خداحافظی کردیم و اردوان کرایه وانت را حیاب کرد و گفت:

-علی بگو یه مقع مادر زن عزیزم ناهار تهیه نبینه،ما شب همراه مامان فرنگیس می یاییم.

خلاصه خودم،هم به علی سفارش کردم و هم با موبایلم به مامان زنگ زدم و خبر دادم.اردوان وقتی کنارم داخل ماشین نشست گفت:

-خب حالا بهتره،بریم یه سر پیش مامان فرنگیسم که مثل مادرزن جانم خوشحال بشه.

با لبخند گفتم:

-دستت درد نکنه،علی خیلی خوشحال شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–تو این سن و سال که بودم عاشق دوچرخه بودم،یه دوستی داشتم که تو همین محل با هم مسابقه می گذاشتیم. حالا فهمیدم چرا اردوان آن قدر خوب آدرس خانه ی ما خاطرش مانده محب بازی بچگی هایش بوده.

گفتم:

–اِ...؟کی؟فامیلشون چی بود؟

لحظه ای فکر کردم یک یاز همسایه ها باشد و بشناسم،اردوان که با اخم نگاهم می کرد.گفت:

–تو نمی شناسیش،اسمش کاوه بود.خیلی ساله رفتند کانادا زندگی می کنند.اون موقع ها تو،توی قنداق بودی.

با اخم نگاهی بهش کردم و گفتم:

–خوبه حالا فقط هفت،هشت سال از من بزرگتری؟

اردوان که می خندید گفت:

–اولا هشت سال،تازه خودش یه عمره،تو که به نظر من خیلی کوچولویی،حالا کو تا تو بزرگ بشی!

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای زنگ موبایلش از داشبورد ماشین بلند شد.من که انگار صدای صور اسرافیل به گوشم خورده بود،چنان با دهان باز به داشبورد نگاه می کردم انگار بمب ساعتی اونجا گذاشتن. اردون ماشین را به گوشه ای مشید و توقف کرد.ولی تا گوشیش را بیرون کشید تماس قع شده بود.اردوان نگاهی به صفحه ی نمایشگر گوشی کرد و آن را گذاشت در محفظه ی جلوی دنده،حالا می فهمیدم چرا از دیشب تا حالا با موبایلش حرف نزد،نگو اصلا با خودش داخل خانه نیاورده بود.کمی که دقت کردم دیدم کل یمیس کال روی گوشی افتاده،انگار کلی هم پیام نخوانده داشت صد درصد گلاره بود.ولی چرا اردوان فراموش کرده بود گوشی اش را همراهش بیاورد،یا عمدی نیاورده بود.حتما فهمیده آن قدر که گلاره زنگ می زد،جلوی اقا جون اینها تابلو می شه،در همین افکار بودم که با لحن خاصی گفت:

–دیشب فراموش کردم گوشیم رو بیارم،بیچاره گلاره حتما نگران شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمی همان طور که از خشم دوشت داشتم خفه اش کنم نگاهش کردم.نهایت سعیم را کردم خونسرد باشم و همانجا دق و دلی ام را سرش خالی نکنم و ترجیح دادم و هیچ چیز نگویم،چون از صدایم می فهمید چقدر لجم درآمده.تو دلم گفتم"بیچاره گلاره"انگار اون زنش بود و حالا من آمدم.بیچاره طلایه.داشتم به این فکر می کردم اگر گلاره خانم زیرپای اردوان بشینه و اردوان تصمیم به بیرون کردن من بگیرد و تمام حرف های شیدا طبق معمول درست از آب دربیاید،چه غلطی بکنم.با این طرز برخورد و رفتارهایی که از دیشب داشته،آقا جونم اینها چطور باور می کنند من به خاطر چی دارم طلاق می گیرم با خودم گفتم"اصلا به جهنم،نهیات همان کاری را می کنم که شیدا می گه،مخفیانه جدا می شم."

غرق در افکار بودم که گوشی اردوان زنگ خورد،این بار بیشتر از قبل حرصم درآمد مخصوصا وقتی اسم گلاره روی گوشیش نقش بست.آن قدر بی ظرفیت بودم که دوست داشتم همانجا گریه کنم. اردوان در حالی که می گفت:

-جانم!

دوباره ماشین را متوقف کرد.نمی شنیدم گلاره چه می گوید ولی اردوان چند دقیقه ای فقط گوش کرد.سعی کردم یک طرف دیگر را نگاه کنم یعنی اصلا برایم مهم نیست ولی از درون داغون بودم مخصوصا که اردوان با مهربانی بهش گفت:

-گوشیمو تو ماشین جا گذاشته بودم گلم،این که ناراحتی نداره.

و بعد مهربان تر از قبل ادامه داد:

-حالا تو آروم باش گلم.

زیرچشمی نگاهم کرد،انگار نمی توانست راحت حرف بزند،از ماشین پیاده شد و خلاصه ده دقیقه ای همان طور کنار خیابان راه می رفت و حرف می زد.من در حال انفجار بودم و خون خونم را می خورد و عذاب می کشیدم ولی فقط با خودم می گفتم"طلایه خونسرد باش از اول همین قرار بوده فقط بهتره بیشتر چشماتو مثل آدم عاقل باز کنی و وابسته ی اردوان نشی که جز آبروریز،بدبختی و دردسر،هیچ چیز برات نمی مونه"

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چقدر حرص و جوش خوردم و خودم،خودم رو نصیحت کردم که اردوان با لبی خندان سوار شد.با این که قبل از آن هزار بار به خودم گفته بودم وقتی برگشت بخند و بگو نباید گوشیتو فراموش می کردی ولی فقط به زدن لبخندی اکتفا کردم.

اردوان ماشین را روشن کرد و گفت:

-شما زن ها هم پاش بیبفته خوب صداتون از مردها هم بلندتر می شه ها!

باز هم سکوت کردم یعنی چیزی نداشتم بگویم،اردوان دوباره در حال یکه زیرچشمی نگاهم می کرد گفت:

-یادت باشه امشب دیگه گوشیم رو جا نذارم که تیکه بزرگم گوشمه.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و به طعنه گفتم:

-آره حتما،امشب یادت می ندازم حداقل از خمیازه نمی میرم.

اردوان که حالا نگاه بدی بهم می کرد دیگر سکوت کرد.من که توی دلم هم از "گلم" گفتن هایش و هم از توصیه هایش عصبی بودم با بی تفاوتی مشغول نگاه کردن خیابان ها شدم تا این که اردوان جلوی خانه اشان نگاه داشت و بی آن که به من هم بگوی پیاده شوم خودش پیاده شد و زنگ را به صدا درآورد من هم دست از پادرازتر پیاده شدم.

وقتی فرنگیس خانم در را بر رویمان گشود آن قدر خوشحال بود که حتی از مامانم هم خوشحال تر به نظر می رسید و چنان ما را در بغلش می فشرد که انگار انار آبلمو م یکند،من هم به پاس اخلاق خوبی که دیشب اردوان یا خانواده ام داشت یعنی فیلم خوبی که بازی کرده بود تمام ماجرای چند دقیقه پیش را فراموش کردم و آنقدر با اردوان دوستانه و صمیمی حرف می زدم که نگو و نپرس ولی اردوان زیاد تحویل نمی گرفت بچه پرروا!من هم بهش هیچ اهمیت ندادم و همان طور مثل دیشب خودش خوب آرتیستی شده بودم هر چند که د رواقع من فرنگیس خانم اینها را خیلی دوست داشتم.

فرنگیس خانم بیچاره فکر کرده بود من به خاطر اردوان چادر را برداشتم چون وقتی من را با آن مانتو و روسری دید قیافه اش خیلی جالب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته کنار گوشم گفت:

–آفرین مادر جون،آدم باید طبق نر شوهرش لباس بپوشه،ما که م یدونیم تو چه این طوری بگردی و چه با چادر،اصل نجابته که داری.

باز با آوردن کلمه ی نجابت عرق شرم روی پیشانیم نشست و هیچ چیز نگفتم.فرنگیس خانم فکر کرده بود من و اردوان سر پوشش من با همدیگر مشکل داشتیم که هیچ وقت با هم نبودیم.فرنگیس خانم حسابی خوشحال بود و دائم از ما پذیرایی می کرد.

بعد از نیم ساعت در حالی که از داخل جعبه ای کوچشک گردنبندی بیرون می کشید.گفت:

–بیا عروش قشنگم که تا نداری،بیا بنداز به گردنت ببینم چطور می شی!

با چشمانی گرد از تعجب گفتم:

–آخه این کارها چیه؟

فرنگیس خانم با نهایت لطف گردنبند زیبا را که به نظر خیلی قدیمی می آمد و فیروزه های مرغوبش می درخشید به طرف من گرفت،از دستش گرفتم خیل یزیبا بود.گفتم:

–مرسی،آخه چرا زحمت کشیدید!

فرنگیس خانملبخند پر محبتش را به رویم پاشید و گفت:

–ناقابله،این نسل به نسل به عروس بزرگ خانواده می رسه.انشالله به گردن زن پسرت بندازی.

سپس رو به اردوان کرد و گفت:

–مادر ببند به گردن زنت ببینم چطوره.

اردوان که انگار هنوز به وقل معروف جن هایش دور نشده بودند با اخمی که چاشنی ژستش کرده بود با اکراه گردنبند را گرفت و در حالی که مقابلم قرار می گرفت و یک ابروشو بالا برده بود.گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرتو خم کن.

من هم که مقل بچه های کلاس اول گوش حرف کن شده بودم سرم را پایین انداختم.اردوان در حالی که لرزش محسوس دست هایش را کاملا حس می کردم و آنقد ربهم نزدیک شده بود که گرمای نفس هایش گردنم را قلقلک می داد موهای بلندم را کناری زد و گردنبند را بست،دوست نداشتم به چشم هایش نگاه کنم،ولی از سنگینی نگاهش حس می کردم جوری نگاهم می کرد انگار ازم طلبکاره،بعد از مکثی کنار رفت.

فرنگیس خانم گفت:

-عروس خانم مبارکت باشه،انشالله شکم اولت برا سرویس طلا می خرم.

از خجالت گونه هایم داغ شده و سرم را پایین انداختم و به سمت آیینه قدی راهرو رفتم تا گرنبند را ببینم. گردنبند طلایی رنگ روی پوست گردنم انگار زیباتر از قبل به چشمم می آمد.لبخند پررنگی به تصویر توی آیینه زدم.تصویری که از زیبایی جمال واقعا بی نظیر بود ولی انگار بیچاره،شانسش بی نظیر نبود با این افکار خنده ام گرفت اما تا برگشتم،اردوان را که دست به سینه ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد دیدم.تو دلم گفتم"از این به بعد م یدونم باهات چطور رفتار کنم اگر سرد بودن و اخمو بودن برایت لذت بخشه من هم بلدم،فقط بذار از خونه ی این زن بیچاره که این قدر نگرانه بریم بلدم چطور حالتو بگیرم"بعد در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم:

-اردوان جان گوشی موبایلتو که فراموش نکردی از ماشین بیاری؟

و لبخندی لج درآر تحویلش دادم.انگار تیرم به هدف خورده بود که مثل گندم برشته با خشم نگاهم م یکرد و گوشه لبش را جوید و سکوت کرد. فرنگیس خانم که با سینی چای وارد می شد گفت:

-مادر جون ناهار چی دوست دارید براتون درست کنم؟

اردوان به سمت اتاقش رفت و گفت:

-هرچی خودتون دوست دارید،برای من فرقی نداره.من دیشب خوب نخوابیدم تقریبا نزدیک صبح خوابم برد اون وقت هم که برای نماز بیدار شدم.یه چرت می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرنگیس خانم به من نگاه کرد و گفت:

-حما جاش عوض شده بد خواب شده بود،تا ما یک ناهار عروس پسند درست کنیم اون هم بیدار می شه.

فرنگیس خانم همان طور حرف می زد و از کودکی اردوان،از بزرگی و خلاصه هر چی که فکرش را می کرد ولی من تمام هوش و حواسم پیش اردوان بود که دیشب وقت یمن خواب بودم اون بیدار بود.از این که یک وقت تو خواب حرف زده باشم و یا خروپفی کرده باشم حسابی ترسیده بودم.هر چند که تا حالا سابقه نداشت.

تا ساعت دو بعد از ظهر که ناهار فرنگیس خانم حاضر شد،هزارجور فکر و خیال کردم.بوی زرشک پلو با مرغ که انگار فرنگیس خانم هم به عشق پسر شاخ شمشادش درست کرده بود همه جا پیچیده بود که فرنگیس خانم گفت:

-مادر اردوان رو بیدار کن،ناهار حاضره.

تردید داشتم به اتاق اردوان بروم و با آن اخمی که لحظه ی آخر بهم پاس داده بود رو به رو بشوم،با وجود فرنگیس خانم که گفت:

-پس بگو بیاد دیگه غذا رو کشیدم.

به سمت اتاق اردونا رفتم،قبلا به اتاقش نرفه بودم یک تخت دونغره ی بزرگ خیلی زیبا که با کمد ستش کنار هم قرار داشت و با روتختی و پرده های آبی،به آدم آرامش خاصی می داد.در و دیوارها پر از عکس های خودش و فوتبالیست های مشهور بود،چند تا عکس هم در حالی که اردوان لباس رزمی بر تن داشت گرفته شده بود و در کنارش مدال طلایی رنگ بود.حالا م یفهمیدم چرا اردوان چنین هیکل قوی و مردانه ای دارد.چون فقط به صرف ورزش فوتبال نمی توانست چنین تناسب اندامی داشته باشد بلکه رزمی کار هم بوده.در حالی که همه این ها را در نگاهی خلاصه م یکردم کنار تختش نشستم.

انگار واقعا دیشب نخوابیده بود.چنان در خواب عمیقی فرو رفته بود که دلم نمی آمد بیدارش کنم.موبایلش روی میز کنارش خاموش بود.انگار قبل از خواب دوباره با گلاره حرف زده و بعد خوابیده بود احساس کردم با توجه به جریان صبح که گلاره خیلی عصبانی بود،اردوان گ.شی شو خاموش کرده حتما گفته م یخوام بخوابم نمی دونم چقد ردر همان حالت به فکر فرو رفته بودم که فرنگیس خانم آمد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز بیدار نشده!

آهسته گفتم:

-انگار خیلی خسته است،دلم نیومد بیدارش کنم.

فرنگیس خانم لبخند پهنی صورتش را نقاشی کرد و گفتم:

-نه مادر،بیدارش کن،هنوز نشناختیش،به خاطر شکم از خواب که سهله از نفس کشیدن هم می گذره،دلت نیاد بیدارش کنی بیدار بشه کفری می شه که از دست شما زخم معده گرفتم.

و به سمت آشپزخانه رفت.من که خنده ام گرفته بود تا خواستم اردوان را بیدار کنم خودش چشم هایش را باز کرد و در حالی که لبخند می زد،گفت:

-بازهم مادرمون مگه به فکرمون باشه به شما زن ها که امیدی نیست.

-اگر دیشب اون قدر بیدار نمی موندی و حرف گوش می کردی الان بی هوش نمی شدی.

اردوان کمی به خودش کش و قوس داد و خستگی در کرد و گفت:

-من مثل تو نیستم تو هر شرایط ساعت بخصوصی خمیازه ات در می یاد و چشم هات خمار می شه.

-مثلا چه شرایط براتون ایجاد شده بود که نمی توسنتید بخوابید.

اردوان از جایش بلند شد و گفت:

-خب چی بگم،یه چیز تو مایه های کرنر.

من که زیاد از اصطلاحات فوتبالی چیزی نمی فهمیدم مثل خنگ ها نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی اون وقت؟!

اردوان توی جاش نشست و خستگی در کرد بعد خندید و گفت:

-یه موقعیت نصفه نیمه و بی شانس ولی یه جورایی با امید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که اخم هامو درهم می کشیدم گفتم:

–یعنی من باعث این موقعیت نصفه نیمه و کم شانس شدم.

اردوان خندید و گفت:

–یه جورایی.

با ناراحتی از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

–بیا فرنگیس خانم غذا رو کشیده،بجنب سرد می شه.

پشت سر من با اون چشم های پف کرده وارد آشپزخانه شد.با دست هایش فرنگیس خانم را که قد کوتاهی داشت از زمین بلند کرد و گفت:

–قربون مامان خوشگلم برم دست و پنجه ات درد نکنه.

چند ماچ آبدار تقدیمش کرد فرنگیس خانم که از شادی اردوان شادتر شده بود گفت:

–بیا مادر بشین وای که چقدر تو این چند وقته که الحمدالله رفتید سر خونه زندگیتون،آرزو داشتم مثل امروز در بزنید و دوتایی بیایید تو،شما هم که یا طلایه درس داشته و یا تو تمرین داشتی،یکبار هم نیومدید ولی حالا خدارو شکر تابستون شد،طلایه درسش تموم شده و تو دستش رو گرفتی و آوردی.

و دست هاشو بالا برد و گفت:

–الهی که با نوه ام بیایید چشمم رو،روشن کنید.

و رو به من نگاهی کرد و گفت:

–مادر هنوز نمی خوای یه نوه برام بیاری؟

از خجالت نمی دانستم باید چه بگویم،زن بیچاره چه دل خوشی داشت به اردوان که پوزخندی می زد و سرشو تکون می داد نگاه کردم که بلکه ا زبان درازش را بچرخاند و بگوید فعلا چنین قصدی نداریم،یا حال

رمان بازار
romanbazar.ir

حالاها باید درس بخواند.ولی اردوان که انداخته بود روی شوخی و از عصبانیت قبل از خوابش اثری در او نبود،در حالی که با ولع غذاشو می خورد گفت:

-آفرین مامان بهش بگید دیگه،من که حریفش نمی شم،هرچی می گم بچه به تو چی کار داره من خودم بزرگش م یکنم به خرجش نمی ره که نمی ره انگار نه انگار من عاشق بچه هستم.

از حرف های اردوان شاکی شده بودم و می خواستم کله اش را بکنم و هر چی هم برایش چشم و ابرو می آمدم که بس کند،خودش را م یزد به آن راه و به مسخره بازیش ادامه می داد.طوری که فرنگیس خانم فکر کرد شازده پسرش عاشق بچه است و عروسش مخالفت می کنه.چنان رفته بود بالای منبر و با احساس می گفت:

-نمی دونی مادر شدن چه لذتی داره و وقتی به سلامتی مارد بشی می فهمی.

و با لحن زیبایش به اردوان اشاره می کرد.گفت:

-اصلا همین شوهرت اگر بچه بیاد دیگه برات مهم نیست فقط فکر و ذکرت می شه همون.

اردوان با اخم مسخره ای به مادرش نگاه کرد و گفت:

-یعنی به همین راحتی از چشمش می افتم!

فرنگیس خانم که انگاری من بچه هستم و می خواد سرم کلاه بگذارد با اشاره چشم ابرو به اردوان فهماند یعنی دارم الکی می گم بلکه زنت راضی بشه تو نگران نباش. هم دلم به حال فرنگیس خانم که چقدر الکی ما بازیش داده و بودیم و خبر نداشت آقا پسرش خیلی راحت رفته نامزد کرده و چقدر راحت سرکارش گذاشته می سوخت و هم از دست اردوان که حالا فلش همه ی تقصیرها را برا یبچه دار نشدن سمت من گرفته بود،شاکی بودم.فقط منتظر بودم با اردوان تنها بشوم و یک حال اساسی بهش بدم تا دیگه دهنشو جمع کنه.بی تربیت!

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان بی توجه به من فقط هر و کره می کرد و سر به سر فرنگیس خانم می گذاشت و می خندید.اصلا نمی دانم چش بو یک دقیقه اخم می کرد مثل برج زهرمار و یک دقیقه آنقدر بشاش بود و از خوشحالی چشم هایش برق می زد،انگار صحبت قبل خوابش با گلاره کارساز بوده وقتی بالاخره غذاشو تمام کرد.گفتم:

-اردوان جان می شه کامپیوتر اتاقت رو وصل کنی من می خواستم نتایج دانشگاه رو ببینم.

اردوان که دستم را خوانده بود با خنده شیطنت باری گفت:

-اون رو نمی شه وصل کنی،الان لپ تابم رو می یارم همین جا کنار مامان فرنگیس کارهاتو انجام بده.

من که حرصی شده بودم گفتم:

-نمی خواد،لطفا کامپیوتر اتاق رو وصل کن.

اردوان قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت و آهسته گفت:

-به خدا به مامانم می گم ها.

در حالی که به تهدید سری برایش تکان دادم گفتم:

-من می رم تو اتقت بیا درستش کن.

بلند شدم،فرنگیس خانم خوش باور هم که باور کرده بود من کار اینترنتی دارم گفت:

-مادر پاشو درست کن براش،کار داره.

اردوان از روی صندلی بلند شد و با شیطنت آهسته گفت:

-از الان ببخشید!

هر چه به اتاق نزدیک تر می شدیم به مسخره می گفت:

-به خدا غلط کردم.

تا پاشو گذاشت تو اتاق در را پشت سرش بستم و با غیظ گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

–این چه حرف هایی بود که تحویل فرنگیس خانم دادی نمی گی از فردا مامانم را هم توجیه می کنه،می ریزن سر من.

اردوان خندید و گفت:

–حالا من یه شوخی کردم جنبه داشته باش.

از این حرفش بیشتر حرصم درآمد،با حرص بیشتری به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

–خیلی خوشت اومده به جای این که از من مایه بذاری و مامان هامونو از این به بعد که دیگه شما تشریف نمی یارین اینجا و من مجبورم تنها بیام،بندازی به جون بنده،بهتره از نامزد جونت،همون خانم گلم،گلم مایه بذاری و بگی براشون یه نوه بیاره.

در حالی که از حرص دندان هایم را به هم می فشردم با حرکت عصبی به سمت پنجره که حیاط بزرگ خانه را به نمایش می گذاشت،برگشتم. اردوان که انگار دوباره ارغوانی شده بود و عصبانی به نطر می رسید سکوت کرده و مثل من به نمای زیبای حیاط زل زد اما صدای نفس های بلندش که نشانه ی اوج ناراحتیش بود را می شنیدم که بعد از دقایق طولانی گفت:

–آدم بده حسود باشه،در ضمن به خودم مربوطه با چه القابی صدا شکنم.حالا یا گلم یا جیگرم یا خوشگلم و یا هرچی که دلم بخواد.من فقط یه شوخی کردم تو خیلی کم جنبه هستی و عادت کردی هر چیزی رو به چیز دیگه ای ربط بدی.

از شدت عصبانیت و احساس حقارت می خواستم گریه کنم،چون دقیقا همان حالی را پیدا کرده بود که در روز خواستگار و عروسیمون داشت.واژه های گلم،خوشگلم و جیگرمش توی گوشم زنگ می زد و حرصم را لبریز می کرد.

به سختی خودم را کنترل کردم و بعد با غیظ گفتم:

–این که با چه مزخرفاتی گولش بزنی و دروغ تحویلش بدی هیچ اهمیتی برای من یکی نداره،اینو مطمئن باش هیچ وقت تو زندگیم حسود نبودم و نیستم.اون هم به کی؟یکی مثل تو که جز غرور و خودخواهی

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی حالیش نیست،یا یکی مثل اون دختره ی لاغر مردنی که به زور خودشو آویزون امثال تو می کنه و ماشالله بابای بی غیرتش زورکی جشن نامزدی می گیره و حلقه می ندازه انگشت امثال خرفت و بی جربزه هایی مثل تو که اختیارشون دست خودشون نیست،اگر هم ناراحتم که چرا این دری و وری ها رو تحویل مادرت دادی واسه اینه که از این به بعد دیگه خونه ی مامانم اینها هم بخوام بیام مرتب می خوان نصیحت کنند که برای شوهر قلابی و مسخره ام بچه بیارم چون دوست داره،تو که نیستی تحمل کنی،من باید روزی هزار بار دهنم رو باز کنم و صدجور دروغ و راست تحویلشون بدم اون هم به خاطر حرف های جنابعالی که خیلی راحت می تونستی آب پاکی رو بریزی روی دستشون و بگی تا تمام شدن درس طلایه ما به بچه فکر نمی کنیم.تا اون موقع هم دیگه هر کدوم رفتیم سمت زندگیمون و همه چیز خیلی راحت تغییر کرده و اینها هم هر کدوم راحت با قضیه کنار می یان.

آن قدر با حرص این جمله ها را بیان کرده بودم که داشتم می لرزیدم به سمت در اتاق رفتم که اردوان محکم دستم را گرفت و با غیظ ولی آهسته گفت:

-وایستا.همین طوری نگو وبرو!بازی رفت و برگشت داره عزیزم.

آن قدر محکم دست م را کشید که احساس کردم دستم دارد می شکند.اردوان حسابی برافروخته بود و در حالی که دندان هایش را بهم می فشرد گفت:

-مثل این که خوب برای پایان تحصیلت نقشه کشیدی،چی با خودت فکر کردی یه چند وقتی سر همه شیره می مالم که ما زن و شوهریم،بعد هم خیلی راحت یه بهانه ای می یارم و م یگم باهاش نمی سازم و طلاق می گیرم و می رم پی همون خواستگارهای محترمم،انگار دوستات خوب بهت یاد دادن.چیه؟!چند نفر رو توآب نمک خوابوندی که بعد لازم شد روشون کنی و راحت یه لگد به آبرو و حیثیت من بزنی و بری،ولی کور خوندی ببین چی دارم بهت می گم حق ندرای با آبروی من بازی کنی قرارمون هم همین بود،یادته که؟!کسی حق اردواج نداره،مخصوصا توؤحالا من مَردم از این چیزها هم برا یمردها پیش می یاد ولی تو که زن شوهرداری چنین غلطی نمی تونی بکنی در ضمن این رو هم بدون من به خاطر آبروی مامانم که شده طلاقت نمی دم،پس بی خود پسرهای مردم رو اسیر خودت نکن چون بی فایده است واون روزی هم که

رمان بازار
romanbazar.ir

پای سفره ی عقد گفتی بله،باید فکر همه چیز رو می کردی حتی اگر به زور بود می تونستی همه چیز رو بهم بریزی و بگی نه.

در حالی که صدایش از خشم می لرزید ادامه داد:

-دیگه هم نبینم شرط و شروط ها فراموشت بشه،دیگه نبینم توی روابط خصوصی من دخالت کنی چون هیچ ربطی به تو نداره فهمیدی؟

با اعتراض گفتم:

-تو هم حق دخالت نداری،پس فضولی پسرهای مردم رو نکن شاید نتونم طلاق بگیرم و راحت برم سراغ زندگیم ولی می تونم مثل تو راحت با هر کی دلم خواست....

هنوز جمله ام تمام نشده بود که اردوان چنان کشیده ی محکمی توی صورتم زد که بر روی تخت پرت شدم و اشک هایم روان شد. اردوان هم بی اهمیت به من در حالی که در اتاق را می بست بلند فریاد زد:

-مامان طلایه خسته است،خوابیده تو اتاق نرو.

وبیرون رفت.آن قدر صورتم می سوخت و چشمه ی اشک هایم که به روی آن جاری شده بود سوزشش را تشدید می کرد که حد نداشت بدتر از آن هم دلم بود که حسابی سوخته بود.همه ی حرف های شیدا درست بود،می گفت به خاطر گلاره خوار می شی،حقیر می شی،شاید به خاطرش کتک هم بخوری،انگار این شیدا غیب گو بود که همه چیز را پیش بینی می کرد ولی حالا من چه کاری می توانستم بکنم اردوان که می گفت هرگز طلاقت نمی دم نقشه ما هم توی طلاق توافقی بود.یعنی حالا باید می نشستم و راز و نیازهای عاشقانه اردوان و گلاره را گوش می دادم و دم نمی زدم و بدتر از این که شاهد عشق و عاشقی هاشون باشم.اصلا غلط کرده از خیر درس و دانشگاه می گذرم و نامزد کردن اردوان را به آقا جونم می گویم فقط کاشکی این دفعه باهاش به اصفهان نیامده بودم با این برخورد گرم و دوستانه ای که اردوان داشت چطور می توانستم مامانم اینها را قانع کن.نمی دانم چقدر به این چیزها فکر کردم و اشک ریختم که با صدای اردوان که خشک و سرد بود چشم هایم را گشودم.اردوان که سعی م یکرد به چشم هایم نگاه نکند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–بلند شو،حاجی اومده می خواهیم بریم خونه ی مامانت اینها،پاشو سر و صورتت رو بشور مامانم شک کرده.

تو دلم گفتم"جهنم که شک کرده بره از پسر جونش بپرسه چه غلط اضافه ای کرده و چه خوش خوراک و خوش اشتهاست که هم می خواد من رو نگه داره و هم اون ایکبیری رو،چه دسته گلی به آب داده"اردوان با حرص پتو را از رویم کشید و گفت:

–بهت م یگم پاشو مامانت دوبار روی گوشیت زنگ زده،گفتم الان بیدار می شی.

از یادآوری این که مامامن بیچاره دیشب چقدر خوشحال بود و آقا جونم که چقدر نگاهش با سری های قبل فرق کرده بود،توی دلم به گلاره و اردوان و هر کسی که به ذهنم می رسید فحش و ناسزا می گفتم.اردوان که هنوز چهره اش ارغوانی و عصبانی بود ولی حفظ ظاهر می کرد در حالی که پشت سرم می آمد مرا به سمت دستشویی برد.ز دیدن خودم در آیینه بیشتر لجم درآمد،چقدر چشم هایم ورم کرده بود حالا جواب مامان اینها را چی می دادم. چندین بار آب به صورتم زدم و از دستشویی بیرون امدم.اردوان که مثل مامورهای زندان منتظر ایستاده بود،نگاه پرملامتی بهم انداخت و با حرص ولی آهسته گفت:

–از این کوفت و زهرماری ها بمال به صورتت تابلو شدی،انگار عزای منو گرفتی!

در حالی که سعی م یکردم نگاهش نکنم به اتاقش برگشتم،ماشالله خوب هم به همه چیز وارد بود،کمی به توصیه اردوان خان آرایش کردم.ورم چشم هایم هم کمتر شده بود،دیگر با آن آرایش آثار گریه تا حدی کمرنگ شده بود و آبروریزی نبود. اردوان به اتاق آمده و گفت:

–ساعت داره هشت می شه پاشو دیگه مامانت اینها منتظرن.

بی توجه به او وسایلم را بداشتم،حوصله ی دیدن پدرشوهرم را آن هم بعد از این همه وقت با این حال و روز نداشتم که دیدم نیست،به فرنگیس خانم که لباس های پلوخری شو پوشیده بود،سلام کردم وگفتم:

–حاج بابا کجا هستن؟!

فرنگیس خانم صورتم را بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اردوان گفت ایشون بره یه جعبه شیرینی بگیره ما هم بریم دم در خونتون همدیگر رو ببینیم.

تو دلم گفتم"خدا رو شکر حداقل تو جمع رویارویی راحت تره"سپس مانتو و روسری ام را پوشیدم و به همراه اردوان که انگار حمام رفته بود و کلی هم به خودش رسیده بود به سمت خانه آقا جونم رفتیم.حاجی سر خیابان ما تو ماشینش منتظر بود.وقتی ما رو دید به راه افتاد و پدر و پسر ماشین هایشان را پارک کردند و پیاده شدیم.من هم با این که خیلی ناراحت بودم ولی یک طوری با حاجی دیده بوسی و حال و احوال کردم که خدا رو شکر شک هم نکرد چقدر دلم از دست پسرش خونه. وارد خانه شدیم.مامان اینها کلی تهیه و تدارک دیده بودند.من هم به جای این که بمانم و به مامانم کمک کنم دنبال اردوان راه افتاده بودم پی کتک خوری،بگذریم که مامانم کلی غذا و دسر درست کرده بود و چقدر دو خانواده از دیدن بچه هاشون با همدیگه و کنار هم شاد شده بودند.طوری که مامانم می گفت:

-تو این چند وقته هیچ وقت این قدر دلم خوش نشده بود.حتی وقتی با فامیل مسافرت هم رفتیم دلم پیش طلایه بود!

حاجی رو به اردوان کرد و گفت:

-اردوان جان تو چند روز وق نداری با هم یه مسافرت بریم بابا!ما که خیلی وقته آرزو به دل موندیم همراه پسرمون یه کنار دریا بریم،این زنت هم گناه داره،الان هوا برای دریا خیلی مناسبه من نمی دونم پس ویلا خریدی چی بشخ؟

اردوان کمی به فکر فرو رفت خوب می دانستم چقدر جلوی خواهش های پدر و مادری ضعیف است گفت:

-چرا که نه؟!اصلا یکی از همین روزها همگی بریم شمال.

من که مثل جن زده ها از حرفش متعجب بودم،ماتم برده و دوباره به هپروت رفتم و متوجه نگاه های شاد و خوشحال بقیه نشدم که علی چنان پرید تو بغلم و گفت:

-آخ جون آبجی دریا. ن

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهم به نگاه مشتاق اردوان که منتظر عکس العمل من بود گره خورد.ولی اون قدر از دستش شاکی بودم که رد آن لحظه می خواستم سر به تنش نباشد البه ناگفته نماند که ته قلبم دوست داشتم بپرم بغلش و ازش تشکر کنم ولی در نهایت با همه ی این ها اخمی بهش کرددم و طوری که کسی نبیند صورتم را برگرداندم. آن شب شام و پذیرایی مامان که تمام شد،حاجی بلندشد که به همراه فرنگیس خانم بروند.فرنگیس خانم که م یخندید گفت:

-طلایه جان برو لباس بردار باید امشب بیایی پیش ما.

و رو به مادرم که لبخند به لب داشت گفت:

-یه شب سهم شما بود،امشب هم سهم ما هستند،بالاخره نوبت باید رعایت بشه.

من که هاج و واج نگاه م یکردم آمدم وسط و گفتم:

-آخه....

اما مامانم گفت:

-ما حق و نوبت سرمون می شه،باشه طلایه جان برو وسایلت رو بردار،انشالله شب های بعدی همگی پیش هم هستیم.

هیچ رغبتی به رفتن نداشتم دوباره آمدم حرفی بزنم که اردوان در حالی که با آقا جون خداحافظی می کرد و فهمیده بود الانه که یک بهانه بیاورم و حتی خودش را هم دیگر نگذارم بماند محکم گفت:

-طلایه تو ماشین منتظرتم،زودبیا گرمه.

آخ که اون لحظه دوست داشتم کسی نبود یا حداقل پدر و مادرم نبودند می گفتم"منتظر گلاره جونت باش،همون جیگرت،خوشگلت،گلت"ولی با صدای مامان که م یگفت:

-زودباش دیگه طلایه،اردوان منتظرته.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاقم رفتم و از داخل چمدان یک دست لباس راحتی پوشیده زیبا و همچنین مسواکم را برداشتم و بعد از کلی سفارشات مامان و آقاجون،از مامان اینها خداحافظی کردم و از خانه بیرون رفتم. اردوان توی ماشین منتظر بود و باز همان آهنگ نیاز را روشن کرده بود انگار م یخواست لج منو دربیاره و خیلی زبانم را کنترل کردم تا نگویم تو که این قدر دلت تنگ شده بی خود م یکنی قرار شمال می گذاری ولی ترجیح دادم سکوت کنم و هیچ اهمیتی ندهم. با این که در همین چند روزه به خودم اعتراف کرده بودم که دیگر واقعا عاشقش شدم و نمی توانم فراموشش کنم ولی از بعد از ظهر به بعد که آن حرکت را کرد و اون حرف ها رو زد به این نتیجه رسیده بودم که خیلی راحت باید فراموشش کنم و به کمک شیدا یک تصمیم درست و حسابی بگیرم و تا بقیه ی گفته های شیدا درست از کار درنیامده یک فکری برای زندگیم کنم.با این تفاسیر باید ازش فاصله م یگرفتم تا موفق بشوم ولی با این برنامه ی سفر شمال آن هم جلوی پدر و مادرهامون نمی داستنم چه غلطی باید بکنم.انگار اردوان به این نتیجه رسیده بود هر چی بیشتر کنار خانواده ی من باشد من نمی توانم خیلی راحت مامان اینها را برای طلاق متقاعد کنم و خیلی راحت می توانست رویم نفوذ داشته باشد.وای که من چقدر بدبخت بودم و بی دست و پا،مطمئن بودم اگر شیدا جای من بود کاری می کرد اردوان که سهله گنده تر از آن هم جلوش دست به سینه بنشیند،بیچاره خبر نداشت آن قدر احمقم که از دست هرز اردوان هم مستفیض شدم و در همین افکار بودم که اردوان داخل حیاطشان ماشین را متوقف کرد طبق معمول تو هپروت جا خوش کرده بودم و قصد پیاده شدن نداشتم که اردوان گفت:

-پیاده شو مامان اینها شب زود می خوابن.

در حالی که با اخم نگاهش می کردم خیلی محکم گفتم:

-گفته باشم من تو اتاق تو نمی خوابم،بهتره خودت به مامانت یه توضیحی بدی.

اردوان با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

-مثلا چی باید بگم؟!بگو تحویلشون بدم.

-چه م یدونم بگو م یخوای پیش آقا جونت باشی.

اردوان با حرص لبش را جوید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرند نگو،فعلا تا بیدارن توی یه اتاق می مونیم بعد من می رم بیرون شما راحت باشی.

و زیر لب ادامه داد:

–فکر کرده تحفه است،دیشب هم مجبور نبودم صد سال اونجا نمی موندم وبرمی گشتم خونمون.

کاشکی خفه می شدم اصلا حرف نمی زدم،هرلحظه احساس می کردم حقیرتر می شوم چقدر از خودم بدم آمده بود،پسره ی از خود راضی مزخرف،حتما م یخواست با این رفتارش بهم بفهماند هیچ کاری نمی توانم بکنم.در حالی که از حرص و ناراحتی اخم هایم درهم گره خورده بود وارد ساختمان شدم.

فرنگیس خانم و حاج آقا با دیدن ما،دوباره گل از گلشون شکفت انگار اولین بار بود که ما را می دیدند،نمی دانم چرا این قدر روابط ما برایشان مهم بود.انگار آن چند بچه ی دیگرشان مهم نبودند و فقط اردوان را می شناختند.دلم بازهم به حالشان سوخت،چطور با لذت از سفر شمال حرف می زدند و حتی غذاهایی را هم که می خواستند درست کنند برنامه ریزی می کردند.آن قدر در خودم گم شده بودم که متوجه زنگ موبیال اردوان نشدم ولی اردوان د رحالی که می گفت"آنتن نمی ده"به اتاقش رفت.ا

ین فرنگیس خانم هم حسابی چونه اش گرم شده بود و خبر از دل بی قرار من نداشت که همه ی هوش و حواسم به اردوان بود که داشت با گلاره حرف می زد.نیم ساعتی گذشت و از اردوان خبری نشد.فرنگیس خانم که می گفت بهتره زودتر بخوابیم،فردا بیاد تدارکات سفر را مهیا کنیم،بهم گفت:

–فکر کنم اردوان رفته با دوستش حرف بزنه خوابش برده،تو هم برو بخواب.

حاج آقا هم که زودتر خداحافظی کرده و رفته بود به فرنگیس خانم گفتم:

–من سرمایی هستم می شه یه پتو اضافه بهم بدین.

فرنگیس خانم به سمت کمد مخصوص رختخوابش که اندازه ی یک گردان آدم بود رفت و در حالی که م یگفت:

–آره مادر کولر شده بلای جون،این اردوان هم گرمایی. ی

رمان بازار
romanbazar.ir

ک پتوی ملافه شده ی گل دار دستم داد و در حالی که شب بخیر می گفتم به سمت اتاق اردوان رفتم.اردوان تا من را دید از جایش بلند شد و نشست و رویش را از من برگرداند و دوباره مشغول صحبت شد.پتویی را که در دستم بود کنار تختش روی زمین انداختم حتی دوست نداشتم از بالش های تختش بردارم حالا دیگر جای معدن رختخواب ها را هم یاد گرفته بودم آهسته بیرون رفتم و برای خودم یک بالش و پتوی دیگر برداشتم و رفتم توی آشپزخانه و لباس راحتیم را که آورده بودم پوشیدم و آهسته دوباره به اتاق اردوان برگشتم.انگار صدای پای منو نشنیده بود،چنان قربان صدقه ی گلاره می رفت که ناخوادآگاه اشک هایم سرازیر شده بود.خدارا شکر رویش به من نبود اتاق هم تاریک بود فقط یک آباژور آن هم سمت اردوان روشن بود در را بسته و آهسته روی زمین کنار تختش دراز کشیدم.برعکس دیشب اصلا خوابم نمی آمد،آخه بعدازظهر کلی خوابیده بودم. اشک هایم روی گونه هایم سر می خورد و روی بالشم می چکید حتی حوصله ی خودم را هم نداشتم کاشکی یک طوری مسافرت لغو می شد و ما برمی گشتیم تهران،اصلا کاشکی گلاره به اردوان گیر بدهد و عذر و بهانه بیاورد تا همه ی برنامه ها کنسل بشود،دیگر تحمل دیدن اردوان را با این حالت نداشتم،واقعا که وقیح بود.صدای پچ پچ هاشو می شنیدم ولی چه ربطی به من داشت آن قدر حرف بزند تا خسته بشود.اصلا از اول نباید خودم را بهش نشان م یدادم آن موقع حداقل شاهد این کارهایش نبودم تا این قدر حرص بخورم.

یک ربعی گذشت و من د رافکارم غرق بودم که اردوان گوشی را قطع کرد و آباژور را خاموش کرد و در حلی که در جایش غلت می زد گفت:

-پاشو بیا رو تخت بخواب من پایین می خوابم.

اهمیتی ندادم و فقط سکوت کردم و خودم را به خواب زدم.اردوان که از جایش بلند می شد گف:

-می دونم خواب نیستی،عصر اون همه خوابیدی تازه چشمات هم نیم ساعت پیش برای خواب دست و پا نمی زد،پس پاشو روی تخت بخواب،بی خود منو سیاه نکنهٔدیشب تو میهمان نوازی کردی حالا نوبت منه،پاشو.

باز هم چیزی نگفتم.اردوان بالای سرم آمد و گفت:

-بهت می گم پاشو بالا بخواب،اصلا من می رم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک حرکت دستم را کشید که گفتم:

-آخ دیوونه،این چه کاری بود که کردی!

و دستم را که حسابی درد م یکرد با دست دیگرم گرفتم.اردوان با اخم نگاهم کرد،در آن تاریکی هم چشم هایش برق می زد،بی تفاوت گفت:

-بروبخواب.

و من را به سمت تخت هول داد.حوصله ی جر و بحث نداشتم چیزی نگفتم و پتوشو که هنوز بوی خودش را می داد روی سرم کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.هنوز چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که دوباره اردوان بلند شد،داشتم با خودم می گفتم حتما باز م یخواهد مثل دیشب حرف بزند،هرچند امشب به جای حرف می خواست غر بزند،اگر یک کلمه می خواست دری و وری بگوید،قصد داشتم هر چه از دهنم درمی آید بهش بگویم.ولی اردوان بی توجه به من فقط بالش روی تخت را برداشت و بالشی را که زیر سر من بود پرت کرد روی تخت این کارش دیگر خیلی بیشتر آزارم داد و دوباره اشک هایم روان شد،یعنی این قدر از من بدش آمده بود که حتی....دیگر نخواستم بهش اهمیت بدهم و در حالی که به روزهای قشنگی که با شیدا و مریم و فرشته گذرانده بودم فکر می کردم،به خواب رفتم.

صبح قبل از اینکه اردوان بلند شود بیدار شدم و نمازم رو خوندم و سراغ فرنگیس خانوم رفتم .مشغول ریختن چای برای اقاجون بود با دیدن من گفت:

-به به!خانوم خوشگل صبحت بخیر عزیزم بیا بشین برات چایی بریزم.

و حاج اقا هم سلام و صبح بخیر منو جواب داد و گفت:

-بیا طلایه جان بشین.

من هم با لبخندی روی صندلی نشستم و گفتم:

-چشم!

حاج اقا چای را مقابلم گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا جون برای برنامه ی شمال حاضری؟

سری تکان دادم و گفتم:

-البته !کی قراره بریم؟

فرنگیس خانوم که خنده روی لب هایش خشک شد گفت:

-امان از دست اردوان حتما می خواسته این چیه ؟!اهان سوپریزت کنه!

من با تعجب نگاهش نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟؟!!

فرنگیس خانوم که خودش برایم لقمه ی کره و مربا گرفته بود گفت:

-مربا شو خودم درست کردم بخور مادر!

در حالی که طعم خوب مربای هویج را توی دهنم مزه می کردم گفتم:

-چی سورپرایز بوده؟

فرنگیس خانوم که بین گفتن و نگفتن گیر کرده بود گفت:

-هیچی راستش رو بخوای الان مادرت اینا میان که راه بیفتیم.

من که یکدفعه هول شدم گفتم:

-همین!همین الان؟اخه من ...

فرنگیس خانوم یه لقمه دیگه به دستم داد و گفت:

-اره عزیزم همین الان چمدون هاتونم هم الان می رسه تا اردوان بلند شه!

من که دوست داشتم که این برنامه بهم بخوره گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خود اردوان گفت که الان بریم؟

فرنگیس خانوم نگاهی به حاج اقا و سپس به من گفت:

-اره دیگه دیشب خودش گفت که ساعت نه راه بیفتیم!از دست شما جوون ها!پسره نمی گه که شاید زنش بخواد چیزی برداره و یا حاضر بشه.چی بگم والا!

در حالی که بهم لبخند می زد گفت:

-حتما دوست داره زنش رو غافلگیر کنه تو هم به روی خودت نیار!

بیچاره فرنگیس خانوم نمی دانست که اردوان حتی حوصله ی حرف زدن با من رو هم نداشته,من رو بگو که سر نماز چه قدر از خدا خواستم این برنامه ی سفر بهم بخوره تا دیکه شاهد رفتار های اردوان و حرف هایش با گلاره نباشم ولی انگار باید می ماندم زجر می کشیدم تا برایم درس عبرت شود.می خواستم دوش بگیرم ولی خانه ی انها رویم نمی شد که متوجه اردوان شدم که حوله ای روی دوشش بود بی انکه حرفی بزند نیم نگاهی بهم انداخت و بی توجه رفت.

من هم یک لحظه فکری به ذهنم خطور کرد سریع به دنبال حاج اقا که کفش هایش را می پوشید دویدم و گفتم:

-حاج اقا اگه ممکنه بایستید تا من هم باهاتون می یام.

سریع در حالی که مانتو و شالم را برمی داشتم به فرنگیش خانوم گفتم:

-راستش یه وسیله ای می خوام که باید از خونه بردارم با مامانم اینا برمی گردم .

فرنگیس خانوم مهلت نکرد حتی حرفی بزند تنهایش گذاشتم و از پله های حیاط به طرف حاج اقا که توی ماشین منتظرم نشسته بود دویدم .

وقتی مامان منو دید گفت:

-همه چیز هاتو برداشتم نمی خواست بیای !

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که مانده بودم که چی بگم گفتم:

-نه فقط روم نمی شد خونه ی اردوان اینا حموم برم اومدم اینجا .

-پس زود باش !

-مامان جلوی اونا چیزی نگی ها زشته !

مامان که همه ی وسایل مورد نیاز منو جمع کرده بود گفت:

-نه مادر !مگه عقلم کمه!می گن ما رو محرم نمی دونن.حالا زودتر برو تا وسایل رو بچینیم پشت ماشین حاجی تو بیرون اومده باشی!

سریع دال حموم رفتم.زیاد حال و حوصله ی حسابی نداشتم .از فکر به اینکه باید در این چند روز حرف ها و کار های اردوان رو تحمل کنم اعصابم بهم می ریخت .خدا رو شکر اردوان جلوی بقیه خویشتن داری می کرد و حرفی نمی زد که ناراحت شم .نمی دونم چه حسی توی وجودم بود ولی همین که از حموم بیرون می اومد و می دید که من نیستم و می فهمید که من بله قربان گویش نیستم و برنامه ی خودم رو دارم برایم کافی بود .

بعد از حموم تند تند حاضر شدم انگار دنبالم کردند ولی از نتیجه اش راضی بودم اخه دوست داشتم جلوش خیلی بهتر به نظر برسم .اقا جون و حاجی توی حیاط نشسته بودندذ مامان هم با احتیاط گاز ها رو می بست و به اقا جون می گفت:

-بهتره شیر فلکه ی اب رو هم ببندی!

علی هم دلش نمی اومد از دوچزخه اش جدا بشه اون رو توی اتاقش گذاشته بود گفت:

-ابجی ای کاش می شد دوچرخه ام رو هم بیارم اقا جون می گه که توی ماشین جا نمی شه!

بهش لبخند زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–علی جون الان می خوایم بریم کناره دریا !اونجا خواب می شه !اونجا هم تا دلت بخواد وسایل تفریحی هست که تو به دوچرخه ات هم لازم نداری!

سری تکان داد و گفت:

–هر چی تو بگی!

به حیاط رفت.داشتم چمدونم رو وارسی می کردم که چیزی از قلم نیفته.اما یک دفعه متوجه اردوان شدم که با اخم وارد اتاقم شد.من که توقع دیدنش رو نداشتم یک لحظه زبانم بین سلام اینجا چی کار می کنی گیر کرد که اردوان در حالی که با خشم در و می بست گفت:

–تو معلومه که با اجازه ی کی اومدی اینجا؟

از خشم و ناراحتی اش خوش حال بودم ولی اخم هایم رو در هم کشیدم و گفتم:

–از کی تا حالا از کسی اجازه می گرفتم که این دفعه ی دوم باشه؟!!

و توی دلم به اینکه قیافه اش چه شکلی شده وقتی فرنگیس خانوم گفته من نیستم خنده ام گرفت .اردوان که پوزخندی می زد گوشی موبایلم را به سمتم گرفت . گفت:

–بفرمایید بهشون یه زنگ بزنید انگار بد جوری بی قرار هستند از صبح تا حالا بیست بار زنگ زدن.

من که گوشیم را می گرفتم و از حرف اردوان متعجب بودم نهال سه بار زنگ زده بی تفاوت به اردوان از کنارش که منتظر نشسته بود همان موقع به نهال زنگ بزنم گذشتم و از اتاق خارج شدم.

فرنگیس خانوم در حالی که کنار مامان نشسته بود و به دستش یه بادبزن بود و مرتب خودش رو باد می زد .وقتی منو دید گفت:

–طلایه جان انگار موبایلت رو جا گذاشته بودی .چند بار هم یکی زنگ زد .

–بله نهال دوستم بود!اردوان بهم داد.

مامان که انگار منتظر بود که ما از خونه بیرون بیایم در ها رو قفل کنه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادر پس چرا نمی یاین؟دیر شد!

-بریم ما حاضریم.

اردوان که چمدون ها رو بیرمن می اورد زیر چشمی نگاهی به من کرد و بی اهمیت به ما داخل حیاط رفت.ما هم پشت سرش .خیلی دوست داشتم که یه جوری حالش رو بگیرم پسره ی پررو و از خود راضی ((کی بهت اجازه داد))یادش رفته ماه تا ماه اصلا نمی دونست من بالای خونش مردم یا زندم !تو برو امار همون اکله رو بگیر .خلاصه همگی سوار ماشین شدیم و من و علی و اردوان توی ماشین اردوان نشستیم و مامان اینا جدا داشتم فکر می کردم که توی ماشینش نباشم که یهو نهال زنگ زد!با خوش حالی گوشی ر برداشتم :

-جانم!

نهال سلام کرد و گفت:

-چطوری بی معرفت خانوم ؟

-تو خوبی؟چطوری یادی از ما کردی؟

نهال که می خندید گفت:

-اره خوبم ولی بعضی ها خیلی بدن در ضمن ما همش به یاد شما هستیم !شما یادی از ما نمی کنید!

-نه به خدا من هم دلم براتون تنگ شده بود!

-صبح چند بار زنگ زدم جواب ندادی!خواب بودی؟

-نه حموم بودم!

نهال انگار می واست حرفی بزند اما در تردید بود بالا خره گفت:

-طلایه جونم راستش دایی کوروشم باهات کار داشت به خاطر همین صبح زود زنگ زدم اخه می خواست بره سر کارش ولی اگر ممکنه بهش زنگ بزنم بگم که الان هستی و خودش بهت زنگ بزنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه اردوان رو که خیلی شاکی بود روی خودم ثابت دیدم خدا رو شکر کردم که علی توی ماشین ماست و نمی توتند هر چی دوست داره بگه !و از طرفی هم دوست داشتم تلافی کار های دیشبش رو در بیاورم گفتم:

-نهال جان تو نمی دونی که چی کار داره؟

نهال که کمب من من می کرد گفت:

-راستش خودش می خواد صحبت کنه من بهش گفتم که اصفهان هستی منتظر بمونه تا برگردی ولی انگار می ترسه که دیر بشه!

با حالت خاصی که لج اردوان رو در بیارم گفتم:

-چی دیر بشه نهال؟!

نهال خندید و گفت:

-چه می دونم حالا خودش برات توضیح می ده حالا بگو زنگ بزنه یا نه!

خنده ام گرفته بود یعنی حقش بود .چهره اش ارغوانی شده بود و حرص می خورد کاشکی گوشی اون هم مثل ماله من بود که صدا رو خیلی بلند پخش می کرد با این حال که می دونستم که خیلی حال میده حرف های کروروش رو بشنوه و تلافی دیشبش را سرش خالی کنم ولی می ترسیدم از ظرفیتش خارج باشه و جلوی علی افتضاح شه مخصوصا که امکان داشت علی هم گوش بده و خیلی بد میشه!گفتم:

-نهال جان ما الان با انواده تو راه شمال هستیم گوشیم انتن نداره برسم خودم بهت زنگ می زنم .

. برای اینکه حال اردوان بیشتر گرفته شود و جواب ان متکا پرت کردن دیشبش رو هم داده باشم و تلفنی حرف زدنش رو ,گفتم:

-از طرف من از کوروش خیلی عذر خواهی کن!

-نهال گفت:

-به سلامتی دارین می رین شمال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–اره یه دفعه ای شد!

–چه خوب شاید ما هم با عده ای از فامیل هامون تو این چند روزه بیایم شمال !حالا با هم تماس می گیریم اگر شد همدیگر رو می بینیم شما کدوم سمت هستید؟

من که نمی دونستمک گفتم:

––حالا باهات صحبت می کنم .

–باشه پس منتظریم رسیدی زنگ بزن!

–باشه!حتما.

نهال خندید و گفت:

–طلایه تو مهره ی مار داری !خانوم بزرگ اونقدر ازت خوشش اومده که داره می گه سلام ویژه بهت برسونم !

از یاد اوری اون زن خشک و اشراف زاده لحظه ای سکوت کردم و گفتم:

–سلام ویژه ی من رو هم برسون خانوم بزرگ نسبت به من لطف دارن.

سپس بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم وبی توجه به اردوان و چهره ی بر افروخته اش برای اینکه قیافه ی عصبی اش رو نبینم سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم و توی افکار خودم غرق شدم که خلاصه بعد از ساعتی اردوان گفت:

–طلایه!

کاملا بیدار بودم و لی دوست نداشتم جوابش رو بدم دوباره گفت:

–بی خودی خودت رو به خواب نزن من خوب می دونم که تو چه وقت هایی خوابت می گیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفته بود بد زرنگ بود یعنی چون من هر موقع من حسابی خوابم گرفته بود پیشم بوده!و حالا خوب می دونست من نیم ساعت قبل از اینکه خوابم بگیره چشم هایم به استقبال خواب خمار می شه!ولی با این حال بهش اهمیت ندادم که گفت:

-پاشو تا علی بیدار نشده کارت دارم!

چشم هامو باز کردم عینک افتابی زده بود و با اون تیپ قشنگش صد برابر خواستنی تر شده بود .ولی چه فایده؟حالا دیگه کاملا می دونستم منو نمی خواد و تمام حواسش به گلاره اس و هنوز حرف های عاشقانه ی دیشبش تو گوشم بود با نگاهی بهش فهماندم که حرفش رو بگه!اردوان زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-تو مگه خانوم بزرگ رو میشناسی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم قصد نداشتم باهاش زیاد حرف بزنم هنوز صورتم با ضربه ی دیشبش و دلم از کار هاو حرف هایش می سوخت!گفت:

-خب بگو!

اهسته گفتم:

-چی رو؟

اردوان که از خونسردی و حرف نزدن من لجش در اومده بود گفت:

-خب بگو خانوم بزرگ که سال تا سال کسی رو ادم حساب نمی کنه و جواب سلام کسی رو هم نمی ده چطور شده برای شما سلام ویژه می فرسته؟

-اگه یادت باشه اصلا قرار نبود تو مسائل .....

وسط حرفم اومد و گفت:

-قصد دخالت ندارم چون یه جورایی موضوع مربوط می شه به خواستگارت و این حرف ها برام مهم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

–ولی من دلیلی نمی بینم توضیحج بدم این که مربوط به موضوع خواستگاره .برای شما که موضوعتون به نامزدی ختم می شه هم جای فضولی نمی مونه چه برسه به این مسائل ودر هر صورت اگه می شه یه شرط دیگه رو هم اضافه کنیم!

اردوان با اخم نگاهم کرد و گفت:

–مثلا چه شرطی؟

–لطف کنیم دیگه نداریم هیچ کدوم از این مسائل خصوصی رو طرف مقابل متوجه بشه تا کمتر مشکل درست بشه موافقی؟

اردوان که همان طور می راند و در حالی که قوطی نوشیدنی در دست داشت و اون رو مزه مزه می کرد نیم نگاهی به من انداخت وپوز خندی زد و گفت:

–انگار خیلی دست کم گرفتمت !بد مارمولکی هستی !دلم می خواست بکونم تو دهنش و از ماشین پیاده بشم اما اخمی کردم و دیگه هیچی نکردم ولی اردوان خیال سکوت نداشت!گفت:

–چیه؟بهت برخورد؟!؟!

خواستم بهش بگم که نگه دار می خوام برم تو ماشین اقا جونم که گوشی موبایلش زنمگ خورد از فکر اینکه گلاره باشه دوست داشتم بلند علی رو بیدار کنم تا صدامو بشنوه و حالش گرفته شه!ولی اسم کوروش روی صفحه ی نمایشگر خودنمایی کرد نمی دونم چرا اینقدر ترسیدم انگار ما رو با هم دیگه می دیدکه من اینقدر دگرگون شدم اردوان در حالی که انگار با کوروش دشمنی داره با لحن تندی گفت:

–بله؟

نمی شنیدم که کوروش چی می گفت ولی انگار حال گلاره رو می پرسید که اردوان در حالی که زیر چشمی منو می پایید گفت:

–گلاره هم خوبه !سلام می رسونه اتفاقا همین صبح حالتو می پرسید .

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم که می خواد حرص منو در بیاره !بهش اهمیت ندادم و اینه ی ماشین رو پایین کشیدم و خونسرد مشغول نگاه کردن به خودم شدم انگار زمانی که ادم هول هولی حاضر می شه تا وقت هایی که یک علم وقت صرف می کنه قشنگ تره در همین افکار بودم که اردوان چهرهاش در هم رفته و با تعجب پرسید:

-شمال!برای چی شمال؟کی می خوای بری؟

باز هم نمی دانم که کوروش چی گفت که اردوان گفت:

-نه حالا من بهت زنگ می زنم .

باز هم نمی دونم کوروش چی گفتم که اردوان گفت:

-گلاره گفت؟کی؟

و سپس گفت:

-نه بی خود!من خودم با گلاره حرف می زنم.

و بعد چند با رگفت:

-نه ....نه ...نه!

نمی دونم کوروش چه سوال هایی کی کرد که جواب همش نه بود!و سپس اردوتان در حالی که با حرص گوشی رو قطع می کرد اون رو روی داشبورد انداخت و رو به من با خشم گفت:

-می مردی کهبه این سمج خان نمی گفتم که شمال هستی؟هر جند انگار کرم از خود درخته!

و با شدت دنده رو عوض کرد می توانستم حدس بزنم کوروش گفته ما می ایم شمال ولی نمی دونم گلاره چی نقشی داشت .اردوان در حالی که دوباره گوشی اش رو بر می داشت شروع کرد به شماره گیری .بعد از این که چند بار شماره رو گرفت و من مطمئن بودم که شماره ی گلاره رو می گیره با حرص گوشی رو گذاشت و گفت:

-لعنتی از اون موقع تا انتن می داد الان قطع شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا چه خوب جوابش رو می داد پسره ی بی چاک و دهن فکر کرده بود صاحب همه هست داشتم با خودم فکر می کردم که این نهال عجب خبر گذاری داره!توی همین چند دقیقه فکر کنم شیدا و مریم هم فهمیده اند که ما داریم می ریم شمال!بعید نیست که شیدا با شاهرخ و مریم هم با رضا و شایان هم بیایند شمال !حالا خوبه اسم مریم بیچاره بد در رفته.

حاج آقا در حالی که راهنما می زد ماشین را به گوشه ی خاکی کشید و اردوان هم به دنبالش و سپس هر دو ماشین متوقف شدند و آقا جون به همراه بقیه ایستاد.هرکدام در حالی که به دست و پاهاشون کش و قوسی م دادند پیاده شدند.اردوان هم در حالی که گوشی موبایلش را چک می کرد که آنتن می دهد یانه،پیاده شد.من در حالی که تصمیم داشتم بقیه مسیر را بروم تو ماشین حاج آقا از ماشین پیاده شدم سه ساعتی می شد که بی وقفه می راندیم انگار همه هوس چای کرده بودند که مامان فلاکس چای را درآورده و برای همه چای ریخت و فرنگیس خانم گز به دستمان داد ولی اردوان همان طور شماره م یگرفت انگار بالاخره موفق شد و در حالی که چایش را روی سقف ماشینش می گذاشت از ما دور شد.

چی می شد همانجا جلوی همه آبروشو می بردم ولی هیچ وقت این کارها از من برنمی آمد.واقعا که پخمه و بی دست و پا بودم شاید هم بیش از حد آبرودار و مراعاتی بودم دوست نداشتم حتی یک لحظه هم یکی از پدر و مادرهایمان را که آنقدر شاد و یرحال بودند ناراحت کنم تا نگران ما شوند.اصلا از مزه ی چای و گز هیچ نفهمیدم فقط اردوان را نگاه می کردم،درحالی که با موبایلش صحبت م یکرد قدم م یزد و سرش را تکان می داد ولی چهره اش را نمی دیدم.خیلی دوست داشتم از موضوع سر دربیاورم اگر به خودم بود دوست داشتم به کوروش زنگ بزنم و ته و توی قضیه را بفهمم حتی یک جوری بفهمم گلاره هم قراره بیاید شمال که اردوان این قدر منقلب شد ولی اگر می آمد چه حالی می داد ما را باهم می دید او که نمی دانست من زن اردوان هستم حتما می خواست قاطی کند و همه جارا بهم بریزد،آن وقت با مامان و بابای اردوان طرف بود،تازه بعدش هم که می فهمید زن مورد نظر بنده هستم سکته م یکرد،دوباری که دیده بودمش،آن قدر توی چشم هایش از من نفرت داشت که دلش می خواست خفه ام کند،آن موقع قیافه اردوان دیدنی بود.حتما می خواست طرفداری گلاره را بکند ولی جلوی مامان جونش نمی توانست آن قدر به گلاره و واکنشش فکر کردم تا همه قصد سوار شدن داشتند چهره ی اردوان عصبی تر شده بود،صد در صد مربوط به تماسش با گلاره می شد من که می دونستم الان دق و دلیش را سر من درمی آورد.گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–مامان جون،فرنگیس خانم بیایید پیش ما تنها نباشیم.

علی که انار دیگر حوصله ی مارا نداشت گفت:

–پس من می رم پیش آقاجون.

مامان و فرنگیس خانم هم نگاهی بهم دیگه کردند و از خداخواسته سریع تو ماشین ما سوار شدند.اردوان که انگار خودش را آماده کرده بود مغز مرا بخورد نگاه شماتت باری بهم انداخت و با غیظ گفت:

–بده آدم از ترس،سیاست به خرج بده!بالاخره که تنها م یشیم.

دیگ مطمئن شدم یک خبرهایی هیت والا اردوان حداقل جلوی مامان هامون این قدر عنق نمی نشست.برای این که مامان اینها متوجه رفتارهای سرد اردوان نشوند حسابی باهاشون گرم صحبت شده بودم و از هر دری که فکرش را می کردم از دانشگاه گرفته تا بیوگرافی تک تک دوست هایم حرف می زدم و مخصوصا از عمد روی وجه ی اجتماعی و موقعیت خانوادگی شیدا و نهال مانور بیشتری کردم و به خاطر این که اردوان بیشتر لجش بگیرد،جریان خواستگاری و گیر دادن های شایان را هم تعریف کردم،فقط با کمی خالی بندی که مثلا من هر چی گفتم من شوهر دارم همکلاسیم قبول نمی کرده تازه آخر هم با وساطت شیدا پسره بی خیال شده، فرنگیس خانم با تشر به اردوان که تا گوش هایش قرمز شده بود گفت:

–خب اردوان جان آدم یه همچین زنی داشته باشه باید حواسش رو بیشتر جمع کنه و یه وقت هایی یه خودی نشون بده که مردم بفهمند طرف صاحب داره.

من که از قبل منتظر این حرف ها بودم جواب تو آستینم آماده کرده بودم و گفتم:

–نه آخه اردوان بنده خدا نمی تونه زیاد این طور جاها بیاد،بالاخره معروفیت هم دست و پاگیره.

اردوان فقط با نگاهش از من زهره چشم می گرفت و تو چشم هایش می خواندم که می گوید به خدمتت می رسم،حالا ماجرای عاشق شدن پسرهای کلاستون رو تعریف می کنی ولی سکوت کرده بود و همان طور طمانینه م یراند که دوباره اقا جون اینها ماشین را به کناری کشیدند.البته این بار کنار یک رستوران،با دیدن رستوران بود که دلم ضعف رفت آخه دیشب هم شام درست و حسابی نخورده بودم.تصمیم گرفته بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

که جونش را به لبش برسانم،حالاکه اینجوری قلبم را می شکست،من هم قلبش را اگر نمی شکستم،بلد بودم به لرزه دربیاورم.

تا ماشین ایستاد،بی توجه به اردوان سریع پیاده شدم و در حالی که نفس عمیقی می کشیدم گفتم:

-آخ جون چه هوایی!

و مثل دختر بچه های شاد و بازیگوش روی یکی از صندلی هایی که کنار آبشار مصنوعی قرار داشت نشستم.مامان اینها که فکر کرده بودند چقدر این سفر برای روحیه ی من لازم بوده به اردوان غر می زدند که یک خورده از کار و مشغولیاتش کم کند و به زن و زندگیش برسد.من که انگار به حرف های آن ها گوش نم یدهم وقتی گارسون برای سفارش آمد سریع غذای دلخواهم را سفارش دادم و حتی از اردوان نپرسیدم تو آدمی یا نه؟خدا را شکر هیچ کس هم حواسش به این برخوردهای من نبود جز اردوان که دیگر رنگ ارغوانی صورتش بادمجانی شده بود و من سعی می کردم یک لحظه هم باهاش تنها نباشم تا حرصش را سرم خالی نکند.تو دلم م یگفتم"اردوان خان بفرما گهی پشت به زین و گهی زین به پشت،حالا هم بخور تا دیگر آن طوری جلوی زنت با نامزد جونت راز و نیازهای عاشقانه نکنی."

بعد از ناهار وقتی همگی می خواستند سوار بشوند این بار اردوان که م یدانست نقشه دارم باهاش تنها نباشم گفت:

-طلایه،انگار حاجی و آقا جون دارند بهمون تو دلشون فحش م یدهند که زن هاشون رو قرض گرفتیم.

مامان و فرنگیس خانم که حواسشون به این حرف ها نبود و فکر می کردند که اردوان دارد شوخی می کند گفتند:

-بلکه یه خورده دوریمون،دلتنگشون کنه.

و با خنده دوباره به سمت ماشین اردوان راه افتادند من لبخند پیروزمندانه ای به اردوان زدم و تا فرنگیس خانم خواست صندلی پشت بنشیند،گفتم:

-لطفا شما جلو بشینید من یه خورده خوابم می یاد بهتره آدم هوشیار کنار دست راننده بشینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرنگیس خانم گفت:

-آره خوشگلم یه خورده استراحت کن.

و در صندلی جلو جای گرفت حالا دیگر رنجیدگی اردوان در نگاهش مشهود بود ولی من بی توجه بهش با این کارها می خواستم بگویم هرکاری بخواهم می کنم.در صندلی عقب قرار گرفتم و هنوز ماشین راه نیفتاده در حالیکه تو آیینه ماشین پوزخندی بهش می زدم چشم هایم را روی هم گذاشتم و خیلی زود خواب چشمانم را ربود و تا وقتی که وارد ویلای اردوان شدیم چشمانم را باز نکردم.

مامان که تکانم می داد.گفت:

-مادر بیدار شو رسیدیم.

از دیدن آن ویلا به آن بزرگی که مال شوهرم بود لحظه ای مثل ندید و بدیدها به درخت های نارنج و آن همه گل و سبزه که فضای خیلی قشنگی را ایجاد کرده بود خیره شدم و تازه حیرتم زمانی بیشتر شد که ساختمان ویلای بسیار بزرگ دو طبقه فوق العاده لوکس را دیدم که کنار دریا مثل نگین می درخشید.

آقا جون اینها که فکر نمی کردند داماداشان تا این حد اوضاع مالی اش خوب باشد رو به من گفتند:

-شما یه همچین جایی دارید بابا یه وقت هایی بیایید آب و هوا عوض کنید.اون تهران چی داره،چپیدید توش و ریه هاتون رو پر سم می کنید.

من سری تکان دادم و گفتم:

-آقا جون به اردوان بگید من که حرفی ندارم.

این هم تلافی آن موقع که به مامانش می گفت"به طلایه بگویید بچه دوست نداره."اردوان با حرص چمدان ها را پایین نی آورد و فک رکنم امروز از بس حرص خورده بود اندازه ی ده کیلویی لاغر شده بود گفت:

-آقا جون دیشب به سرایدار سفارش کرده بودم گوشت و مرغ برای غذا بگیره همه چی تو یخچال هست دیگه زحمت شام با خودتون هر چی دوست دارید مهیا کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با این حرف خواسته بود مسیر صحبت عوض بشود که موفق هم بود چون حالا مامان اینها و آقا جون داشتند درباره ی برنج گذاشتن و سیخ کردن جوجه برای ناهار فردا بروند شهر ماهی بخرند و با ماهی نارنج می چسبد و این چیزها حرف می زدند.

اردوان کلید انداخت و در چوبی و بزرگ و یلا را باز کرد.تا به حال چنین ویلایی ندیده بودم از خوب که چه عرض کنم،از عالی هم بالاتر بود.یک طرف ویلا رو به دریا قرار داشت که تمام شیشه ای بود،کنارش دیوارهایی که نصفی کاغذدیواری نصفی هم چوب بود،باز دوباره نمایی شیشه ای که به سمت باغ بود.کف تماما پارکت قهواه ای با اثاثیه ای زیبا و گرانقیمت خیلی شیک تزئین شده بود،شومینه ای که ان قدر بزرگ بود و تجملاتی من توی فیلم ها دیده بودم.آشپزخانه که دیگر نگو چنانا کابینت هایی خورده بود که فقط سه تا سینگ داشت نمی دانم این همه سینگ ظرفشویی آن هم تازه با یک ماشین ظرف شویی برای چی بود خداراشکر اردوان رفته بود بالا چمدان ها را بگذارد والا قیافه ی من و مامانم و آقا جونم و بدتر از همه علی که به سیستم پیشرفته ی صوتی و تصویری مثل بهت زده ها نگاه می کرد و آهسته می گفت:

-آبجی چه تلویزیون بزرگی!

خیلی تابلو و مسخره بود و تا اردوان بیاید پایین،ما هم از آن حالت در آمده بودیم.راسته می گویند هرچیزی اولش تازگی دارد بعد عادی می شود چون روز آخری که از ویلا برمی گشتیم آن ساختمان و دورنش با باغ و استخر سرپوشیده و روباز،سونا و جکوزی برایمان عادی شده بود.

خلاصه وضعیت بالا را هم که توضیح ندهم بهتره،هشت تا اتاق خواب بود که هرکدام یک سرویس بهداشتی جداگانه داشن.مامانم بیچاره اول فکر کرده بود فقط دستشویی و حمام د راتاقی که به آنها اختصاصا دادیم وجود داره و آهسته بهم گفت:

-مادر بهتر نیست یه اتاق دیگه به ما بدید؟این طوری سخته هرکسی بخواد شب و نصفه شب بیاد اتاق ما.

هم دلم به حالش برای این که از این چیزها خبر نداشت سوخته بود و هم خنده ام گرفته بود.آهسته گفتم:

-مامان چی م یگی!همه ی اتاق ها همین طوره.

مامان که در صورتش کمی خجالت از دختر خودش نقش بسته بود.با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب مادر زودتر بگو،کلی نگران شدم.طلایه!ولی شوهرت انگار خیلی اوضاعش خوبه ها،بی خود نیست شما نه تفریح دارید و نه تعطیلی،حالا خوبه رضایت داده چند روز آوردتت والا آدم این همه مال داشته باشه استفاده نشه چه فایده داره؟

–مامان جون حالا وقت بسیاره بالاخره سر اردوان هم خلوت می شه.

مامان که انگار ثروت دامادش کمی هم ترسانده بودتش گفت:

–مادر زودتر یه بچه بیار،جا پات سفت می شه.

من خندیدم و گفتم:

–مامان جون اون زندگی که بچه بخواد سفتش کنه به درد من نمی خوره.

مامان سری به حسرت تکان داد و گفت:

–آره حق با توئه،برم به این علی سفراش کنم آبروریزی نکنه.

طفلک مامان انگار یک دفعه معذب شده بود توی چشم هایش می خواندم که حالا تازه فهمیده چرا دامادش تو این مدت کلاس گذاشته و خانه اشان نیامده بود هرچند اصلا نقل این حرف ها نبود و مامانم خبر نداشت بیچاره دخترش اصلا جاپا ندارد که بخواهد سفت باشد یا شل،هرچند که به قول معروف این چیزها خوشبختی نم یآورد.همان طور که اردوان وضع زندگیش این قدر بهم ریخته و آشفته بود که خودش هم وسطش گیر کرده بود.

بلند شدم و به اتاقی که اردوان چمدان های خودمان را داخلش گذاشته بود واتاق خصوصی خودش بود رفتم تا لباسم را عوض کنم.صدای اردوان از پایین می آمد.یک ساعت خودم را با مامان سرگرم کرده بودم تا اردوان پایین برود،بعد واردو اتاق بشوم.یک لحظه وقتی وارد اتاق شدم این گفته که می گویند پاهایم به زمین چسبید واقعیت پیدا مرد انگار دریا با آن عظمتش وسط اتاق بود چون نصف اتاق با همان شیشه ها پوشیده شده بود و طوری مهندسی سازی شده بود که ساحل معلوم نمی شد.وقتی روی تخت می نشستی فقط آبی دریا بود که در چشمت جا می گرفتانگار تخت توی آب بود.چقدر زیبا،آدم ناخودآگاه قلبش لبریز از

رمان بازار
romanbazar.ir

شور و نشاط خاصی می شد.یعنی حداقل من که این طور بودم.یک تخت زیبا هم که چهار ستون داشت و با توری زیبا تزئین شده بود حسابی آن را رویایی می کرد.طرف دیگر هم که تا ساعت هایی از شب می شد بهش خیره باشی و متوجه دقایق نشوی،یم آکواریوم بزرگ بود که با ماهی های خیلی بزرگ پر شده بود یک طوری که من تا چند ساعت اول مرتب می ترسیدم شیشه اش بشکند و ماهی های بزرگ بیایند بیرون،یک شومینه ی شیشه ای زیبا از دیزاین مبلمان و سیستم صوتی و تصویری،پرده ها و قاب های اتاق هم که همه چیز با رنگ آمیزی آبی و سفید طراحی شده بود به رنگ دریا،هر چه بگویم کم گفتم کاشکی یک بار می توانستم مریم و شیدا را بیاورم اینجا،خودم هم باورم نمی شد اینجا مال شوهرمه چه برسد به آنها.

دید زدن ها کافی بود اگر اردوان می آمد و می دید من هنوز دارم گیج می زنم خیلی آبروزریزی بود.سریع چمدانم را باز کردم و لباسهامو توی قسمتی از کمد چیدم.اتاق های دیگر،همه کمد دیواری هایش خالی بود ولی این اتاق همان یک قسمتش خالی بود و بقیه پر بود از لباس های اردوان،عینک ها،کلاه ها و وسایل ورزشی و خلاصه هر چیزی که می شد فکرش را کرد.واقعیت این بود که تازه آن روز فرق زمین تا آسمان اردوان با خودم را درک می کردم بی خود نبود آن قدر غرور و تکبر اردوان را گرفته بود که خیلی رک می گفت تو در حد و اندازه ی من نیستی،بیچاره همین قدر هم که منو تحمل می کرد خیلی لطف داشت.یعنی ما کجا و اون کجا درسته سر و شکل خانه ی مادر و پدرش تو اصفهان خیلی خوب بود ولی خب مثل خیلی خانه های سنتی اصفهان کار شده بود و شاید به همین خاطر این طرح فوق العاده مدرن ویلایش این قدر آدم را جوگیر می کرد،البته خانه ای هم که در تهران زندگی م یکردیمخیلی عالی بود،با این که آنجا هم به پای این ویلا نمی رسید اول که واردش شده بودم فقط طبقه ی بالا که یک سوم مساحت طبقه ی پایین بود،کلی گیجم کرده بود طوری که یک ماه اول سرگرم بودم.

در همین افکار بودم و تند تند وسایلم را در همان فضای محدود می چیدم اول قصد داشتم بروم وسایل را اتاق دیگری بچینم چیزی که اینجا زیاد دیده می شد اتاق بود ولی خیلی مسخره بود توی اتاق خواب مثلا من و اردوان همه چیزها متعلق به اردوان باشد و هیچ اثری از آثار من نباشد.حالا حتی اگر مامان اینها بدانند که تا به حال وقت نشده دخترشان به سفر شمال بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم مانتوهایم را هم آویزان می کردم که اردوان وارد شد،از دیدنش دروغ نگویم اول یک خورده حس حقارت کردم ولی بعد به خودم نهیب زدم جز پولش هیچ ارجحیتی نسبت به من ندارد.پس در حالی که با اعتماد به نفس جلوش وامی ایستادم تا فکر نکند خیلی این دم و دستگاهش رویم تاثیر گذاشته خیلی خونسرد گفتم:

-ویلای قشنگی داری!

اردوان که حالا پوزخندی می زد گفت:

-حالا نبودی ببینی آقاجونت چی می گفت.

من که یک دفعه ترسی آقا جونم حرفی زده باشد حمل بر ندید و بدید بودنمان،یک لحظه قلبم لرزید.ولی آن قدر آقا جونم را می شناختم که ظواهر دنیوی زیاد وسوسه اش نمی کند و غلام زر و سیم نمی شود،حالا مامانم یک خورده ظاهربین بود ولی آقا جونم اصلا،بااین حال با تردید گفتم:

-مثلا چی می گفت؟!

اردوان با حالتی خودش را روی تخت ولو کرده بود که دست هایش پشت سرش گره خورده و پاهایش را که دراز کرده بود روی هم انداخته و با خنده گفت:

-هیچی،می گفت چرا شب عروسیتون یک راست نیومدید اینجا؟خبر نداشت دختر خانمش چه چادر و چاقچوری کرده بود که مبادا شوهر عقدیش یک مظر ببیندش.

خیالم راحت شد آقا جونم حرف بدی نزده باعث ریشخند اردوان شده باشد،نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

-لابد چون داماد زیادی هول بود مثل دامادهای دیگه دونمای عروس رو بده!عروس بیچاره خواسته با اون همه چادر و چاقچور هیجان کار رو بیشتر کنه ولی خبر نداشته جناب داماد سفره ی عقد رو با زمین چمن بازی اش اشتباه می گیره و توش شوت می زنه.

سپس مثل خودش پوزخندی زدم.اردوان که م یفهمیدم وقتی جوابش را می دهم حسابی لجش در می آید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–آخه م یدونی چیه بعضی عروس ها بیشت ردوست دارند نقش عروس مخفی ور بازی کنند تا بالاخره ازدواج پایان کارشون نشه،تا سد راه خواستگارها و چه م یدونم همکلاسی های بیچاره نباشند.

می دانستم اگر این بارهم جوابش را بدهم کار به جاهای باریک می کشد بی توجه بهش مقابل میز توالت زیبای اتاق نشستم و د رحال یکه موهایم را که هنوز هم نمدار بود باز می کردم برسم را برداشتم و مشغول برس کشیدن بهش شدم خودم م یدانشتم موهیایم بی نهایت زیباست هرکسی بازش را م یدید محال بود شروع به تحسین نکند.توی این چند روزه اغلب موهایم را جمع کرده بودم ولی در آن لحظه دوست داشتم در مقابل ثروت مالی،ثروت زیبایی خودم را به رخ بکشم،انگار موفق هم بودم چون اردوان در حالی که پاهاشو جمع کرده و روی تخت می نشست همان طور محو تماشایم شده بود و من با این که همیشه از غرور زیادی دوری می کردم ولی در آن لحظه در نهایت غرور بهش خیره شدم و گفتم:

–چیه؟!آدم ندیدی؟

اردوان به خودش امده و کمی خودش رو جمع کرد و در حالی که دستش رو توی موهای پر پشتش می کرد گفت:

–ادم به پر رویی تو ندیده بودم !خب خوب رفته بودی بالای منبر واسه ی مامان بیچاره ی من از همکلاسی های عزیزت نطق می کردی .این شایان مظفری دیگه چه خریه؟

اخم هامو تو هم کردم و گفتم:

–تو حق نداری به همکلاسی های من توهین کنی مگه من تا به حالا به اشناهای تو توهین کردم؟

اردوان از جانب داری من بیشتر عصبانی شد و گفت:

–خوبه!طرفداریشون رو هم می کنی مثل اینکه خیلی برات لذت بخش شده که تو دانشگاه راحت می ری راحت می یای به هیچ کس هم نگفتی که شوهر داری.....

بی توجه به حرف هایش رو به روی دیوار شیشه ای قرار گرفتم و به دریای ارام نگاه کردم .یک دفعه متوجه حضورش پشت سرم شدم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا باید بری به همه بگی که نامزد کردی.

و رد حالی که بت خودش فکر می کرد گفت:

-راستی کی دوباره این دانشگاهت باز می شه؟

-مهر ماه!

اردوان که حالا مکثی کرده بود گفت:

-خوبه حالا خیلی مونده ولی وقتی برای تر بعد رفتی یه جعبه شیرینی می بری پخش می کنی و می گی که نامزد کردم اینطوری دیگه این مامان من ملالت نمی کنه که بی غیرتم و چرا نیومدم و خودی نشان ندادم تا مثلا زنم رو از دستم در نیارن.

پور خندی زدم و گفتم:

-اگه به گفتن باشه که به یه سری از دوستام گفته بودم ولی اردوان خان هیچ کسی باور نمی کنه خیالت راحت نمونه اش همین پسره شایان وقتی به گوشش رسید که من شوهر دارم می دونی چی گفت؟؟!

اردوان با حرص منو به سمت خودش بر می گردوند و با غیظ گفت:

-وقتی حرف می زنی تو چشم های من نگاه کن حالا چه زری زده؟!

من هم که نمی خواستم که ازش کم بیارم زل زدم توی چشم های سیاهش که همیشه ی خدا برق می زد اما زبونم بند اومد .اردوان که زیادی منتظر بقیه ی حرفم بود با حرص گفت:

-خب بگو چه غلطی کرده؟

مسقیم و جسورانه نگاهش کردم و از حرصی که می خورد لذت می بردم و گفتم:

-هیچی به شیدا که از من طرفداری کرده بود و به قول همین اقای مظفری شده بود وکیل مدافع من گفت به اون شوهر بی غیرتش بگو که به جای گشتن با اون مترسک سر جالیز بیاد به جای تو وکیل مدافع زن عروسکش بشه والا توقع نداشته باشه صاحب پیدا نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان لحظه ای سکوت کرده انگار به گوش هایش شک کرده بود و بعد در حالی که دندون هاشو با غیظ به همدیگه می فشرد گفت:

-یعنی همچین هدم های پست و کثافتی توی کلاستون هست که به زن شوهر دار هم نظر دارن؟مثل اینکه اینطور نمی شه باید بیام تو اون خراب شده معنی بی غیرت و بی صاحب رو نشونشون بدم تا صاحب خودش هم بی قلاده یادش بره.

تا حدی ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم و محکم رو به رویش بایستادم و گفتم:

-نمی خواد!به قول مریم چون زیادی به خودش وعده و عیده داده بود و ه می دونم ادعای عاشقی می کرده وقتی چنین خبری رو شنیده قاطی کرده و هر چی که تو دهنش اومده گفته!چون فردای اون روزی که اومده بود برای معذرت خواهی گفت حالش مساعد نبوده می شناسمش اصلا اهل این حرف ها نیست که بخواد بد چشم باشه !پسر یکی از کارخانه دار های اصیل و بزرگ خیلی هم چشم پاک یعنی ما که تا حالا ندیدیم به هیچ دختری حتی نگاه کنه.

اردوان که حالا به شکل عاقل اندر سفیهی بهم نگاه می کرد و از این نگاه بیشتر لج من به جای خودش در اورده بود با خونسردی گفت:

-خوش به حال تو با اینکه می دونی توی شناسنامت اسم یکی هست برای تنها کسی که دلبری نکردی تا به دامش بندازی خواجه حافظ شیرازیه!

از حرصم و بی تفاوتیش پوز خندی زدم و گفتم:

-چرا یه نفر دیگه رو هم یادت رفت نام ببری!

اردوان که با تعجب بهم نگاه می کرد انگار که واقعا هست و اون خبر نداره گفت:

-کی مثلا؟!

با خنده گفتم:

-شوهرم !همون کسی که فقط تو شناسنامه برای اون هم دلبری نکردم تا به دامش بندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در حالی که دوباره به سمت دریا بر می گشتم ادامه دادم :

–یعنی می دونی چیه؟!ماشاا.. اون به قول خودش اندازه ی مو های سرش دلبر داره مخصوصا که یکیشون بد دلبره!به زور جشن نامزدی می گیره پیش خودم گفتم مزاحم دلبر ها و دنبال دلبر رو ها نباشم.

پشتم بهش بود ولی می تونستم رگ های ورم کرده ی گردنش و همان رنگ ارغوانی مخصوصش رو ببینم و می دونستم که دیگه جای من تو اون اتاق لوکس و تماشایی نیست و تا بخواد عکس العملی نشان بهد در حلی که می گفتم:

–من می رم پایین حالا فکر نکنند داریم تلافی شب عروسیمون رو در می یاریم .

فرار رر بر قرار تر جیح دادم مامان اینا بساط عصرانه رو مهیا کرده بودند از چای و بیسکوییت بگیر تا گز و سوهان و اجیل و کاهو سکنجبین معلوم نبود که جدی جدی فکر های دیگری کردند که دنبالمون نیومدند.

هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که اردوان هم از پله ها پایین اومد از اینکه این همه بهش متلک گفته بودم هم خوش حال بودم و هم اینکه تحمل دیدن غم بزرگی رو که حالا توی چشم هایش جا خوش کرده بود رو نداشتم ولی با این حال حقش بود حالا حالا ها نمی تونستم به خاطر سیلی مفتی که دیروز خورده بودم ببخشمش.

مامان اینا که حالا دیگه میلی به خوردن نداشتند گفتند:

–ما می ریم توی باغ و ساحل قدم بزنیم.

اقا حون هم که انگار به یاد دوران جوونی هاش افتاده بود گفت:

–یعنی بی یار می خواهید برید؟

فرنگیس خانوم خندید و گفت:

–اوا حاج اقا ما کی تا حالا بی یار قصد تفریح داشتیم که این بار دوم باشه؟!

مامان که هم می خواست از فرنگیس خانوم کم نیاره و اقا جون جلوی حاج اقا خجالت نکشه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–مثل اینکه بعد یه عمر همسراتون رو نشناختید بی شما اصلا خوش نمی گذره.

اقا جون و حاج اقا که کبکشون به قول فرنگیس خانوم خروسمی خوند به دنبال مامان اینا از درب ساختمان خارج شدند.

اردوان که حالا مقابل من در سکوت نشسته بود چنان حسرتی تو نگاهش موج می زد که اگر کار به دعوا نمی کشید حتما بهش می گفتم که غصه نخور تو هم یه روزی با گاره جونت می تونی همین طوری در نوشابه باز کنی ولی ترجیح دادم که لال باشم.اردوان روی مبل کنارم نشست و با لحنی ارام و بدون خصومت گفت:

–من نمی دونم که تو در مورد من چه فکری می کنی درسته که روز خواستگاریمون اون حرفارو بهت زدم ولی اونها همش به خاطر این بود که اون موقع قصد ازدواج نداشتم قبلا هم بهت گفته بودم.....

تا خواست بقیه ی رفش رو بزنه وسط حرفش پریدم و گفتم:

–اره یه چیزییی یادمه!زیاد به خاطر حرف های اون روزت این حرف ها رو نگفتم بیشتر به خاطر مشاهداتم بود.

و قبل از اینکه بهش اجازه ی حرفی بدهم سریع از روی مبل بلند شدم و گفتم:

–ببخشید من هم هوس کردم مثل بقیه روی شن های ساحل یه قدمی بزنم.

و بی انکه منتظر جوابی از طرفش باشم خیلی سریع از در چوبی ویلا بیرون زدم.

می دونستم از اینکه ذهنیتم نسبت بهش خراب است خیلی ناراحت شده.با این حال حقش بود که نتواند از خودش دفاع کند اصلا زیادی خود خواه بود که هر غلطی می خواست جلویم می کرد تازه دست اخر دوست داشت فکر کنم پاک ترین مرد دنیاست واقعا که توقع بی جایی داشت.

در همین افکار بودم و بی توجه به خیس شدن شلوار جینم راحت کنار دریا قدم می زدم و حتی از اینکه پاهایم تو شن فرو می رفت و زیر پایم خالی می شد و موجودات ریزی پاهامو گاز می گرفتند غرق لذت می شدم .واقعا زنگی به این لذت بخشی چنین طبیعی ارزش ناراحتی و غصه خوردن رو نداشت چه اهمیتی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت که اردوان مرا بخواهد یا نه!اصل این بود که خدا ابروی مرا از جانب او خریده بود و امروز حد الاقل جلوی خانواده ام سر افکنده نبودم و به خاطر همین خدا رو شکر می کردم .

نزدیک غروب بود چه قدر دریا وقتی طلایی می شد قشنگ بود انگار همه چیز طلا می شد و کم کم خورشید می خواست همه ی اب دریا رو یک جا بخار کند که رنگ ذوب شدن می گرفت و بعد خیلی راخت خورشید هم تو دریا گم می شد و هیچ کس هم نمی فهمید چه نیت شومی داشته.نمی دونم که چه فدر کنار دریا نشسته بودم و از زمین و زمان غافل بودم .من همین جوریش هم وقتی دریا نبود از زمین و زمان غافل بودم چه برسه به حالا که دیگر دربست در اختیار هپروت رفته بودم که علی در حالی که یک سگ سفبد کوچولو در دست داشت کنارم اومد و گفت:

-ابجی اق اردوان می گه هوا تاریک شده بیا تو.

بلند شدم و پشتم رو که شنی شده بود تکاندم و گفتم:

-اینو از کجا اوردی؟

علی خندید و گفت:

-می بینی ابجی چه باهاله؟اسمش گلی شلی دیگه!

با تعجب گفتم:

-این چه جور اسمیه دیگه؟

علی قلاده اش رو تو دستش جمع کرد و گفت:

-وا ابجی مگه چون همیشه گلی و شلی می شه خودت اسمشو نذاشتی؟

قیافه ام کشیده شد و یک لحظه قفل کردم و نمی دونستم اصلا چه جوابی باید بدهم خدا رو شکر علی زیاد تو باغ نبود والا سوتی از ان سوتی های حسابی بود .نمی دونم که چرا اردوان چنین دروغی گفته بود .ولی خدا رو شکر علی خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ابجی اسم های عجیب و غریب خودت هم یادت می ره؟!

-ولش کن بیا با هم کنار ساحل قدم بزنیم.

علی از پیشنهادم خ.شش اومد و گفت:

-باشه.بیا دنبالم.

کلی باهاش دنبال بازی کردم .و در حالی که دیگر حسابی به نفس نفس افتاده بودم روی شن ها ولو شدم .علی خندید و گفت:

-ابجی راست گفتی دوچرخه ام رو نیارم اینجا خودش دوچرخه داره.

-می دونی علی اگه همیشه حرف بزرگترت رو گوش کنی ضرر نمی کنی.

علی خندید و گفت:

-مثلا حرف اقا اردوان رو هم گوش کنم؟

-اره !چرا که نه!؟البته یه خورده هم روش فکر کن.

علی گفت:

-اخه ابجی اقا اردوان می گه که سعی کن هیچ وقت تو چشم های طلایه خیره نشی!

و در حالی که دست روی سر سگ می کشید ادامه داد:

-مگه تو چشم هات خیره بشم چی می شه؟!

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-هیچی خوتسته باهات شوخی کنه!

علی با تعجب نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه ابجی اصلا شوخی نداشت جدی بود تازه بعدش هم وقتی گفتم چرا؟؟گفت((ادم رو از زندگی راحت می ندازه))

چون فهمیده بودم که این حرف ها رو به علی گفته که به گوش من برسونه حرصم در اومد .پیش خودم با لجبازی گفتم((اگه نگاه من از زندگی راحت می ندازدت هر دقیقه زل می زدم تو چشمات تا یه روز خوش نبینی)).ولی به علی گفتم:

–شاید بزرگتر شدی بهتر این حرف هارو بفهمی ولی بهتره الان حتی بهش فکر هم نکنی .اردوان هم قصد مزاح و شوخی داشته تو رو گیر اورده .حالا هم پاشو بریم تو ببینم چه خبره!

علی که نه از حرف های من سر در اورده بود و نه از حرف های اردوان در حالی که سری تکان می داد دنبالم راه افتاد.

وقتی که وارد ویلا شدیم اقا جون و حاج اقا چنان بوی جوجه کبابی راه انداخته بودند که احساس کردم که از گرسنگی روی پاهایم بند نیستم و تصمیم گرفتم بروم داخل اتاقمان و باس هامو عوض کنم چون حسابی کثیف شده بودم .

مامان و فرنگیس خانوم هم توی اشپز خونه بودند و نمی دونم راجع بع چی حرف می زند که با ورود من حرفشان را قطع کردند و گفتند:

–مادر می ری بالا اردوان رو هم بیدار کن.

توی دلم گفتم ((خدا به خیر کنه لابد تا صبح می خواد بیدار بمونه و وراجی کنه))بعد در حالی که با خودم گفتم((شاید هم مثل دیشب با گلاره...))اما فکرم رو نیمه رها کردم چون دیگه نمی خواستم بهش فکر کنم حیف این فضا نبود به خاطر گلاره خرابش کنم با بی تفاتئی شهنه بالا انداختم و وارد اتاق مشترکمان شدم.

اردوان خواب خواب بود ودوست داشتم بشینم و ساعت ها نگاهش کنم چه قدر توی خواب معصوم و مهربان بود کاش همیشه تو خواب بود و من هم راحت نگاهش می کردم و نمی فهمید که توی دلم چی می گذره .

رمان بازار
romanbazar.ir

اهسته بلند شدم و یک شلوارک سفید که انتخاب شیدا بود با یک بالا تنه ی سفید و صورتی که ست شلوار بود انتخاب کردم اون روز که چمدان می بستم فکر نمی کردم که به کارم بیاید ولی همه بهم محرم بودند و مخصوصا که حالا دوست داشتم اردوان بهم خیره بشه همانی که ازش می ترسید و اگر با خیره شدن به من زندگی راحت از دستش می رفت .بهتره که زود تر ناراحت بشه و اینقدر تو طلاق دادنم مصر نباشه .حالا چه عاشقش باشم چه نباشم باید یه روز می رفتم دنبال زندگیم چون اینجوری نمی شد همه ی عمر او را با یه نفر دیگه تقسیم کنم و چیز هایی که از جنبه ام خارج است ببینم و بشنوم تازه اینها تا وقتی است که گلاره با تیپا بیرونم نکرده.

در حالی که توی حموم لباس هایم رو تعویض می کردم کیف ارایشم رو هم باز کردم و کمی به خودم رسیدم حسابی عالی شده بودم مخصوصا وقتی که مو هامو دورم رها کردم اهسته از حموم خارج شدم و کمی عطر هم زدم حالا باید بیدارش می کردم .اهسته کنار تخت نشستم دلم برایش ضعف می رفت ولی خودم رو کنترل کردم.سعی می کردم صدایم نلرزد اخه وقتی بهش خیلی نزدیک می شدم یه وقت هایی دست و پایم رو گم می کردم.

-اردوان...

خواب بود این طوری که بیدار نمی شد دوباره بلند تر گفتم:

-اردوان بیدار شو!

وقتی اصلا تکان هم نخورد فهمیدم ماشاا... خوابش سنگین تر از این حرف هاست شانه هایش رو تکان دادم و گفتم:

-اردوان شام حاضره!

اردوان که به نظر می اومد یادش رفته کجاست و من بالای سرش به جای گلاره چی کار می کنم با تعجب گفت:

-تو!!!!!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس در حالی که دوباره به ذهنش مسلط شده بود .گفت:

-چرا بیدارم کردی؟داشتم یه خواب خوب می دیدم!!!

خیلی سرد و اخباری گفتم:

-شام حاضره!مامانت صدات می کنه!

و سریع از روی تخت بلند شدم و قصد رفتن کردم که خمیازه ای کشید و نشست .سپس کش و قوسی به بدنش داد . گفت:

-خب وایسا با هم بریم الان شک می کنن .

با اینکه خنده ام گرفته بود و با خودم می گفتم ((به چی شک می کنند))ماندم.در اتاق هیچ نوری نبود فقط اباژور بالای سر اردوان روشن بود که نورش رو به صورتش می پاشید .وقتی چشم هایش پف داشت انگار هزار مرتبه خوشگل تر می شد اصلا حواسم نبود که حالا من بهش خیره شدم که اردوان به تلافی همان عصر گفت:

-چیه ادم ندیدی؟

به خودم اومدم و از لحن صدایش اخمم در هم رفته و با خرص گفتم:

-تو چرا.....

وسط حرفم اومد و گفت:

-می شه یه لطفی بکنی؟

من که منتظر در خواستش بودم چنان نگاهش کردم که گفت:

--چراغ رو روشن کن که حداقل من هم بتونم اون چشم های طلبکارت رو ببینم و بتونم بفهمم که توی مغزت چی می گذره!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و چراغ رو روشن کردم و گفتم:

-زیاد هم لازم نیست که منو ببینی و به قول خودت از زندگی راحتت بیفتی.

اردوان که با تعجب بهم نگاه می کرد گفت:

-عجب !پس با سرعت نور این پسره حرف های منو بهت رسوند فکر نمی کردم که جاسوس دو جانبه ای باشه و گلی به خودم بزنه!

با اخم نگاهش کردم و با حرص گفتم:

-اصلا هم علی جاسوس نیست اون هم دو جانبه!فقط داشت از توصیه هایی که جناب عالی بهش کردی و او هم می خواد گوش کنه حرف می زد من هم متوجه شدم .در ضمن بهتره که دیگه بین خواهر و برادر و با این حرف ها بهم نزنب!

اردوان از ایش بلند شد و گفت:

-عجب!پس تو زیر زبود کشی کردی!

با حرص گفتم:

-انقدر برام مهم نیست که از این کارا بکنم!

و خیلی خونسرد تمام حرف هایی که بین من و علی رد و بدل شده بود بازگو کردم.اردوان مشغول حالت دادن موهایش شده بود و در نهایت صبوری خیلی آرام به حرف هایم گوش می کرد و گاهی هم تو آیینه که تصویرم را نشان می داد،نگاهی به سمتم می انداخت و دلم را می ارزاند و کمی هم از لباسی که به تن داشتم معذبم می کرد.وقتی حرف هایم تمام شد،هیچ چیز نگفت،از عمد همه چیز را توضیح داده بودم که فکر نکنه علی پسر دهن لقی است بعد گفتم:

-لطفا دیگه چیزی رو هم بی آن که باهام هماهنگ کنی،از جانب خودت نگو،حالا علی زیاد حواسش نیست ولی بقیه خیلی راحت متوجه می شن.اگر قیافه ی منو موقعی که علی گفت،مگه خودت اسمشو نذاشتی می دیدی حسابی دیدنی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که بعد از کلی ور رفتن به موهایش حالا یک کلاه اسپرت محکم روی سرش می کشید،گفت:

-چشم،حالا بریم من حاضرم.

فکر کردم بعد از این همه وساواس برای درست کردن موهاش این چه کاری بود!اما هیچی نگفتم و در حالی که تو آیینه به لباس تقریبا بازم نگاهی می انداختم مثل کودکی حرف گوش کن به دنبالش راه افتادم،البته کاملا پشت سرش،چون آن لباس برایم عادی نبود.

فرنگیس خانم دیس پلوی زعفرانی زده را به دستم داد و گفت:

-مادر جون کجایید یک ساعته؟

خواستم حرفی بزنم که گفت:

-شام رو روی میز حیاط چیدیم ببر بیرون.

من هم سریع به حیاط رفتم اردوان در حالی که تیکه ای جوجه کباب به دندانش می کشید به سگی که دست علی دیده بودم می گفت:

-گلی،گلی بیا.

انگار که شگ با اسمش زیاد هم اُخت نباشد زیاد توجه نشان نمی داد که اردوان در حالی که استخوان را پرتاب می کرد گفت:

-گلا،گلاۀبپر.

سگ سفید و پشمالو این بار با اشتیاق پرید هوا و استخوان را گرفت.حالا فهمیدم که اسم اصلی سگ،باید گلاره باشه که اردوان نخواسته من بفهمم.آن قدر حرصم درآمده بود که با وجود اشتهای شدیدی که چند دقیقه پیش داشتم حالا کاملا بی میل بودم و فقط برای آن که مامان اینها متوجه من نشوند کمی غذا خوردم. اردوان حسابی مشغول بازی با همان سگ بود که به عشق گلاره جونش اسم ان را هم گلاره گذاشته بود.همان لحظه از شگ بدم آمد و دیگر حوصله ی بازی باهاشو نداشتم انگار آن شده بود آیینه ی دقم که تصویرگلاره را برایم به وضوح زنده م یکرد و حتما یاد و خاطر گلاره را هم برای اردوان به همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت بی اختیار باز هم رفته بودم تو خودم،همان هپروت معروف که با صدای فرنگیس خانم به خودم آمدم که گفت:

–طلایه جان امشب چقدر قشنگ تر شدی این لباس ها چقدر بهت می یاد.

حالا از لباسی که پوشیده بودم حسابی پشیمان شده و دوست داشتم همانجا درش بیاورم اما از روی احترام گفتم:

–ممنون،چشم هاتون قشنگ می بینه.

حاج آقا وسط حرفمان آمد و گفت:

–فرنگیس خانم پاشو یه مشت اسپند بیار بریز روی این باربیکیو میگن!این جوونها چی می گن همون منقل خودمون عروس خوشگلم رو چشم نزنند.

فرنگیس خانم فرز بلند شد و گفت:

–چشم حاج آقا،معلومه خیلی نگگران عروس قشنگت هستی!

حاجی که انگار آب و هوای شمال حسابی بهش ساخته بود و تغییر روحیه داده بود گفت:

–حالا می خوام به افتخار عروس قشنگم یه دهن بخونم.

در این مدت،زیاد به خلقیات حاج آقا آشنا نشده بودم،خنده ام گرفته بود که فرنگیس خانم با یه مشت اسفند آمد و و دور سر من و اردوان و بعد بقیه گرداند وگفت:

–حاجی بخون که دود از کنده بلند می شه.

حاج آقا که منتظر یک اشاره بود چنان زد زیر آواز و واسه خودش،چهچه می زد که من دیگر حسابی خنده ام گرفته بود.مامان که حالا سبد میوه را روی میز م یگذاشت گفت:

–انگار داماد گلم فکر همه جا رو کرده بود از شیرمرغ تا جون آدمیزاد تو ویلا فراهم کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد نوبت آقاجون شده بود که به اصرار حاجی زد زیر آواز.علی چشم هاشو خواب گرفته بود و چرت می زد اون هم چشم هایش مثل من بود وقتی خوابش می آمد چشم هایش خمار می شد.من و علی بیشتر شبیه آقا جونم بودیم.حتی هیکلمون و فقط موهای من به مامان رفته بود ولی علی موهایش هم مثل آقاجون بود که مادربزرگم همیشه می گفت"وقتی علی رو می بینم یاد کودکی رضا می افتم."اسم پدرم غلامرضا بود ولی همه بهش می گفتند آقا رضا. چقدر دیدن شادی آقا جون اینها لذت بخش بود.حتما در این مدت خیلی ناراحت بودند و به روی خودشان نمی آوردند.رفتار اردوان آن شب اول که حسابی سنگ تمام گذاشته بود باعث شد کسی به رابطه ی خراب ما شک نکند.ولی از دیروز که زده بود تو گوشم یک جور دیگر شده بود حتی مامان اینها هم فکر می کردند چون فکر و ذکرش پیش کارهاشه یک خورده کم حرف شده.

در افکارم غرق بودم که مامان علی را برد به اتاقش خوابشان تا بخوابد ما هم به پیشنهاد حاج آقا رفتیم کنار ساحل تا کمی قدم بزنیم. اردوان سعی می کرد ککنار من راه برود ولی با این که تمام روح و قلبم پیشش بود دوست داشتم با خودم کنار بیایم که مال من نیست و باید عادت کنم که به او فقط به چشم یک دستاویز نگاه کنمَولی مگر می شد؟ انگار اردوان کاملا مرا زیر نظر داشت و مثل شیدا فکرم را خوانده بود که آهسته گفت:

-برای چی یک ساعته از من فرار می کنی،مشکلی پیش اومده؟

چقدر کنارش قدم زدن آن هم در آن هوای دل انگیز که نسیم دریا موهامو نوازش م یکرد و رایحه ی دلنشین تنش را به مشامم می رساند و حسابی حالم را منقلب می کرد لذت بخش بود.گاهی با خودم فکر می کردم کاشکی این قدر بهش نزدیک نشده بودم.حالا هم دل کندن از او سخت بود و هم دیدن رابطه اش با گلاره ولی شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-من که همین جا هستم کنارهمه،جایی نرفتم که مثلا از تو فرار کرده باشم.

اردوان سرشو تککان داد مثل همان موقع ها که چشم هایش می خندید گفت:

-مطمئنی از من فرار نمی کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم با خودم فکر م یکردم،یعنی بعضی آدم ها این قدر باهوش هستند که فکر دیگران رو هم می خوانند واقعا که این اردوان زده بود روی دست شیدا یعنی اینها خیلی زرنگ بودند یا من خیلی ساده و احمق بودم در هر صورت باز هم سعی کردم بیشتر خودم را بی تفاوت نشان بدهم گفتم:

-فرار نکردم ولی عقل سلیم می گه از پسرهایی مثل تو یک خورده فاصله گرفتن بد نیست!

اردوان دوباره لبخند روی لب هایش ماسید و با اخم گفت:

-می دونم اون مهملاتی که تو ذهنته خودم باعثش شدم ولی بهتره فکرت رو بشوری چون خیلی مسموم فکر می کنی.

با اخم گفتم:

-چشم،حتما می شورم،دیگه فرمایشی نیست؟

خواستم به سمت بابا اینها که از ما جلوتر بودند بروم که باز دستم را کشید و گفت:

-تو چقدر زود ناراحت می شی!من که چیزی نگفتم،فقط منظورم این بود... من پسر بدی نیستم به خدا،فقط....

با خنده گفتم:

-می دونم چی م یخوای بگی.

یک لحظه دلم به حالش سوخت و به حالت همدردی باهاش ادامه دادم:

-خب عاشق شدی.

اردوان با تعجب نگاهم کرد و برق شیطنت در چشم هایش دوباره درخشید و ادامه دادم:

-ببین اردوان من حد و حدود خودم رو می دونم تو نگران نباش،خب بالاخره تو زندگی خصوصی خودت رو داری من هم درکت می کنم.هیچ وقت هم از اول قصد نداشتم که برات دردسر ساز بشم یعنی،می فهمی که منظورم چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مستاصل به چشم هایش نگاه کردم و از شدت بغض لب هایم جمع کرده و ادامه دادم:

–می دونم نگران آبروی مادرت اینها هستی،خب من هم هستم،ولی مطمئن باش نه تو رابطه ی عاشقانه ی تو با گلاره،خللی ایجاد می کنم و نه آبروتو جلوی خانواده ات می برم یعنی خبال ازدواج ندارم،تو هم این قدر از حضورم نترس.الان اینجا هستیم مجبوریم هی با هم باشیم و فیلم بازی کنیم، یه خورده سخت شده وقتی برگردیم دوباره زندگیمون می شه مثل قبل.لطفا الان هی بهم بی احترامی نکن من زیاد با جنبه نیستم یعنی یه جورهایی بهم بر می خوره،آخه آقا جونم هم تا حالا نگفته بالای چشمت ابروست تو کاملا خیالت راحت باشه تو از روز اول گفتی نامزد داری من هم درکت می کنم،چند شب پیش هم با طرح سوال بهم فهموندی عاشقشی باز هم درکت می کنم....

در حالی که دستی توی موهایم می کشدیم که بازیچه ی دست نسیم شده بود بهش خیره شدم اردوان که دیگر نگاهش تقریبا مات شده بود به راه افتاد من هم در کنارش آهسته گام بر می داشتم. اردوان سکوت کرده بود.آسمان خیلی قشنگ بود پر از ستاره یک تکه ابر هم نبود خیلی دگرگون بودم یک جورهایی از حرف هایی که زده بودم ستش بریزم و جا خالی کنم ولی از طرفی هم دوست نداشتم بیشتر زا آن غرورم لگدمال بشود.در همین افکار بودم که اردوان گفت:

–طلایه!

آهسته به طرفش برگشتم.گفت:

–می تونم دستاتو بگیرم؟

و بی آن که من اجازه بدهم دست هامو گرفت.اولین باری بود که دست هایم را در دستش می گرفت.یک حال بخصوصی داشتم نمی دانم دستم می لرزید یا نه!ولی اردوان دست هایم را محکم تر گرفت و گفت:

–طلایه،به خاطر دیروز معذرت می خوام،نمی دونم چرا ولی اینو بفهم،بالاخره تو ناموس من حساب می شی نمی تونم یک سری چیزها رو تحمل کنم.دیشب با این که اون حرکت رو کرده بودم ولی تا آخر شب هم دق و دلیم خالی نشده بود

و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–دوست داشتم همان نصفه شبی کله اتو بکنم.شانس آوردی دلم به حالت سوخت،آخه درسته که خیلی حرکت زشت و وحشیانه ای انجام دادم ولی این قدر از اون حرف ناراحت و عصبانی شدم که با اون کار هم حرصم خالی نشده بود و احساس م یکردم باید بیشتر تنبیه بشوی.

با طعنه گفتم:

–پس باید خداروشکر کرد،دلبر گذامیتون زنگ زد و حالتون خوب شد.

در حالی که با ترس نگاهش می کردم گفتم:

–وای خدای من آخه...

و بعد از کلی من من گفتم:

–راستی موبایلت،نکنه زنگ بزنه و ناراحت بشه.

اردوان معصوم نگاهم کرد و ستاره های توی چشمش برقی زدند و گفت:

–نگران نباش،اصلا هر وقت پیشم هستی نگران هیچ چیز نباش،من حواسم به همه چی هست.

و سپس دوباره به چشم هایم خیره شد و گفت:

–طلایه،دیگه هیچ وقت گریه نکنَتو گناهی نداری که اشک هات بالش رو خیس کنه من مقصرم،خودم حواسم به همه چیز هست ولی طاقت دیدن این که تو این وسط اذیت بشی برام سخته،اون وقت یه کاری می کنم همه چیز بدتر می شه ها!

حالا فهمیدم دیشب،چرا بالشم را پرتاب کرده بود،آخه روش گریه کرده بودم،چقدر غد بود به جای این که دلداریم بده شاکی هم شده ود ولی برای من همه کارهایش قشنگ بود فقط کاش گلاره این وسط نود آن وقت می نشستم باهاش صحبت م یکردم و حقیقت را می گفتم،کاشکی فقط مطمئن می شدم گلاره را زیاد دوست ندارد ولی کارهایش چیز دیگری را نشان می داد. آن قدر تو خودمون غرق بودیم که بقیه یک ساعتی می شد رفته بودند و ما متوجه نشدیم.من که دلم نمی آمد از آن فضای زیبا دور بشوم ولی اردوان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم دیگه،چراغ اتاق مامان فرنگیس اینها خیلی وقته خاموش شده.

من باز هم مثل گیج و منگ ها تازه به خودم آمده بودم و به یزهوشی اردوان که حواسش به همه جا بود غبطه خوردم.وقتی وارد اتاق شدیم اردوان که چشم هایش به شیطنت نشسته بود،خندید و گفت:

-باز هم می خوای مارو آواره کنی هان؟

-من به تو چه کار دارم تو راحت بخواب تو جات،اصلا من می رم تو یه اتاق دیگه،این همه اتاق خالی،در رو هم قفل می کنم مامان اینها زا کجا متوجه می شن من صبح از کدوم اتاق بیرون می یام.تو وقتی همه رفتن ۱ایین به من زنگ بزن بیام بیرون.

در حالی که از فکر خودم حسابی ذوق کرده بودم گفتم:

-آره این طوری خیلی خوبه.

از داخل کمد لباس شلوار راحتی برداشتم و گفتم:

-شب بخیر.

اردوان که متعجب نگاهم می کرد گفت:

-نه،نه،این چه پیشنعادیه،اومدیم و نصفه شب یه اتفاقی افتاد اون وقت همه می فهمن توپیش شوهرت نبودی.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

-وا،اردوان چی می گی؟!چه اتفاقی بیفته؟

اردوان پریشون شده و دستی داخل موهایش کشید و گفت:

-چه می دونم،مثلا....مثلا این که....

اصلا نمی دانست چطور جمله اش را تمام کند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثلا این که خواب بد ببینی و یه دفعه جیغ بکشیو...

خندیدم و گفتم:

-محاله،من اصلا بد خواب نیستم،چه حرفی می زنی ها!

اردوان که انگار هول شده بود،گفت

: -تورو خدا نرو یک وقت همه چیز خراب می شه.

من که لحن ملتسمانه اش را می دیدم و از طرفی خودم هم چندان راغب به رفتن نبودم.گفتم:

-پس دیگه غر ممنوع.

اردوان که انگار خیالش راحت شده بود با شوق گفت:

-تو رو تخت بخواب من همین پایین می خوابم،راحت باش.

بعد سریع برای خودش جایی انداخت و لبخندی زد،من هم رفتم حمام،لباس مناسبی که هم راحت باشد و هم پوشیده به تن کردن.و وقتی بیرون آمدم اردوان را دیدم که روی تخت ولو شده و با کنترل تلویزیون کانال ها را عوض می کند.با ناراحتی گفتم:

-من پایین م یخوابم.

-نه من می خوابم.

-آهان!پس چرا بالایی؟

اردوان به سمتم برگشت و گفت:

-حالا می خواهیم حرف بزنیم نخوابیدیم که.

-آهان پس گوش مفت گیر آوردی؟

اردوان سری به حالت تایید تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای،همچین.

-پس برای حرف زدن لازه نیست به عادت دیرینه اتون بپردازید.

اردوان که متوجه منظورم شده بود،شیطنتی در چشم هایش نشست و گفت:

-برای شما چه فرقی داره؟!

اخم کرده و ادامه داد:

-نه،باشه هرچی شمات بفرمایید اصلا الان کاپشنم رو می یارم.

با خنده کنارش نشستم.گفت:

-خدارو شکر چشمات خیال خواب نداره،آخه من اصلا خوابم نمی یاد.

با طعنه گفتم:

-اگر من هم خوابم برد،شما مثل دیشب مشغول راز و نیازهای شبانه بشید.

اردوان با اخم نگاهم کرد و گفت:

-عادت داری چند وقت یه بار حال منو بگیری ها!

-شوخی کردم،فقط یه راهکار بود.

اردوان که صدای تلویزیون رو حسابی پایین می آورد گفت:

-عصری داشتم از خواب می مردم،نفهمیدم چطور خودم رو رسوندم بالا.

-من که تو ماشین بی هوش شدم.

-آره،از روی عمد که قیافه ی مارونبینی،اون قدر چشماتو رو هم گذاشتی تا خوابت برد.

-خواستم راحت باشی،یه جوری نگاهم می کردی انگاری طلبکاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که به سمتم بر می گشت گفت:

-خب هستم.

با ج گفتم:

-ببخشید،چی طلب داری اون وقت؟

اردوان نگاهی عمیق به سرتا پایم کرد و با شیطنت گفت:

-خودت نمی دونی؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی پررویی. اره میدونم یه پرروی دیوونه. پس بهتره من....

وسط حرفم پرید و با شیطنت گفت :

نه غلط کردم شما بزرگواری کنید و ببخشید.

به مسخره گفتم :

-دفعه اخرت باشه تکرار نشه چشم خانومم.

ان شب تا نزدیکی های صبح با اردوان مثل دو تادوست صحبت کردیم. اردوان از علاقه اش به فوتبال و تیمش گفت که یک جورهایی عاشقانه تیمش را دوست دارد. میگفت روزی که میبریم حسابی خوشحالم و روزی هم که میبازیم به زمین و زمان بد و بیراه میگویم. از این که سعی میکند همیشه بهترین باشد و خلاصه انقدر از فوتبال و هیجانش گفت تا من که اصلا از فوتبال سردر نمیاوردم هم عاقه مند شدم.من هم که حرفی برای گفتن نداشتم فقط گوش میکردم. بعد هم طبق قرارمون رفت پایین تخت خوابید من هم روی اون تختخواب که خوابیدن توش خالی از لطف نبود بی هوش شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با صدای اوامواج دریا و نسیم ملایمی که به صورتم میخورد،چشم هامو باز کردم. اردوان درحالیکه پنجره ها را باز کرده بود روی تخت نشسته و مجله میخواند. سعی کردم خستگی عضلاتم را در کنم. نشستم و لبخندی زدم و گفتم :

ساعت چنده ؟

اردوان به رویم خندید و گفت :

نزدیک یازده، خیلی خواب الو هستی ها! مگه تو کی بیدار شدی ؟

اردوان با نگاهی مملو از محبت خیره به من نگریست گفت :

یک ساعتی میشه میخواستم برم بدوم و لی حوصله ام نگرفت،گفتم وایستم تا تو بیدار بشی بعد بریم .

صبحانه خوردی؟

اردوان که نگاه مخصوصی میکرد گفت:

نه، میگم هنوز از اتاق بیرون نرفتم، اون وقت تو میگی صبحانه خوردی!

پس پاشو با هم بریم.

سریع دست و صورتم را شستم و لباس مناسبی پوشیدم و به همراه اردوان پایین رفتیم. هیچکس تو سالن نبود معلوم بود مامان اینها خیلی سحرخیز بودند چون تا داشتمبرای اردوان چای را که روی میز اماده بود میریختم،مامان اینها با کلی خرید وارد شدند و درحالی که مارا مسخره میکردند، اقاجون گفت :

واقعا باز هم جوانهای قدیم کهما باشیم ما صبح رفتیم،گشتیمف اب تنی هم کردیم و دوش گرفتیم،صبحانه خوردیم الان هم بساط ماهی و سبزی پلو برای ناهار را گرفتیم شما تازه دارید صبحانه نوش جان میکنید..

اردوان خندید و گفت

ک اقا جون داشتیم ! یعنی باید ما رو بفرستید کمیته انظباطی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که الکی میخندید و خریدها را روی کابینت میگذاشت گفت :

رضا بچه ها رو اذیت نکن.

فرنگیس خانم هم گفت :

بچم همین چند روز رو تعطیله .

حاج اقا که دوباره برای خودش زده بود زیر اواز گفت :

خوش باشید بابا جان، خوش باشید که چشم به هم بزنید گرد پیری نشسته روی صورتتان.

من و اردوان که هر دو سرخوش بودیم ، لبخندی به همدیگر زدیم انگار جفتمان از کنار هم بودن ، که باعث خوشحالی پدر و مادرهایمان شده بودیم یک حس مشترک و زیبا داشتیم که قبل از این سفر تجربه نکرده بودیم .

اردوان چنان صورتش غرق شادی بود که وقتی با عصبانیت هایش مقایسه میکردم بیشتر خنده ام میگرفت و شاد میشدم . کنار یکدیگر با لذت صبحانه خوردیم . تازه اردوان به مادرش سفارش شیر موز هم میداد، ان بنده خدا هم انگار تو دنیا هیچ چیز لذت بخش تر از اجرای اوامر اقا نبود،سریع اجرا میکرد. اردوان گفت :

من میرم استخر، بدجوری هوس شنا کردک.

بعد روبه من با مهربانی گفت :

طلایه تو کاری با من نداری؟

نه برو منم الان میام کنار استخر.

به اتاقم رفتم و یه کلاه برداشتم و سریع پشت ساختمان کنار استخر ویلا رفتم . گوشی موبایلم را هم برداشتم. دیروز کاملا فراموش کرده بودم که به نهال قول داده ام وقتی به شمال رسیدیم، حتما بهش زنگ بزنم با خودم تصمیم داشتم یک زنگ هم به نهال بزنم. وقتی کنار استخر رسیدم اردوان و علی مشغول شنا بودند..

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان چنان شیرجه هایی میزد و شنایی میکرد که خجالت میکشیدم بگویم من شنا بلد نیستم. خلاصه فرنگیس خانوم و مامان هم پارچ شیر موز به دست به ما پیوستند.انگار خیالشان دیگر راحت شده بود که من و اردوان فقط به خاطر مشغله های اردوان در این مدت به دیدنشان نرفتیم.

بعد از این که اردوان شنایش تمام شد من که زودتر رفته بودم، برایش حوله اوردم چنان نگاه قدرشناسانه ای کرد که دوست داشتم زمان متوقف شود . ناهار ماهی بود. کنار همدیگر صرف کردیم اشتهایم خیلی زیاد شده بود و هرچی میخوردم سیر نمیشدم.. حتی اردوان به صدا در امد و اهسته گفت :

طلایه جان اشتهات باز شده !

من همیشه اشتهام باز بود . تو این مدت اون قدر اذیتم کردی که از غذا افتاده بودم.

اردوان خندید و گفت :

پس همیشه باید اذیتت کنم وگرنه خونه خراب میشم.

ای اصفهانی!

اردوان با شیطنت خندید و گفت :

همچین میگه انگار خودش اصفهانی نیست.

ما اصلیتمون اهوازیه !

اردوان با تعجب نگاهم کرد و گفت :

اِ هیچوقت نگفته بودی...

خواستم حرفی بزنم که گوشی موبایلم زنگ خورد، سریع از جیبم بیرون کشیدم اسم نهال افتاده بود. سریع گوشیمو باز کردم و گفتم :

بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

نهال گفت :

خیلی بدقولی مگه قرار نبود دیروز زنگ بزنی تازه من صدبار زنگ زدم چرا جواب نمیدی؟ دلم شور افتاده بود.

من که میدانستم الان کل مکالمه را همه میشنوند، سریع از سر میز بلند شدم. اردوان که نگاهش دنبالم بود ابروهایش در هم رفت، از تیر رس نگاهش دور شدم و گفتم :

ببخشید نهال جان گوشیم جا مونده بود حالا خودت خوبی؟

از پله ها بالا رفتم و سریع خودم را به اتاق رساندم و میخواستم در را پشت سرم ببندم که اردوان پشت سرم وارد شد و خودش در را بست من که توقع چنین چیزی را نداشتم روی تخت نشستم او هم کنارم نشست و با نگاه جسورانه اش بهم زل زد.

نهال داشت میگفت :

دیروز کلیمنتظر زنگت شدیم بعد هم هی تماس گرفتیم که جواب نمیدادی دلواپس شدیم.

تورو خدا ببخشید، ادم میاد سفر کم حواس میشه معذرت میخوام.

نهال خندید و گفت :

نه بابا این حرفها چیه! راستش کوروش خیلی نگران بود. حالا شما کجای شمال هستید ؟

ما ویلای دوست پدرم هستیم، درست جاش رو نمیدونم،چطور مگه؟

نهال که حسابی شادی از صدایش معلوم بود با هیجان گفت :

اخه ما هم الان اومدیم شمال، یعنی دیشب سر غروبی راه افتادیم. کوروش میگفت ادرس بگیریم بیایم دنبالت.

من که همانطور هاج و واج نگاهی به اردوان کردم که با اخم اشاره میکرد قطع کنم. ولی من بیتوجه بهش گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اخه من، راستش.....

در یک ان اردوان گوشی را از دستم کشید و قطع کرد. من که از حرکتش ماتم برده بود، گفتم :

وا ، این چه کاری بود کردی؟ ا

ردوان عصبی شده بود و گفت :

کار درستی کردم، تو اینها رو نمیشناسی، الان بلند میشن و میان اینجا، ویلاشون همین پایینه.

با حرص و مثل طلب کارها به چشمهایش خیره شدم . بی توجه به نگاهش گفتم :

اردوان زشته ! نهال ناراحت میشه، این چه مسخره بازیی که راه انداختی؟ ا

ردوان با اخم نگاهم کرد و با غیظ گفت :

نهال یا کوروش این چه حرفیه، بعدا بهش چی بگم همین جوری هم نگران شدند.

اردوان رو به رویم ایستاد و گفت :

هیچی بگو اینجا انتن نداره،اصلا الان گوشیت رو از دسترس خارج میکنم.

نه اینطوری به خدا زشته، بذار یه زنگ میزنم و یه بهانه ای میارم.

اردوان ذوباره صورتش ارغوانی شده بود و گفت :

تو نمیفهمی کوروش رو نمیشناسی اون اگر بخواد یه کاری بکنه، میکنه. حالا تو هر چی بگی یه چیزی میگه مخصوصا تو این شرایط.

چه شرایطی ؟ چرا اینجوری میکنی؟ فقط یه زنگ میزنم و سریع قطع میکنم.

اردوان که حسابی حالش دگرگون بود تا خواست دوباره حرفی بزند گوشی زنگ خورد؛ گفتم :

اردوان خواهش میکنم من ابرو دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

و با خشم گفتم :

مگه من به کارهای تو با دوست هات دخالت میکنم که تو اینطوری میکنی، خب زشته دیگه!

اردوان که حسابی عصبانی شده بود ؛ گوشی را با ناراحتی پرت کرد روی تخت و از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست. سریع گوشی رو جواب دادم و به هر زحمتی بود گفتم :

ببخشید قطع شد ، راستش فعلا نمیتونم ببینمت. نهال که دست بردار نبود گفت :

تا عصر زنگ میزنم یه جوری ردیف کن یه ساعت هم شده بیای پیش ما. باشه سعی میکنم فعلا که مامانم نمیذاره جایی برم.

نهال که سعی میکرد صداشو پایین بیاورد گفت:

اخه این گلاره لوس اینجاست، یعنی با ما اومده میخواستم حالش رو بگیری.

من که با شنیدن نام گلاره حسابی منقلب شده بودم گفتم :

باشه یه کاری میکنم.

گوشی رو قطع کردم. حالا به فکر فرو رفته بودم یعنی گلاره امده بود شمال، انوقت اردوان اینجا بود ، یعنی نمیخواست پیشش برود. حسابی خوشحال شدم و با خودم گفتم " اردوان به خاطر من نخواسته بره" سریع از پله ها پایین رفتم. همه جا سرک کشیدم ، اردوان نبود از فرنگیس خانوم سراغش را گرفتم و گفت :

تو تراس بالا نشسته. و

درحالی که سینی چای و بیسکویت را به دستم میداد گفت :

میری اینها رو هم ببر عزیزم

از پله ها بالا رفتم و از قسمت انتهایی راهرو که دری به تراس داشت وارد تراس شدم . اردوان مغموم روی صندلی طرح حصیری نشسته بود و به دریا خیره نگاه میکرد . سینی چای رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم . و من هم به دریا خیره شدم . انگار سکوت بینمان خیلی طولانی شد که اردوان گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

چیه! سمج خان بالاخره باهات حرف زد ؟

سعی کردم خونسرد باشم گفتم :

اصلا اینطوری نیست، فکر کنم خوب نمیشناسیش.

اردوان با اخم بهم خیره شده و با غیظ گفت :

خودت رو به اون راه نزن، کوروش رو میگم، چی گفت؟

من با کوروش حرف نزدم با نهال حرف زدم اون هم قانعش کردم که نمیتونم ببینمش.

اردوان پوزخندی زد و گفت :

به همین راحتی اون هم این همه راه بیاد شمال، اون وقت راحت بگه باشه نیا!

حالا که به همین راحتی قبول کردند.

چای را به دستش دادم و گفتم :

اردوان خواهش میکنم اینقدر به خاطر چیزهای الکی اعصاب خودمون رو خرد نکن به خدا تو اخم میکنی مامان اینها شک میکنند.

با التماس ادامه دادم.

توروخدا اینقدر همه چیز رو بهم ربط نده، گفتم بنمیشه دیگه، اگه هم زنگ زدند دیگه جواب نمیدم. راضی شدی؟

اردوان حالت چهره اش را به زور عوض میکرد و گفت :

من برای خودت میگم، اگر اونها این طرف بیان همه چیز لو میره ، حتی جلوی خونواده هامون، تو مثل اینکه همه چیز رو به شوخی گرفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم لحن صدایم را مهربان کنم و کمی باهاش حرف زم و قانع شد. خدارو شکر اردوان سریع قضیه رو فراموش کرد . دوست نداشتم بگویم گلاره اونجاست شاید هم میدانست و نگفته بود شمال هستم. باد خیلی شدید شده بود و نشستن تو تراس دیگر خوشایند نبود گفتم :

بهتره بریم، باد داره اذیتم میکنه.

اردوان نگاهی به من انداخت و گفت :

موهات بلنده اذیت میشی؟

اره باید برم کوتاهشون کنم، خیلی به خاطرش اذیت میشم

اردوان با نوعی نگاه مالکیت بهم خیره شد و خیلی جدی گفت :

نه، نبینم بهش دست بزنی،حتی از این رنگ، منگ ها چیه؟ از اونها هم نکنی.

در حالی که میخندیدم گفتم:

چشم شوهر عزیز

در حالی که توی دلم میگفتم " از نقش شوهذی فقط گیرهاشو خوب بلده" به اتاق رفتیم . حسابی خوابم می امد؛ دیشب هم نخوابیده بودم صبح هم کسل بیدار شدم. اردوان که ار حالت چشمهایم فهمیده بود گفت : بریم یه خورده استراحت کنیم، انگار خوابت میاد با کمال میل پذیرفتم و سریع به اتاف ذفتیم و قبل از انکه اردوان روی مبل راحتی ولو بشه من روی تخت بی هوش شدم .

نمیدانم چقدر خوابیده بودم ولی وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود . از این که صحنه غروب را از دست داده بودم غمگین شدم ولی حداقل حسابی خستگی ام در رفته بود نگاهی به اتاق انداختم ، اردوان نبود . معلوم بود زودتر از من بیدار شده .

سریع پایین رفتم. مامان و فرنگیس خانوم همه تو اشپزخانه جمع بودند وقتی من را دیدند همگی گفتند ساعت خواب، مامان یک چای جلوم گذاشت. من که با چشمانم دنبال اردوان میگشتم گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان کی بیدار شد ؟

فرنگیس خانوم گفت :

اردوان خیلی وقته، اخه با همون دوستش که بهت گفته قرارش جور شد.

سپس رو به حاج اقا گفت :

اردوان گفت شب ما شام بخوریم، دری میاد.

حاج اقا که مشغول بازی شطرنج با اقا جون بود گفت :

اره ، میدونم البته به من گفت شاید اصلا نیاد، اخه ویلای همون مدیرشون رفته که خیلی از اینجا فاصله داره.

من انگار یه پارچ اب سرد روی سرم ریخته بودند وارفتم و به ساده لوحی خودم لعنت فرستادم و انقدر ناراحت و عصبانی شدم که دوست داشتم بنشینم و گریه کنم. پس از روی عمد همه این کارها را کرده بود و از قبل با گلاره اینجا قرار داشت و انوقت طوری با من حرف میزد و عاشقانه رفتار میکرد که فکر کردم به خاطر من نخواسته پیش گلاره یره، باز هم من احمق خوش باور اسیر احساسم شده بودم حتی نکرده بود به من بگوید میرود. انوقت توقع داشت من هر غلطی اون دلش میخواهد بکنم . ولی حالا من هم میدانستم چه کار کنم.
به اتاق رفتم و سریع شماره نهال را گرفتم. نهال که حسابی خوشحال شده بود گفت :

طلایه تویی؟ چند بار زنگ زدم جواب ندادی.

من نمیفهمیدم نهال چطور زنگ میزند که میس کال نمی افتد. حتما این هم کار خودش بود. هر لحظه از دستش کفری تر میشدم گفتم :

نهال برو یه جایی که کسی پیشت نباشه.

نهال به اهستگی گفت " بگو هیچ کس نیست برای چی؟

همین طوری، اخه میخواستم امدنم سوپرایز بشه و گلاره یه دفعه منو ببینه

رمان بازار
romanbazar.ir

نهال از خوشحالی جیغ کشید و گفت :

مگه میای؟

اره به زحمت متمتنم رو راضی کردم فقط کی اونجاست؟

نهال که هنوز خوشحالی از صدایش معلوم بود گفت :

هیچکس، فقط من و کوروش هستیم با افراسیاب و اسفندیار پسرخاله هام و زن هاشون و برادرزنش و گلاره و نامزدش اردوان.

من که تا ان لحظه به خودم میقبولاندم اشتباه کردم و اردوان نرفته، حالا با این شکل معرفی نهال میخواستم از حسودی و حرص بترکم ولی هیچی نگفتم. در حالی که نفس عمیق میکشیدم، دوباره به فکر فرو رفتم. نهال که متوجه سکوت طولانی من شده بود گفت :

همشون خیلی باحالند فقط گلاره یک خورده لوسه که اون هم محلش نمیدیم به خدا بیای خیلی خوش میگذره.

باشه من الان با اژانس میام.

نهال خندید و گفت :

نه بابا اژانس چیه؟ تو شهر غریب امنیت نداره ما الان خودمون میاییم دنبالت، فقط ادرست رو بده ببینم اصلا کجا هستی! خیلی دوری کجایی؟

نهال نمیخوام کسی بفهمه من دارم میام، فقط خودت بدون.

نهال صداشو کمی اهسته کرد و گفت :

اخه من باید به کوروش بیام شاید راه دور باشه. پس فقط به کوروش بگو، کسی متوجه نشه.

خیالت راحت باشه بابا،تو ادرست رو بده ببینم کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وایستا،الان میپرسم بهت زنگ میزنم.

نمیدانستم ادرس را از کجا بیاورم، اگر میخواستم از حاج اقا اینها بپرسم شاید دستم رو میشد. به مغزم رسید یک قبض تلفنی،ابی،برقی از ویلا پیدا کنم و ادرسش را بخوانم. دست به کار شدم، در همه کمدها را باز کردم و از پایین تا بالا رو گشتم یک یک کشوها رو باز کردم ولی همه چیز بود الا قبض که یک دفعه یک لباس خواب زنانه قرمز رنگ از انهایی که خیاطش حسابی پارچه کم اورده بود،پیدا کردم. پس گلاره خانوم اینجا امده بود. از حسادت رنگم مانند لباس شد ، مخصوصا که هیچ قبضی پیدا نکرده بودم. صدبار به خودم فحش دادم که چرا وقت امدن، خواب بودم حداقل اسم این خطه رو میفهمیدم. این طور که اردوان میگفت ویلای نهال اینها نزدیک بود و لی باید میگفتم کی و کجا بیایید دنبالم.. سریع از پله ها پایین رفتم و به دروغ گفتم:

اردوان زنگ زد الان خانوم دوستش میاد دنبالم.

مامان که با خوشحالی لبخند میزد گفت :

چه خوب که دوستش زن و بچه اش همراهش بودند، تو هم میتونی بری.

فرنگیس خانوم که لبخند میزد گفت :

بهش گفتم دو روز با زنت اومدی کنار هم باشید .گفت ، قرار کاریه نمیتونم طلایه رو ببرم، حالا خوبه خانوم دوستش هم بود سریع فرستاد دنبالت.

من میرم بالا حاضر شم.

سریع از پله ها بالا رفتم. خودم هم نمیدانستم کاری که میکنم درسته یا نه ؟ حسابی دلشوره داشتم و میترسیدم ولی انگار دیدن لباس خواب بهم میگفت " برو حرصش رو در بیاور تا دیگه خودش دنبال حال خودش نباشد و برای من رئیس بازی در بیاره" یک شلوار جین تنگ سرمه ای با یک تی شرت جذب قرمز جیغ برداشتم، لباسم ساده بود ولی چون مارک معروفی داشت خیلی زیبا به نظر میرسید ؛ یعنی بهم خیلی می امد پوشیدم و سپس یک شال و مانتو مشکی هم برداشتم و خیلی سریع صورتم را به شکل خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

میکاپ کردم و از ان ارایش هایی که خیلی جلب توجه میکرد هر چند خوشم نمی امد ولی از عمد این کار را کردم و بعد شماره نهال را گرفتم. نهال که انگار منتظر بود با زنگ اول برداشت و گفت :

چقدر طولش دادی ما تو ماشین منتظریم تا تو زنگ بزنی راه بیفتیم.

از این که این قدر براشون مهم بودم تشکر کردم و گفتم :

فقط نهال چون همراه کوروش هستید نمیخواد تا دم ویلا بیایید، سر خیابون منتظر من باشید.

نهال که میخندید گفت :

باشه حالا کجا بیاییم؟

یک دقیقه گوشی.

سریع رفتم پایین و به حاج اقا گفتم :

اینجا ادرسش چیه ؟ انگار خانوم دوست اردوان ادرس دقیقش رو نمیدونه.

حاج اقا حواسش به شطرنج بود اما سریع ادرس را گفت. من هم ادرس ره به نهال که معلوم بود خیای خوشحال است گفتم. نهال گفت :

این که همین جاست تا ۱۰ دقیقه اونجاییم. تو حاضری؟ خیلی نزدیکه پس بیا سر خیابون دهم.

من که حسابی هول و دستپاچه بودم سریع از مامان اینا خداحافظی کردم و از ویلا بیرون رفتم و درحالی که حسابی به نفس نفس افتاده بودم شماره خیابان ها را نگاه کردم. بعد سر همان خیابان دهم ایستادم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که کوروش و نهال رسیدند. من فکر میکردم همه ادم ها من را نگاه میکنند و همه دارند امار مرا میگیرند ، سریع سوار شدم و گفتم :

لطفا سریع راه بیفتید.

کوروش که از حرکات من متعجب شده بود خیلی سریع گاز داد و به سمت ویلای خودشون حرکت کرد. هنوز قلبم به تندی میزد و نمیتوانستم راحت نفس بکشم .وقتی کمی نفسم بالا امد گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

ببخسید ، اخه من گفتم نهال تنها میاد دنبالم ترسیدم یک موقع کسی ببینه و دچار سوءظن بشه.

کوروش که میخندید و تو ایینه منو نگاه میکرد گفت :

سلام، خواهش میکنم، همین که اومدید خیلی عالیه.

نهال که توی صندلی جلو به سمتک کاملا چرخیده بود گفت :

دختر دلم برات تنگ شده بود چه خوب کردی اومدی.

من که شرمنده کوروش شده بودم گفتم :

ببخشید اونقدر اضطراب داشتم سلامم رو خوردم، معذرت میخوام.

کوروش باز از ایینه نگاهم کرد و گفت :

شوخی کردم این چه حرفیه! حالا خوبه ویلای دوستتون به این نزدیکیبود.

نهال دقیق نگاهم کرد و گفت :

طلایه خانوم معلومه تعطیلات خیلی بهت ساخته چه ماه شدی.

تو هم همینطور، حال خانوم بزرگ چطوره؟ ایشون نیومدند؟

نهال گفت :

خانوم بزرگ هم خوبه، سلام ویژه خدمتتون رساندند. منتهی زیاد اهل سفر نیست البته حالشون مساعد نیست.

کوروش که روبه روی ویلای بزرگی ماشین را متوقف میکرد و ریموت در را میزد گفت :

الان بچه ها تعجب میکنند، ما گفتیم میریم برای شام خرید.

لبخند زورکی زدم اما توی دلم اشوب بود و حتی پشیمان هم شده بودم که چرا امدم، ولی سکوت کردم و به لبخندی اکتفا نمودم. نهال گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

طلایه این زن پسر خاله ام خیلی باحاله ، تازه از فرانسه اومدن. اصلا هم از گلاره خوشش نمیاد. اخه میدونی، میگه برای اسفندیار کرم میریزه، حالا جریانات داره بعدا بهت میگم میخوام حسابی حال گلاره رو بگیریم.

وای نه نهال، من نمیتونم.

نهال که میخندید گفت :

تو کاریت نباشه اصلا احتیاج نیست تو هیچ کاری بکنی، گلاره هر وقت تورو میبینه ناخوداگاه حالش گرفته میشه.

کوروش هم با خنده گفت :

نهال جان ، طلایه خانوم رو اذیت نکن اومده اینجا خوش بگذرونیم نه اینکه ....

نهال وسط حرفش پرید و گفت :

خی، ما هم میخواهیم خوش بگذرونیم دایی جون.

من که تو دلم میگفتم دقیقا خودم هم به همین منظور امدم به خودم دلداری میدادم که خودم را جمع کنم و محکم باشم تا جلوی اردوان ابروریزی نشود . دوست داشتم عکس العملش را ببینم و یک پوزخند بهش تحویل بدم تا اون باشه من را قال نگذارد. به همراه کوروش و نهال وارد ویلای بسیار زیبای نهال اینها شدیم. مثل ویلای اردوان زیاد نوساز و مدرن نبود بلکه قدیمی ولی خیلی شیک و بزرگ بود. داخل سالن هیچکس نبود انگار همه رفته بودند کنار ساحل.

نهال که لبخند بزرگی روی صورتش بود انگار در این بازی برنده شده بود گفت :

طلایه جان بریم تو اتاقت لباست رو عوض کن.

به همراه نهال به اتاق رفتیم و مانتوام را در اوردم و در ایینه نگاهی به خودم کردم. هنوز دلشوره داشتم به حالت خاصی شال مشکی رنگ ررا روی سرم انداختم که به قول مامانم اینطور حجاب به درد عمه ام

رمان بازار
romanbazar.ir

میخورد، ولی تو اون شرایط به این چیزها فکر نمیکردم.کوروش که با اون شلوارک و تیشرت استین حلقه ای که عضلات پر و مردانه اش را حسابی به نمایش گذاشته بود و حسابی به چشم می امد بهمون گفت :

بچه ها بیایید دیگه.

نهال در ایینه نگاهی به خودش انداخت و به خنده گفت :

ما که به پای تو نمیرسیم بهتره بریم که کوروش تحمل دوری نداره.

لبخند زدم و از شدت اضطراب حالا دیگه دست هایم میلرزید به همراه انها از در دیگر ویلا به سمت ساحل رفتیم. اتش بزرگی برپا بود و صدی ساز و گیتار که کسی هم باهاش میخواند تمام ساحل را پر کرده بود . من که سعی میکردم پشت کوروش قدم بردارم تا از دور اردوان متوجه حضورم نشود، اهسته به دنبال نهال و کوروش که انگار خودشان هم همین قصد را داشتند به راه افتادم. لحظه ای از دیدن گلاره که راحت کنار اردوان نشسته بود میخواستم همان جلوی جمع یکی بزنم تو گوش اردوان و بگویم حالت ازت بهم میخوره ولی خودمو کنترل کردم. چه تو دهنی براش بالاتر از این که منو با کوروش ببیند، هنوز رنگ ارغوانی صورتش و رگ های متورم گردنش یادم نرفته بود. حالا کاری میکنم از حرص بمیرد. هیچ غلطی هم نمیتواند بکند. امهم جلوی گلاره جونش. پسره پر رو میخواسته منو بگذارد ویلا و خودش راحت بیاید اینجا بعد هم بگویم شب نمیتونم بیام.اصلا دیگر چه لزومی داشت این شکل زندگی! بهتر که همه اتوها را جمع میکردم و به موقعش میرفتم دنبال زدگیم. به قول شیدا امثال کوروش که خیلی امروزی و فهمیده هستند و با هر شرایطی هم منطقی برخورد میکنند. حالا هم که شانس من انگار حسابی ازم خوشش امده بود که تو ماشین منتظر بودند تا من ادرس بدم ؛ یعنی اگر هر جای شمال بودم دو سه ساعت رانندگی میکردند و می امدند دنبالم! ولی اردوان خان فقط بلد بود برای من اخم و تخم کنه، حتی بزند توی گوشم، بعد هم ببینم با این اکله راز و نیاز کند، این شکل فجیع هم غش کنند تو بغل همدیگه، حیا رو خورده ابرو رو قی کیردند. از جمع هم خجالت نمیکشند، هر چند اینها چه میدانند خجالت چیه وقتی میداند اردوان زن دارد و باز دور و برش است، کاشکی یک عکس ازشون میگرفتم و هر موقع نیاز داشتم به فرنگیس خانوم جونش نشون میدادم. در ان چند قدم که بالاخره بالای سر اردوان اینها رسیدیم همه افکارم مثل برق از ذهنم گذشت که یکدفعه افراسیاب و کاوه که گیتار میزدند اهنگ را قطع کردند و در حالی که میخندیدند گفتند :

رمان بازار
romanbazar.ir

ای دروغگوها!! شما که رفته بودید.....

دیگر بقیه حرفش را متوجه نشدم فقط اردوان را دیدم که با ناباوری منو که هرکدام از افراد جمع باهام سلام احوالپرسی میکردند و دو زن پسرخاله های نهال مرا در اغوششان میکشیدند مات و مبهوت نگاه میکند و گلاره هم همچین دست کمی از اردوان نداشت و یک جوری نگاه میکرد امگار جدی جدی میداند هوو اش را نگاه میکند. من هم بی توجه به انها فقط یک سلام خشک و خالی کردم و کنار نهال و مینا و بهاره نشستم و طوری قرار گرفتم که مقابل اردوان باشم بلکه از ان وضعیت خجالت بکشد. مثل اینکه چندان هم بیفایده نبود.چون چیزی به گلاره گفت که گلاره اخم هایش را در هم رفت و خودش را جمع و جور کرد. کاوه درحالیکه انگشت هایش را روی گیتار میلغزاند گفت :

به افتخار دوست نهال خانوم که انگار خیلی هم برای نهال خانوم و همچنین کوروش جان ما که تا به حال اینطور ندیده بودیمش عزیز و مهمه میزنیم.

سپس به همراه پسرخاله نهال،افراسیاب که در یک نگاه متوجه شدم پسر خوبیست شروع به نواختن کرد. اردوان کاملا چهره اش ار غوانی رنگ مخصوص خودش شده بود که تو دل شب هم کاملا میشد تشخیص داد و یک جوری دندان هاشو بهم می سایید که میدانستم تنها گیرم بیاورد یک تو گوشی دیگر دارم ولی با خودم گفتم جلوش وا می ایستم. اصلا به اون چه ربطی داشت تو زندگی خصوصی من دخالت کند. اصلا چنین قراری نداشتیم. تازه من که نمیخواستم ازدواج کنم فقط امده بودک پیش دوستم؛ پس بهش پوزخندی زدم و بی تفاوت رویم را برگرداندم. افراسیاب و کاوه چند اهنگ دیگر را هم زدند و خواندند که گلاره بلند شد و گفت:

اردوان بیا قدم بزنیم.

اردوان که انگار میلی به رفتن نداشت گفت:

پام درد میکنه باشه برای بعد.

اما گلاره توقع داشت هرچی میگفت اردوان بپذیرد با اخم گفت :

وا یعنی چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدون ملاحظه جمع گفت :

ارد.ان برای چی بابات اینها رو اوردی ؟ من میخوام برم ویلای خودمون.

انگار نیشتر به قلبم میزدند نگاهی به اردوان کردم و سرم را به سمت کوروش برگرداندم که گفت :

گلاره جان اینجا هم ویلای خودتونه ، قابل بدونید.

گلاره با حالت بدی گفت :

اخه من تو مسافرت زیاد از مهمونی بازی خوشم نمیاد.

بهاره و نهال که از حرص کارد میزدی خونشون در نمیومد نگاهی به همدیگر انداختند. کوروش هم که انگار حسابی شاکی شده بود و میدانست منظور گلاره من هستم با خنده گفت:

خوبه خودت، خودت رو دعوت کردی حالا واسه من خوشم نمیاد خوشم نمیاد راه انداختی.

رو به اردوان که سرش پایین بود و خدا میدانست چه حالی دارد نگاهی انداخت و اهسته گفت :

اردوان جان این نامزد عزیزت انگار دردش فقط ویلای توئه نه خود تو.

اردوان که سکوت کرده بود باز هم نگاهی از روی خشم به بهم انداخت و هیچی نگفت که کوروش گفت :

اردوان اگه خوابتون میاد برید تو بخوابید. صبح بیدارتون میکنم. گلاره جان هم کمتر ناراحت میشه.

ازدوان که صدایش از خشم خشک و خشن شده بود گفت :

نه من شب باید برم مامانم اینها منتظرن.

گلاره با ان صدای مسخره اش پرید وسط و با اخم گفت :

اوا اردوان یعنی چی؟! چی برای خودت میگی؟! باید بمونی من نمیذارم بری بعد این همه روز دیدمت ، حالا هم میخوای بری؟

اردوان نفس عمیقی کشید و با همان حالت خشک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

گلاره اینقدر نق نزن، هرکار صلاح باشه میکنم.

اردوان طوری تاکیدی جمله اش را بین کرد که یعنی خفه، اخ که چقدر دلم خنک شده بود ولی اگر من نمی امدم هم قرار بود برود؟ این طوری میگفت جلوی خونواده هامون رعایت کنیم ؟ یعنی مامان اینها شک نمیکنند!!!! بعد نود و بوفی اومدیم مسافرت انهم اردوان بگذارد و برود. حالا خوب میدانم چیکار کنم. هرچی هم بیشتر انها را با هم میدیدم حرصم بیشتر میشد که یک کاری کنم کارستون و این اردوان را سرجایش بنشانم تا دیگر برایم رئیس بازی در نیاورد.

افراسیاب گیتارش را روی شن ها گذاشت و به سمت نهال برگشت و گفت :

انگار تعریف هایی که از طلایه خانوم کردی همش درست بود ، فکر میکردم اغراق میکنی.

نهال لبخندی به افراسیاب زد و گفت :

حالا دیدی بیخودی من از کسی تعریف نمیکنم

افراسیاب که نگاه مهربانی به نهال میکرد گفت :

تو هیچ وقت حرف الکی نمیزنی نهال خانوم ، ولی از اینکه دوستت اومد پشت خیلی خوشحالم که خوشحالی.

انگار بین نهال و افراسیاب رابطه عاشقانه ای بود. توی چشم های جفتشان عشق فریاد میزد . ولی جای مریم خالی بود که استاد این حرفهاست و خوب میتواند امار بگیرد با این حال پیش خودم میگفتم " چقدر بهم می یان" اسفندیار هم که رفته بود با هنوانه ای برگشت و با لبخندی گفت :

_خودت قسمت کن که از دست کوروش بیشتر میچسبه مخصوصا که الان کبکشم خروش میخونه.

کوروش که وقتی خجالت میکشید به صورتش حالتی میداد که لپ هایش چال می افتاد ، و ژست خاصی گرفت و با حالتی یعنی اذیت نکن. گفت :

_اسفندیار خواهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفندیار هم کنار بهاره نشست و گفت :

_اصلا به من چه، من که زن خودم رو دارم.

ونگاهی اجمالی به جمع انداخت و ادامه داد :

_ببین این وسط فقط توی خجالتی، بی نصیبی ها!

بعد در حالیکه میخندید و کوروش خجالت بیشتری میکشید گفت:

_غصه نخور خودم یه فکری به حال اون دل پر توقعت میکنم.

دوباره زد زیر خنده و همه با او همراه شدند و خندیدند به جز من که از خجالت قرمز شده بودم و گلاره که برای همه و کوروش که از خجالت خودش را مشغول بریدن هندوانه کرده بود و بدتر از همه اردوان که دیگر بادمجانی رنگ شده بود و طوری بهم نگاه میکرد که انگار همان موقع قصد خفه کردنم را داردپشت چشمی نازک کرد ولی تو دلم گفتم :"اول یه نگاه به حال خودت بکن بعد هم به جای پررو بازی خجالت بکش" در همین افکار بودم و از دست کوروش که با نهایت محبت بهم خیره شده بود و هندوانه تعارف میکرد و به قول معروف سهمم را از هندوانه گرفتم.نمیدانم اردوان در گوش گلاره چی گفت و به سمت ویلا رفت.

گلاره هم در حالیکه اخم هایش در هم رفته بود و انگار روی صندلی لم دادنش را ازش گرفته بودند نشست و با کلی ادا و اطوار چنان به یک قاچ هندوانه دندان میزد که انگار یک هندوانه درسته دستش دادند و تمام شدنش باید ده ساعت طول بکشد تو همین افکار بودم و از دستش حرص میخوردم که موبایلم زنگ خورد. با نام اردوان سریع گوشی را باز کردم ، چون میدانست صدا میپیچد، اهسته گفت :

_برو اون طرفتر صدا پخش نشه.

خنده ام گرفته بود که چه خوب موقع عصبانیت هم ذهنش کار میکند و مثل من نیست که گیجی ویجی بزند. گفتم:

_سلام مامان جون،اره رسیدم !

و از جمع فاصله گرفتم با فریاد گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی گفت تو بلند ش بیای اینجا؟ مگه بهم نگفتی دیگه با نهال حرف نمیزنی؟!

و همانطور که عصبانی حرف میزد با غیظ ادامه داد :

_چیه مثل اینکه خیلی دلت برای کوروش جون تنگ شده بود که سریع خودت رو رسوندی؟ اصلا چی به مامان اینها گفتی؟ خجالت نکشیدی با این مرتیکه راه افتادی اومدی؟ ببین طلایه چی میگم همین الان میگی مامانم زنگ زده گفته یه اژانس بگیر بیا،فهمیدی چی گفتم ؟

در حالیکه خیلی خونسردیم را در مقابل اردوان که تند تند حرف میزد حفظ کردم ، محکم و قاطعانه گفتم :

_متاسفم بهت گفتم با نهال حرف نمیزنم در صورتیکه تو هم منو نپیچونی بیای پیش عشقت.

اردوان که باز هم صدای فریادش تو گوشم میپیچید گفت :

_برای چی؟ اصلا تو....!

میان حرفش پریدم و دوباره با خونسردی چون نمیخواستم پیش فریادهایش کم بیاورم و ان هم به لطف دریا نمیگذاشت لرزش صدایم پیدا شود مهیا بود ، اهسته گفتم:

_به خاطر این که به قول خودتون مامان اینها شک میکنند که بعئ از این همه مدت اومدیم خیر سرمون مسافرت شما بروید پی دوست بازی، من هم مجبور شدم بگویم شما خانوم دوستتون رو فرستادید دنبالم که بلکه شک نکنند.

و با لحن خاصی شک نکنند را نکرار کردم. اردوان که معلوم بود به قول شیدا اچمز شده، گفت:

_اصلا من هم میام برو حاضر شو من میگم سر راه میرسونمت.

با خنده گفتم :

_جلوی گلاره خانوم فکر نمیکنی، همون موقع بکشتت!

اردوان که انگار خودش هم نفهمیده بود چی گفته ، نفسش را محکم بیرون داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس چه میدونم ، من میرم بیرون بعد تو بیا.

ن_نهال اینها هیچوقت همینجوری من را تنها نمیفرستند ، اومدنی هم میخواستم اژانس بگیرم گفتند نه، خودمون می اییم.

اردوان هم ساکت شده بود ، گفت:

_پس میخوای همون طوری اونجا با کوروش دل و قلوه رد و بدل کنی؟

! خیلی خونسرد گفتم :

_اردوان فکر نمیکنی داری خارج از قراردادمون میشی؟ من که نمیخوام با کوروش ازدواج کنم ، تو اینطور جدی گرفتی! در ضمن حالا تو به من چیکار داری برو سراغ گلاره که الان هم پا شد بیاد سراغت ، اصلا تو کجایی؟

_به جهنم که میاد، مثلا اومدم دستشویی.

خوشم امده بود که حرصش دادم و گفتم :

_در هر صورت اردوان من میخوام پیش دوستانم باشم مثل خودت که این رو ترجیح دادی به خیلی چیزهای دیگه و ابروی مامانت، این حرفها حداقلش اینه که من، مثل تو بدون فکر کردن کاری نکردم و حتی کاری کردم که همه چیز طبیعی جلوه کنه ، فعلا خداحافظ کوروش داره میاد پیشم، گوشی من هم که میدونی چه رسواییه.

گوشیموقطع کردم . کاشکی خودش را گم و گور نکرده بود تا بلکه قیافه ماتم زده بادمجانی رنگش را میدیدم و لذت میبردم. حالا وضع فرق میکرد و تا برگشتم دیدم کوروش که حالا تا یک قدمیم رسیده بود گفت :

_مشکلی پیش امده؟

لبخندب زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه فقط به زحمت از مامانم اجازه گرفتم شب همینجا بمونم.

کوروش که یک دفعه لب هایش به خنده نشسته بود گفت :

_وای چه خوب، پس انگار روز شانس منه!

_شانس؟!

کوروش حالت قشنگی به چشم و ابرویش داد و گفت :

_پس بهتره وقت رو مغتنم بدونم.

بعد دستی لای موهایش کشید و گفت :

_میشه قدم بزنیم؟

حسابی غافلگیر شده بودم و دوست داشتم حداقل جلوی اردوان باهاش قدم میزدم ولی هیچ خبری از اردوان نبود. در حالیکه سعی داشتم خونسرد جلوه کنم و مکنونات قلبیم رو نشنود با کوروش هم قدم شدم. کوروش گفت :

_انگار نهال باهاتون صحبت کرده بود که من میخوام باهاتون خصوصی صحبت کنم.

حالا دیگه حسابی رنگم پریده بود ولی کوروش که حسابی حرف هاشو اماده کرده بود ، خیلی راحت صحبت میکرد و در نهایت خونسردی گفت :

_طلایه خانوم من قبلا هم یه چیزهایی در مورد شرایطم بهتون گفتم ولی حالا میخواستم خیلی رسمی ازتون خواستگاری کنم.

و در حالی که لبخند میزد ادامه داد

_راستش من به شما علاقه مند شدم و از بابت موقعیت کاری هم باید بگم پزشک ارتوپدم،خونه شخصی که انگار امروزه ملاک جوان ها شده دارم، اتوموبیلم را هم که دیدید، اونقدر هست که تو خیابون نذارتمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس خندید و باز ادامه داد.

_شنیدم موقع خواستگاری کردن رسمه در مورد این مسایل حرف میزنند، راستش زیاد وارد نیستم ولی منظورم اینه اوضاع مالیم رو به راهه و قصدم از ازدواج یک زندگی ارام و خوبه که همه وقت زندگیم رو فدای همسرم کنم ، یعنی فدای.....

در حالیکه مکثی کرد ادامه داد

_فدای شما ، فقط همین رو میخوام.

انگار دیگر مثل قبل نبود و حرف های اماده اش تمام شده بود . و شاید هم از جمله اخرش خجالت کشیده بود. بعد از کمی من من کردن تو چشم هایم خیره شده بود و با حالت خودمانی تری از جملات قبلی گفت:

_اصلا میدونی چیه طلایه، من همه فکرهامو کردم چند وقته تصمیم گرفتم ازت تقاضای ازدواج کنم، یعنی به نهال هم گفتم خدمت خانوتده محترمتون هم برسیم ولی واجب دیدم قبلا با خودتون صحبت کنم.

وبعد انگار از جواب مثبت من مطمئن بود گفت :

حالا میشه بفرمایید بنده را به غلامی قبول میفرمایید یا خیر؟

از این که اینقدر سریع حرفهایش را زده بود و به طور رسمی ازم خواستگاری میکرد همان اتفاقی که اردوان ازش انقدر میترسید ، حالا که اینقدر سریع همه چیز را کوروش بریده بود و میدوخت، راستش خودم هم احساس خطر کرده بودم و انگار اردوان چندان بی ربط هم نمیگفت که من موضوع را جدی نگرفتم. اگر نهال اینها خودشان سرخود می امدند خواستگاری معلوم نبود چی بشود برای این که زیادی خراب کاری نکنم گفتم:

_راستش کوروش خان باید منو ببخشید این حرف من دلیلش این نیست که شما مشکلی دارید، بلکه به نظرم خیلی هم از هز لحاظ ایده آل هستید ولی من الان شرایطی دارم که حتی نمیتونم به درخواستتون فکر کنم باید منو...

کوروش وسط حرفم پرید و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصلا منظورتون رو متوجه نمیشم! راستش من با خانوم بزرگ هم....

_نه،نه اصلا منظورم این نیست، راستش....

درحالی که حسابی به من من افتاده بودم گفتم:

_خواهش میکنم ، نمیتونم دلیل اصلیش رو توضیح بدم. موضوع خیلی پیچیده تر از این حرف هاست . اگر میشه توضیح نده؟

کوروش که دیگر ان خونسردی قبل، تو صورتش نبود گفت :

_ولی من میخوام دلیلش رو بدونم.

وبا حالت نگرانی گفت :

_پای کس دیگه ای وسطه؟

مستاصل نگاهش کردم و گفتم :

_نه موضوع این نیست متاسفم ولی نمیتونم فعلا حرفی بزنم، شاید یه وقتی تونستم.....

کوروش که انگار نفس راحتی میکشید گفت :

_خب،با این که همچین کم سن و سال نیستم ولی تا اون موقع صبر میکنم اما میخوام بدونید که من تحت هر شرایطی به شما علاقه مندم.

میخواستم بگویم منتظر نباش،محاله که باهات ازدواج کنم ولی پشیمان شدم. عقلانیش این بود که کوروش خیلی کیس خوبی بود مطمئن بودم انقدر درک دارد که هر شرایطی را بپذبرد. درسته کوروش از لحاظ قیافه و خصوصیات دیگر از اردوان سرتر بود ولی خوب، دل ادم ها به این جور چیز ها توجه ندارد و من عاشق اردوان بودم . حالا که وضعیت میخواست به این شکل پیش برود و چاره ای هم نبود. پس بهتر دیدم پلهای پشت سرم را خراب نکنم. و درمقابل به کوروش که چشم های خوش حالت و به خصوصش را

رمان بازار
romanbazar.ir

که کاملا هم شبیه چشمان نهال بود و با دنیایی التماس به چشم هایم دوخته بود لبخند زدم و این کار باعث شد کمی اعتماد به نفسش بیشتر بشود و گفت:

_حداقل امشب خیلی سبک شدم و تا حدی هم خیالم راحت شد که...

دیگر با این حرف کوروش حواسم حسابی از بقیه پرت شده بود، اصلا این کوروش صدایش مثل یک لالایی بود که ادم ره به خواب میکشید و شاید هم من ان طور فکر میکردم چون پاک حضور اردوان و بقیه را فراموش کرده بودم اما یک ان اردوان که معلوم بود خیلی خودش را کنترل میکند تا عادی باشد از پشت سرم گفت :

_کوروش بیا یه فکری برای شام بکن، انگار ما مهمان تو هستیم ها!

کوروش که معلوم بود زیاد هم از پایان دادن به این گفتگو راضی نیست و متوجه لحن خشک و غیر عادی اردوان نشده بود گفت:

_حالا نمیشد خودتون یه فکری بکنید ، اخه بچه به تو یاد ندادند مثل قاشق نشسته نپری وسط یه جاهایی که دخلی بهت نداره؟

اردوان که مثل سنگ سفت شده بود و سعی میکرد خونسرد جلوه کند ولی من توی تاریکی ساحل میدیدم رگ هایش منقبض شده و دوست نداشت حتی نیم نگاهی بهم بیندازد و فقط به کوروش نگاه میکرد ، اما کوروش به شوخی زد روی شانه اردوان و گفت :

خوبه وقتی تو هم اون بالاهایی من بزنم تو پرت ؟

اصلا نفهمیدم اردوان چی گفت، فقط فکشو یه تکانی داد و رویش را برگرداند و گفت:

_کوروش زودتر بیا من میخوام برم.

کوروش حالا پشت سر او به راه افتاده بود و من هم به دنبالشان گفت:

_عجب،پس ما امشب فقط یه مهمون داریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که حالا با بهت برگشته بود و به ما خیره شده بود در حالیکه یک لحظه یادش رفته بود تو چه موقعیتی هست گفت :

_یعنی چی؟! کی مهمونه؟

کوروش که فکر کرد بهت اردوان به خاطر گلارست ، خندید و گفت :

_هیچ کی بابا، ما به گلاره خانوم کاری نداریم اصلا وردار با خودت ببر، بچه ها هم بیشتر بهشون خوش میگذره منظوره اصلی من طلایه بود که امشب افتخار دادن و میهمان هستند.

اردوان به چشم های من خیره شد و بی اختیار رگ های گردنش بلند شده و اخمی کرد و گفت:

_کوروش تو ویلا منتظرتم.

سریع از ما فاصله گرفت. کوروش با تعجب به من نگاه کرد و گفت :

_این چش وبد؟!

من که تمام وجودم را اضطراب گرفته بود، شانه ای بالا انداختم که ادامه داد

_حتما دوباره با این گلاره حرفش شده.

سپس گفت :

_بزن بریم و الا دوباره این دو تا میپرند بهم.

ولی من که گوش هایم تیز شده بود گفتم : دوباره!

کوروش با خنده سری به تاسف تکان داد و گفت :

_اردوان بیچاره تو بد هچلی افتاده این گلاره هم دست از سرش بر نمیداره.

_انگار خودش دنبال گلارست ، به گلاره چه ربطی داره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی بگم، من که از حرف های اردوان چیزی سر در نمیارمریال هرچی نصیحتش میکنم بی فایدست. همین سر شبی قبل از اینکه بیایم سر این که گلاره گیر داده بود باید شب بمونی و اصلا چرا میخوای بری پیش مامانت اینها و اصلا باید منو بهشون معرفی کنی چنان دعواشون شد که بیا و ببین؛ جلوی بچه ها چه ابرو ریزی به پا کرده بود . حالا نمیدونم چی شد تا رفتیم و برگشتیم اونطوری جن هاشون دور شده بود .

از شنیدن ان حرف ها حسابی حالم منقلب شده بود ، به همراه کوروش وارد وبلا شدیم حالا میفهمیدم اردوان در چه حالیه ، پس گلاره وادارش کرده بود . وای که اردوان چی کشیده وقتی گلاره گیر داده من را ببر پیش خانواده ات ولی حقش بود، این شکل زندگی کردن بهتر از این هم نمیشد در همین افکار بودم که تا من و کوروش وارد شدیم بچه ها شروع کردند به دست زدن، حالا حسابی شرمنده و خجالت زده از اردوان که مثل مسخ شده ها نگاهم میکرد شده بودم. سرم را پایین انداختم و اهسته به کوروش گفتم :

_کوروش خان خواهش میکنم . من اصلا از این رفتارها خوشم نمیاد.

میخواستم بگویم که اگر این کارها ادامه پیدا کند همین الان میروم ولی کوروش خیلی سریع به همه اخمی کرد و گفت :

_یعنی چی؟! بچه ها طلایه خانم رو معذب نکنید اتفاقی نیافتاده!

و درحالیکه به سمت اسفندیار و کاوه میرفت گفت :

_یعنی شماها بلد نبودید چهار تا جوجه سیخ بکشید میفرستید دنبال من؟!

اسفندیار با خنده به کوروش نگاهی کرد و گفت

: _ما به تو چه کار داریم شازده؟!

کوروش به سمت اردوان که حسابی چهره اش رنگ غم گرفته نشسته بود نگاهی کرد و گفت :

_مثل اینکه اردوان بدجوری روده کوچیکه اش روده بزرگش رو داره میخوره، بریم بساط شام رو اماده کنیم.

افراسیاب،اسفندیار بجنبید،زغال با شما. و سریع به اشپزخانه رفت . من هم به مینا و بهاره که سالاد درست میکردند و انگار سالاد درست کردن فقط بهانه ای بود برای پچ پچ کردن و به قول خودشان غیبت پیوستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بهاره با دیدن من سریع صندلی میز ناهارخوری اشپزخانه را کنار کشید و در حالیکه اشاره میکرد بنشینم گفت :

_چه خوب شد اومدی اینجا.

بهاره که حالا میخندید و گازی به خیار توی دستش میزد ادامه داد :

_ایکبیری رفت بالا ؟

با تعجب نگاهش کردم و مانده بودم منظورش واقعا گلاره است یا نه ، گفتم :

_کی رو میگی؟!

بهاره که حرص میخورد گفت :

_اینجا کی از همه ایکبیریتره ؟

خندیدم و گفتم :

_چرا همه ازش بدتون میاد؟

و تو دلم گفتم : "فکر نکنم هیچکس اندارزه من ازش متنفر باشه" که نهال گفت :

_بس که پررو و وقیحه،اصلا ما نمیخواستیم بیاریمش ولی به زور خودشو دعوت کرد.

بهاره وسط حرف امد و گفت :

_حتما فهمیده اسفندیار میاد گفته از غافله عقب نمونه.

مینا خندید و گفت : برو خدارو شکر کن که جناب اردوان تشریف اوردند و الا تا بیوه ات نمیکرد دست بردار نبود.

بهاره اخم کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعید هم نبود، با اون رفتارهایی که تو راه میکرد و اینجا هم اونقدر پشت چشم نازک میکنه و ژست میگیره یکی ندونه فکر میکنه انده بیوتیفولیه.

مینا به نهال نگاه کرد خندید و گفت :

_ولی نهال تو هم شیطونی هستیا !

خوب کسی رو اوردی اینجا ، قیافشو ندیدی من زوم کرده بودم روش وقتی طلایه رو دید دهنش یه دفعه کش اومد، فکر کنم الان چونه اش اومده جلو. بعد ریز خندید. نهال ابروشو بالا برد و گفت :

_بدجوری به طلایه حسادت میکنه انگار خودش هم واقعا طلایه رو خیلی قبول داره و احساس میکنه اگه جلوی همه حرفی برای گفتن داشته باشه پیش طلایه کم میاره.

فقط به حرف هاشون گوش میکردم و دوست داشتم بیشتر بدانم که بهاره گفت :

_طلایه جان دستت درد نکنه اومدی،وقتی قیافه اش رو کش اومده میبینم حسابی کیف میکنم .

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم :

_مرسی من کاری نکردم ولی بیچاره پناه داره چی میگید یه سره ،مگه چکار کرده که اینقدر منفوره ؟

بهاره که صداشو پایینتر می اورد گفت :

_غلط کرده گناه داره ! عفریته داشت نامزدیمون رو بهم میریخت . شانس اوردم این فوتبالیسته پیداش شد .

_چطور؟

بهاره که انگار دلش خون بود گفت :

_اخه اولین دوست پسرش اسفندیار بوده ، خانوم وقتی هم ما از فرانسه اومدیم راه به راه می امد پیش اسفندیار هی غمیش میومد . منو ببر ارایشگاه، منو ببر خرید، امروز بابا گفته بیا ، فردا عمه ام اومده و این حرف ها، من هم اون موقع با اسفندیار در حد دوست بودیم یعنی اومده بودیم اینجا پیش خانواده هامون تا ازدواج کنیم، راستش ما توی دانشگاه فرانسه با هم اشنا شده بودیم. من خر هم غافل از همه جا فکر میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

هی میگه دختر فامیلمون ، دختر فامیلمون یه دختر بچست ، بعد که خانوم رو زیارت کردم تازخ فهمیدم جریان از چه قرارخ. خلاصه یک هفته با اسفندیار قهر و مصیبت داشتم تا خودش رو از دست گلاره نجات داد..

اهسته خندید و گفت :

_البته اسفندیار بیچاره تقصیری نداشت می گفت حریفش نمیشه چنان برنامه و قرار تنظیم میکنه که نمیتونه بگه نه . ولی الحمدالله سریع نامزد کردیم و از دستش راحت شدم.

سپس رو به نهال کرد و ادامه داد :

_دیشب هم اگر گفته بودی گلاره میخواد بیاد صدسال نمی اومدم، همش تقصیر توئه.

نهال که از سر بیکاری حسابی سالاد بیچاره را تزئین میکرد گفت:

_من چه میدونم این کوروش بدبخت زنگ زده بود به اردوان، گوشی اش در دسترس نبود زنگ زده از گلاره بپرسه اردوان کجاست که اون هم اون قدر فضولی کرده بود که چیکارش داری و این حرفها که کوروش گفته میخوام برای شمال برنامه ریزی کنم . اون هم از جانب خودش گفته روی ما هم حساب کن. من و اردوان می ایییم، حالا در صورتی که اردوان با خانواده اش شمال بوده و بیچاره روحش هم خبر نداشته، وقتی هم اردوان بدبخت فهمید گفت نمیام نمیشه خونواده ام رو تنها بذارم، ولی بعد نمیدونم گلاره زنگ زد چی گفت که پسره بدبخت دوئید اومد.

مینا خندید و گفت :

_راستی چی میگفت باید منو به خانواده ات معرفی کنی مگه نامزد نیستند؟! ن

هال صدایش را اهسته کرد و گفت :

_نه بابا ! نامزد چیه !مگه اردوان احمقه اینو بگیره ، جشن تولد گرفته بود، باباش دو تا انگشتر دراورد گفت، من دخترم رو میسپارم به تو اردوان.

مینا که محکم میزد به صورتش میزد گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_وای خاک عالم، به همین راحتی؟ میگم فوتبالیسته همش عنقه!

بهاره خندید و گفت :

_مثل عنکبوت میمونه وقتی طرف رو می اندازه توی تور حسابی گیر می افته .

مینا که یه ابروشو بالا برده بود گفت:

_ببخشیدها ! حالا اسفندیار رو نمیدونم ولی مگه میشه این پسره خودش نخواد دختره اویزون بشه . حتما طرف خودش میخواد، مثلا الان همه رفتند تو حیاط دارند غذا درست میکنند جناب بالاست ، خوب نتیجه چی میشه ؟

و با خنده ادامه داد :

_ خب دیگه....!

من که حرفهای مینا رو قبول داشتم ، حسابی دلم پر درد شده بود و در سکوت به انها که بی وقفه حرف میزدند گوش میدادم که کوروش همراه بقیه با سینی پر از جوجه کباب وارد شدند. نهال با تعجب نگاه کرد و گفت :

_مگه حاضر شد ؟!

کوروش خندید و گفت :

_به به خانم ها همینطور نشستید !

مینا و بهاره فرز از جا بلند شدند . سریع بشقال و لیوان ها را روی میز قرار دادند . کوروش و افراسیاب که میخندیدند گفتند:

_حالا نمیخواد عجله کنین!

همین طوریم میخوریم . و هر کدام یه سیخ به دست گرفتند و کوروش که به سختی لقمه داخل دهانش را قورت میداد گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_وای خدا، یکی بره اردوان اینها رو صدا کنه، این همه هم عجله داشت و گرسنه بود.

بهاره خندید و مخلفات چیپس و خیارشور و گوجه فرنگی ها رو روی میز گذاشت و به طعنه گفت:

_گرسنه باشه میاد، حتما سیر شده.

من که حالا تمام وجودم پیش اردوان بود نمیتوانستم لب به غذا بزنم که کوروش گفت :

_من برم صداشون کنم.

بعد از کلی تاخیر گلاره و اردوان سر میز حاضر شدند انگار هر موقع انها می امدند همه رفتارشان یک شکل دیگر میشد نمیدانم چرا ولی انگار همه معذب میشدند . گلاره لباسش را عوض کرده و یک پیراهن که بی شباهت به لباس خواب نبود و به رنگ بنفش تند که با رنگ پوستش که به شدت برنزه شده بود یک طور خاصی میشد بر تن کرده بود و رفتارهایی از خودش بروز میداد که اگر امروزی بودن این معنا را میداد میخواستم صد سال ادم امروزی نباشم . دختر قشنگی بود اما انقدر جلف که همه از چشم هاشون معلوم بود حالشون بهم میخورد.

بهاره که با تازگی از اروپا امده بود یک شومیز معمولی با یک شلوار جین ساده پوشیده بود و همینطور نهال که اصلا ایران به دنیا نیامده بود و نصف عمرش را ایران نبود یک شلوار نخی سفید ساده گشاد و یک تیشرت رنگی معمولی برتن داشت، مینا هم که دیگر از همه ساده تر یک دامن بلند مشکی با یک پیراهن گشاد طلایی رنگ ، خلاصه همانطور که داشتم با غذایم بازی میکردم که کوروش کنارم نشست و اهسته گفت :

_اینقدر دستپختم بده؟

درحالیکه با غیبت اردوان احساس میکردم دیگر روی اردوان هیچ حسابی نمتوانم بکنم و باید خیلی جدی حتی اگر پیش خانواده ام رو بشود جدا بشوم نگاهی بهش کردم و گفتم :

_نه خیلی هم خوبه دارم میخورم.

کوروش برایم نوشیدنی ریخت و ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا عزیزم بخور اشتهات باز میشه.

چنگالش را داخل جوجه کباب کرد و به دستم داد . ارد.ان مثل بازنده ای که بهش گفتن کیش و مات شده ای نگاهمان میکرد و چشم های حسرت بارش را به ما دوخته بود . من هم که تو رودروایسی کوروش مشغول خوردن بودم کاملا حالم خراب شده بود و دیگر حوصله ماندن انجا را نداشتم . اول برای شیطنت و لج در اوردن اردوان رفته بودم ولی حالا کاملا از دل و دماغ افتاده بودم مخصوصا وقتی اردوان بی تفاوت به من، همراه گلاره بالا رفته بود. حتی انقدر ارزش قائل نشده بود که جلوی من اینقدر با گلاره خلوت نکند. زیاد هوش و حواسم به جمع نبود فقط یک وقت هایی که همه میخندیدند من هم میخندیدم . یعنی حواسم هست ولی واقعا تو باغ نبودم.

بعد از شام بچه ها مشغول بازی شدند، چند نفر تخته نرد، کوروش و مینا شطرنج، من هم کنارشون نشسته بودم و بقیه هم تلویزیون میدیدند. چقدر جو سنگین بود با این که تلویزیون برنامه طنز نشان میداد ولی کسی نمیخندید .

گلاره هم که بدجوری روی مغزم بود و هرچی سعی میکردم بهش بی تفاوت باشم نمیشد تا این که انگار همه رفتارهایش برای جلب توجه من بود و دست اخرش وقتی دید من به هیچ میگیرمش و وقتی کمی محیط ساکت بود با کلی غشوه که به سروگردنش میداد گفت :

_شما باید موهات پر موخوره باشه درسته ؟

یک لحظه فکر کرده بودم با کس دیگه ای حرف میزند و منظورش من نیستم ولی وقتی دیدم همه ساکت شدند تا من جواب بدهم گفتم :

_با من هستید ؟ ببخشید متوجه نشوم چی گفتید؟

گلاره که عشوه ای می امد با حالتی که صداشو تغییر میداد تا ظریفتر باشد گفت :

_گفتم شما حتما باید به خاطر این روسری که دائم روی سرتونه موهاتون پر از موخوره باشه.

من که توقع چنین حرفی را نداشتم و بیشتر سعی میکردم ساکت باشم گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه برعکس خوشبختانه هیچوقت موهام موخوره نداشته .

دوست داشتم یک جواب دندان شکن بدهم که حالش گرفته شود ولی هیچی به ذهنم نمیرسید که نهال دید همه جمع حواسشون به گفتگوی ما جمع شده گفت :

_وای چی میگی گلاره ؟ اگر موهای طلایه رو ببینی فکر میکنی کلاه گیسه که اینقدر قشنگه، موخوره چیه ؟

بهاره که منتظر بود حرصش را سر او خالی کند ادامه حرف نهال را گرفته و گفت :

_گلاره جان شاید فکر کردی مثل موهای خودته! راستی چرا اینقدر وز کرده!؟

گلاره چشم هاشو به سمت بهاره گرداند و با حال زشتی گفت :

_کسی از شما نظر خواست بهاره خانوم؟!

و درحالیکه روشو با حالی برمیگرداند گفت :

_من موهام توی هوای شرجی اینطوری میشه و الا هیچ مشکلی نداره، لین هم که به ایشون گفتم چون احساس کردم این همه تو همه مجالس موهاشو رو میپوشونند عیب و علتی داره .

نزدیک بود اشک هایم سرازیر بشود کاشکی زودتر از انجا میرفتم . همه مخصوصا اقایون یک طوری بهم نگاه میکردند که انگار امکان دارد حرف های گلاره درست باشد . اروان هم مثل سیب زمینی نشسته بود و انگار که اصلا من را نمیبیند، خودش را مشغول تلویزیون کرده بود.

نهال گفت :

_گلاره جان بعدا تو اتاق موهای طلایه رو ببین تا بفهمی من چی میگم.

گلاره با ان کفش های پاشنه بلند که همه با دمپایی ابری و راحتی میچرخیدند او با ان کفشها به سختی راه میرفت و از جایش بلند شد و درحالیکه پوزخندی به نهال میزد گفت :

_انگار فقط تو یک نفر میخواهی ماست مالی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

وبا یک حرکت شالم را از سرم به شکل خیلی زننده ای کشید . موهایم به یک باره رها شد و به دورم مثل ابشاری روان ریخت . لحظه ای در مقابل چشم های بهت زده جمع که از کار گلاره و همچنین زیبایی چشمگیر موهایم ماتشان برده بود وا ماندم و بی اختیار چشمانم به طرف اردوان که تازه حواسش به ما جمع شده بود و یک نگاه به من و یک نگاه به گلاره و یک نگاهی به بقیه مردها که همانطور خیره انگار فیلم سینمایی نگاه میکردند کرد و سپس با خشم از روی مبل بلند شد و سریع شال را از دست های گلاره که احساس حسادت و حقارت کاملا در چشمهایش مشهود بود کشید و با غیظ به دستم داد و رو به گلاره گفت:

_این چه کاری میکنی؟

سریع شالم را به سرم انداختم و چشمهایم را که حالا خیس شده بود به گلاره که خودش را جمع میکرد دوختم که گفت:

_وا حالا شوخی کردیم، چرا شلوغش میکنی؟

وبا لحنی خاص ادامه داد :

_میخواستم بدونم این امل بازی ها برای چیه ؟

با این حرفش اشکهایم که از موقع تنها شدن با اردوان در قفس چشمانم حبس کرده بودم سرازیر شد و برای اینکه کسی متوجه نشود سریع خودم را به اتاقی که در بدو ورود به انجا رفته بودم رساندم .

صدای غمگین کوروش را شنیدم که گفت : گلاره واقعا برات متاسفم، تو اصلا اداب معاشرت بلد نیستی .

نهال که صدایش از خشم میلرزید گفت :

_گلاره میدونی برای من تو این جمع از همه عزیزتر طلایه است.کلی ازش خواهش کردم تا بیاد، اگر ناراحت بشه باید سریع اینجا رو ترک کنی . من تحمل بی احترامی به دوست عزیزم رو ندارم.

بعد به سمت اتاق امد. گلاره که معلوم بود خیلی حرصش درامده، حوصله تغییر صداشو نداشت و شاید هم فراموش کرده بود گفت :

_وای خدای من ، اینقدر از موش مردگی زنها بیزارم ، من فقط یه شوخی ساده کردم دورهم بخندیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهاره که صدایش ماشاءالله مثل بلندگو حسابی بلند بود گفت:

_ادم باید بدونه با هرکسی چه شوخی بکنه.

مینا هم درحالیکه مثل معلم ها حالت خاصی به صدایش میداد گفت:

_من جای شما بودم سریع میرفتم از ایشون عذرخواهی میکردم هر چند طلایه جان تا انجایی که من فهمیدم،شخصیتشان هم مثل چهره اشون ممتازه،صد در صدر نیازی به عذرخواهی شما نداره.

کوروش که حالا به اتاق امده بود همانطور کنار نهال که مرتب عذرخواهی میکرد ایستاد و گفت :

_به خدا نمیدونم اصلا چی بگم،فقط باید مارو ببخشید.

سعی کردم خودم را ارام نشان بدهم و گفتم :

_نه، این چه حرفیه من اصلا ناراحت نیستم،بالاخره بعضی ها تربیت درست حسابی نشدند، خودتون رو ناراحت نکنید.

کوروش که اندام قشنگش در ان لباس ورزشی زیبا،بیشتر نمایان شده بود گفت:

_میخوای بگم اردوان ببردتش؟

_نه اصلا اینطوری کار من به مراتب بدتر از اونه،اگر ممکنه بریم بیرون و دیگه فکرش رو نکنید.

وقتی از اتاق خارج شدم نهال و کوروش هرکدام با حالتی به گلاره نگاه کردند که از صدتا فحش براش بدتر بود. ولی به قول مینا پرروتر از این حرفها بود و گوشه چشمی نازک کرد و رو به اردوان گفت:

_من میرم بالا بخوابم تو هم رسیدی زنگ بزن.

و بیخداحافظی از پله ها بالا رفت . هرکسی به فراخور خودش حرفی برای دلداری و یا کمرنگ نشان دادن کار کودکانه گلاره میزد ولی من فقط داشتم به این فکر میکردم که اردوان اگر بخواهد برود با این وضعیت چه بگویم ، اصلا چه جور بروم،حالم حسابی بهم ریخته بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

چه شب نحسی بود کاشکی اصلا نمی امدم و چنین فضاحتی نمیشد. اردوان هم مثل سنگ سفت و خشن شده بود.حسابی مستاصل بودم که گوشیم توی جیبم لرزید.

اردوان نوشته بود. "همین الان یه زنگ میزنم جواب بده الکی حرف بزن،بعدش هم بگو مامانم گفته باید برگردی،هرچی اصرار کردند قبول نمیکنی. فهمیدی؟" هنوز فکرم مشغول پیغام بود که اردوان زنگ زد.

سریع گوشی را باز کردم و همانطور که اردوان گفته بود گفتم :

_اخه چرا ؟

وبعد از مکثی ادامه دادم.

_چرا حالش بد شده؟ باشه،باشه الان میام.خداحافظ.

گوشی را قطع کردم. کوروش و نهال که جفتشان منتظر با چشمهای باز نگاهم میکردند با هم گفتند ، اتفاقی افتاده؟

با اینکه اصلا حوصله فیلم بازی کردن نداشتم گفتم :

_نهال جان، اگر ممکنه یه اژانس برای من میگیری حال پدرم بد شده باید برگردم.

کوروش که با نگرانی نگاهم میکرد گفت :

_چی شده ؟ چه اتفاقی براشون افتاده؟

_زیاد مهم نیست حال پدرم بهم خورده اگر کنار مادرم باشم بهتره.

نهال گفت :

_حالا خدارو شکر اتفاق ناجوری نیست الان میرسونیمت.

اردوان که سوییچ به دست ایستاده بود گفت :

_من ایشون رو سر راه میرسونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش گفت :

_نه من خودم میرسونمتون.

ولی اردوان که با لحن محکمی حرف میزد گفت

: _ولی کوروش چه کاریه خب من که دارم میرم ایشون رو هم میرسونم.

نهال با دلهره نگاهم کرد و گفت :

_اتفاقا ویلاشون نزدیکه ویلای خودتونه.

کوروش که مضطرب بود گفت :

_دستت درد نکنه.

سپس رو به من گفت:

_اگر کاری چیزی پیش اومد حتما به ما زنگ بزن ما بیداریم.

خیالم راحت شده و درچشم برهم زدنی مانتوام را پوشیدم و از همگی خداحافظی کردم و خیلی سریع به دنبال اردوان که اهسته چیزی به کوروش میگفت به راه افتادم. تو قلبم خوشحال بودم که از ان جمع بیرون امدم ولی حالا باید به اردوان جواب خیلی چیزها را پس میدادم. ترس وجودم را گرفته بود ولی با خودم گفتم اصلا اون باید جواب پس بده،جواب رفتارهای زشت گلاره و خیلی کارهای دیگر اصلا همین که بیخبر از من راه افتاده امده،خودش انقدر مقصر بود که حرفی برای گفتن نداشن . اصلا در هر صورت باید دست پیش را میگرفتم تا به قول معروف پس نیفتم به همین خاطر با نهایت اعتماد به نفس داخل ماشین نشستم.

اردوان که با یک من عسل هم نمیشد خوردش با نهایت عصبانیت دنده را عوض کرد و از ویلا خارج شد.نه او حرفی برای گفتن داشت نه منو هردو در سکوتی تلخ فرو رفته بودیم. چقدر در همین چند ساعته بینمان فاصله افتاده بود دیگر احساس میکردم هرگز نمیشناسمش با این که ذره،ذره وجودم او را میطلبید ولی به خودم نهیب میزدم دیگر این بازی موش و گربه را تمام کن و اردوان اگر خیلی برایت ارزش قایل بود یک چیزی به گلاره میگفت و یا خیلی کارهای دیگر . پس فکر کردن هم بهش دور از عقل بود چه بهتر که در

رمان بازار
romanbazar.ir

مورد اینده ام به شکل بهتری فکر کنم اصلا اردوان چقدر احمق بود که با وجود دختر روانی مثل گلاره که من بهش هیچ کاری نداشتم اینطوری کرده بود میخواست بازهم به این وضعیت ادامه بدهد. گلاره حتی نمیتوانست من را یک ساعت تحمل کند چه برسد به این که بداند اون زن که در این مدت در طبقه بالا خانه نامزدش بوده من هستم. صد در صد با دست هایش خفه ام میکرد پس چه بهتر به اردوان بگویم و همه چیز را پایان بدهم. به قول شیدا عقلانی و درنهایت تفاهم جدا میشویم. یک مدت هم میرفتم پیش مریم و بعد یک تصمیم اساسی میگرفتم.

درهمین افکار بودم که اردوان اتومبیل را کنار جاده که تا دریا چندمتین متر بیشتر نبود نگه داشت. از ویلا زیاد فاصله نداشتیم ولی ان وقت شب ان هم در ان سکوت وهم تنگیز،مخصوصا که باران هم نم نم شروع شده بود از رفتار احتمالی اردوان ترسیدم. اردوان دقایقی را در سکوت گذرانده و برف پاک کن های ماشین را به حرکت دراورد. بالاخره وقتی باران کاملا شدت گرفت سرش را به سمتم برگرداند و اهسته گفت :

_از این که بلند شدی اومدی اونجا خودت راضی هستی؟

هیچ جوابی ندادم و دوباره گفت :

_گفتم از این که سرخود بلند شدی اومدی خودت راضی هستی؟

داشتم فکر میکردم که چه جوابی باید بدهم که فریاد کشید :

_نمیشنوی چی گفتم ؟ مگه بهت نگفته بودم این جریان شوخی بازی نداره؟ مگه نگفته بودم کوروش سمجتر از این حرفهاست. گفته بودم یا نه ؟

وقتی جوابی نشنید دوباره فریاد زد.

_گفته بودم درسته؟ ولی تو گوش نکردی بهم دروغ گفتی که دیگه جوابشون رو نمیدم، درسته؟ بعد خیلی راحت تا امدن دنبالت راه افتادی اومدی اینجا!

اردوان در حالی که با خشم چشمهاشو تنگ میکرد ادامه داد.

_چیه میخواستی امار منو بگیری؟ حالا خوب شد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا امدم حرف بزنم با غیظ گفت :

نمیخواد چیزی بگی شاید هم میخواستی به این سمج خان برسی؟ اره! حالا رسیدی، بله دیگه وقتی یک ساعت با هم ور میزنید بالاخره یه نتیجه گیری هایی هم باید باشه، بیخود نبود همه براتون کف میزدند به افتخار شاه داماد و عروس خانوم.

اردوان که دیگر صورتش واقعا تغییر کرده بود ادامه داد : واقعا برات متاسفم، واقعا خجالت نکشیدی نه؟ نگفتی کوروش جون اسمم تو شناسنامه همین دوست خرفتت که بغل دستت وایستاده، نوشته شده؛ یعنی واقعا فکر میکنی وقتی بفهمه هم همینطور باهات برخورد میکنه؟ فکر نمیکنی مثل یه دستمال کاغذی پرتابت میکنه توی جوب؟

وقتی حرفش به اینجا رسید دیگه نتونستم خودم را کنترل کنم و با فریاد گفتم :

_دیگه به تو ربطی نداره به زندگی من کار داشته باشی من و تو هیچ ربطی بهم دیگه نداریم، ائلا که اره از این که اومدم خیلی هم خوب راضی هستم اول به خاطر این که فهمیدم با چه جور ادمهایی طرفم مثلا همین نامزد جونت،کاملا فهمیدم یه بیمار روانیه که باید بره دکتر قرص بخوره،فهمیدم که با وجود اون باید هرچه زودتر و به هرقیمتی که شده حتی ابروریزی پیش خانواده ام از زندگی تو برم بیرون چون امکان داره قصد جونم رو بکنه، مطمئنم بعید نیست وقتی هیچی نمیدونه مثل مالیخولیایی ها این رفتار رو داره وای به حال اون زمانیکه بدونه این همه مدت من تو خونت بودم و تازهچند شب هم تا صبح پیش هم بودیم، حالا به هر شکل،دوم،اگر کوروش سمج هم باشه که اصلا نیست حداقل برام احترام قائله که وقتی به یک دلیل واهی بهش گفتم نمیتونم بهت جواب مثبت بدم خیلی راحت همه چیز روپذیرفت و قبول کرد که صبر کنه، سئوم، ائنی که باید خجالت بکشه تو و اون نامزد مزخرفتی که حبا رو خوردید و ابرو رو قی کردید و جلوی چشم همه هر غلطی دلتون میخواد میکنید. من هیچ خجالتی نمیکشم به صرف اینکه اسمت تو شناسنامه ام باشه که خیلی راحت خط میخوره از هیچ کس ابایی ندارم مگه بین من و تو چی بده و هست که خجالت بکشم، یه ازدواج زوری.

نفسی کشیدم و محکم ادامه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصلا این مسخره بازی پایان خوبی نداره باید هرچه زودتر تمومش کنیم اصلا کاشکی قبل از اینکه خانواده هامون ما رو با هم ببینند تمومش میکردیم ولی حالا دیر نشده تا قبل از اینکه زندگی خصوصی تو و اینده من فنا بشه باید تمومش کنیم.در ضمن محض اطلاعت میگم هیچ وقت کسی منو مثل دستمال کاغذی دور نمیندازه چون نه زوری خودم رو به کسی تحمیل میکنم و نه بیمار روانی هستم که الکی بپرم به مردم و خلق همه رو تلخ کنم فهمیدی جناب اردوان خان صولتی. در ضمن بهتره یه فکری هم به حال خودت بکنی که به خاطر جلف بازی های مترسک جونت، شدی سوژه مسخره مردم نه من، برو ببین پشت سرت چی میگن؟!

اردوان مثل لبو قرمز شده بود، انگار شنیده حقایق حسابی برایش تلخ و ناگوار بود. من هم حال و روز بهتری نداشتم دندان هامو انقدر محکم به هم فشار داده بودم که درد گرفته بود گلوم هم میسوخت انگار سرب داغ توش ریخته بودند . چشم هایم هم که حسابی اشکی شده بود ولی بهش اجازه خروج نمیدادم باید غرورم را حفظ میکردم به همین خاطر بلند نفس میکشیدم و سکوت کرده بودم وقتی اردوان سکوتم را دید با حرص گفت :

_پس تصمیمت جدائیه درسته ؟ بعد لابد هم میخوای زن اون مرتیکه بشی ؟

با خونسزدی گفتم :

_فعلا فقط تا جدائیش و رهایی از دست تو و اون نامزدت فکر کردم بقیه اش رو بعد تصمیم میگیرم.

اردوان با اخم تو چشم هایم زل زد و گفت :

_باشه فردا صبح خودت بهشون بگو، اصلا هر عیب و علتی هم خواستی بذار.

من که با نهایت اخم تو چشمهایش خیره شده بودم گفتم:

_چرا فردا؟ میریم تهران بعد اقدام میکنیم اصلا لزومی نداره فعلا چیزی بدونند، درضمن قصد خراب کردن تورو هم ندارم .

اردوان که فریاد میکشید گفت"

رمان بازار
romanbazar.ir

_اها لابد میخوای به اسم اینکه زن من هستی پنهونی طلاق بگیری و هرغلطی خواستی بکنی، من هیچ مسئولیتی نمیپذیرم فردا که افتادی تو چاه اقا جونت بیاد یقه منو بگیره و بگه تو شوهرش بودی چرا به ما نگفتی که دخترمون رو طلاق دادی.

وپوزخندی زد و گفت:

_فکر کردی زرنگی؟ ولی به هرکسی اینها رو یادت داده بگو که خودش احمقه نه اردوان صولتی.

_باشه،ناراحت نشو،وقتی علت طلاق رو مامان فرنگیس پرسید، زنگ میزنم گلاره جونت بیاد اونطوری هم خیلی بیشتر ابروت میره هم گلاره خانومت چشمهاتو از کاسه درمیاره.

اردوان که به فکر فرورفته بود گفت :

_حق نداری اسم اون رو وسط بیاری و الا تا گیس هات مثل دندون هات سفید بشه طلاق در کار نیست.

از لحن خشمگین صدایش حسابی ترسیده بودم ولی تا خواستم حرفی بزنم گوشیم به لرزش و صدا درومد تا به صفحه اش نگاه کردم اسم و شماره کوروش افتاده بود . اردوان که پوزخندی میزد گفت :

_خوبه از الان تنهات نمیذاره !

من هم با بی تفاوتی گوشیمو باز کردم و گفتم :

_بله.

کوروش اهسته حرف میزد گفت :

_سلام عزیزم خوبی؟

_سلام؛ممنونم.

صدایم کمی میلرزید نمیتوانستم خودم را کنترل کنم نفس عمیقی کشیدم که گفت :

_اتفاقی افتاده ؟ چرا ناراحتی؟ میخوای من خودم رو برسونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه چیزی نیست.

اردوان با اخم و در سکوت نگاهم میکرد. احساس کردم حالا توی چشم هایش هم حسادت و هم حس غم نشسته . با ناراحتی و در سکوت به مکالمه ما که باید گوش هاشو تیز میکرد تا صدای ارام کوروش را بشنود همانطور نگاه میکرد .

کوروش که انگار سر درد دلش باز شده بود بت مهربانی گفت :

_طلایه واقعا به خاطر رفتار وقیح این دختره بی سر و پا معذرت میخوام. میدونی اون چون مادر نداره و پدرش هم فقط پول و هرچی خواسته در اختیارش گذاشته و هیچوقت نبوده چندان درست بار نیامده.

نگاه پرملامتی به اردوان کردم و گفتم :

_مهم نیست بعضی ها این کارها رو نشونه امروزی بودن و اجتماعی بودن یه دختر میدونن و لذت میبرن.

کوروش خندید و گفت:

_ادم باید دیوونه باشه که اینطوری فکر کنه من که حالم از امثال دخترهایی مثل گلاره که با رفتارها و حرف زدن های مشمئزکننده اعصاب ادم رو داغون میکنن بهم میخوره. میدونی چیه طلایه من همیشه ایده الم یکی مثل تو بده، خانم،باشخصیت،نجیب.

این حرفش کمی مرا ترساند ولی چه فرقی میکرد اصل این بود کهکوروش داشت من را در مقابل اردوان به امثال گلاره ترجیح میداد من هم با افتخار در سکوت به ادامه حرف هایش که میگفت :

_تو مثل یه گوهر گرانبها هستی که لای یه صدف قشنگ محفوظ موندی و به هرکسی اجازه ورود نمیدی،به نظر من که انقدر رفتارهایت متین و قشنگه ادم لذت میبره،وقتی تو رفتی همه داشتند از خانمی و اخلاقت تعریف میکردند. اونقدر بچه ها ازت خوششون اومده بود که میگن حتما باید فردا بیایی اینجا. نگران گلاره هم نباش به اردوان زنگ میزنم بیاد یه فکری به حالش بکنه.

ارام گفتم:

_همه و تو لطف دارید ولی ما فردا صبح زود داریم برمیگردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ونگاهی به اردوان کردم که انگار با این حرفم خیالش راحت شده بود و اهسته سرش را گذاشت روی فرمان. کوروش که انگار ناراحت شده بود گفت:

_پس طلایه قول میدی رسیدی بهم زنگ بزنی، من طاقت دوریتو ندارم همه اش انگار یه گمشده ای دارم.

_ولی کوروش خان من که بهتون گفتم نمیشه پس ادامه این کالمات هم درست نیست.

کوروش با لحن ملتمسانه ای گفت :

_ولی من هم گفتم تا حل شدن مشکلتون صبر میکنم.

_ولی مشکل من شاید به این راحتی ها حل نشه و یه جورهایی که شاید.....

امد وسط حرفم و گفت :

_این را مطمئن باش که هر چی باشه برای من فقط فقط خودت مهمی و فقط به رسیدن به تو فکر میکنم، نه به هیچ هیز دیگه.

اردوان سرش را دوباره بلند کرده و چشم هایش را که نمیدانم چرا اما فکر کنم به خاطر بی خوابی قرمز شده بود بهم دوخت. دیگر خجالت میکشیدم بیشتر از این به حرف های عاشقانه کوروش جلئی اردوان گوش بدهم،من مثل اون نبودم که راحت و بی ملاحظه باشم بنابر این گفتم :

_ببخشید کوروش خان من باید قطع کنم.

کوروش اهی کشید که صدایش توی گوشی پیچید گفت:

_فقط یه چیزی.

_بفرمایید!

_چقدر موهای قشنگی دارید،خیلی خوبه که از چشم همه میپوشونید اگر همسر من بشی نمیذارم هیچکس بهش نگا کنه، میدونی طلایه به نظر من تو بهترین و قشنگترین دختری هستی که تا حالا دیدم، یه وقت هایی که با خودم فکر میکنم میترسم من لیاقت تورو نداشته باشم،امشب وقتی در مقابل این دختره سبکسر

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردی فهمیدم خیلی با گذشت تر از اونچه فکر میکردم هستی. من هیچ وقت قصد ازدواج نداشتم یعنی هیچوقت دلم جایی اسیر نشده بود ولی بعد از دیدن تو به خودم اعتراف کردم که دیگه گمشده ام،پیدا شده، اینها رو همون روز که تو جنگل یه بار شما رو دیده بودم به خودم گفتم. اهان راستی من هنوز گل سرهاتون رو یادگاری دارم،هر روز به یادتون نگاهش میکنم، شاید باورتون نشه از اون روز به بعد دیگه یه لحظه از خاطرم دور نمیشین.

چهره اردوان که پر از رنجیدگی بود،نمیدونم چرا به یک باره دلم برایش سوخت، شاید به خاطر این که انشب من با اینکه حرفهای گلاره را نمیشنیدم داشتم از ناراحتی دق می کردم،ولی اردوان که مثل من عاشق نبود تا ناراحت بشه،فقط یه خورده چون زن اسمی اش بودم رگ غیرتش ورم کرده بودم. با این حال دیگه بیشتر نمیتوانستم به کوروش مجال حرف زدن بدهم گفتم :

_بخشید کوروش خان من باید قطع کنم. درضمن خیلی امیدوار نباشین و به این چیزها فکر نکنین، من امشب بهتون گفتم.....

کوروش اهی کشید و درحالی که نمیخواست ادامه حرفم را بشنود گفت:

_باشه مواظبه خودت باش.

بعد با نهایت احساس گفت:

_طلایه خیلی دوستت دارم،هیچوقت تو زندگیم کسی نتونسته ود اینطوری اسیرم کنه. ببخشید..... اما اینو گفتم که زودتر مشکلت رو حل کنی و بدونی یکی منتظرته.

وقتی دوباره به اردوان که سرش را به ستون کناری ماشین تکیه داه بود و به حرفهامون گوش میداد نگاه کردم بی هیچ حرفی گفتم:

_خداحافظ.

وگوشی رو قطع کردم. اردوان بعد از اینکه باز هم بی صدا مثل مسخ شده ها نگاهم کرد بی انکه حرفی بزند از ماین پیاده شد و کنار دریا رفت. بارون به شدت میبارید با اینکه تو ماشین هیچ صدایی نمی امد و

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت حکومت میکرد ولی بیرون قیامتی برپا بود.دریا کاملا طوفانی شده و باران چنان شدت اشت که هر لحظه فکر میکردم الانه که شیشه ماشین را بشکند. دوست داشتم من هم همراه باران گریه کنم چقدر شب سختی بود کاش سرنوشت هیچ وقت پامو تو زندگی اردوان باز نکرده بود نه نمیتوانستم برای همیشه فراموشش کنم و نه این مثل هرزنی که خودش را مالک شوهرش میداند باشم. حالا دیگه هردو موافقت کرده بودیم به زودی از همدیگر جدا بشویم. عقلانی اش هم همین بود. نمیدانم چقدر مثل احمقها رفته بودم تو فکر و خیال و اشک میریتم که دیدم هنوز اردوان برنگشه،میدیدمش تو ساحل نشسته ولی برایم سخت بود بعد از این که انقدر با گلاره صمیمی دیده بودمش بازهم مثل قبل باهاش رفتار کنم.باز هم نمیدانم چقدر با خودم جنگیدم،تابالاخره راضی شدم بروم سراغش، انقدر بارون دیده بود که تا پاهامو بیرون گذاشتم تا ساق پاهام توی گل و شل فرو رفت. با این که قیافه ام درهم رفته بود و به سختی گام برمیداشتم بالاخره کنار اردوان که کاملا خیس شده و انگار دوش گرفته بود قرار گرفتم. اردوان که متوجه حضور من شده بود اهسته گفت:

_طلایه خانم، میبینی یه وقتهایی دریا به این بزرگی هم قاطی میکنه،اونوقت ماها فکر میکنیم وقتی کسی بزرگ شد،نباید ناراحت بشه نباید عصبانی بشه اصلا نباید حرف بزنه.

نمیفهمیدم چی داره میگه اصلا چه ربطی داشت زیر شرشر بارون تو کلی شن نشسته بود و تمام جونش کثیف شده بود انوقت حرفهای فلسفی میزد که حوصله اش را نداشتم. ارام گفتم:

_پاشو بریم، دیر وقته.

اردوان که انگار اصلا صدامو نمیشنید گفت:

_میبینی دریا هم شبها جو میگیردش تا کجاها پیش میاد ولی هنوز افتاب نزده وقتی همه جا روشن و واضح میشه میترسه کم بیاره میره عقب، عقب انقدر که خودش هم از بی وجودی خودش، حالش بهم میخوره و کف میکنه.

احساس کردم اردوان کاملا قاطی کرده و داره هذیون میگه. ارام گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_اردوان خواهش میکنم پاشو خطرناکه، نصفه شب ما اینجا نشستیم پاشو اگر خواستی میریم ساحل وم ویلای خودت.

اردوان که به حرفم اهمیت نمیداد دستم را گرفت و گفت

: _بشین یه خورده هم به حرف های من گوش بده، البته من مثل اون مرتیکه بلد نیستم اونطوری برات لفظ قلم حرف بزنم و بهت وعده قهرمانی بدم. شاید بگه با همه شرایط کنار میاد ولی خب فکر اینجاشو نکرده که تو زن من هستی،مطمئن هستم اگر بفهمه کنار میکشه پس نباید زیاد روش حساب کنی.

و درحالیکه انگار حالا دلشت با خودش حرف میزد ادامه داد:

_هرچند شاید هم کنار نکشه شاید بگه گور بابای اردوان، گور بابای دوستیمون اره،مرتیکه زابراه تر از این حرفهاست.

درحالی که صداشون بلند میکرد با فریاد گفت :

_تو بهم گفته بودی با کوروش هیچ رابطه ای نداشتی ولی حالا خاطرات جنگل و اون چیزهارو با هم مرور میکنین....!

اروم گفتم:

_بعدا برات توضیح میدم،موضوع اون جوری که تو فکر میکنی نیست.

اردوان سرش گیج رفت و روی شنها ولو شد،دیگر نمیتوانستم تو اون شرایط بمانم درحالی که نهایت زورم را میزدم تا از روی زمین بلندش کنم گفتم:

_اردوان پاشو دیروقته.

وبه هزار زحمت و زور بلندش کردم و به سمت ماشین هولش دادم،به سختی پشت فرمان نشست و ماشین به ان قشنگی اش با ان همه شن کثیف شد،حالا بماند که توی دلم چقدر بهش گفتم " بی لیاقت و شلخته" ولی خوب با همه این حرفها،اردوان که مثل موش ابکشیده شده بود تا ویلا که چند دقیقه ای بیشتر فاصله نداشت رانندگی کرد و من فقط توی دلم صلوات فرستادم و ایت تاکرسی خواندم که با ان وضعیت تصادف

رمان بازار
romanbazar.ir

نکنیم خودم که رانندگی بلد نبودم. چقدر این شیدا همیشه بهم میگفت" بیا من بهت یاد بدم،بده دختر هیچی از رانندگی ندونه". ولی راستش من میترسیدم سوار مال امانت بشوم ار بچگی هیچ وقت دوست نداشتم وسابل دیگران را استفاده کنم یعنی این اقاجونم اینطوری بارم اورده بود .

خلاصه به هر بدبختی بود رسیدیم خدارو شکر هم خیاابان ها خیلی خلوت بود و هم راه خیلی نزدیک. اردوان که حالش خوب نبود و به زحمت زیر شانه اش را گرفته بودم سریع از پله ها بالا بردم. ویلا در تاریکی فرورفته بود و انگار ساعت ها میشد که همه خوابیده بودند. در حالیکه همه لباسهایش خیس بود داخل حمام هلش دادم و رفتم پایین سریع برایش ش یر داغ کردم و برگشتم. با حوله روی تخت ولو شده بود و از موهایش اب میچکید به زور لیوان شیر را به خوردش دادم و اب موهایس را حسابی با حوله خشک کردم و به زور ربدوشامبرش را تنش کرده و خواباندمش و پتو را تا روی سرش کیپ کردم.

اردوان هم دیگر یک کلمه حرف نزد و چشم هایش را بست . خودم هم حال و روز جالبی نداشتم، همه لباسهایم کثیف و خیس شده بود. سریع عوض کرده و جایم را پهن کردم. انقدر خسته بودم و انقدر شب بدی را گذرانده بودم که سریع به خواب رفتم ولی هنوز یکی دو ساعتی بیشتر نخوابیده بودم که کاملا احساس خستگی می کردم که با ناله های اردوان چشم هایم را که انگار توش خورده شیشه ریخته بودند و حسابی میسوخت،باز کردم اول فکر کردم خواب میبینم ولی انگار همه چیز در بیداری بود و تازه همه شب ان شب مثل فیلم به خاطرم هجوم اورد. متوجه نمیشدم اردوان چه میگوید ولی جمله های نیمه تمام و گنگی میگفت که زیاد قابل فهم نبود وقتی دستم را روی پیشانی اش گذاشتم انقدر داغ بود که هیچوقت ندیده بودم تب کسی انقدر بالا باشد هرچی صدایش کردم اصلا متوجه نبود هرچی هم تکانش دادم انگار نمیخواست بیدار شود یعنی حالتی بود بین خواب وب بیداری نمیدانستم باید چه کار کنم با اینکه میدانستم نصفه شبی مامان را زا به راه میکنم ولی چاره ای نداشتم باید میرفتم بیدارشون میکردم. خودم حسابی دست و پایم را گم کرده بودم ونمیدانستم باید چیکار کنم. سریع بخ سمت اتاق مامانم رفتم و در زدم ولی انگار خوابشان سنگینتر از این حرفها بود . حدود چند دقیقه ای بود که در میزدم و مامان و بابا در را باز نمیکردند.

درحالیکه حسابی پریشان بودم سراسیمه به اتاق فرنگیس خانم اینها رفتم ولی انگار هرچه در اتاق انها را هم میزدم کسی بیدار نمیشد. دوباره درحایکه از نگرانی نفسم بالا نمیومد و همان حالتی بود که همیشه وقتی خیلی بیش از حد میترسیدم و یا نگران مبشدم بهم دست میداد به سمت اتاق اقاجون اینها رفتم و بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دوبار در زدن سریع در را باز کردم و داخل شدم ولی در کمال ناباوری دیدم همه تخت ها مرتب است چمدان هاشون هم گوشه ای از اتاق بود ولی خودشان نبودند. ان لحظه اصلا نمیتوانستم حدس بزنم که کجا رفته اند فقط دویدم به سمت تراس که شاید ان وقت شب رفته باشند کنار دریا ولی بارون به شدت میبارید و بعید میدانستم اقا جون اینها تو اون هوا بیرون باشند. ان هم انوقت شب.

در حالیکه از سر استیصال دستم را روی پیشانیم میگذاشتم برگشتم به اتاق اردوان صورتش حسابی داغ بود و همانطور ناله میکرد نمیدانستم باید چه کار کنم دوباره به اتاق فرنگیس خانوم اینها رفتم ولی انها هم فقط چمدانهایشان بود و خودشان نبودند. مستاصل سریع به اشپزخانه رفتم و همه کمدها و کشوها را به ترتیب گشتم و نگاه کردم تا بلکه قرص تب بری پیدا کنم ولی هیچی نبود به خاطر این که حسابی بد شانس بودم،زمین و زمان بد و بیراه میگفتم و نمیدانستم حدافقل مامان اینها کجا رفتند که مارا تنها گذاشته اند. به سمت تلفن رفتم تا بلکه به موبایل حاج اقا زنگ بزنم با اینکه میدانستم دیر وقته ولی چاره ای نبود . کنار تلفن یاد داشتی را که دست خط اقاجونم بود دیدم. "طلایه جان ما داریم میریم منزل یکی از دوستان حاجی که در رامسر کلبه جنگلی دارد. شما هم اگر فردا یادداشت را دیدید تماس بگیرید. ادرس بدهم بیایید،هرچند ادرس را مینویسم شاید موبایل تو جنگل انتن ندهد" و ادرس را با کروکی گذاشته بودند.

اه از نهادم درامد. دیگر اگر هم میتوانستم باهاشون تماس بگیرم تا می امدند دیر میشد. سریع از روی تلفنهای ضروری تقویمی که کنار تلفن بود شماره اورژانس را پیدا کردم و به امید این که بتوانم امبولانسی بگیرم سریع شماره گرفتم ولی نه یک باز بلکه ده بار دیگر زنگ زدم و اشغال بود. حسابی حرص میخوردم و با خودم حرف میزدم و شاید صد بار طول سالن را قدم زدم تا اخر خط ازاد شد . صدایم میلرزید تا اقایی گوشی را برداشت گفتم:

_ببخشید اورژانس؟

مرد که انگار عصبانی هم بود گفت :

_بله.

_ببخشید شوهرم انگار سرماخورده حسابی تب کرده میشه یه ماشین بفرستید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد که انگار خیلی از همه جا شاکی بود با فریاد گفت:

_نداریم خانم.

_اقا خواهش میکنم کی میاد ؟

مرد که عصبانیتر شده بود گفت:

_چی میگی خانم تو این بارون چندتا ماشین داشتیم که رفتن تو جاده برای تصادفات جاده ای خانم! اون وقت شما شوهرت سرما خورده زنگی زدی

_اخه حالش خیلی بده هذیون میگه. نمیدونید کی برمیگردند؟

با لحن بدی گفت:

_وقت گل نی خانم! وقتی تو این بارو برن صدها کیلومتر اونوتر که مشخص نیست که میان

_یعنی چی اقا این چه طرز حرف زدنه شوهره من اردوان صولتیع!

با پوزخندی گفت:

_هرکی میخواد باشه . ماشین نداریم یه خورده پاشویه کن خوب میشه.

وگوشی را کوبید. انگار ان یک جمله ار را هم فهمید همسرم اردوان لطف کرد و گفت سریع بالای سر اردوان رفتم از قبل هم بدتر شده بود. نمیدانم چرا حالا دندانهایش بهم کلید کرده بود دیگر ناخوداگاه اشکهایم سرازیر شده بود . تا به حال هیچ کسی را به ان حالت ندیده بودم. هیچ کاری از دستم بر نمی امد حالا باید از کجا دکتر گیر بیاورم.

همانطور که با خودم غر میزدم حالا چه وقت کلبه جنگلی رفتن بود یاد کوروش افتادم. ان لحظه دیگر به هیچ چیز جز سلامتی اردوان که انطور سخت نفس میکشید و هر لحظه دیگر به هیچ چیز جز سلامتی اردوان که انطور سخت نفس میکشید و هر لحظه وخامت حالش بیشتر میشد فکر نمیکردم با اینکه میدانستم کاری که میکنم برای خودم از همه بدتره حتی به قیمت از دست دادن کسی مثل کوروش ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره اش را گرفتم.گوشی دو سه بار زنگ خورد داشتم پشیمان می شدم که کوروش در حالی که حسابی صدایش خواب آلود بود گفت:

ـ بله شما؟

صدایم می لرزید فقط مانده بودم چی بگویم در حالی که صدای نفس هایم حسابی بلند شده بود مثل کسی که دنبالش کردند گفتم:

ـ الو کوروش خان.

کوروش که انگار تازه حواسش جمع شده بود گفت:

ـ طلایه تویی!اتفاقی افتاده؟

به سختی گفتم:

ـ نه یعنی آره ولی....می شه می شه یه لطفی کنید؟

کوروش با نگرانی گفت:

ـ آره من در خدمتم دارم لباس می پوشم چی شده؟حال پدرتون بد شده خب آدرس رو بفرمایید من دارم میام...

من که دست پاچخ شده واز تماسم پشیمان بودم با خودم گفتم:«بهتره بپرسم چی کار کنم وبگم نیاد.»گفتم:

ـ نه نمی خواد شما زحمت بکشید فقط بگید باید چیکار کنم حالش خیلی بد تب داره وهذیون می گه ودندانهایش بهم چسبیده وسخت نفس می کشه.

کوروش کمی مکث کرد وگفت:

ـ چی می گمی دختر داره تشنج می کنه باید خودم باشم.

من که حالا حسابی ترسیده بودم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعا!پس خودتون تشریف بیارید.

کوروش گفت:

ـ دارم میام.تو الان دستهاشو بکن تو آب یخ.

من که موبایلم کنار گوشم بود سریع دویدم تو آشپزخانه وچند تا کاسه وقابلمه پیدا کردم وسریع رفتم تو حمام وپر آب سرد کردم.کوروش که همان طور پشت تلفن داشت رانندگی می کرد همه کارهایی را که قبل از رسیدنش واجب بود انجام بدهم بهم می گفت ومن هم انجام می داد.کوروش که رسید سر همان جایی که عصر قرار داشتیم گفت:

ـ طلایه من رسیدم سر دهم حالا کجا بیام؟

در حالی که صدایم از ته چاه بیرون می امد گفتم:

ـ بیا ویلای اردوان.

کوروش که انگار به گوشهایش شک کرده بود گفت:

ـ کجا؟

دوباره بلندتر گفتم:

ـ بیا ویلای اردوان مگه بلد نیستی؟

کوروش که یک لحظه ساکت شده بود وحتی با این که جلوی رویم نبود ولی اوج تعجب او را در صدایش حس می کردم وحتم داشت الان نزدیکه که شاخ در بیاورد گفت:

ـ یعنی چی؟مگه تو اونجایی؟!

من که خجالت می کشیدم وشرم وصد تا حس بد دیگر که نمی دانم چی بودو جودم را تصرف کرده بود ونفسم بالا نمی امد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زود باش.اردوان حالش خیلی بده.

گوشی را قطع کردم.هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با دیدن تصویر بهت زده کوروش پشت آیفون تصویری در را باز کردم وسپس کوروش در حالی که کیف بزرگی همراهش لبود وچون مسیر حیاط را طی کرد کمی خیس شده بود روبه روی من که کنار در چوبی ساختمان ایستاده بود ظاهر شد قدرت نگاه کردن به چشم های متعجبش را نداشتم.سلام آرامی کردم وگفتم:

ـ دنبالم بیا.

سریع از پله ها در تاریکی بالا رفتم ودر اتاق را برایش باز کردم.اردوان همان طوری بی حال بود.کوروش که انگار با دیدن حال وخیم اردوان همه ی سوال های بزرگی که در همین چند دقیقه توی ذهنش نشسته بود از خودش دور می کرد سریع کیفش را باز کرد وبعد از تزریق چند آمپول ووصل کردن یک سرم دستش را روی پیشان اردوان گذاشت وانگار که نفس راحتی می کشید رو به من که مانده بود حال چی باید به خواستگار محترم بگویم کرد وگفت:

ـ به خیر گذشت.

من هم نفس راحتی کشیدم وگفتم:

ـ خدا رو شکر.

کوروش با نگاهی که ملامت وکمی هم حیرت در ان نشسته بود برانداز کرد وبا طعنه گفت:

ـ چیه باید خوشحال می بودی که تقاص پس داده؟

یک لحظه متعجب نگاهش کردم وپیش خودم فکر کردم کوروش همه چی را می دانسته وبه من پیشنهاد ازدواج داد خواستم چیزی بگویم که کوروش ادامه داد هیچ وقت فکر نمی کردم اردوان چنین پسری باشه منو بگو به سرش قسم می خوردم.

و در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی انگار مقصر خود خرم بودم که بهش اطمینان کردم وتو رو به دستش سپردم هر چند شاید واقعا نتونسته از تو...

آهسته به سمت من آمد وادامه داد:

ـ تو خیلی مهربانی ولی اردوان خیلی اشتباه کرده وشاید هر کس به جای تو بود...

وسط حرفش آمدم وگفتم:

ـ چی داری می گی کوروش؟!اردوان اصلا...

کوروش که با اخم نگاهم می کردگفت:

ـ یعنی تو با خواسته ی خودت آمدی اینجا وبه زور نیاوردتت؟

ـ اصلا موضوع چیز دیگه ایه..

کوروش که عصبانی شده بود با فریاد گفت:

ـ کدوم موضوع؟فقط یه کلمه بهم بگو اتفاقی هم برات افتاده یا نه؟

ـ اصلا موضوع...

وسط حرفم آمد وگفت:

ـ فقط بگو غلط اضافی کرده یا نه...

ـ نه ولی موضوع...

باز میان حرفم پرید ودر حالی که نفس راحتی می کشید گفت:

ـ هیچ موضو دیگه ای مهم نیست فقط خدا را شکر می کنم...

این دفعه من وسط حرفش پریدم وگفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی داری می گی واسه خودت؟موضوع اینه که...

کوروش که به چشمهایم خیره شده بود گفت:

ـ پیش امده اشکالی نداره خوب حالا اردوا رو بهتر شناختم.

سرم را پایین انداختم ومحکم گفتم:

ـ کوروش اردوان شوهرمه تو چی می گی؟!

کوروش با چشمهایش که از بهت وتعجب حسابی باز شده بود نگاهم کرد و من ادامه دادم.

ـ همون زنی که می گفتی خیلی زشت وبد هیکله که زن اردوان شده من هستم طلایه.

کوروش روی مبل اتاق وا رفته بود وبا ناباوری گفت:

ـ یعنی تو همون دختری!پس چطور اردوان تو رو نشناخته؟مگه می شه!

کوروش همچنان با تعجب نگاهم کرد وگف:

ـ پس چرا قبول کردی زنش بشی؟دختر تو چی کم داری که...

وسط حرفش امدم وگفتم:

ـ موضوع این حرفها نیست ما یه ازدواج احباری داشتیم.

ـ یعنی تو یعنی شما دو تا...

سرم را پایین انداختم وگفتم:

ـ آره چند روزه اردوان فهمیده.

کوروش که انگار به یک باره همه کشتی هایش غرق شده بود مات ومبهوت نگاهم کرد ومن با خونسردی تمام ماجرا را برایش تعریف کردم وحتی به خاطر این که بهش ثابت بشه بین من واردوان هنوز هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست به رختخواب بغل تخت اشاره کردم که حالا با خودم فکر می کردم خوبه مامان اینها نبودند والا آن قدر هول شده بودم واسترس داشتم شاید باعث شکشون می شد.

کوروش سرش را میان دستهایش گرفته و به فکر فرو رفت.سریع به آشپزخانه رفتم وبا دو فنجان چای برگشتم.ابتدا بالای سر اردوان رفتم تا سری بهش بزنم که دیدم آرام خوابیده وبا یک ساعت پیش کلی فرق کرده.دستم را روی پشنهانیش که موهای قشنگش بهش چسبیده بود گذاشتم انگار کمی بهتر بود وبعد مقابل کوروش که هنوز در عالم خودش غرق بود نشستم.کوروش که با حضور من سرش را بلند کرده بود نگاهش به سر تا پایم انداخت وگفت:

ـ اردوان مثل برادرم می مونه از این که در موردش اون طوری فکر کردم خودم رو نمی بخشم ولی این را هم باید بگم واقعا براش متاسفم خیلی بی لیاقت وکم سلیقه است.

کمی صدایش را پایین آورد وگفت:

ـ اگر انتخاب اردوان گلاره است تو هم باید زندگی شخصی خودت رو انتخاب کنی یه وقت هایی ابرو واین حرفها فقط دست بند دست پاهاست ولی اینها همه تا وقتی کاربرد داره که انتخاب اردوان گلاره باشه که م نبعید می دونم.حالا معنی اون نگاهشو می فهمم.

سرش را تکان داد وگفت:

ـ آره حالا معنی خیلی چیزها رو می فهمم.

بعد رو به من گفت:

ـ اگر واقعا این طور باشه که من فکر می کن ماردوان همیشه مثل بردرم عزیزه وشما هم مثل خواهرم ولی اگر غیر از این باشه اردوان مثل برادرم می مونه ولی روی تو دیگ هاونجوری فکر نمی کنم وروی پیشنهادم هستم.

کیفش را برداشت واسم چند تا دارو رروی یک کاغذ نوشت وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همشو صبح بگیر داروخانه دور میدونه من ه مفعلا راز دار خودتون بدونید تا بعد.فعلا من می رم تو هم بهتره یه خورده استراحت کنی.

وبا طعنه گفت:

ـ دیشب خیلی پریشون بودی.

به خاطر این که تا حدی طعنه ی حرفش را بپوشاند اشاره ای به پنجره کرد وگفت:

ـ آخه دیگه صبح شده.

لبخندی زد وبه سمت در اتاق رفت من در سکوت دنبالش تا پایین رفتم.لحظه ای اخر نگاه عمیقی بهم کرد وگفتک

ـ مواظب این رفیق ما باش بعضی موقع ها تب عشق بیشتر از هر چیزی آدم رو از پا در میاره.

آهسته گفتم:

ـ کوروش اذیت نکن اردوان همه فکر وذکرش گلاره ست.

کوروش که پوزخندی می زد گفت:

ـ یعنی اردوان این قدر احمق من خبر ندارم!بهتر بدونی خیلی خوب می شناسمش باور کن.

لبخند تلخی شد وگفت:

ـ خداحافظ.

ـ لطف کردی آمدی واقعا مجبور شدم والا شما رو اذیت نمی کردم.

کوروش سری تکان داد وگفت:

ـ به حرفت اطمینان دارم.

من که حالا آرامش از دست رفته ام را تا حدی به دست آورده بودم قدرشناسانه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کوروش خان همیشه نمی دونم چرا وقتی با شما حرف می زنم خیلی احساس سبکی می کنم.

کوروش نگاهی به چشمهایم که از خجالت به زیر افتاده بود کرد وگفت:

ـ من هم بعد از حرف زدن با شما خیلی احساس های بخصوصی دارم ولی بهتره سر بسته بمونه تا نتیجه گیری اساسی اردوان خان.

وبی آن که دیگر حرفی بزند به حالت دویدن از لابه لای درختهای انبوه حیاط گم شد.

نمی دانستم کار درستی کردم یا نه ولی خدا را شکر می کردم که اردوان در کمال آرامش خواب بود.ساعت پنج و نیم صبح را نشان می داد بدنم خسته بود ولی آن قدر اتفاقات عجیب وغریب افتاده بود که تیتر وار هم می خواستم به آن بیست وچهار ساعت فکر کنم ساعت ها طول می کشید.دمای بدن اردوان را چم کردم سپس کمی اتاق اردوان را که هر گوشه اش دستمال یا سطلی افتاده بود مرتب کردم ودوباره دمای پیشانی اش را چک کرده وکنارش نشستم تا اگر مشکلی پیش آمد متوجه بشوم.

***

از ظهر خیلی گذشته بود که با تکان های دست اردوان، سریع از خواب پریدم، یک لحظه با این فکر که اتفاقی افتاده باشد و من متوجه نشده باشم، قلبم فرو ریخت، ولی با دیدن اردوان که در صحت و سلامت، کنار تخت نشسته بود و با لبخند گفت:

– ساعت دو ظهره، نمی خوای بلند شی؟

خیالم راحت شد. اردوان که دیگر اثری از بیماری در چهره اش نبود، گفت:

– مردم از فضولی، پاشو ببینم چه خبر بوده که خانم افتخار دادن و توی رختخواب من خوابیدن!

با یادآوری آنچه دیشب، گذشته بود، دوباره احساس خستگی کردم. خمیازه ای کشیدم و در جایم نشستم، بعد گفتم:

– اگر به اون سرمی که تو دستت بود، توجه می کردی، می فهمیدی دیشب چه خبر بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان خندید و گفت:

– یعنی به بهانه ی سرم، خودت رو مهمون رختخواب من کردی.

اخم کردم و بالشت کوچکی را به سمتش پرتاب کردم که جاخالی داد و در حالی که بلند می خندید، گفت:

– آن قدر دیشب حرصم دادی، تو خواب هم این کوروش ننه مرده رو می دیدم که تو اتاقم داره چرخ می زنه و مرتب صداش، تو گوشم بود.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

– نه خیر، خواب ندیدی اردوان خان! فقط با مریضی بی موقع تون، یکی از خواستگارهای خوبم رو پروندی.

اردوان که بلندتر می خندید و انگار بیش از حد تصور شاد بود. گفت:

– عجب! فکر کردی من شلغم بنفشم که خانم برای خودشون بساط عروسی راه بیندازن.

مثل خنگ ها به اردوان که خیلی راحت به حرف های من گوش داده بود و به جای بدخلقی، می خندید، نگاه کردم و گفتم:

– چیه، نامزد جونتون عیادت اومدند که این قدر با دُمت گردو می شکنی.

اردوان بلندتر خندید و گفت:

– وقتی حسودی می کنی، قیافت خوشگل تر می شه، ولی محض اطلاع خانم، دوست عزیزم، دکتر کوروش، یک ساعت پیش اومدند عیادتم و حالم رو حسابی خوب کرد. جداً وقتی که می گن دست دکتر شفاست، درسته، الان انگار دوپینگ کردم، این قدر شادم.

حالا می فهمیدم چرا اردوان، آن قدر سرحال شده، حتماً فهمیده کوروش دیگه پاشو از زندگی من بیرون کشیده، سکوت کرده و در فکر فرو رفته بودم که اردوان حسابی نزدیکم شده و دستی به موهایم کشید و با خنده گفت:

– دیشب، خیلی به زحمت افتادی، ممنونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این که دست به موهایم می کشید، معذب شده و با اخم موهامو از زیر دستش کشیدم و گفتم:

– خواهش می کنم برای سپاسگزاری از حسن رفتار خودتون و همسر آینده تون، دیشب پیش دوست هام بود.

هر چی می گفتم، اردوان می خندید. با نگاهی دوباره، دست به موهام کشید و گفت:

– حالا برای هر چی بوده، ممنون.

با اخم دست هایش را پس زدم و گفتم:

– نکن.

اردوان به چشم هایم خیره شد و گفت:

– دوست دارم، مثل ابریشم لطیفه، خوشم می یاد، نوازشش کنم، حالم رو بهتر می کنه.

با لحن خاصی گفتم:

– به قول نامزدتون که صد در صد پر موخوره است.

اردوان چشم هایش خندید و گفت:

– هر کی همچین زِری زده، یعنی به موهای خانمم، حسودی کرده.

صورتم کِش آمده و با حالت مات نگاهش کردم. اردوان با لحنی خاص، گفت:

– چیه؟ زیاد خوشحال نشو، خواستم یه خورده برات نقش یه شوهر مهربون رو بازی کنم، ترسیدم یادت رفته باشه، آخه مامان اینها تماس گرفتند، بریم پیششون، کلبه ی جنگلی حاجی عزیزی.

من که آرزوم بود، اردوان همیشه آن قدر مهربان باشد. اصلاً به روی خودم نیاوردم و گفتم:

– حالا چی شده یه دفعه رفتن اونجا، دیشب پدر منو درآوردن.

اردوان خیره نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آخی، ولی بد تیکه ای رو از دست دادی، جون من دکتر کوروش، اوه اوه، حسرت و آرزوی همه ی دخترهای غریب و آشنا، فکر کن وقتی اومده و تو رو اینجا دیده چه حالی شده.

و دوباره زد زیر خنده و ادامه داد:

– فکر کن، وقتی فهمیده ما زن و شوهر هستیم، قیافه اش چه شکلی شده!؟ کاشکی حالم خوب بود، می دیدمش، باور کن صد بار قیافه اش رو تجسم کرده بودم، بعد از این که یک روز تو چشم هایش نگاه می کنم و می گویم طلایه همسر منه، چه شکلی می شه، ولی افسوس که این صحنه رو از دست داد.

و دوباره قاه قاه خندید. از این که به راحتی یک رقیب قَدَر را از میدان به در کرده و آن قدر سرخوش شده، حرصم درآمده بود. گفتم:

–حالا چندان هم خوشحال نباش، شاید به زودی اون پشت سر تو بخنده که چه راحت صاحب ...

به یک باره، خنده هایش قطع شد. اما حس رضایت در وجود من، جان گرفت. با جدّیت به چشم هایم خیره شد و گفت:

– این طوری دوست داری؟

وقتی سکوتم را دید، با لحن عصبی گفت:

– این آرزو رو به گور می بره، شک نکن عزیزم.

با ناراحتی به سمت کمد لباسش رفت و با حرص گفت:

– بجُنب، مامان اینها منتظرند.

به سختی از جایم بلند شدم و گفتم:

– من باید حمام کنم، خیلی اوضاعم بی ریخته.

با حرص حوله ام را برداشتم و وارد حمام شدم، که گوشی اردوان زنگ خورد. بین رفتن و ماندن، گیر کرده بودم. از یک طرف دوست اشتم بفهمم کیه و چی می گه و از طرفی اردوان منتظر بود از شرّ من راحت بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

تا با گلاره حرف بزنه. ولی من هم یک بار شده باید خودم را به پررویی می زدم و کنارش می ماندن و مثل خودش که راحت به مکالمات من گوش می کرد و برای از بین بردن هر کسی، هر کاری صلاح می دانست، انجام می داد. به همین خاطر از نصف راه رفته، برگشتم کنارش، اردوان با بهت نگاهم می کرد. اما من خونسرد و حوله در دست نشستم و به چشم هایش زل زدم و گفتم:

– نمی خوای جواب بدی؟

اردوان پررو تر از من بود، گفت:

– شما نمی خوای بری حمام؟

به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

– شما به کارت برس.

ازدوان که انگار مغلوب شده بود، بالاخره گوشی شو جواب داد. با این که گوشی اردوان هیچ گاه صدا رو پخش نمی کرد، ولی معلوم بود گلاره چه جیغ های بنفشی می زد که من هم یک چیزهایی متوجه شدم. تا اردوان بیچاره گفت:

– بله.

گلاره فریاد کشید:

– معلومه از دیشب کدوم گوری هستی؟ مگه نگفتم تا رسیدی زنگ بزن. صدبار از دیشب تا حالا زنگ زدم، دیگه می خواستم بلند شم بیام اونجا، معلومه تو اون ویلا چه خبره که گم و غیب شدی!؟ نکنه داری یه غلط هایی می کنی. اون از دیشب که اومدی پیش من، تمام هوش و حواست یه جای دیگه بود، بعد هم که باهام تنها می شی، می گی سرم درد می کنه، پام درد می کنه، می خوابی، نه حرفی می زنی، نه بهم توجه می کنی، اصلاً معلوم نیست جدیداً چه غلطی می کنی. ببین اردوان، همین الان بلند می شی می یای اینجا، والا من کار ندارم. مامانت هست، بابات هست، خودم بلند می شم، می یام اونجا ببینم کی می خواد جلومو بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که فکر نمی کرد، من چیزی از حرف های گلاره بشنوم، خنده مصنوعی کرد و گفت:

– باشه، هر چی تو می گی درسته عزیزم، حالا خودت رو ناراحت نکن.

گلاره که از آن طرف جیغ می کشید، گفت:

– همین!؟ تو درست می گی عزیزم!؟ من دارم می گم پاشو زود بیا پیشم، من دیگه حوصله ی تحمل این عوضی ها رو ندارم، همچین بعد از جریان دیشب برام پشت چشم نازک می کنند، انگار به اسب شاه گفتم یابو، انگار اون دختره ی اُمّل، تحفه بوده، از صبح که پاشدم، همه دهن گشادشون را باز می کنند، هی زِر زِرشو می کنند. اردوان دیگه طاقت تحمل کردنشون رو ندارم، اگه نمی تونی منو ببری ویلا، باید بیایی بریم هتل، من الان زنگ می زنم یه اتاق رزرو می کنم.

اردوان نگاهی به من انداخت و سعی کرد آرام حرف بزند، یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده، گفت:

– نه عزیزم نمی شه، من الان دارم می رم خونه ی دوست پدرم، دعوت دارم.

در حالی که از فضولی من کلافه شده بود، از جایش بلند شد و صداشو پایین آورد و از اتاق خارج شد و سپس آهسته گفت:

– مگه من گفتم بیایی؟ چقدر گفتم نیا، من ....

من که دیگر بقیه ی حرف هاشو نمی شنیدم، می خواستم پررو بازی در بیاورم و دنبالش بروم، ولی خجالت کشیدم و داخل حمام شدم. همین قدر که فهمیده بود بین شان شکرابه و دیشب اردوان باهاش خوب تا نکرده، کافی بود. پس سریع دوش گرفتم و از حمام خارج می شدم، متوجه اردوان که لباس هاشو به تن کرده و به نظرم کمی هم بی قرار بود، شدم که با دیدن من، یک دفعه مثل آدم ندیده ها، ماتش برد، سرتا پای خودم را که حسابی داخل حوله پوشیده بودم، نگاهی کردم تا مشکلی نداشته باشم، گفتم:

– چیزی شده؟

اردوان که تازه به خودش آمده بود، دستپاچه گفت:

– نه، فقط بجُنب، مامان اینها منتظرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عینک و کلاهی برداشت و رو به من ملتمسانه گفت:

– طلایه خیلی سریع حاضر شو، من تو ماشین منتظرتم.

من که با تعجب نگاهش می کردم، گفتم:

– حالا بعد ناهار می ریم، چه عجله ای ...

اردوان وسط حرفم پرید و گفت:

– بهت می گم زود باش دیگه، حتماً دلیل داره، از اتاق خواستی بیایی، درش رو قفل کن، کلید رو هم بردار.

از اتاق خارج شد. حالا می دانستم علّت آن همه استرس که در نگاه اردوان موج می زند، گلاره است. حدس زدم حتماً می خواد تهدیدش را برای آمدن به ویلا عملی کند که اردوان می خواهد هر چه زودتر، از این مکان برویم. سریع هر چی لازم داشتم، برداشتم و یک تیپ اسپورت خوب زدم و به گفته ی اردوان در اتاق را قفل کردم و از ساختمان بیرون رفتم. اردوان تو حیاط داخل ماشین نشسته بود تا سوار شدم. سریع ریموت درب را زد و گفت:

– طلایه اگر اشکالی نداره چند لحظه سرتو پایین بگیر.

من یک جورهایی بهم برخورده بود، نگاهی اخم آلود بهش انداختم و صندلی ماشین را خواباندم و خودم هم رویش خوابیدم. با سرعت زیاد که باعث کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت می شد، سریع از آن منطقه گذشت و بعد گفت:

– بیا بالا خطر رفع شد.

ساکت بودم و بعه قول شیدا، چهره ام همیشه قبل از خودم ناراحت می شد. صندلی را به حالت اولیه درآوردم و چشمانم را به طبیعت زیبا که با باران سخاوتمندانه ی دیشب، به نظرم خیلی دلنوازتر شده بود، دوختم. اردوان که مثل همیشه حین رانندگی زیرچشمی نگاهم می کرد، گفت:

– چیه، پکری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم، بی تفاوت گفت:

– ممکن بود گلاره بیاد دم ویلا، یعنی گفت دارم می یام، معذرت می خوام، مجبور شدم بگم سرت را بدزدی.

نگاه چپ چپی بهش انداختم و گفتم:

– خب زنگ بزنه چی!

اردوان با تمسخر دنده را عوض کرد و گفت:

– این وقت ها یه حرکتی هست که بهش می گن از دسترس خارج کردن، که الان گوشیم تو همون وضعیته.

– ولی این حرکتی که می گی کار خیلی زشتیه، شاید....

آمد وسط حرفم و گفت:

– حرکت های زشت یه وقت هایی کارآمدتره.

دیگر چیزی نگفتم و اردوان هم سکوت کرد و به رانندگی خودش ادامه داد. باز دوباره ژستی گرفته بود که قلبم را می لرزاند، اصلاً نمی دانستم این آدم چه چیزی در وجودش داشت که قلبم را لبریز می کرد، شاید کوروش، به مراتب خیلی بهتر و جذاب تر از اردوان بود، ولی تأثیری که اردوان رویم می گذاشت، خیلی عمیق تر بود. که اردوان بعد از دقایقی جلوی یک رستوران که در کنار جاده بود و محلی به نظر می رسید، نگه داشت. دیدن بسته های کلوچه، کلاه و سبدهای حصیری و اجناس چوبی و خلاصه بوی به خصوصی که توی این جور جاها هست، در دل طبیعت سبز، حسابی حس و حالم را عوض کرده بود و انگار دیگر هیچ چیز و هیچ کس به جز من و اردوان وجود نداشت. مثل بچه مدرسه ای ها، داخل مغازه های کنار رستوران می دویدم و هر چیزی را با سرخوشی بر می داشتم و نگاه می کردم. اردوان که انگار او هم یاد کودکی هایش افتاده بود، دنبال من راه می رفت و هر چه را که می دیدم، سریع برمی داشت و روی میز

رمان بازار
romanbazar.ir

فروشگاه می گذاشت. صاحب مغازه که حسابی با اردوان گرم گرفته بود و تقاضای عکس گرفتن با گوشی همراهش را داشت، با لهجه ی شیرینی اجازه حساب کردن به اردوان نمی داد و می گفت:

– اینجا متعلق به خودتونه.

اردوان هر چه اصرار کرد، قبول نکرد و بالاخره مبلغی گذاشت و به رستوران کنار آن وارد شدیم. بوی پلو کباب و میرزا قاسمی که با سیر فراوان طبخ شده بود، با باقلا قاطُق، بی قرارم کرده بود و صاحب رستوران که از ورود اردوان حسابی شاد شده بود، از انواع و اقسام غذاهایی که داخل آشپزخانه اش داشت به همراه کلی مخلفات از سیر و زیتون و ماست محلی گرفته تا ترشی و فلفل و ... برایمان چید. من که اصلاً نفهمیده بودم، شب قبل چی خوردم، صبحانه هم نخورده بودم، چنان با اشتها مشغول شدم که اردوان با خنده گفت:

– تو که دست ما رو از پشت بستی، یه مهلتی هم به من بده، اسم ما بد در رفته.

بی توجه بهش مشغول خوردن پلو کباب با مخلفاتش که از غذاهای شمالی مورد علاقه ام بود، شدم و گفتم:

– ببخشید، دیشب چنان بد نگاه می کردی که اصلاً غذا نخوردم، بعدش هم همچین من بیچاره رو تا صبح سیلون و ویلون کردی که هیچ انرژی برام نمونده.

به زور لقمه ی داخل دهانم را قورت دادم و گفتم:

– راستی دیشب فیلم بازی کردی؟چطور شد که یهو سُر و مُر و گنده شدی ! نکنه منو گذاشته بودی سرکار که این کورش بیچاره رو از میدون به در کنی؟

اردوان که آن هم انگار از قحطی آمده بود، گفت:

– آخه صبح وقتی دیدم، یه پری کنارم خوابیده، ناخودآگاه همه ی دردهامو فراموش کردم.

و در حالی که می خندید، ادامه داد:

– تازه، عمل انرژی زا وقتی بود که کوروش اومد، دیگه توپ توپ شدم، اصلاً رفتم رو هوا، تو فضا.

با تعجب نگاهش کردم، دوباره ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ولی جداً دیشب مرگ رو جلو چشمام دیدم، نمی دونم چرا این قدر حالم خراب شده بود!

– بله دیگه، وقتی آدم مثل خُل ها تو اون بارون، یک ساعت بشینه تو ساحل، بهتر از این نمی شه، شانس آوردی تنها نبودی و الا دنبال کفن و دفن بودند.

اردوان که چشم هایش دوباره شیطون شده بود، گفت:

– دلت می یاد؟

لبخند زدم و گفتم:

– چرا که نه، حقت بود، بس که هم فضولی، هم تو مسائلی که به تو ربط نداره، دخالت می کنی.

اردوان سری تکان داد و گفت:

– الحمدا... دیگه آن مسائل منتفی شد و رفت پی کارش و خیال من هم راحت شد.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

– زیاد هم امیدوار نباش، در ضمن ما دیشب به نتیجه هایی رسیده بودیم، قرار بود امروز ...

وسط حرفم آمد و گفت:

– مثل اینکه دلت تنگ شده، دوباره مریض داری کنی !

با لحن جدی گفتم:

– بالاخره که چی؟ اردوان ما باید از هم جدا بشیم، مثلاً همین الان اگر گلاره سر می رسید، چی کار می کردی؟ مطمئناً با ناخن هاش چشم هامو در می آورد.

اروان دوغ محلی را که داخل پارچ سفالی بود، داخل لیوان ریخت و گفت:

– تو مثل این که خیلی گلاره رو جدی گرفتی، بابا اون نیمکت نشینه.

به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– برعکس، تو خیلی دست کم گرفتیش. من حوصله ی یک سری مسائل رو که قبلاً دوستم شیدا هم پیش بینی کرده، ندارم.

اردوان چشم هاشو تنگ کرد و گفت:

– کی پیش بینی کرده؟ همون که می خواد تو رو لقمه بگیره واسه خان دادشش، اون وقت در مورد زندگی خصوصی من چی گفته؟

من که دوست نداشتم، اردوان در مورد شیدا این جوری صحبت کنه، گفتم:

– اولاً که تو زندگی خصوصی شما دخالت نکرده، فقط هر آنچه حُکم عقل بوده، گفته، مثلاً گفته به محض این که نامزد شما بفهمه زنتون من هستم با یه تیپا منو از خونه ی شما پرت می کنه بیرون، گفته هر چه زودتر با یک طلاق توافقی هر کدوم بریم سراغ زندگیمون خیلی بهتره.

اردوان که سرش رو تکون می داد، گفت:

– خب، ایشون دیگه چه خرده فرمایشاتی داشتند؟

– بقیه خصوصیه و برای بعد از طلاق توافقیه.

اردوان که با خونسردی غذاشو می خورد، گفت:

– اولاً هیچ کس چنین حقی نداره، زن قانونی منو بیرون کنه، دوماً هم من شما رو طلاق نمی دم، قبلاً هم گفتم ولی علت این که مکرراً تکرار می کنی رو نمی فهمم.

– اردوان خودت دیشب قبول کردی !

اردوان خندید و گفت:

– من غلط کردم، راضی شدی؟ نگران هم نباش، هیچ مشکلی برای تو پیش نمی یاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– آره دیدم، مثلاً همین قایم موشک بازی امروزت، فکر می کنی تو تهران هم می تونی این کارها را بکنی؟ اگر تو این چند وقت قضیه سرّی مونده بود، به خاطر این بود که قیافه ی منو نه تو می شناختی نه نامزدت، ولی الان کافیه یک بار من رو ببینه، خدا می دونه چی می شه.

اردوان که دیگه حوصله اش سر رفته بود، با اخم گفت:

– تو مشکلت گلاره هست؟

سکوت کردم، که گفت:

– اگه گلاره مشکلته، من منتفی اش می کنم.

به گوش هایم شک کردم. گفتم:

– چی کار می کنی؟!

اردوان انگار خیلی خوشش می آمد، سر به سرم بگذارد، گفت:

– هیچی می گم بره پی کارش، خیالت راحت شد؟

من که حلّاجی آنچه می گفت، برایم سخت بود. گفتم:

– چی می گی تو ! مگه نامزدت نیست؟

پوزخندی زد و گفت:

– خب زنم مهمتره، نامزدی رو می شه بهم زد، ولی عقد که باطل شدنی نیست.

به چشم هایم خیره شد و جدی گفت:

– دیگه فیلم بازی کردن بسه، من عاشقت شدم طلایه، حاضر نیستم یک تار موی سر تو رو با دنیا عوض کنم، چه برسه به گلاره که آدم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گوش هایم شک کرده بودم و هر آن منتظر بودم بگوید شوخی کرده و مثل همیشه دارد اذیت می کند.همان طور ماتم برده بود.اردوان چشم ها و لب هایش با هم خندید و گفت:

–چیه باور نمی کنی از همون روزی که تو مهمونی کوروش دیدمت جذبت شدم،انگار یه آهن ربا گذاشته بودی تو چشمن هات و منو باهاش هر طرف که می رفتی می کشوندی،تصمیم گرفته بودم هر طور شده مال خودم بشی هی از کوروش در موردت سوال می کردم.اصلا کوروش دیگه مشکوک شده بود،خودم هم نمی دونم چطور جرات کردم برای جشن تولد گلاره دعوتت کنم ولی انگار اختیار زبانم دست خودم نبود فقطتو رو می خواستم،نمی دونم چرا ولی تو همون نگاه اول عاشقت شدم.یادته بهت گفتم عشق در یک نگاه رو قبول داری؟

اردوان حالا سرش رو تکان می داد و گفت:

–تا اون روز هر کی از عشق و عاشقی حرف می زد به نظرم مسخره بود ولی حالا عاشق شده بودم تو ذهنم می گفتم باید هر چه زودتر تا از دستم نرفته ازش خواستگاری کنم ولی وقتی آن شب این پدر و دختر اون طوری گیرم اندختن،مونده بودم چه کار کنم تو فکرم بود زودتر تکلیف مثلا زنم رو،روشن کنم و بعد بیام سراغت ولی بعد،آن شب با خودم گفتم حالا این دختره راجع به من چه فکری می کنه،امشب اومده مراسم نامزدی بعد بگم یه زن هم دارم حتما تف می کنه به صورتم،خلاصه داشتم می مردم،دنبال یه راه حل بودم که اون روز تو رو تو خونه خودم دیدم،شاید باورت نشه ولی اول فکر کردم خیالاتی شدم و از بس بهت فکر کردم دارم می بینمت،ولی وقتی فهمیدم واقعی هستی و حتما دوست زن ندیده ام،نزدیک بود سکته کنم.گفتم،حتما تو رو مامور کرده فکر کردم حالا هم جریان زنم رو می دونی و هم نامزدم و خلاصه قاطی کرده بودم،چند وقت خواب و خوراک نداشتم تا این که اون جریان پیش اومد و گلاره کهمدتی بود به زور تحملش می کردم شاکی شده بود و اومد خونه و زندگیتو بهم ریخت،من هم دنبال این بودم که اول زنم رو بفرستم بره و بعد هم یه فکری به حال گلاره کنم که همه ی خبرها به گوش کسی که عاشقش بودم برسه و بعد از یه مدتی اقدام کنم،آمدم بالا مثلا سراغ زنم که وقتی تو رو دیدم وا رفتم،باز هم اول فکر کردم چشم هام اشتباه می بینه و کسی رو که همه جا توی رویاهام بود به جای زنم دارم می بینم ولی بعد که تو به حرف اومدی باورم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که حالا تمام وجودش صداقت شده بود و چنان نگاهم می کرد که تا عمق جانم تاثیر گذاشته بود ادامه داد:

ـ نمیدونی انگار دوپینگ کرده بودم،تو ابرها بودم،هر لحظه میخواستم از خواب بیدار بشم. شبش که تو اصرار داشتی بری بخوابی من میترسیدم بخوابم،میترسیدم ازت جدا شم،میترسیدم صبح بیدار شم ببینم همه چیز خواب و رویا بوده.ولی وقتی میدیدم خدا چقدر بهم لطف داشته و چیزی رو که فکر میکردم حالا حالاها به دست نمیارم،مال خودم بودم از ذوق داشتم میمردم. فقط یه نگرانم کرده بود میترسیدم پای کس دیگه ای درمیون باشه که منو به هیچ گرفته بودی به همه فکر میکردم،اصل فکرم هم به کوروش میرفت. خلاصه همش تو هول و لا بودم،سعی میکردم زیر زبونتو بکشم تا چیزی دستگیرم بشه داشتم میمردم، اگر بدونی دیشب وقتی اومدی اونجا،چی کشیدک. وقتی دیدم با هم دارید یک ساعت دم ساحل حرف میزنید و وقتی اومدید تو ویلا همه دست زدند،باورت میشه یک لحظه بلند شدم جلوی همه بگم طلایه زن منه،باور نمیکنید رم شناسنامه هامون رو بیارم ولی میدونستم کارم منطقی نیست البته اگر بیشتر بهم فشار می اومد صد درصد این کارو میکردم. برای اینکه اوضاع خرابتر نشه رفتم بالا حداقل نبینمت ولی وقتی اومدم پایین و گلاره اون حرکت رو کرد و ان عوضی ها هم انگار دوتا چشم داشتند و چهارتاهم قرض کرده بودند و نگاه میکردند ،دیگه خون خونم رو میخور. فقط تو دلم صلوات می فرستادم که خراب کاری نکنم. بالاخره از اون خراب شده بیرون اومدیم بعدش هم با کوروش که زنگ زده بود صحبت میکردی داشتم سکته میکردم،دستم رو دراز کردم گوشی رو ازت بگیرم و بهش فحش بدم ولی باز هم نتونستم،وقتی از خاطرات جنگل و این حرف ها گفت دیگه دیدی چی به روزم ومد.

لبخندی زد که هزاران بار از همیشه اش قشنگتر بود . گفت:

_میترسیدم تو عاشقش باشی ولی وقتی صبح اومد و جریان رو تعریف کرد و من هم باهاش درد و دل کردم بهم اطمینان داد که زنم منو دوست داره اخه گفت.....

اردوان که صدایش را لوس کرده بود ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_میگفت تو حسابی ناراحت بودی و دست و پاتو گم کردی،خودم وقتی فهمیدم بی اهمیت از لو رفتم موضوع کوروش رو خبر کردی خیالم راحت شد . حالا بگو درست فکر کردم یا نه خیالم باطله؟ولی طلایه اصلا هیچی نگو اگر بخواهی بگی اشتباه کردم میمیرم،نمیدونی تو این مدت چقدر زجر کشیدم.

اردوان با نگاه عاشقش بهم خیره شد و گفت:

_طلایه میخوام به همه بگم تو زنم هستی و من حاضرم برات جون بدم همش ت این چند وقت منتظر بودم یک جوری خیالم راحت بشه بعد همه چیز رو بهت بگم.

در نگاه عاشقش غرق شده بودم و با خودم میگفتم حالا باید چیکار کنم یعنی اگر حقیقت رو بگم راحت قبول میکنه،یعنی انقدر عاشقم هست که چشم پوشی میکنه،اصلا باید کمی صبر میکردم باید یه خورده فکر میکردم،یعنی انطور که اون صداقت داشت و همه چیز رو راحت گفت،من هم میتوانستم به عشقم اعتراف کنم و همه حقایق را بازگو کنم؟ نمیدانم چقدر در خودم گمشده بودم که اردوان گفت:

_طلایه کجایی؟ من فقط یه کلمه پرسیدم من رو برای همیشه به همسری قبول داری یا نه؟

من دهانم خشک شده بود و فکردم کار نمیکرد،مقداری دوغ نوشیدم و بعد گفتم:

_اردوان من یه خورده غافلگیر شدم،اگر اجازه بدی یه خورده باید کر کنم.

اردوان نگاهش رنجیده شد و گفت :

_یعنی....

خواستم حرفی بزنم که اردوان با اوج ناراحتی نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

_ولی تو زنمی، من هم دوستت دارم،به چی میخوای فکر کی؟ نکنه اشتباه کردم تو کوروش رو....

حالا احساس کردم کمی چشمهایش خیس شده،گفتم:

_نه،اصلا موضوع کوروش نیستو من هیچ وقت به کوروش فکر نکردم فقط با توجه به.....

حسابی لکنت افتاده بودم و نمیدانستم باید چه بگویم،لحن صدامو کمی محکم کردم و بعد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببین اردوان من باید در مورد یک سری مسائل بیشتر فکر کنم،تو شاید خیلی راحت هر کسی رو به زندگیت می یاری و میبری ولی من باید در موردش فکر کنم.

اردوان که فکر کرده بود مشکل من گلاره است با تحکم گفت:

_به خدا من هیچوقت به گلاره حس خاصی نداشتم اون فقط... چطور بگم... اصلا من همین الان جلوی چشم خودت زنگ میزنم و میگم دیگه نمیتونم باهاش ادامه بدم و دارم با زن رسمی و قانونیم زندگی میکنم.

_احتیاجی نیست،فقط به من مهلت بده بعد خودم همه چیز رو برات توضیح میدم.

ازدوان سری تکان داد و گفت:

_باشه،فقط...

درحالی که چم هایش کمی شیطون شده بود گفت:

_زودتر توضیح بده چون من زنم رو میخوام،اگر بخواهی زیاد لفتش بدی نمیتونم بهت قول بدم که...

من که گونه هایم از خجالت قرمز شده بود گفتم:

_درهر صورت من یک ماه وقت میخوام که ببینم تو با زندگیت چه کار میکنی تا من هم تصمیمم رو بگیرم،تو این مدت هم طبق قرارداد عمل میکنیم.

اردوان لبخند بزرگی صورتش را نقاشی کرده و به ساعتش نگاه کرد و گفت :

_پس فعلا علی الحساب خانومم پاشو بریم که منتظرند.

من به میز غذا که هنوز دست نخورده بود نگاهی کردم و گفتم:

_کجا هنوز گرسنمه.

بعد از حرفهای اردوان داشتم از خوشحالی بال در می اوردم دوست داشتم جیغ بکشم و به مریم و شیدا همه چیز را گزارش بدهم ولی نمیتوانستم چون انها میگفتند پس منتظر چی هستی،میدانستم اردوان انقدر اسیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

شده که هر حرفی بزنم بپذیرد ولی باید صبر میکردم تا پای گلاره به طور کلی از زندگیم قطع شود. بعد موضوع را به اردوان میگفتم، ولی نمیدانستم تا اون روز در مقابل اردوان که از چشم هایش معلوم بود چقدر مشتاق وصاله میتوانم دوام بیاورم یا نه.

در کل مسیر اردوان فقط در گوشم نجواهای عاشقانه داشت و چیزی که کمی باعث اضطراب و نگرانیم شده بود فقط حرف های اردوان در مورد نجابتم بود،چنان اغراق امیز از متانت و نجابت چشم هایم صحبت میکرد که یک موقع هایی میخواستم زبان باز کنم و حرف هایی که تو این مدت ازارم میداد به زبان بیاورم ولی سکوت میکردم و سعی میکردم به خودم دلداری بدهم که اردوان همه جوره من را میپذیرد.

انقدر به حرف های اردوان و افکار خودم غرق شده بودم که متوجه پیچیده شده ماشین داخل فرعی کنار جاده نشدم وقتی به خودم امدم اردوا در مسیر مارپیچی که همه جایش سبز سبز بود ماشین را پیش میبرد. انگار ادم پا گذاشته بود توی رنگ سبز مداد رنگی،انقدر درختها بلند و درهم پیچیده بودند که احساس میکردی اسمان هم به رنگ سبز درامده. از این که کنار اردوان که صدای موسیقی را زیاد کرده بود و خودش هم باهاش میخواند.

من نیازم تورو هر روز دیدنه

از لبت دوست دارم شنیدنه

گوش و دل سپرده بودم،غرق لذت شده و محو اردوان که چقدر در همین دقایق برایم عزیزتر شده بود و خودش را ملامت میکرد که چرا حداقل روز عروسیمون یک بار به عروس قشنگش نگاه نکرده شده بودم. اردوان گفت:

_میدونی طلایه چند روز پیش وقتی اومدیم اصفهان وقتی تو نبودی چنان مامانم رو بغلم گرفتم و بوسیدم و ازش به خاطر حسن سلیقه اش تشکر کردم که مامانم بیچاره گفت "اردوان داری بابا میشی؟ چی شده حالا داری این حرف هارو میزنی؟! نه به اون که اونقدر اخمو بودی نه به حالا!"

گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اهان پس خودت رو سر ناهار لوس میکردی من عاشق بچه هتم و این حرف ها از تخیلات مامان جونت سرچشمه گرفته بود.

اردوان زیر چشمی نگاهم کرد انقدر تحت تاثیر قرار گرفته بودم که دوست داشتم همانجا با تمبم وجود بلند فریاد بزنم که دوستت دارم. گفت:

_نه اصلا همان شبی که دیدمت میخواستم یک جوری برم تو جلد مامانم و مامانت که مجبورت کنند بچه دار بشیم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_چه خوش خیال، حالا همچین هم فکر نکن همه چیز درست شده، من که هنوز توافقی باهات نکردم که تو واسه خودت خیالبافی هم کردی. ما هنوز قرارداد قبلی رو داریم که الان بنده در خدمتم وقتی بریم تهران باید بری سراغ زندگی خودت.

اردوان با شیطنت نگاهم کرد و گفت :

_به همین خیال باش،چه اینجا،چه تهران زنمی باید پیشم باشی.

حالا یک فرصت چند روزه خواستی تا من تکلیف گلاره رو مشخص کنم که میکنم. اردوان انقدر محکم این حرف ها را میزد که که من ترس برم داشته بود. دقیقا همان ترسی که ان زمان از وجود خواستگاران رنگارنگ پیدا کرده بودم. با اخم گفتم:

_اصلا اینطوری نیست،برای خودت نبر و ندوز. وقتی خواستم فکر کنم دلیل به این نیست که جوابم مثبت باشه من الان بهت فقط به چشم یک خواستگار نگاه میکنم که بخوام بهت جواب بدم،حالا تو یه خورده پارتیت کلفت تره . ولی نه اینکه حتما بهت بله بگم.

اردوان پوزخندی زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_محض اطلاع سرکار خانم، شما قبلا بله را به بنده گفتی،اون هم چه بله ای،بی خود هم این حرف ها رو نزن که اون چند روز مهلت رو هم ازت میگیرم،فکر کردی چی؟ بچه بازیه؟! تو زنم هستی و من هم فقط دارم به احترامت صبر میکنم نه چیز دیگه ای.

صدایش عصبی شده بود و ادامه داد.

_دیگه از این مزخرفات نشنوم. تو زندگی تو فقط یک مرد هست اون هم شوهرته. بی خودی هم اعصاب منو بهم نریز که اون وقت کار دستت میدم.

از لحن خشک و جدی اردوان حسابی ترسیده بودم و احساس میکردم این بازی دیگر از کنترلم خارج شده. با اخم گفتم:

_مثلا چه کاری؟

اردوان که با تحیر نگاهم میکرد با جدیت گفت:

_خودم میدونم.

لجم درامده بود به اطر همین با لج گفتم:

_هیچ کاری نمیتونی بکنی.

اردوان که انگار حسابی ناراحت شده بود گفت:

_میرم دادگاه خانواده ازت شکایت میکنم.

_خیال کردی به همین راحتیه؟

اردوان با قدرت و مستقیم نگاهم کرد و خونسرد گفت:

_اره از اونی هم که تو فکرشو بکنی راحت تر، هر چند کار به اونجاها نمیرسه ،تو عاقلتر از این حرفهایی. من هم اونقدرها که تو فکر میکنی به عرضه نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر حرصم درامده بود که دندانهایم را بهم فشار میدادم،ساکت شدم. اردوان با لحن خشکی گفت:

_ببین طلایه من نمیدونم داری به کدوم اشغالی فکر میکنی و به خاطر کی این حرف ها رو میزنی،ولی مطمئن باش من طلاقت نمیدم که بخوای هر غلطی خواستی بکنی،از این به بعد هم قضیه گلاره رو تموم شده بدون، و از این به بعد همه حواسم به تو و روابطت و کارهاته،پس فکر نکن میتونی قصر در بری، اون دوره که من شوهرت بودم و خودم نمیدونستم گذشت، بیخود فکرهای باطل نکن. من هیچ جوره قصد عقب نشینی ندارم بفهم چی میگم،اصلا هم ادم صبوری نیستم،حالا کم کم بهتر منو میشناسی وقتی چیزی رو بخوام هرچند دست نیافتنی به دست میارم. تو که دیکه دم دستمی و مال خودمی.

از شدت عصبانیت داشتم خفه میشدم برای چی با من اینطوری حرف میزد،انقدر احساس تملک میکرد انگار من را هم خریده بود. دوست داشتم همانجا توی گوشش بزنم و بگویم هیچ غلطی نمیتوانی بکنی و لی انقدر عاشقش شده بودم که از همین احساس مالکیتش هم خوشم میامد و دوست داشتم دو دستی همه هست و نیستم را تقدیمش کنم ولی اخه چطوری بهش میفهماندم مشکل اصلی کجای کاره، حالا میترسیدم خیلی هم میترسیدم قبل از شنیدن حرف هایم ابرویم برود باید تا چند وقت به خاطر گلاره دست به سرش میکردم تا حسابی عاشقم بشه،اینطوری که حرف میزد احساس میکردم واقعا عاشقم شده ولی احتمال این که تحت تاثیر زیبایی من قرارگرفته باشد و اینطور احساس عاشقی کند هم بود،واقعیت اینکه توی تضاد قرار گرفته بودم از طرفی دوست داشتم رک و رو راست همه چیز را بگویم،از یک طرف میترسیدم قبول نکند یعنی باید حداقل تا ازپیش مامان اینها رفتن صبر میکردم و بعد حرفم را میزدم،امکان داشتهمانجا جلوی مامان اینها رسوایم کند و ابروریزی وحشتناکی بشود.

حسابی در خودم و افکارم فرورفته بودم،هیچ کس به جز خودم از این راز باخبر نبود که بتوانم ازش کمک بگیرم،کاش زودتر برمیگشتم تهران اصلا نباید تا اینجای کار جلو میرفتم،کاش حداقل ا پایان دانشگاه صبر میکردم ولی انگار تقدیر چیز دیگری بود. اردوان که حالا ماشین را کاملا متوقف کرده بود، نگاهی به من که تو هپروت گم شده بودم و تو دلم میگفتم شیدا همه چیز را پیش بینی کرده بود غیر اینجای کار که اردوان خیلی راحت بیخیال گلاره بشه و به من ابراز عشق کند با این همه فکر چیزی به مغزم خطور کرد . اره درسته،اصلا من باید فعلا یکجوری موضع میگرفتم که یعنی بهت شک دارم. اردوان چند تا پتویی را که در صندلی پشت ماشین بود برداشت و ارام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این حرف ها رو نزدم که بری تو ژست،خواستم حساب کار دستت بیاد که موضوع جدیه، یعنی این که ما زن و شوهر هستیم،شوخی نیست.

با اخم گفتم:

_حالا چه شوخی چه جدی، من نمیتونم با اینده و زندگیم بازی کنم،ان هم با ادمی مثل تو که همین الان از دست نامزدش قایم شده خودش هم نمیدونه تکلیفش چیه!

سریع در ماشین را باز کردم تا پیاده بشوم که محکم دستم را کشید و با خشم گفت:

_صبر کن ببینم تو چی داری میگی؟! قایم شده یعنی چی؟ خوبه همه چیز رو برات گفتم این حرف ها چیه میزنی

مثل اینکه خیلی عصبانی شده بود که رنگ صورتش دوباره ارغوانی شده بود و چشم هایش ترسناک با اخم نگاهم کرد طوری که هر لحظه میگفتم ، الانه که بزنه تو گوشم! ارام و با طمانینه و با ترس،بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

_من شوهر نصفه نیمه رو نمیخوام،از کجا معلوم گلاره به همین راحتی کنار بره،اون که من دیدم به زور حلقه نامزدی دستت میکنه،شاید فردا هم به زور ببرتت عقدش کنی،اون وقت تکلیف من چیه؟

اردوان با حرص گوشه لبش را محکم فشرد و گفت:

_دارم بهت میگم جریان گلاره تموم شده بدون،برسم تهران بهش زنگ میزنم میگم میخوام با زنم زندگی کنم،الان هم نمیگم به خاطر اینکه اونقدر کله شق و نفهمه فردا بلند میشه می یاد دم ویلا و حیثیتم رو میبره.

من که از ضعف اردوان شاکی شده بودم گفتم:

_اره دیگه باید هم بترسی وقتی خانوم تا دیروز ویلا رو متعلق به خودشون میدونسته و لباس هاش هنوز تو کشوهای اونجاست مطمئن باش به همین راحتی کنار برو نیست. تو هم بیخود برای من فیلم بازی نکن که جریانش تموم شده،همچین که یک ساعت بری پیشش همه چیز یادت میره مثل دیشب که جلوی چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

این همه ادم فقط دنبال اون بودی،اینجور زنها خوب بلدن خودشون رو تحمیل کنند که تو اگر هم خدت بخوای راه عقب نشینی نداشته باشی،اون وقت این وسط فق با زندگی من بازی کردی که اون هم برات مهم نیست چون همین الان احساس مالکیت داری که خب زنم هستش،به کسی چه ربطی داره، اصلا ده تا هم دوست دختر داشته باشم مگه خودت نگفتی اندازه موهای سرت دوست دختر داری ولی اردوان خان این رو بدون من هیچوقت بازیچه دست امثال تو نمیشم این رو باید تو این مدت که زنت بودم و حتی خودم رو به اقای معروف نشان هم ندادم،خوب میفهمیدی.

اردوان که دستش را به سرش گرفته بود گفت:

_مگه من غریبه ام که تو این حرف ها رو میزنی،ناسلامتی خوبه شوهرتم یکی حرف های مارو میشنید فکر میکرد من دارم اغفالت میکنم بهت صدبار گفتم باز هم میگم تا بریم تهران موضوع گلاره رو تموم میکنم.

با اخم گفتم:

_فعلا برای من، تو حکم شوهر فرضی رو داری،پس اینقدر خودت رو دست بالا نگیر،من هنوز هیچ جوابی بهت ندادم تا ببینم چی میشه،جریان گلاره رو هم من نمیگم تمامش کنی خودت میدونی پس به خاطر حرفهای من این کار رو نکن. فردا پس فرداها پشیمان بشی من.....

اردوان که حالا به چشم هایم زل زده بود گفت :

_حق داری این حرفها رو بزنی من نمیدونم چطور افکارت رو شستشو بدم،خودم همیشه حدس میزدم که مجاب کردن تو برای این که در موردم به اطمینان برسی سخته،حالا خوبه زنم خودت بودی والا توجیه این که حداقل نسبت به زنم هیچ حسی نداشتم دیگه سخت تر بود.

پوزخندی زد و سری تکان داد و گفت:

_پاشو یه خورده پیاده روی داره.

پیاده شدم و همراه اردوان که کوله پشتی خیلی بزرگی هم به دوشش بود و دو سه تا پتو هم به دست راه افتادم. همه فکر و ذکرم شده بود که ایا همه چیز را به اردوان بگویم یا نه،بالاخره باید میگفتم.پس تصمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم وقتی رفتیم تهران اگر اردوان همانطور که گفت از گلاره جدا شد حقیقت را بهش بگویم به همین خاطر بیخیال از همه چیز از طبیعت زیبای کوه و جنگل و صدای زیبای گنجشک ها و جیرجیرک ها غرق لذت شدم. وقتی رسیدیم مامان اینها ما را که دیدن انگار از سفر قندهار برگشتیم چنان سر و صدایی به پا کرده بودند که باز دلم به الشون سوخت که تو این مدت اینقدر تنهاشون گذاشته بودیم. اردوان هم تحت تاثیر قرار گرفته بود اهسته زیر گوشم گفت:

_فکر میکنی بتونی اگر من رو هم نخوای اینها رو متقاعد کنی که ازم جدا بشی!

نگاه طلبکارانه ای بهش کردم و گفتم

: _اون موقع قرار نیست تا چند وقت اینها متوجه بشن.

اردوان که میخندید سری تکان داد و گفت:

_فکر کردی، من اولین نفری به اقا جونت میگم طلایه چه افکار پلیدی داره.

چشم غره رفتم و گفتم:

_من هم علتش رو فاش میکنم اون هم با مدرک.

درحالیکه جواب پوزخندش را میدادم ارام گفتم:

_نامزد و اینها.

اردوان که انگار مقلوب شده بود صدایش را لوش کرد و گفت:

_خیلی بدی این کارو بکنی میکشمت.

_نه اگر عاقل باشی با هم به توافق برسیم که دل من صندوقچه اسراره، اگر شیطونی کنی و دهنت لق بشه گفتم.

اردوان که جدی شده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیخود کردی اصلا حق نداری با حرف هایت تو دلم رو خالی کنی.

خندیدم و گفتم:

_من که شروع نکردم خودت پر رو بازی دراوردی.

ناگهان اردوان چهره قشنگش که دلم برایش ضعف میرفت رنگ غم گرفت و گفت:

_نه طلایه تورو خدا اذیتم نکن دوباره مثل دیشب رو به مرگ میشم ها! اون وقت مجبوری به اب و اتش بزنی تا حالم خوب بشه.

و با طعنه ادامه داد.

_میدونم که تو بیشتر از من عاشقی و داری ناز میکنی.

_خیلی پررو و پرمدعا و اعتماد به نفسی.

اردوان خندید گفت:

_ولی کوچیک تو هستم ،خانوم قشنگم.

***

ان شب را در کلبه اقای عزیزی ماندیم از رودخانه نزدیک انجا ماهی گرفتیم و کباب کردی. انقدر جای قشنگی بود که ادم سر ذوق می امد. مخصوصا که اردوان حسابی شاد بود و با همه میگفت و میخندید و انقدر براشون جک میگفت و حرف میزد و با نگاه عاشقانه اش مرا ستایش میکرد که احساس میکردم از خوشحالی دارم غش میکنم. از این که همان روز اول عاشقم شده بود یک حس خوبی داشتم که از وصف ان عاجز بودم ولی من هم بیتوجه به همه چیزهایی که ناراحتم میکرد و دست و پامو میبست مثل بقیه شاد بودم و میخندیدم مامان اینها میگفتند این بهترین مسافرت تو کل عمرشون بوده و من همه را مدیون حضور اردوان میدانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انشب را در کلبه جنگلی خوابیدیم و خدا رو شکر انجا یک طوری بود که اتاق جداگانه نداشت. با ان نگاه های عاشقانه اردوا و اعتراف به عشقش حالا دیگر از تنها بودن باهاش ترس داشتم ولی در ان کلبه همه چیز رویایی بود. بخصوص صبحانه محلی که انجا خوردیم به جرات میتوانم بگویم بهترین صبحانه عمرم بود.

ان روز ناهار را همانجا ماندیم و حسابی بهم خوش گذشته بود و تنها چیزی که کمی باعث ازارم میشد حرف های اردوان در مورد نجابت چشمهای اسب اقای عزیزی و شباهتش به نجابت چشم های من بود . اصلا هر وقت اردوان از نجابت و این چیزها در موردم حرف میزد حالم بد میشد و احساس خائنی را داشتم که هر لحظه امکان داشت دستم رو شود.

در راه برگشت به ویلا اردوان خیلی نگران بود گلاره بخواد بیاد ویلا به همین خاطر با کوروش تماس گرفت که حواسش تا فردا به گلاره باشد انگار کوروش هم گفته بود خودت زنگ بزن و بگو رفتی تهرا و سرت خلوت بشود باهاش تماس میگیری والا هرکاری بگی از گلاره برمیاد.

اردوان هم به گلاره زنگ زد،معلوم بود گلاره خیلی عصبانیه چون صدای جیغ و دادش از پشت گوشی می امد اردوان از ماشین پیاده شد و بعد از کلی صحبت که نمیدانستم چه میگوید و فقط تو ماشین داشتم حرص و جوش میخوردم. بالاخره اردوان گوشی را قطع کرد و امد. از کنجکاوی داشتم کلافه میشدم ولی اردوان انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده جوری رفتار میکرد که من دیگر حسابی حرصم درامده بود اخرش هم انقدر هیچی نگفت که با عصبانیت پرسیدم

_نمیخوای بگی نامزد جونت چی گفت؟

اردوان که کمی چهره اش گرفته بود گفت:

_فکر نمیکنی اگر میخواستم بدونی همیین جا توی ماشین حرف میزدم.

من که حسابی غرورم لگدمال شده و حسودیم به اوجش رسیده بود،فقط سکوت کردم و تا ویلا یک کلمه حرف نزدم و حتی در مقابل سوالاتش فقط با سر یا اره و نه جوابش را میدادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که کاملا متوجه شده بود از دستش ناراحتم ولی باز هم به روی خودش نمی اورد و سعی میکرد کاری کند من فراموش کنم. حتی تو حرف هایش هم یک جوری بهم فهماند فقط برای برداشتن چمدان ها به ویلا برگشته و چون مجبور هستیم تا فردا صبح صبر می کنیم والا از همان راه برمیگشتیم تهران.

تمام شور و حالی که توی کلبه جنگلی داشتم یک باره فروکش کرده بود ،نمیدانم چرا اصلا حال و حوصله نداشتم و به خاطر این که مامان اینها متوجه نشوند به بهانه سر درد رفتم تو اتاق و درحالیکه از همه جا و هیچ جا ناراحت بودم اشک به چشمانم غلتید. خودم هم نمیدانستم ناراحتم یا نه؟ ولی بغض گلویم را میفشرد. احساس میکردم حریف گلاره نیستم،احساس میکردم دلم از همه چیز گرفته.

هنوز مدتی از بالا امدنم نگذشته بود که اردوان سینی غذا به دستش وارد شد. حوصله اردوان را هم نداشتم از این که انطوری جوابم را داده بود دلگیر بودم و دوست داشتم خودم را به خواب بزنم،ولی اردوان سینی غذا را روی تخت گذاشت و گفت:

_پاشو پاشو شام بخوریم.

اهمیتی بهش ندادم. پتو را پس زد و گفت:

_طلایه پاشو هرچیزی ارزش دونستن نداره. چرا خودت رو لوس میکنی؟!

محلش نگذاشتم و پتو را روی سرم کشیدم. اردوان خندید و گفت:

_پاشو دختره نازک نارنجی.

باز هم بهش اهمیت ندادم که گفت:

_پاشو مثل دخترهای خوب شامت رو بخور . همه چیز رو برات تعریف میکنم تا از فضولی سردرد نگیری.

دوست نداشتم بهش اهمیت بدهم ولی دوباره پتو را پس زد و موهامو نوازش کرد و گفت:

_اخه دختر خوب تعریف کردن حرف های صدتایه غاز گلاره کلی حرف زشت و مزخرف چه اهمیتی داره که تو حتما باید بشنوی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض و ناراحتی گفتم:

_سرم درد میکنه مزاحم نشو اردوان.

احساس میکردم از وقتی به عشقش اعتراف کرده دیگه اصلا تحمل وجود گلاره رو ندارم و کم صبر و کم جنبه شده ام نمیخواستم خودم را لوس کنم اما دست خودم نبود. اردوان کمی موهایم را کشید و گفت:

_پاشو شام بخور سرت خوب میشه.

درجایم نشستم. اردوان با اخم به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

_یعنی این واقعا ارزش داشن که گریه کنی؟!

با اخم گفتم:

_اصلا گریه نکردم.

اردوان خندید و گفت:

_میخوای دروغ بگی اول برو زیر چشمهاتو پاک کن که سیاه شده بعد بگو که حداقل ابروت نره.

با دست زیر چشمهایم را پاک کردم و از اینکه اینقدر تابلو دروغم فاش شده بود اخم هایم بیشتر شده بود و گفتم:

_از سر درده.

اردوان لقمه سوسیسی به دستم داد و گفت:

_پس بخور سرت خوب بشه. به زور لقمه را داخل دهانم گذاشت.

من که دوست نداشتم نگاهش کنم سرم را پایین انداخته بودم که با دست چانه ام را بالا برد و گفت:

_ببین طلایه بهت اخطار میکنم این دفعه اخره به خاطر این چیزها اشک میریزی. اخه عزیزم وقتی چیزی رو بهت نمیگم به خاطر اینه که ناراحت میشی. مثلا امروز گلاره دهنشو باز کرده از عمه و خاله و ابجب من

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته تا مرده و زنده ام و هرکسی که فکرش رو بکنی صدتا فحش داده که چرا از دیروز تاحالا گم و گور شدم و صد تا خط و نشون و تهدید مثلا من به تو بگم جز این که ناراحت بشی جز این که بترسی چه کاری از دستت برمیاد؟! نه بگو دیگه.

من که حالا فهمیده بودم مکالمه بین شان فقط جر و بحث بود گفتم:

_خب حداقل میتونی یه اشاره بکنی وقتی من میبینم تو میری یک ربع حرف میزنی فکر میکنم دوباره داری باهاش قرار مدار میذاریریالچه میدونم عزیزم،عزیزم بهش میگی.

اردوان خندید و گفت:

_عجب پس خانوم حسود هم تشریف دارن! خوبه منو دوست نداری! باید در موردم فکر کنی.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

_خودت حسودی تازه خیلی هم بداخلاق اصلا هرچی فکر میکنم من شوهرر اینطوری دوست ندارم زیاد روی من حساب نکن بهت جواب مثبت بدم.

اردوان خندید و گفت:

_باشه هر چی تو بگی حالا شامت رو بخور که تازه فهمیدم چقدر شکمویی.

با اخم گفتم:

_ناراحتی چیزی نخوردم؟

_من عاشق همین غذا خوردنت....

درحالیکه میخندید گفت:

_غذا درست کردن هاتم. اون شب اول یادته برام زرشک پلو با مرغ درست کردی . اگر بدونی چه حالی داشتم صد بار میخواستم بپرم بغلت بگم برات میمیرم ولی خجالت کشیدمو فکرشو بکن. عاشق کسی باشی که تو خونه ات زندگی میکرده و خبر نداشتی. وای که اون شب چه حالی داشتم طلایه بهم یه قول میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم و گفتم:

_مثلا چه قولی؟

اردوان که با لبخند به چشم هایم زل زده بود و تا عمق وجودم نفوذ میکردگفت:

_دیگه هیچوقت گریه نکن. قبلا هم بهت گفتم. وقتی که پیش من هستی خیالت از همه چیز راحت باشه. پس مطمئن باش من همه جا حواسم بهت هست روی من حساب کن. پشتیبانت هستم و فکر کنم انقدر وجود در خودم میبینم که این قول رو بهت بدم. از الان تا هروقت بخوای میتونی فکر کنی خیالت راحت باشه من تابع قرارداد هستم پس اصلا خودت رو اذیت نکن. الان هم شامت رو بخور و چمدونت رو ببند که فردا صبح زود باید برگردیم تهران. هم تعطیلات بین لیگ من دو روز دیگه تموم میشه و کلی کار سرم ریخته هم از دست این دختره دیوونه میترسم که پاشه بیاد اینجا ابروریزی کنه.

***

انشب هم چون هردومون از صبح زود بیدار شده بودیم خیلی زود به خواب رفتیم من هم انقدر در همین چندوقته به اردوان اعتماد پیدا کرده بودم که همان چند جمله اش باعث برطرف شدن همه نگرانی هایم شده بود.

صبح درحالیکه از اقا جونم اینها و همچنین از پدر و مادر اردوان خداحافظی میکردیم که انها به سمت اصفهان بروند و ما هم به سمت تهران. بعد از کلی سفارش که زودتر بهشون سر بزنیم از همدیگر جدا شدیم و خیلی زود دوباره به سمت همان خانه ای که بین ما یک اسانسور شیشه ای قرار داشت حرکت کردیم.

در بین راه تمام هوش و حواسم پیش مامان و اقاجونم بود. بعد از این همه مدت دخترشون رو به همراه دامادشون میدیدند. چقدر ارامش در چهره شان هویدا بود. اگر بعد از این کارها درست پیش نمیرفت باید چه کار میکردم. نمیدانم چقدر در خودم گم شده که چشم هایم سنگین شد و به خواب عمیقی ررفتم. اردوان هم که نمیخواست مزاحم بشود قبل از خودم زنگ خواب را برایم زد. حتی موسیقی را هم قطع کرد تا راحت بخوابم.به همین خاطر نزدیکی های تهران چشم هایم را باز کردم که اردوان زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه خورده بخواب، همچین خوابیدی نمیگی من هم خوابم بگیره چی!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_خستگیم در رفت.

این چند روزه مثل چند سال برایم گذشت. اردوان که با اخم نگاهم میکرد گفت:

_یعنی اینقدر سخت گذشته؟!

_سخت نه ولی خیلی عجیب غریب بود .

با همه این حرف ها از این که اقا جونم اینها اون قدر شاد بودند خیلی خوشحالم. دفعه پیش هر وقت میرفتم یک طوری نگاهم میکردند که یعنی چرا شوهرت نمیاد. من هم دیگه این اخری ترجیح دادم نرم. مثلا تعطیلات عید دروغکی گفتم داریم میریم مسافرت نمیتونیم بیایم.

اردوان که صدای موسیقی را کمی بلندتر میکرد گفت:

_حالا هر موقع اراده کنی با هم میریم. سه سوته میرسونمت.

باز رفته بودم تو هپروت داشتم به این فکر میکردم که چطور موضوع خودم را بازگو کنم. که اردوان گفت:

_گلاره چقدر سخت میگیری به چی اینقدر فکر میکنی؟!

من که از اشتباه لفظی اردوان کمی خلفم تنگ شده بود گفتم:

_گلاره خانوم الان خدمت دوست های محترمتون هستند.

اردوان که از اشتباهش ناراحت بود کی سرشو خاروند و گفت:

_حالا ببخشید خوبه به تو اشتباهی گفتم. فکر کن اگر به اون اشتباهی بگم طلایه. البته اینقدر که این چند وقته صدات کردم بعید هم نیست پیش بیاد چیکار کنم؟

اخمی بهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثل اینکه حالا حالاها قصد ادامه رابطه رو داری که اینطوری میگیو مگه نگفتی برسیم تهران همه چیز رو باهاش تموم میکنی؟

_من از خدامه زودتر باهاش بهم بزنم ولی نیاز به سیاست و زمان دارهف تو گلاره رو نمیشناسی. بخوام اب پاکی رو روی دستش بریزم مشکل ساز میشه.

با ناراحتی گفتم:

_خوبه بذار برسیم تهران بعد حرف های جدید بزن. مثل لینکه همچین خیال جدایی نداری،همه حرفهات.....

بقیه حرفم را دوست نداشتم بگویم. سکوت کردم. اردوان با کمی ناراحتی گفت:

_من گفتم همه چیز رو درست میکنم پس میکنم. دیگه تو به این کارهاش دخالت نکن.

من که بهم برخورده بود با اخم گفتم

: _برام مهم نیست هرکاری دوست داشتی بکن. همانطور که من فعلا دارم میکنم!

اردوان با غضب نگاهم کرد و گفت

: _تو حرف های بهتری نداری تا شروع میکنی سریع حرف گلاره رو به میون میاری!؟

دیگر از عصبانیت داشتم میمردم گفتم:

_ببخشید من حرف گلاره رو نزدم خود جنابعالی بودید که به یاد گلاره خانوم به جای طلایه گفتید گلاره.

رویم را برگرداندم. اردوان نفس بلندی کشید و گفت:

_یعنی هنوز اونقدر بزرگ نشدی که بفهمی همین اشتباهاتی پیش میاد.

با حرص گفتم:

_نه هنوز بچم ببخشید که تشخیصم ضعیفه نمیفهمم شما حق داری منو با اسم گلاره صدا بزمی. اردوان که شاکی شده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_طلایه خواهش میکنم دیگه تمومش کن.

از شدت ناراحتی فقط دندانهایم را به هم میساییدم و با لج گفتم:

_چشم کوروش خان!

با خشم نگاهی کرد و گفت:

ـ دفع اخرت باشه این مسخره بازی ها رو در میاری،اصلا دفعه اخرت باشه اسم کوروش رو اون هم به عمد برای تلافی می یاری طلایه واقعا خجالت داره. من فقط یک اشتباه کردم اون هم لفظی.

با خشم بیشتری گفتم:

ـ عجب ولی تو راحت باش اصلا اگه خیلی دوست داری از این به بعد به جای طلایه گلاره صدام کن هم خاطره قشنگی برات شکل میگیره هم اینکه نبودنش کمتر ازارت میده.

اردوان با عصبانیت، هر لحظه به شدت سرعتش اضافه می کرد، درست مثل شب عروسیمون، ساکت شد. من هم از سرعت وحشتناکش ترسیده و سکوت کرده بودم و در صندلی ماشین فرو رفته بودم که پلیس، دستور توقف داد. اردوان که حالا به خودش آمده بود، ماشین را سریع نگاه داشت و پلیس بعد از دیدن چهره ی اردوان گفت:

– آقای صولتی، شما باید الگو باشید، این چه وضع رانندگی کردنه!

اردوان سری تکان داد و گفت:

– شرمنده، یک لحظه حواسم از عقربه سرعت پرت شد.

پلیس که خیلی آدم محترمی بود، گفت:

– آقای صولتی فکر نمی کنید، ورزش ما به امثال شماها خیلی نیاز داره، خدایی نکرده با این سرعت، امکان داره، پشیمانی به بار بیارین.

اردوان که سکوت کرده بود، سری تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ار تذکّرتون ممنونم، دیگه تکرار نمی شه.

پلیس خندید و گفت:

– خدا نکنه، چون ورزشکار خوبی هستی و ما هم تیمت رو دوست داریم، این دفعه برو، و الا ماشین باید می رفت پارکینگ.

اردوان تشکر کرد و در حین حرکت، طوری نگاهم کرد، انگار منو مقصر می دونست، سریع به سمت خانه راند و خیلی زود به محل زندگی مون که خیلی دلم برایش تنگ شده بود و حالا هر شب با خیال راحت تو اتاق قشنگم می خوابیدم، رسیدیم.

حوصله ی هیچ حرف و سخنی با اردوان نداشتم، سریع در حالی که می گفتم:

– چمدانم را بعداً بذار تو آسانسور.

به طبقه ی بالا رفتم. همه چیز سر جایش بود، حتی شیشه خورده هایی که دسته گل گلاره خانم بود و توسط اردوان داخل سطل زباله مانده بود. خسته بودم ولی خوابم نمی آمد، حسابی تو ماشین خوابیده بودم. دوست داشتم کمی با کتاب ها و دفترچه خاطراتم، وقت بگذرانم. برای دل سفید دفترچه خاطراتم آن قدر حرف داشتم که نمی دانستم از کجا شروع کنم، پس مشغول شدم و همه چیز را مو به مو داخلش ثبت کردم، نزدیک غروب بود، از بس که نوشته بودم، از خستگی و گرسنگی از روی تخت بلند شدم، تازه یادم افتاد، ناهار هم نخوردم. پس چرا هیچ صدایی نمی آمد! متوجه نشدم بیرون رفته باشد. در هر صورت، وظیفه ی من، غذا درست کردن بود، نمی دانم چرا هوس قرمه سبزی کرده بودم، یعنی آن قدر این چند روزه، کباب و حاضری خورده بودم، حسابی دلم یک خورشت خانگی می خواست. سریع محتویاتش را آماده کردم و داخل زودپز ریختم و بعد برنج گذاشتم، بیشتر از آن تحمل نداشتم و نمی دانستم اردوان گرسنه هست یا نه، اصلاً خانه هست یا بیرون رفته؟ با آن مشاجره ای که کردیم، دوست نداشتم سراغش بروم. پس تا حاضر شدن غذا باید صبر می کردم، بعد به هوای این که غذا برایش پایین ببرم، می توانستم یک سر و گوشی آب بدهم. از این که اسم گلاره را به جای اسمم استفاده کرده بود، زیاد ناراحت نبودم، پیش می آمد، بیشتر از حرف های دیگرش ناراحت بودم. اصلاً نمی دانم چرا هر موقع حرف گلاره وسط می آمد، کنترلم را از دست می

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم. آخه یاد یک سری چیزهایی می افتادم و فکر و خیال هایی می کردم که آزارم می داد. راستش باور این که این همه مدت دوستی، فقط یک علاقه ی یک طرفه از سمت گلاره باشد، برایم غیرقابل باور بود.

برای آن که حوصله ام سر نرود، یک زنگ به موبایل شیدا زدم. شیدا حسابی خوشحال شده و ابراز دلتنگی کرد. برای فردا، باهاش قرار گذاشتم و با گفتن این که یک عالمه حرف های مهم و عجیب و غریب دارم، گذاشتمش تو خماری تا فردا.

همه ی خانه را بوی خورشت قرمه سبزی گرفته بود. دیگر اشتهای خودم هم تحریک شده بود. توی سینی برای اردوان غذا کشیدم و با سالاد پایین بردم.

هیچ صدایی نمی آمد و همه چراغ ها خاموش بود. چمدان هامون هم همان جا، جلوی در بود. وقتی سکوت خانه را دیدم، آهسته به سمت اتاق خواب اردوان رفتم. خواب خواب بود. آهسته چمدانم را داخل آسانسور گذاشتم و سینی غذا را روی میز آشپزخانه و برای این که هم حرصش در بیاید و هم یادش بیاید شرایط قرارداد تو این خانه چطوریه، برایش یادداشت گذاشتم به این شکل.

"اگر غذا یخ شده بود، داخل مکروفر بگذار، غذای فردا ظهرت هم زیر همین یادداشت بنویس."

آخ که از این کارم چقدر راضی بودم و دوست داشتم قیافه شو موقع خوندن یادداشت ببینم. ولی حیف که نمی شد. با این حال سریع بالا رفتم و بعد از خوردن شام که تنهایی اصلاً نچسبید، شروع کردم به باز کردن چمدانم. اکثر لباس هایم را باید می شستم. حسابی کثیف شده بود، بقیه را هم جا به جا کردم و داخل کمد گذاشتم و با خودم گفتم کاش چمدان اردوان بیچاره را هم که کلی لباس چرک داشت، جا به جا می کردم، او نمی توانست ولی بعد به خودم گفتم " تا به حال، کی کارهاشو می کرده، هر چند تا حالا هم معمولاً خودم لباس هاشو آماده می کردم" در همین افکار بودم که یک دفعه دکمه آسانسور زده شد و آسانسور پایین رفت و بعداز دقایقی، اردوان در حالی که چشمانش از خواب زیاد، پف کرده بود وارد و با نهایت عصبانیت فریاد زد:

– این مسخره بازی ها یعنی چی؟

من که خودم را آماده کرده بودم، جلویش محکم بایستم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کدوم مسخره بازی ها؟!! اصلاً این چه وضع برخورده ! کی گفته تو بی هماهنگی بیایی بالا، مثل این که قول و قرارهامون یادت رفته.

اردوان که حالا از خشم، چشم هایش قرمز شده بود و رگ گردنش متورم، گفت:

– آخه تو چطور روت می شه بعد از اون همه ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

– اردوان بهت گفته بودم، ما فقط به خاطر خانواده هامون تو این چند روز، بهم خیلی نزدیک شدیم، ولی انگار تو نمی خوای باور کنی؟ ببین فکر کن، من همون زنی هستم که سال تا سال سراغی ازش نمی گرفتی، شرایط همون جوریه، هیچ چیز هم عوض نشده، فهمیدی؟!! حالا هم برو، می خوام استراحت کنم. در ضمن، دیگه بدون هماهنگی بالا نمی آیی، شاید من حاضر نباشم.

اردوان با غیظ نگاهم کرد و گفت:

– مثلاً اگر بیام، می خواهی چی کار کنی، تو خونه ی خودم هم باید با اجازه ی سرکار، راه برم.

من که احساس بدی بهم دست داده و اشک پشت پلک هایم آمده بود، گفتم:

– اگر ناراحتی، می تونی بگی من یه فکری می کنم.

اردوان که انگار فهمیده بود، خیلی ناراحت شدم، گفت:

– باشه طلایه خانم، ولی قرارمون این نبود.

و با ناراحتی با آسانسور، پایین رفت و طبق معمول منو با یک دنیا چه کنم و چه نکنم، تنها گذاشت. نمی دانم چرا یه وقت ها کارهایی می کردم که بعد حسابی پشیمان می شدم و راه پس و پیش نداشتم. چقدر لحظه ی آخر نگاهش غمگین بود. چه شوخی مسخره ای کرده بودم. ولی خب این طوری حداقل فهمید، هیچ چیز عوض نشده، اگر سکوت می کردم، اگر بهش روی خوش نشان می دادم، توقع داشت صبح تا شب کنارم بماند. اصلاً کار خوبی کردم، خوبه حساب کار دستش آمد ولی با همه این توجیهات که تا صبح با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم می کردم، وقتی بعد از رفتنش سینی غذا را دست نخورده، تو آشپزخانه دیدم، آه از نهادم بلند شد، بیچاره گرسنه دوباره خوابیده بود و رفته بود.

حالا می فهمیدم که چقدر لجباز و مغرور است، ولی بالاخره باید این شرایط را می پذیرفت، اصلاً حوصله نازکشیدن نداشتم. آن قدر فکر و خیال داشتم که به این مسائل فکر نکنم. ظهر با شیدا قرار داشتم، خیلی دلم برایش تنگ شده بود، یک عالم حرف تو دلم بود که باید برایش می گفتم و از پیش بینی هایش بهره می بردم. به همین خاطر سریع به حمام رفتم و با وسواس خاصی به خودم رسیدم، خیلی عالی شدم، فردا پس فردا باید برای خرید هم می رفتم، دوست نداشتم جلوی اردوان، از گلاره، تیپ و لباسم کمتر باشد. آخه از حق نگذریم، گلاره خیلی خوش تیپ بود. من مثل اون بلد نبودم، ست بزنم، ولی خدا را شکر به قول بچه ها، هرچی می پوشیدم، خیلی بهم می آمد. وقتی به کمدم نگاه کردم، خنده ام گرفت، تا اینجای کارم مدیون شیدا بودم. چقدر همه چیز را هماهنگ با کیف و کفش، برایم انتخاب کرده بود. شاید این ضعف من بیشتر به خاطر آن بود که من مثل شیدا و گلاره از کودکی مرتب از این مغازه به اون مغازه، به دنبال خرید لباس و مدهای روز نبودم، آخه مامان که چادری بود، آقا جون هم همین که اجباری در چادر سر کردن من نداشت، خودش خیلی بود. ولی از تیپ های ساده سنگین و معمولاً تیره، خوشش می آمد. من هم همیشه طبق سلیقه ی خانواده ام می گشتم. به همین خاطر، اولین بار هم که با شیدا برای خرید رفتم، همه چیز را به او سپردم. او هم مثل یک خواهر مهربان، همیشه هوامو داشت. خلاصه از داخل کمد، یک مانتوی سفید جذب که با شال رنگارنگ و کیف و کفش تابستانه ای به همان رنگ های مخلوط بود انتخاب کردم. قرار بود ساعت دوازده و نیم، شیدا دنبالم بیاید. صبح ها، آن قدر که خانم دیر بیدار می شد، ظهر بود نه صبح، حرف هم می زدم، می گفت، من فقط روزهای کلاس از سر اجبار تازه آن هم چون باید دنبال تو بیایم، زود بیدار می شوم، اگر به خودم بود یکی در میان هم تو کلاس ها، شرکت نمی کردم. پس با این تفاسیر، عذرش موجه بود که بخواهد ساعت ۱۲:۳۰ بیاید، با خیال راحت، آخرین نگاه را هم به آیینه انداختم، انگار مسافرت چند روزه، حسابی بهم ساخته بود، لپ هایم گل انداخته بود و پوستم می درخشید. دیگر هیچ استرس و دلهره ای نداشتم که یک وقت هایی قرار بگذارم یا ترجیح بدهم هیچ وقت بیرون نروم که اردوان منو نبیند. با خیال راحت تازه یک ربع زودتر هم رفتم پایین تا شیدا به موبایلم تک زنگ بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این افکار با آسانسور پایین رفتم، تا در آسانسور را باز کردم، اردوان که معلوم بود تازه از حمام آمده و حوله به تنش بود، روی مبل ولو شده و تلویزیون نگاه می کرد و با صدای آسانسور به سمتم برگشت. داشتم با خودم فکر می کردم این کی آمده که متوجه نشدم. حتماً تو حمام بودم. یک ساعته که می گویم این صدای آب از کجا می آید. هی فکر می کردم، وان طبقه ی خودم داره خالی می شه. در همین افکار بودم که تلفنم زنگ خورد. شیدا بود، آهسته گفتم:

– بله.

– پنج دقیقه دیگه بپَر پایین.

گوشی را قطع کردم، مجبور بودم پنج دقیقه را سر خیابان منتظر بمانم. چون پیش اردوان که مثلاً قهر هم بود، نمی خواستم بمانم. سلام خیلی کم رنگی بهش کردم که حتی خودم هم نشنیدم و به سمت در ورودی رفتم، اردوان که حالا از جایش بلند شده بود و به سمتم می آمد، نگاه بد و چپ چپی به سرتاپایم که خیر سرم خواسته بودم، سنگ تمام بگذارم و شاید یک خورده هم جلف شده بود، انداخت و با اخم گفت:

– کجا به سلامتی؟

عصبانیت رو از چشم هایش خوانده بودم و می دانستم از دیشب هم دلش پُره، به خودم گفتم باید جلویش وایستم و اِلا از فردا هر روز می خواهد فضول تر بشود. ماشاا... آن قدر هم پر رو بود که یک ذره بهش رو می دادی، آستر هم می خواست. به همین خاطر بی اهمیت بهش خیلی خونسرد گفتم:

– پیش دوستم.

اردوان که جلوی در وایستاده بود، گفت:

– مثلاً کدام دوستتون؟!!

با حرص گفتم:

– قرار نبود تو مسائل خصوصی همدیگه دخالت کنیم، انگار قرارداد رو یادتوم رفته، در ضمن مگه من از شما سؤال می کنم، کی و کجا می رید که شما ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با فریاد گفت:

– این قدر شما، شما نکن واسه ی من، نکنه فکر کردی بازیه، انگار خیال تمام کردن این بازی رو هم نداری؟

با اخم گفتم:

– تو بازی می دونی، حتماً فکر کردی نود دقیقه هم هست، شاید به وقت اضافی هم بکشه.

اردوان لبخندی روی لب هایش نشست و گفت:

– شیرین زبانی هم بلدی؟

– برو اونور، الان وقت جر و بحث ندارم.

در حالی که دستم را روی دستگیره ی در می گذاشتم، گفتم:

– برو اونور، دیرم شده.

– گفتم با کی قرار داری؟

آرام گفتم:

– شیدا.

– همان که داداش جونش ...

حرصم درآمده بود، دیرم شده بود، پریدم وسط حرفش و گفتم:

– به تو مربوط نیست، در ضمن دخالت ممنوع بود، مثل اینکه قرارداد فراموشت شده.

اردوان که حالا چشم هایش برق خاصی می زد، گفت:

– نه اتفاقاً قرارداد فراموشم نشده، خب الان ساعت چنده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من که حسابی هول بودم و از سؤال های مسخره اردوان حسابی اخم هایم تو هم رفته بود، با حرص گفتم:

– چه ربطی داره؟ سؤال های مسخره می کنی، دیرم شده، برو اون طرف.

اردوان که چشم هاشو تنگ کرده بود، گفت:

– ربطش اینه که لنگ ظهره، پس ناهارت کو؟ گرسنمه، این قرارداد قراردادی که می کنی، پس چرا خودت بهش عمل نکردی؟!!

آه از نهادم درآمده بود، سریع گفتم:

– خب غذا از دیشب تو یخچال مونده، گرم کن، بخور.

اردوان سرش را تکان داد و گفت:

– نه، نه، مثل این که قرارداد فراموشت شده، یک بند مهم قرارداد این بود که شما صبح به صبح بپرسید.

به صدایش لحن به خصوصی داد و گفت:

– بنده چی میل دارم. آن وقت شما برای ناهار یا شام آماده کنید. خدا بخواهد که حواستون هست فراموش نشده چون پایبند به قراردادی، گوشزد کردم.

و پوزخندی زد. دیگر مانده بودم چی بگویم، راست می گفت، اصلاً چقدر زرنگ بود که این شرط را گذاشته بود. حالا شاید وظیفه ام بود شام و ناهار برایش درست کنم، ولی چرا قبول کردم هر روز ازش سفارش بگیرم، باز هم این خنگ بازی هایم حسابی، کار دستم داده بود. همان طور که مثل خنگ ها داشتم اردوان را که با خوشحالی بهم نگاه می کرد و از پیروزی اش لذت می برد، نگاه می کردم، گوشی ام به صدا درآمد. به سمت آسانسور می رفتم، اخمی به اردوان کردم و با غیظ گفتم:

– من قرار دارم.

بعد گوشی را باز کردم، شیدا که می خندید، بلند گفت:

– چیه باز این توپ جمع کن پرمدعا خانه است و نمی تونی جیم بشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که کاملاً صدای شیدا را می شنید و از اصطلاحات منحصر به فرد شیدا مستفیض شده بود، اخم هایش حسابی درهم رفت، اما همان طور دست به سینه ایستاده بود و چپ چپ بهم نگاه می کرد، بی اهمیت بهش گفتم:

– شیدا، من چند دقیقه دیگه باهات تماس می گیرم.

شیدا که می خندید، گفت:

– طلایه، سرشو بکوب به طاق دیگه، مامان اینها منتظرن.

متعجب شده و خیلی آهسته گفتم:

–برای چی مامانت اینها؟!!

شیدا گفت:

– آخه غذا درست کرده، گفتم رستوران نریم.

– آخه من خرید دارم.

شیدا عجولانه گفت:

– حالا تو بیا، بعد می ریم خرید، بجُنب دیگه.

– باشه، تماس می گیرم. گ

وشی را قطع کردم. حالا مشکل شده بود دو تا، بنده خدا مادر شیدا هم افتاده بود تو زحمت و غذا درست کرده بود، مانده بودم با اردوان که مثل طلبکارها وایستاده بود و نگاه می کرد، چه کنم. وقتی تماس را قطع کردم، اردوان مثل بچه ای سه ساله که گرسنه بود، شد و با لبخند گفت:

– گرسنمه، بی زحمت برای یه چیزی مثل زرشک پلو با مرغ، نه، نه، فسنجون درست کن. آره هوس فسنجون کردم، می دونی چند وقته نخوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت به سمت تلویزیون رفت و گفت:

– لطفاً سریع، دیشب هم چیزی نخوردم.

داشتم از حرص منفجر می شدم، ولی حتی دوست نداشتم در مقابلش که معلوم بود از مغلوب کردن من چه جشنی تو دلش گرفته، کوتاه بیام. در همان چند دقیقه، صد تا فکر از سرم گذشت، ولی هیچ راهی برایم نمانده بود. دیگر داشتم به این نتیجه می رسیدم به شیدا زنگ بزنم و بگویم، نمی توانم بیایم که فکری به ذهنم رسید و حسابی خوشحالم کرد. با حالتی که نشان از باختن و کم آوردن باشد، گفتم:

– باشه، حالا مطمئنی فسنجون هوس کردی؟

اردوان که حسابی سر کیف بود، گفت:

– آره فسنجون خیلی خوبه، نکنه بلد نیستی درست کنی؟

– نه، اتفاقاً خیلی هم خوب بلدم، ولی پنج، شش ساعت طول می کشه، اشکال نداره، امیدوارم زیاد گرسنه نباشی.

اردوان از جایش بلند شد و گفت:

– پنج، شش ساعت، من تا اون موقع از گرسنگی مُردم.

– خب، اگر غذای درخواستی می خواستی، باید زودتر می گفتی.

اردوان که درست مثل بچه ها لب هاشو جمع کرده بود، گفت:

– چیز دیگه؟!!

رو به رویم ایستاده بود و قیافه ی زاری به خودش گرفته بود، ادامه داد.

– به خدا طلایه، داره معده ام می سوزه، از دیشب تا حالا هیچی نخوردم. با حالتی که به چشمانم می دادم، یعنی زیاد برایم مهم نیست، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من که برایت غذا گذاشته بودم، می خواستی بخوری، الان هم اگر خیلی گرسنه هستی، بهتره به همین رضایت بدی.

اردوان که به ناچاری نگاهم می کرد، و از آن حالت پیروزمندانه چند دقیقه قبل اثری نبود، گفت:

– مگه هنوز مونده؟

– بله.

کمی فکر کرد و انگار گرسنگی خیلی بهش فشار آورده بود، گفت:

– باشه، برام بیار، ولی باید بمونی شام همون فسنجون رو درست کنی.

سراغ قرمه سبزی رفتم و گفتم:

– باشه، حالا کو تا شب !

اردوان روی صندلی آشپزخانه نشست و گفت

: – مگه نگفتی چند ساعت طول می کشه؟ خب باید از الان شروع کنی.

با اخم گفتم:

– اردوان تو گفتی، شام فسنجون می خوای، من هم گفتم باشه، دیگه این که کِی درست می کنم، به تو ارتباطی نداره.

هول، هولکی داشتم غذا را داخل قابلمه کوچکی گرم می کردم. اردوان کنارم آمد و گفت:

– چیه؟ می خوای بری خونه شیدا؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

– البته اگر شما اجازه بفرمایید، یک ساعته دمِ در منتظره.

اردوان چهره اش را لوس کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– واسه ی داداش جونش این قدر خوشگل کردی؟

هم از تعریف اردوان لذت می بردم و هم دلشوره می گرفتم. گفتم:

– من اصلاً قرار نبود برم خونه شون، می خواستم شیدا رو ببینم و بعد با هم بریم خرید، شیدا برای خودش برنامه گذاشته.

اردوان که لحن صداشو حسابی مهربان کرده بود. گفت:

– خب خودم می برمت خرید، چرا با شیدا می خوای بری؟

سریع غذای گرم شده را داخل دیس کشیدم و همان سالاد دیشبی را برایش چیدم و گفتم:

– قراره شیدا رو ببینم، بعد بریم برای خرید.

اردوان که معلوم بود، حسابی گرسنه است. در حالی که طبق معمول هول می زد که زودتر شروع به خوردن کند گفت:

– این شیدا درازه، کار و زندگی نداره، منتظره همسر بنده پاشو بذاره تهران، مثل خبرنگارها بیاد بس بشینه منتظر، لابد خبر نداره من به تازگی متوجه شدم عاشق زنم هستم، خیال جدایی هم ندارم.

خواستم چیزی بگویم که دوباره موبایلم به صدا درآمد. گوشیمو سریع باز کردم، می دانستم شیدا، خیلی معطل شده، گفتم:

– دارم می یام، وایستا.

گوشیم را قطع کردم. اردوان که با ناراحتی نگاهم می کرد، گفت:

– داری می ری؟ پس شام چی؟

با اخم گفتم:

– غصه نخور، برای شام شما می یام.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان دست از غذا خوردن کشیده و گفت:

– خب خریدت رو بیا با هم بریم، من هر چی بخوای آشنا دارم.

– مرسی، فکر کنم به خرید نرسم، باید بیام برای جنابعالی شام درست کنم.

اردوان که می خندید، گفت:

– با من بیا خرید، شام هم با من، باشه؟ خواهش می کنم.

نمی دانم چرا ولی خُب من هم دوست داشتم مثل همه ی مردم با شوهرم بروم خرید و ازش نظر بخواهم و حتی فقط سلیقه ی او را بپوشم و بخرم. با این که یک دلم می گفت دیوانه قبول کن، هر چی بیشتر ببیندت و باهات باشه، بیشتر عاشقت می شه و محاله بتونه به هر دلیل عذرت را بخواهد، ولی یک دلم هم می گفت، اگر قبول کنی، مجبوری دوباره خیلی باهاش صمیمی بشی، اردوان هم که زود دخترخاله می شد. مانده بودم، چی بگویم، ولی باز هم قدرت احساس به عقلم چربید. خودم را توجیه کردم که بیرون خانه اشکالی ندارد، باهاش بیشتر بگردم و به خودم قول دادم به خانه که برگشتیم ازش فاصله بگیرم. گفتم:

– باشه، فقط به یک شرط، همه ی قرار داد سرجاشه مثل دیشب شاکی نشی؟! و اَدا و اصول از خودت در بیاری.

اردوان که از خوشحالی چشم هایش می درخشید، گفت:

– باشه، الان ساعت نزدیکه یکه، من ساعت سه منتظرم.

– نه بابا، چی می گی، من خیلی وقته شیدا را ندیدم، کارش دارم.

اردوان که می خندید، گفت:

–یادت نره بهش بگی اردوان عاشقمه ها، بهش بگو این قدر خیال های بی خودی نکنه.

– باشه، من پنج و شش بر می گردم.

اردوان که نگاهش دوباره مستأصل و پریشان شده بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– پس تا پنج بیشتر نشه، حتماً هم حرف هامو بهش بگو، یادت نره.

در حالی که سریع کیفم را بر می داشتم، گفتم:

– باشه، فعلاً خداحافظ.

اردوان که نگاهی به سرتا پایم می کرد، گفت:

– پس همش تو خونه هستید دیگه؟ جای نریدها!

در حالی که چشم غُرّه ای بهش می رفتم، گفتم:

– باز تو دخالت کردی! اصلاً حالا که به قرارداد اهمیت نمی دی، من هم باهات نمی یام.

اردوان خندید و گفت:

– پس فسنجون یادت نره.

با حرص گفتم:

– نه، یادم نمی ره.

سریع از خانه خارج شدم. شیدا بیچاره، آن قدر منتظر مانده بود که سرش را به پشتی ماشین تکیه داده و چشم هایش را روی هم گذاشته بود. آرام در را باز کزدم، کولر که روی درجه زیاد بود، حسابی ماشین را خُنک می کرد. خدا را شکر، تو اون گرمای خرماپزون، از گرما تلف نشده بود. گفتم:

– سلام، واقعاً شرمنده ام، آخه حسابی جریانات داره.

شیدا خندید، گفت:

– طلایه جان، زیر ماشین رو یه نگاه می کردی.

با تعجب گفتم:

– چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– هیچی، آخه مثل زمین چمنِ این توپ جمع کنه، شوهرت شده.

خندیدم و گفتم:

– لوس نشو، تقصیر همین شوهرِ توپ جمع کنم بود که دیرم شد.

شیدا با بهت نگاهم کرد و گفت:

– چرا حتماً بس نشسته تو خونه، یه چادری چیزی می انداختی رو سرت، بیرون می زدی.

– نه بابا، موضوع چیز دیگه ایه، حالا برو تا برات تعریف کنم.

شیدا که معلوم بود، حسابی کنجکاو شده، گفت:

– خُب بگو دیگه، مردم از فضولی، اردوان این این دختره، چی بود گلاره، نشسته بود.

– نه بابا. –پس چی؟

در حالی که نگاهش تغییر کرده بود و انگار که دزد گرفته بود توی صورتم دقیق تر شد و گفت:

–نکنه!نکنه امارت رو گرفته باشه!

سکوت کرده بودم و به سیدا که از رنگ رخساره پی به سر درونم می برد نگاه کردم گفت:

–پس بگو فهمیده زن نامرئیش کیه!چطوری؟کی؟بگو دیگه!

من که نمی دونستم که باید از کجا شروع کنم همه ی ماجرا رو از روزی که گلاره اومده بود خونه و زندگیم رو بهم ریخته بود تا همون موقع به طور خلاصه تعریف کردم شیدا که به فکر فرو رفته بود گفت:

–طلایه مطمئنی که این دختره ی ایکبیری رو می ذارهکنار؟یه موقع باهات بازی نکنه یه عمر افسوس بخوری چرا بهش اعتماد کردی؟

–نمی دونم راستش من اومدم زیر لوای تو تا کمکم کنی راستش خودمم نمی دونم که باید چی کار کنم!

شیدا به چشمام خیره شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دوستش داری؟

تا اومدم حرف بزنم خندید و گفت:

-منو بگو که دارم چی از پپه می پرسم چشمات داره داد می زنه که عاشقی!تازه بیشتر از اون خوش سانس توپ جمع کنم عاشقی!

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

-مطمئن بودم که اگه اردوان بفهمه که زنه نامرئیش تویی از خیرت نمی گذره!

پقی زد زیره خنده و ادامه داد:

-مگه پتک تو سرش خورده من هم بودم نمی گذشتم.ولی طلایه باید جانب احتیاط رو رعایت کنی.تا الان هم خوب کاری کردی ازش فاصله گرفتی.تا وقتی هم که اون دختره به طور کلی از زندگیش بیرون نرفته نباید گول در باغ سبزش رو بخوری این عاشقتم و می میرم برات ها رو شاید برای گلاره هم گفته باشه.خیلی هم بعید نیست چون مرد ها از این حرف ها زیاد حفظ هستند وفتی هم که به خواستشون برسن بی خیال می شن به نظر من بهتره تا اونجایی که می تونی فعلا کج دار مریض باهاش تا کنی تا این دختره رو حسابی قیچی کنه.بعد هر کاری که خواستی بکن.خب بالاخره شوهرته بد ادمی هم نیست با این تعارف هایی که می کنی فقط یه ضعف بزرگ داره اونم اینه که نمی تونه به کسی نه بگه لاقل به کسانی که بهش خیلی نزدیک هستن مثل مامان و باباش و گلاره خانوم.

شیدا که همه ی حرفاش درست بود و باز هم مثل همیشه متعجب بودم که چطور ندیده امار همه چیز رو داره و می دونه با حرفاش کمی به فک فرو رفتم گفت:

-بی خودی زانوی غم بغل نگیر بالاخره هر چی باشه تا همین چند وقت پیش چه زوری و چه صوری و چه هر کوفتی به چشم سوگلیش بهش نگاه می کرد .اون طور هم که تو از این ور پریده تعریف می کنی مثل تو پپه نیست خوب بلده چطور امثال اردوان رو خام کنه به نظر من تو برای دک کردن وهمیشه به درک فرستادن این عفریته خانوم فقط یه راه داری اون هم تشنه نگه داشتن اردوان.اگه شل بدی بد باختی اونم از اون باخت هایی که جبرانش قیمت سنگینی داره.می دونی امثال اردوان یا همه ی مردا شاید بعضی موقع ها

رمان بازار
romanbazar.ir

ما خانوم ها هم فقط تا وقتی دنبال یه چیزی هستی که دست نیافتنی باشه همچینم که بهش برسیم اگه حتی یه خورده هم شرایط طبق روال نباشه می زنیم زیره همه چیز .مثلا اگه که تو هروز بهش زور کنی که گلاره رو بذار کنار وقتی تو رو کامل مال خودش بدونه زیاد به حرفت اهمیت نمی ده.پیش خودش می گه من که زنم و یا مثلا عشقم رو دارم حالا این گلاره دست بردار نیست و تا این حد هم دوستم داره چرا بهش بگم نه و ازارش بدم؟ تازه پیش خودش عذاب وجدان هم می گیره که اگه دل گلاره رو بشکونم خدا هم دل منو می شکونه.اون وقت هم که بعد یه مدت تو براش کم کم عادی میشی گلاره خانوم خم استاده عشوه اومدن چنان زیره پاش می شینه که حسابی بی خیالت می شه بعد یه مدت هم می گه خوش اومدی.

من از نوش و درایت سرشار و اینده نگریه شیدا دهنم باز مونده بود و توی دلم برایش صلوات می فرستادم که چشم نخوره گفتم:

-شیدا تو عجب دختر باشعوری هستی من این چیز ها حتی به فکرم هم خطور نکرده بود.

شیدا خندید .و گفت:

-تو هنوز برای جوجه کباب مناسبی دختر خوب اگه عقل داشتی زندگیت رو اینقد پیچیده نمی کردی.

سری تکون دادم و گفتم:

-قبول دارم من خیلی خنگم همیشه هم تو رو به خاطر این هوشت ستودم.

شیدا خندید و گفت:

-نه بابا من زیاد هم زرنگ نیستم ولی یه همچین مسائلی رو دیدم ادم عاقل اونه که همه چیز رو خودش تجربه نکنه و از تجربه ی دیگران استفاده کنه.پند وقت پیش یکی از دوستای دختر عمه ام با یه مرد زندار دوست شد.حالا می دونسته یارو زن داره یا نه گناهش پای خودش چون گفته نمی دونستم.خلاصه مرده تریپ عشق و عاشقی بر می داره بی تو می میرم ,از من عاشق تر پیدا نمی کنی و کلی لاو می ترکونه.دختره باهاش نامزد می کنه ولی بعد از چند وقت از روی تلفن ها و رفت و اومد ها و اینا می فهمه که طرف زن داره و بچه هم داره.خلاصه بهش گیر می ده.که نامزدیمون رو بهم می زنم و اینا!یارو دوباره می ره ادای عاشقی رو در می یاره و می گه من عاشقتم و از زنم متنفرم و چه می دونم داشتیم طلاق می

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتیم.الان هم در شرفیم.نگفتم که تو ناراحت نشی.خلاصه دختره هم خر می شه .بعد هم دیگه هر غلطی رو که نباید انجام بده و می کنه به امید اینکه امروز زن اولیه طلاق بگیره ,فردا طلاق بگیره . خلاصه بعد از یه مدت دل اقا رو می زنه دختره ی احمق هم دو ماهه حامله بوده که یارو ی بی همه چیز می یاد و می گه من ابرو دارم زنم پدرم رو در می یاره و همه ی مال و هموالم رو باید بالای مهریه اش بدم و خاصه می گه همش یه هوس و ارزش این همه ابروریزی و خیلی چیز های دیگه رو نداره,برو دنبال زندگیت.دختره ی احمق هم به جای اینکه به دنباله راه چاره ای باشه می ره کلی قرص برنج می خوره و نصف شبی خودش رو می کشه .حالا دختره بیچاره عین پنجه ی افتاب گوشه ی قبرستون خوابیده .یارو حتی نیومد تو مراسم یه صلوات هم بفرسته .خلاصه که ننه بابای بد بختش هم میان کلی ازش شکایت می کنن که گفته من فقط می خواستم یه دوستی ساده داشته باشیم دختر خودتون خودشو بهم چسبوند من بهش گفتم که زن دارم و لی اون گفت چیزی به خونوادم نگو.

شیدا سری به علامت تعجب تکان داد و گفت:

–خب حالا تو بق نکن موضوع تو هیچ ربطی به این بابا نداشته.منتها می خوام بگم زمونه خرابه تو الان خیلی برای خودت بر و بیا داری حالا اصلا داداش من نه همین کوروش و خیلی های دیگه یه عمر جونشون رو برات می دن طلایه بهتره چشماتو باز کنی و با سیاست رفتار کنی من همیشه پیشت نیستم سعی کن حرف هام مثل نوار توی گوشت بمونه من چون دوستت دارم اینها رو بهت می گم نباید چشم هامون رو ببندیم بعد بگیم سرنوشت.

سری تکون دادم و گفتم:

–از این که چشم و گوشم رو باز کردی واقعا ممنونم تو رو خدا هر موقع هر چیزی به ذهنت رسید بهم گوشزد کن.

شیدا خندید و گفت:

–باشه قربان بهت می گم ولی می ترسم اون وقت اردوان خان شاکی بشه و کله ام رو بکنه .اینطوری که می گی بد تریپ عاشقی رو برداشته یه دفعه می یاد عارض می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و گفتم:

-غلط کرده.

شیدا کناره رستوران همیشگی مون که همیشه پاتوقمون بود نگه داشت .گفت:

-بپر پایین که اینقدر حرف زدم دهنم کف کرد.

با تعجب گفتم:

-مگه نگفتی مامانت منتظره؟!

شیدا سرش رو تکون داد و گفت:

-خواب هم دیدی؟جونه من خواب بودی؟خواب هم دیدی؟دیوونه یه ساعته که بهش اس ام اس دادم که قرار منتهی شده!ندیدی اس ام اس دادم؟!

-خب چرا؟!بنده خدا مامانت منتظر بود!

شیدا که پنل ضبط ماشین رو بیرون می کشید گفت:

-برو پایین تو نمی خواد نگران باشی اون داداش ذلیل مرده ی من به عشق تو بس نشسته بود,حالا هم برای اینکه بفهمه خانوم شوهرش تازه فهمیده زن داره و بی خیالش هم نمیشه باید سر صبر براش توجیح کنم تا الان اون فکر می کرد که موضوع تو و اردوان کاملا شوخیه و به زودی هم تموم می شه یعنی این طور که من فهمیده بودم ولی الان بنده فهمیدم شما دو تا مثل سگ بهم دل بستین و جدا شدنی هم نیستید.

از ماشین شیدا پیاده شده و وارد رستوران که ان وقت ظهر خلوت بود شدیم.گفتم

-من احمق رو بگو می گم این شیدا چرا این قدر راه رو دور کرده!

شیدا با حالت همیشگی اش که به آدم های نادان نگاه می کرد،بهم خیره شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–آره می دونم شما آن مغز کوچیکت همیشه به جای چیزهای اصلی به جاده خاکی ها و بیراهه ها فکر می کنه.

خلاصه دو سه ساعتی با شیدا بیرون بودم،شیدا هم کلی تو گوشم خواند که حواسم به زندگیم باشه و هر چه زودتر اب سیاست کاری کنم گلاره برا یهمیشه خودش برود،نه این که با زور اردوان،چندبار وسوسه شدم همه ی اونچه تو دلم مانده بود بگویم تا یک راه کار درست و حسابی جلوی پایم بگذارد ولی پشیمان شدم نگاهش به من عوض شود،اخه او هم مثل اردوان فکر می کرد من از آن دخترهای خیلی ساده و نجیب هستم.با این که اگر آن شب چنان مشکلی برایم پیش نمی آمد شاید هردوی آن ها بودم ولی خب،اگر می گفتم،شاید عذر و بهانه قابل قبولی نبود.

ساعت نزدیک چهار و نیم بود که شیدا مرا جلوی خانه پیاده کرد و کلی هم سفارش کرد،هر اتفاقی افتاد رویش حساب کنم و بعد رفت.

احساس می کردم تا حدی فکرم بازتر شده و با نگاه واقع بینانه تری به زندگیم نگاه می کردم وارد خانه شدم.اردوان تو اتاق ورزش بود و داشت با این دستگاه های سنگین کار می کرد از لای در نیمه باز دیدمش با آن لباس ورزشی جذب،حسابی قلبم را لبریز می کرد.اردوان چنان زیر دستگاه وزنه های سنگین را تکان می داد و بر صورتش عرق نشسته بود،که واقعا با یک ان دیدنش تمام نصیحت ها و همه ی هشدارها از صفحه ی ذهنم پاک شده بود.حالا به میزان عشقم نشبت به او بیشتر واقف می شدم.چقدر دوست داشتنم برایم شیین بود طوری که مرا از همه عالم و آدم جدا می کرد.چشم های مهربانش بی اختیار اسیرم می کرد و ان نگاه جادوگرش اغوایم می نمود.مگر چه جرمی بود که آدم عاشق شوهرش باشد،مگر چه اشکالی داشت من هم همچو او به عشقم اعتراف کنم.کاش گلاره نامی وجود نداشت و کاش آن شب کذایی هم طی نمی شد،در همین افکار بودم که اردوان حوله ی دستی اش را از روی دستگاه برداشت و از روی ان بلند شد سریع خودم ا عقب کشیدم و مثل دزدها به سمت در فرار کردم،یعنی همین الان وارد شدم و در حالی که الکی در را بهم می زدم به اردوان که تازه از اتاق خارج شده بود گفتم:

–سلام،من می رم بالا برات فسنجون درست کنم.

اردوان خندید و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام از بنده ایت،خوش گذشت؟خانواده ی شیدا خانم خوب بودند؟بهشون گفتی دیگه به چشم یه دختر دم بخت بهت نگاه نکنند؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.گفتم:

–نه لزومی نداره،فعلا من روی تو به چشم شوهرم حساب باز نمی کنم که بخوام شعارش رو جایی بدم.

اروان ابرو بالا انداخت و با پوزخندی گفت:

–موقع رفتنت زبانت این قدر دراز نبود،شاید باید خودم به خدمت این شیدا خانم توضیحات لازم رو بدم،اگر هم ایشون همدست جنابعالی بود به خانواده ی محترمشون توضیح بدم یه اوت اساسی بشه.

بی تفاوت بهش نگاهی کردم و به سمت آسانسور رفتم و گفتم:

–ساعت ده فسنجون رو می ذارم تو آسانسور می فرستم پایین.خداحافظ.

اردوان به سمتم آمد و گفت:

–شوخی کردم بابا،مگه قرار نیست بریم خرید،اصلا من شام نخواستم.

لبخندی ردم و گفتم:

–آهان!حالا شدی پسرخوب،من حاضرم بریم.

ارودوان که چشم هایش آرام گرفته بود گفت:

–یک چای بذار من هم حاضر بشم بریم.

به سمت حمام رفت.من که مانتو و شالم را بی حوصله بر روی مبل پرت می کردم رفتم تو آشپزخانه و سریع یک چای به قول شیدا دیشلمه درست کردم که خودم هم بدجوری بهش نیاز داشتم و بعد رفتم بالا دوباره سر و شکلم را یک وارسی کردم و بعد از تمدید آرایش ملایمم برگشتم پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که نمی دانم چطور یک،دو سه حمام می کرد،حوله به تن داشت تو لیوان ها چای می ریخت و داخل یخچال دنبال شکلات می گشت،شکلات مورد علاقه اش را پیدا کرد و روی صندلی نشست.من محو کارهایش شده بودم و از آن موقع که آمده بودم به جای این که ادم شده باشم،همش تو هپروت می رفتم.سریع به خودم امدم و چایم را برداشتم و گفتم:

-آفرین،پس شما هم جز شلخته بازی یه کارهایی از خانه داری می دونی؟

-ای همچین،انگار بنده مجردی زندگی می کنم ها!

-یادم می یاد تا چند وقت پیش یک هفته نبودم،پا نمی شد تو این زندگی مجردی آقا گذاشت،همه جا پربود لیوان های چای که خدارا شکر رغبت نکرده بودی یه آب بزنی!

اردوان انگار به یاد گذشته ها افتاده بود گفت:

-یادته؟واقعا معذرت می خوام راستش آن موقع به خاطر جاهلی خودم رفته بودم تو یه دوران افتضاح که همه از دستم شاکی بودند،از مربی و سر مربی بگیر تا مدیر عامل تیم،اصلا حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم ولی وقتییک روز اومدم خونه و دیدم همه چی مرتبه آن قدر خجالت کشیدم که نگو و اصلا شاید باورت نشه همان انگیزه ای شد تا من هم به خودم بیام و آدم بشم.فکر کنم تو آن موقع هم که من رو نمی دیدی روم تاثیر مثبت می ذاشتی.

تو دلم خیلی خوشحال شدم،گفتم:

-عجب!پس ادم شده بودی؟دفعه ی بعدش همه چیز مرتب بود.راستش دفعه ی بدی که داشتم از اصفهان برمی گشتم عزا گرفته بودم چطور آن همه کثیف کاری رو تمیز کنم!

اردوان خندید و گفت:

-ولی دیدی چه پسر خوبی بودم.

من که یاد آن شب افتاده بودم تو دلم گفتم"اره خیلی خیر سرت پسر خوبی بودی."ولی گفتم:

-چرا دفعه ی قبلش حالت خراب بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان به یاد آن روزها عصبی شده بود و گفت:

-چه می دونم،اماتن از دست این خبرنگارهاۀخدانکنه بهت گیر بدن چنان کارهایی می کنن که از زندگی سیر می شی،اون موقع هم بدجوری رفته بودن روی مغزم منو برده بودن تو حاشیه،من هم نزدیک بود بدجوری کار دست خودم بدم ولی خداروشکر به خیر گشذت یعنی خواستگار محترمت به دادم رسید.

من با چشم های متعجب نگاهش کردم و گفتم

: -کی؟

اردوان لبخندی زد و گفت:

-کوروش جون،مگه نمی دونی اون پزشک تیم ماست و دوستی ما هم از تیممون شروع شد

. من که یک خورده گیج می زدم،دیگر چیزی نگفتم.اردوان هم که میلی به گفتن بقیه اش نداشت.گفت:

-بپوش من هم الان می یام.

به سمت اتاق خوابش رفت.بعد از این همه وقت این موضوع را تازه فهمیده بودمباز هم به خنگی خودم مطمئن تر شدم.شک نداشتم اگر شیدا بود مطمئنا همان روز اول ته و توی قضیه رو در آورده بود.ولی من خرفت خیلی از مرحله پرت بو. در مین افکار بودم که اردوان دستش را چند بار جلویم تکان داد.گفت:

-کجایی دختر،اَرنج رو خوب چیدی غصه نخورۀپن هیچ،برنده ای.

من مات نگاهش کردم.لبخند شیطنت آمیزی بهم زد و گفت:

-بزن بریم خانومم.

بی ان که حرفی بزنم کیفم را برداشتم و از ساختمان خارج شدیم.سوار ماشینش شدم،ماشینی که بی ان که کسی بداند صاحبش آدم معروفیه،همه ی سرها و نگاه ها به سمت مان برمی گشت،قلبم اکنده از هزاران حس ضد و نقیض می د.حرف های شیدا،مثال هایش،همه ی توضیحاتش یک طرف،عشق و علاقه ای که هر لحظه قوت بیشتری می گرفت از طرف دیگر وجودم را گرفته بود . در سکوت هپروتم غرق شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان صورت تازه اصلاح شده هاش می درخشید و کت تابستانه شیکی روی تی شرت به همراه شلوار جین متناسبی که حسابی بهش می آمد پوشیده بود و عالی به نظر می رسید و کاملا معلوم بود نهایت سعی خودش را برای این کار کرده است.داشتم با خودم فکر می کردم حالا که شیدا نیست چه چیزهایی باید انتخاب کنم.چون جلوی اردوانا اگر بی سلیقه بازی دربیارم خیلی بد می شود،آخه من که از مد های روز که ماشالله هر یک ماه یک بارهم هم عوض می شود سر در نمی آوردم،در همین افکار بودم که اردوان داخل پارکینگ بزرگی پیچید انگار او هم در فکر بو که تو کل مسیر هیچ کدام حرف نزدیم حتی ازم نپرسید چه خریدی دارم.با این حال بی ان که چیزی بپرسم پیاده شدم و همراه اردوان وارد مرکز خرید بزرگی شدیم.خودم هم نیم دانستم بیشتر به چه چیزی نیاز مبرم دارم و از مقابل ویترین های پر زرق و برق می گذشتم و خجالت می کشیدم چیزی را انتخاب کنم،می ترسیدم زیاد جالب نباشد و باعث مسخره ی اردوان باشد،کاشکی اصلا حرفی از خرید کردن نزده بودم.داشتم ممرتب به خودم که بی خودی از خرید حرف زده بودم ملامت می کردم که اردوان دستم را گرفت و وارد مغازه بسیار بزرگ و شیکی شد و اهسته کنار گوشم گفت:

-از دوستانمه،هر چی خواستی انتخاب کن.

من که به زحمت آب دهنم را قورت می دادم سری تکان دادم و خواستم بگویم چیزی نمی خواهم که آقایی حدودا چهل ساله که هیکل تنومندی هم داشت به استقبالمان امد و چنان با اردوان خوش و بش کرد که فهمیدم خیلی صمیمی هستند و سپس رو به من که مثل منک ها،هاج و واج نگاهشان میکردم گفت:

-خیلی خوش آمدید خانم صولتی،الان می گم جدیدترین مدل های تابستانی رو خدمتتون بیارن.

از این که با نام خانوادگی اردوان مرا خطاب کرد حس و حال خوبی پیدا کردم،تشکر کردم و به همراه اردوان به سمتی همان آقا می برد رفتیم.سپس پسر جوانی که موهاشو مدل عجیب و غربی درست کرده بود به محض دیدن اردوان جلوآمد و بعد از سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول گفت:

-الان خدمتتون می رسم.

و بعد با چند مانتوی خیلی زیبا مثل این که خوب سایز منو تشخیص داده بود برگشت و من هم داخل اتاق پرو شدم،آن قدر هرکدام از مانتوها زیبا و خوش دوخت بود که وقتی می پوشیدم احساس می کردم برای من

رمان بازار
romanbazar.ir

دوخته اند.اردوان هم بعد از پوشیدن هر کدام با دقت نگاهم می کرد و لبخندی می زد که نشان از پسندش بود.بین پنج مانتویی که پوشیدم اردوان سه تا از آنها را پسندید من هم همه را به او واگذار کرده و در سکوت ایستادم.همان پسر برای هر کدام از مانتوهای انتخابی کیف و کفش مناسبی که بهش می آمد آورد.اردوان بین گزینه های پیشنهادی سه ست زیبا انتخاب کرد و بعد یک کیف و کفش مجلسی هم برداشت و به تناسب آنها روسری و سال های زیبایی که هرکدام را برسر می انداختم کلی بهم می آمد پسندید و خلاصه بعد از ان مغازه به مغازه ی دیگری که بلوز و شلوار و کلی لباس های قشنگ داشت رفتیم،انگار آنها هم از دوستان صمیمی اش بودند که هرکدام مثل مغازه ی قبل بهترین لباس های خود را معرفی می کردند و بعد از کلی خرید از آنجا خارج شدیم حالا فهمیدم که اردوان چه سلیقه ی خوبی دارد بعید نبود گلاره هم با وجود اردوان آن قدر خوش لباس بود در هر صورت بی خود نگران بدم چرا شیدا همراهم نیست.شاید اگر او بود لباس هایی به این زیبایی قسمتم نمی شد و تازه از همه مهتر این که همگی از هر لحاظ سلیقه ی خود اردوان بود با این که تو بوتیک ها فقط در حد نظرسنجی با هم گفتگو کرده بودیم ولی به محض تنها شدن انگار روزه ی سکوت گرفته بودیم و هر دوساکت کنار هم راه می رفتیم تا بالاخره وقتی سوار ماشن شدیم اردوان گفت:

–می دونی چیه طلایه؟همیشه آرزوم بود که یه روز با زنی که دوستش دارمبرم خرید لباس و چه می دونم از این جور کارها دیگه،خرید میوه و موادغذایی یا هرچیز دیگه وقتی اون طوری ازدواج کردم همیشه فکر می کردم مگه این آرزوی بزرگی بوده که من ازش محروم شدم چرا باید این طوری بشه ولی ببین خدا چقدر بزرگه و ما آدم ها چقدر کوچک هستیم،من احمق غافل از همه جا خبر نداشتم کسی که عشقمه و همه چیزمه خدا بهم داده،اون وقت من ناشکر یک ریز ناشکری می کردم.به قول معروف یار در خانه و ما گرد جهان می کردیم.جدا این ضرب المثل مصداق زندگی من بوده،می دونی اون شب وقتی تو رو توی خونه ی خودم دیدم پیش خودم گفتم"آخه خدا این چه دهن کجی بهم کردی؟!مثلا م یخواستی بگی چیَمی خواتسی بگی خیلی بچه ایَخیلی عجولیَخیلی نادونیَدیگه ادم شو یاد بگیر که هر چی صلاحت باشه خودم می ذارم جلو پات." می دونی طلایه از اون ساعت به بعد یک حس به خصوصی دارم احساس می کنم خدا کنارم ایستاده و نگاهم می کنه و بدجوری منو زیر نظر گرفته،اون رروز تو شمال وقتی با کوروش حرف می زدم با این که متوجه بودم اون هم حال و روز خوبی نداره ولی حسابی از بازی روزگار تعجب کرده بود.راستش من

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونستم یعنی قدرت نداشتم به همه چیز اعتراف کنم،اگر کوروش تشویقم نمی کرد شاید باز هم صبر می کردم،ولی کوروش بهم امید داد که تو هم دوستم داری و یه چیزهایی برای مطمئن شدن از عشقت بهم گفت که وقتی فکر کردم دیدم بی راه هم نی گه،یه جورهایی خیالم راحتش د و قوت قلب گرفتم که همه چیز رو بهت بگم،حالا طلایه درست فکر کردم؟تو رو خدا بگو،حالا همه ی فکر من شده یه سوال که طلایه هم بهم علاقه داره یانه؟راستش امروز داشتم می مردم وقتی فهمیدم می خوای بری خونه ی این دختره،آخه شک نمداشتم داداشش هم اونجاست،باور کن تنها امیدم به این بود که بهش بگی شوهرم همه چیز رو فهمیده حالا هم تصمیم قطعی اش زندگی با منه،حتی اگر بهش هیچ علاقه ای نداشته باشم تا بلکه برن سراغ کارشون.

اردوان که ماشین را گوشه ای از خیابان پارک کرد و به من نگاه کرد.گفت:

-بهش گفتی؟!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-اره گفتمَاصلا وقتی فهمید دیگه خونشون نرفتیم.

اردوان که معولوم بود خیلی خوحال شده،گفت:

-وای خدا جون قربونت بشم چقدر دعا کردم که به حرف هایی که گفته بودی عمل نکنی.

خندیدم و گفتم:

-شانس اوردی شیدا دختر فهمیده و با شعورو منطقی هستش والا به من بود....

وسط حرفم آمد و گفت:

-می دونم خانمی خوشگل من،زن حرف گوش کنی هستش،مطمئن بودم که بهت گفتم همه چیز رو بهش بگو تو هم می گی.

با شیطنت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب،همه چیز رو گفتم،چه ربطی به این حرف ها داره؟همه منتظرند تصمیم نهایی رو بگیرم،فعلا همه چیز منتفی شده.

اردوان اخمی کرد و با شیطنت گفت:

-ایراد تو اینه که فکر کردی همه چیز بستگی به تو داره ولی خبر نداری اینجا همه کاره من هستم.

بعد با خنده ماشین را روشن کرد و گفت:

-حالا شام چی میل دار؟

-نمی دونم،هر چی خودت دوست داری.

کمی فکر کرد و گفت:

-از غذاهای ایتالیایی خوشت می یاد؟

من که تا به حال چنین غذاهیی نخورده بودم و فقط شنیده بودم خیلی خوبه گفتم:

-آره خیلی.

اردوان هم با خوشحالی گفت:

-پس الان می برمت یه جایی که کیف کنی.

***

آن شب برعکس همیشه هیچ حرفی از گلاره و نامزد جون گفتن های من پیش نیامد. فقط اردوان از عشقش بهم که هر لحظه بیشتر می شود، می گفت. این که هر کدام از لباس ها چقدر بهم می آمده و اردوان عاشق زنی با چنین اندامی بوده، وقتی اردوان ازم تعریف می کرد، مثل دختر ترشیده ها می رفتم تو آسمان ها و کلی ذوق می کردم، طوری که حتی دوست نداشتم با آوردن اسم گلاره شب مان را خراب کنم، فقط مانده بودم چرا گلاره به موبایل اردوان زنگ نمی زند، یعنی باز هم گوشی شو از دسترس خارج کرده بود. با این که نمی دانستم، ولی ترجیح می دادم که نپرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به خانه رسیدیم، بعد از تشکر به خاطر حسن سلیقه اش، به سمت آسانسور رفتم. اردوان هم انگار پذیرفته بود باید شرایط را قبول کند، فقط لحظه ی آخر ماتم زده به من نگاه کرد و توی گوشم آهسته گفت:

– دلم برات تنگ می شه.

با خنده گفتم:

– مگه کجا می رم، همین جا هستم.

– برای من یه دنیا فاصله است.

خندیدم و گفتم:

– فردا ناهار چی دوست داری؟

اردوان نگاه عاشقانه ای بهم کرد و گفت:

– فردا یعنی ناهار می یای پیش هم بخوریم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– نه، نه، قرارداد یه چیز دیگه است.

اردوان با اخم گفت:

– آهان، به نظر من چون همین چند روز به طور کامل تعطیل هستم، بریم یه جا تو جاجرود می شناسم، ماهی های خوشمزه ای داره، اصلاً فردا ناهار میهمان خودم، کنار رودخانه هم هست، می چسبه.

من خنده ام گرفته بود که به خاطر این که پیشم باشد این پیشنهاد را می دهد.

– اصلاً لازم نکرده، تو می خوای از قرارداد فرار کنی.

اردوان ملتمسانه گفت:

– نه به خدا، فقط گفتم آخه همین یک روز اختیارم دست خودمه، بریم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم:

– این دفعه هم باشه، ولی بعدش باید طبق قرارداد عمل کنی.

اردوان با خنده گفت:

– برو بابا ! قرارداد، قرارداد.

– پس این طور، همه چیز را به شوخی گرفتی، من فردا جایی نمی یام. زود باش غذایی رو هم که می خوای بگو بفرستم پایین.

اردوان که شاکی شده بود، گفت:

– نه، نه، به خدا شوخی کردم، خواستم ببینم جوش می یاری چه شکلی می شی که دیدم، باشه هر چی تو بگی، اصلاً قرارداد از این محکم تر وجود نداره.

و با خنده دوباره گفت:

– ماشاا... فور واردت یعنی همون حمله ات هم قویه !

با خنده گفتم: – باشه، فردا می بینمت.

و دکمه ی آسانسور را زدم. آن روز به جاجرود رفتیم و از آن به بعد هر روز و شب هر وقت که اردوان می توانست با همدیگر بیرون می رفتیم. از خرید برای خانه که اردوان می گفت آرزوشو داره بگیر تا سینما که مجبور بودیم ساعت های خیلی خلوت آن هم در شرایطی که حتی در فضای سر پوشیده، اردوان عینک بزرگ دودی می زد و طوری کلاه می گذاشت که کسی متوجه اش نشود.

دو هفته به همین شکل گذشت، با این که می خواستم در این مدت طبق قرارداد، کمتر همدیگر را ببینیم، ولی مرتب پیش هم بودیم و ناهار یا شام هم اگر توی خانه بودیم با همدیگر می خوردیم. فقط تعجبم از این بود که گلاره چرا پیدایش نیست، همه حواسم به تلفن های اردوان بود، حتی یک وقت هایی که اردوان می رفت حمام یا نبود، شماره های موبایلش را چک می کردم، هیچ خبری از گلاره نبود، دوست داشتم از اردوان بپرسم کارِ گلاره به کجا کشید ولی می ترسیدم، نمی دانم چرا اردوان هم هیچ اشاره ای به او نمی کرد. می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم خیالم راحت بشود و بعد به شکلی همه چیز را از اول تا آخر برایش اعتراف کنم، ولی باز هم می ترسیدم، هر چی هم به پایان مهلت یک ماهه نزدیک می شدیم، ترس بیشتری وجودم را می گرفت، به شکلی که این اواخر اصلاً شب ها خواب نداشتم و خیلی وقت ها آن قدر قهوه می خوردم و نسکافه و تا صبح فکر می کردم که زیر چشم هایم گود افتاده بود. اردوان هم بی اهمیت به این حرف ها، تو چشم هایش می خواندم چقدر خوشحال است که وقتِ من رو به اتمام است. البته او همه چیز را به شکل یک بازی مسخره می دید و طوری حرف می زد، انگار دارم برایش ناز می کنم. این کارِ من هم خیلی بچه گانه بود و فقط به خاطر این که روی حرف من حرف نیاورده باشد، راضی شد یک ماه بهم وقت بده، و الّا از اول تا آخر، من همسر قانونیش بودم. اصلاً یک وقت هایی طوری حرف می زد، انگار من به هر بهانه ای بخواهم ازش جدا بشوم، ازم شکایت می کند. همین رفتارها و حرف هایش بیشتر من را می ترساند. حتی یک شب وقتی می خواستم بروم بالا، گفت:

– طلایه، چه لزومی داره به این بازی مسخره ادامه بدیم، بیا پیش من بمون.

آن شب حالش با همه ی شب ها متفاوت بود و اصلاً بیشتر ابراز علاقه می کرد، می خواستم بگویم هنوز جریان گلاره معلوم نشده، ولی می دانستم با گلاره یک جورهایی بهم زده و اگر حرفی بزنم فقط دهنش را باز کردم و شاید به همین یک ماه هم دیگر رضایت ندهد و بگوید اگر مشکل تو گلاره بود که دیگر حل شده و دیگر فرصتی برای مقدمه چینی و این که حرفم را مزه مزه کنم و در یک شرایط خوب و مساعد بگویم، نداشته باشم. پس گفتم:

– باید سر قولت بمانی. سریع بالا رفتم.

اصلاً از آن شب به بعد بود که خواب و خوراک درست و حسابی نداشتم و حسابی بهم ریخته بودم و مرتب ذهنم درگیر بود، به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. تمام وقت به این فکر بودم که کِی و کجا، همه چیز را بگویم. در این مدت حتی حوصله ی شیدا و آینده نگری هاشو نداشتم، نه نهال و نه مریم، حتی جواب تلفن هاشون را هم خیلی سَرسَری و با بهانه های مختلف تمام می کردم. دوست داشتم از کوروش نتیجه ی نهایی رابطه ی گلاره و اردوان را بپرسم، ولی می ترسیدم اردوان شاکی بشه، چون یک وقت هایی تو حرف هایش هر گونه تماس با کوروش را ممنوع می دانست و یک جورهایی می گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بالاخره کوروش عاشقت بوده، شاید مقصر هم نبوده ولی این احساس رو نمی شه نادیده گرفت.

خودم هم نمی دانستم چِم شده، از یک طرف اگر اردوان با گلاره برای همیشه تمام کرده باشد، حسابی خوشحال بودم، ولی از یک طرف هم چون این موضوع پایان همه ی بهانه هایم بود، قدری ناراحت بودم، تا این که یک روز ظهر وقتی از رستوران دنجی که اردوان و خیلی دوست های دیگرش که ترس از شُهرت و خبرنگاران و این گونه مسائل داشتند، می رفتند، بیرون آمدیم، هنوز به ماشین نرسیده بودیم و تا اردوان خواست قفل ها را باز کند، گلاره که سر تا پایش از خشم می لرزید و صورتش دیگر کاملاً قرمز شده بود، رو به رویمان ظاهر شد. من که انگار جن دیدم، چنان ترسیده بودم و دست و پامو گم کرده بودم که نفسم بالا نمی آمد، ولی اردوان انگار نه انگار، خیلی محکم کنارم ایستاده بود که گلاره حسابی نزدیکم شد و با یک حرکت، دستش را بالا برد و چنان کشیده ای به صورتم زد که تا خواستم واکنشی نشان بدهم، بی اختیار اشک هایم روان شد، گلاره با لحن خیلی زشتی گفت:

– آشغال دهاتی، حالا نامزد منو می دزدی.

و رو به اردوان که رنگ چهره اش از خشم، ارغوانی شده بود و اگر دو دستی محکم نگهش نمی داشتم، معلوم نبود چه بلایی سر گلاره می آورد، گفت:

– به خاطر این اُمُل کثیف، اون دروغ ها رو تحویلم دادی؟

من احمق رو بگو که چرندیاتت رو باور کردم که زنت واقعاً خودش رو بهت تحمیل کرده و یه توله سگ تو راه داره و مجبوری باهاش بمونی و زندگی کنی، نگو آقا خیلی راحت زن داره، نامزد می کنه، یک دوست دختر هم می گیره ! و یک لگد به ماشین اردوان زد و با حرص گفت:

– اردوان خان، حالا می دونم چه آبرویی ازت ببرم، می دونی که چقدر خبرنگارا و خیلی های دیگه دنبال عکس ها و خبرهای دست اول هستن، یک کاری می کنم از زندگی سیر بشی و همه ی کثافت کاری هات، رو بشه. رو به من گفت:

– تو رو هم ادب می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با حرص، نگاه پر از کینه ای بهم انداخت و رفت. من که اصلاً نفهمیده بودم، گلاره کِی آمد و کِی رفت، فقط از شدت لرز، روی صندلی ماشین اردوان ولو شدم که اردوان گفت:

– من برم سراغ این دختره ی دیوونه، کار دستم نده.

و مضطرب، سریع به سمتی که گلاره رفته بود، دوید. قلبم به شدت می زد، انگار واقعاً من و اردوان بهش خیانت کردیم. بیچاره اردوان اگر خودش را می کُشت هم گلاره باورش نمی شد که زنش من بودم، ولی خُب اردوان زرنگ تر از این حرف ها بود، همان طور که چنین دروغ بزرگی که به عقل جن هم نمی رسید به گلاره گفته بود که به خاطر زنش که حالا دارد بچه دار می شود، ترکش می کند، ولی اردوان چه حرف بدی پشت سر من زده بود. دوست نداشتم حتی مصلحتی هم منو پیش گلاره ضایع کند. معلوم نبود چه دروغ های دیگری هم گفته بود، اگر بهش وعده و وعید داده باشد، بعداً می رود سراغش چی؟ اصلاً اردوان باید بهم توضیح بده، چرا حقیقت را به گلاره نگفته که زنش کیه و چه حسی در موردش دارد، چرا زنش را یک جوری معرفی کرده بود که یعنی دوستش ندارد و به زور خودش را بهش تحمیل کرده و با این فکرها، حرف های شیدا هم در مغزم می پیچید. به خاطر سیلی که از گلاره خورده بودم و بدتر این که اردوان حتی نپرسید صورتت که این وحشی خانم روانی به خاطرِ من زده ! درد داره یا نداره؟ اشک هایم بی محابا روان شد. حتی حرف تسلاگونه ای به من نزد و بی تفاوت به حال و روز خراب من، فقط دوید و رفت.

نمی دانم، چقدر طول کشید ولی هیچ خبری از اردوان نبود. ساعت شش عصر بود. به قدری از دست اردوان ناراحت بودم و آن قدر فکر و خیال های مختلف کردم که سرم در حال انفجار بود. توی دلم باز هم به خاطر این که چرا در این مدت، سؤالی از اردوان نپرسیدم که تا الان راست و دروغ حرف هایش را بفهمم، خودم را لعنت کردم که همیشه بعد از هر اتفاقی، تازه می فهمیدم، چی کار می کردم بهتر بود. دیگر حوصله ی دیدن اردوان را نداشتم، درهای ماشین را قفل کردم و سوئیچ را هم به نگهبان پارکینگ دادم و یک تاکسی گرفتم و رفتم خانه، حسابی غمگین بودم، هم از دست خودم و هم از دست اردوان و هم از دست گلاره و همه ی توهین هایش که عامل اصلیش اردوان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تنی خسته، کلید انداختم و وارد شدم، ولی از دیدن گلاره وسط سالن همراه اردوان، خشکم رد، انگار دوباره نفسم بالا نمی آمد و هزار جور، فکر عجیب و غریب با هم در مغزم پیچید. با خشم و ناباوری به اردوان خیره شده بودم که اردوان با لکنت زبان گفت:

– گلاره اومده اینجا که ...

با فریاد گفتم:

– تو غلط کردی با گلاره.

به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

– خیلی آشغالی اردوان، از اول هم نباید خام حرف هات می شدم.

هر چند که حالا هم اتفاقی نیفتاده، می تونی بری گم شی، حالم ازت بهم می خوره. اردوان که اخم هایش در هم رفته بود، گفت:

ـ چی می گی طلایه، گلاره فقط اومده اینجا شناسنامه هامون رو ببینه و باور کنه که ما از قبل زن و شوهر بودیم و من بهش دروغ نگفتم.

با عصبانیت می لرزیدم و فریاد زدم:

– چیه حالا راستگویی شما مسجّل شد ! شناسنامه هامون کاملاً رؤیت شد ! حتماً باید خانم رو می آوردی اینجا تا باور کنن.

به سمت گلاره رفتم و گفتم:

– چیه گلاره خانم، حالا دیگه قصد اجرای تهدیدهاتون رو ندارید. صد در صد باید توجیه شده باشید اون که این وسط دزد بوده، شما بودید نه بنده.

گلاره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– در هر صورت چه زنش باشی چه نباشی، اردوان اول منو دیده بود و می خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان هایم را بهم فشردم و گفتم:

– بله، کاملاً حق با شماست. الان هم اردوان ارزانیه خودتون، چون من شوهری که خیلی راحت زنش رو بذاره تو خیابون، یکی دیگه رو ببره خونه اش، نمی خوام.

سریع به سمت آسانسور رفتم. اردوان که رنگ از صورتش پریده بود، سریع به سمتم آمد و دستم را گرفت و گفت:

– طلایه، این حرف ها چیه که می گی!؟ من فقط گلاره رو آوردم که باور کنه.

با استیصال رو به گلاره کرد و گفت:

– گلاره تو رو خدا بهش بگو، من تو رو برای چی آوردم، الان هم می خوای بری، مگه نه؟

گلاره با حرص نگاهم کرد و گفت:

– چیه اردوان، ازش می ترسی، تو که از هیچ کس نمی ترسیدی ! حالا اصلاً برای هر چی اومده بودیم خونه ات، به این چه ربطی داره؟

من که دیگر داشتم منفجر می شدم نگاهی به اردوان که رنگ و رویش مثل گچ شده بود، انداختم که گفت:

– گلاره راستشو بگو، فقط برای همین اومده بودم، طلایه باور کن دروغ نمی گم، خدا رو شاهد می گیرم که فقط ...

گلاره که صورتش قرمز شده بود از حرص گفت:

– خوبه والّا، می خوای به دست و پاش هم بیفت و التماس کن، کارهای جدید ازت می بینم!

اردوان که با اخم بهش نگاه می کرد، گفت:

– لازم باشه به پاش هم می افتم، زنمه می فهمی؟

گلاره پوزخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– زن شناس شدی !

و بعد رو به من گفت:

– واقعاً برات متأسفم که به زورِ یه بچه حرومزاده که معلوم هم نیست برای این احمق باشه! خودت رو چسبوندی به زندگی اردوان، از روز اولی که دیدمت فهمیدم چه مار خوش خط و خالی هستی، منتها فکر نمی کردم برای اردوان نقشه داری.

آن قدر عصبانی بودم که اگر زورم بهش می رسید، یک کتک مفصل بهش می زدم ولی فقط با غیظ گفتم:

– همه اش دروغه، هیچ بچه ای هم در کار نیست، تا الان هم نذاشتم اردوان دستش بهم برسه، مثل تو نبودم که با این چیزها افسار به گردنش ببندم. الان هم خودش گیر داده که عاشق زنشه و می خواد باهاش زندگی کنه و اِلّا من ....

اردوان وسط حرفم آمد و گفت:

– طلایه بس کن، چیه می خوای به گلاره بگی؟ می خوای بگی من از وقتی اولین بار دیدمت عاشقت شدم، می خوای بگی وقتی فهمیدم زنم هستی؛ دیگه نتونستم ازت بگذرم، آره گلاره همه ی حرفاش درسته، هیچ زوری نیست، هیچ بچه ای هم در کار نیست، منتها من نمی خواستم دلت رو بشکونم، نمی خواستم ناراحت بشی، مجبور شدم بهت دروغ بگم به خاطر خودت، خودت هم می دونی که من نمی خواستم باهات نامزد کنم، آقای پرنیان، خودش جشن تولدت رو اون طوری کرد که نامزدی بشه، الان هم حرفی ندارم، فقط لطف کن و به خاطر نون و نمکی که با همدیگه خوردیم به زنم بگو الان فقط برای چی اومده بودیم اینجا.

گلاره با خشم نگاهم می کرد و گفت:

– آره، اردوان راست می گه، من بهش اصرار کردم اگر راست می گه شناسنامه هاتون رو بیاره، بعد هم دنبالش اومدم بالا، ولی این رو بدون قبل از این که صیغه اش باشم، اون با التماس منو آورد اینجا، تو هم شاید حالا چون زنش هستی براش مهم شده باشی، ولی اینو بدون اردوان همیشه می گفت، از دخترهایی مثل زنش متنفره، حالا درسته خودت رو به این ریخت در آوردی، ولی یک سری چیزها باید ذاتی باشه که تو نداری. اردوان از دخترهایی که ذاتاً باحالند مثل من، خوشش می یاد، نه از قبیل تو که با اعترافات الانت

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه به یقین رسیدم چقدر اُمُلی، صد در صد تا به حال خودش بهت گفته و در ضمن اردوان جون بهت یه نصیحتی می کنم، این جور دخترها که از شانس خیلی خوبشون، شوهری مثل تو نصیبشون می شه ولی روی خوش نشون نمی دن، شک نکن سرشون یه جایی گرمه، عشقی عاشقی چیزی دارند، و اِلّا باید تو رو، روی سرش بذاره نه این که این همه مدّت حتی نگه شوهر دارم و برای خودش ول بچرخه، من از زندگیت به خاطر تو که دوستت دارم، می رم بیرون ولی تو هم حواست رو جمع کن، گول نخوری، از اول هم به نظر من، شرایط زنت مشکوک بود. حالا هم که ایشونند دیگه بدتر.

از شدّت خشم می خواستم گلاره را بکشم ولی خیلی زود کیفش را برداشت و بی خداحافظی از خانه بیرون رفت. به اردوان نگاه طعنه آمیزی انداختم و سوار آسانسور شدم و دکمه را زدم. اردوان که سریع به سمت آسانسور می آمد، گفت:

– طلایه، صبر کن.

اهمیتی بهش ندادم و بالا رفتم. اردوان پشت سر من بالا آمد و گفت:

– کجا می ری سریع !

بی تفاوت بهش به اتاقم رفتم و مانتو و شالم را در آوردم و بعد به آشپزخانه رفتم و کتری را روشن کردم. اردوان که هر جا می رفتم، دنبالم می آمد، بالاخره دستم را کشید و گفت:

– تو رو خدا یه دقیقه وایستا، کارت دارم.

مثل طلبکارها نگاهش کردم و گفتم:

ـ اردوان می شه بری پایین، من الان اصلاً حال و حوصله ندارم.

نگاه قشنگش را به چشم هایم گره زد و گفت:

–طلایه،جان من یک دقیقه به حرفام گوش بده اگر بهم حق ندادای می رم.

با اخم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زود باش.

نگاه معصومانه ای بهم کرد و گفت:

-طلایه به خدا مجبور شدم بیارمش تو که نمی شناسیش،پدرم دراومد تا همه چیز رو باور کرد،گیر داده بود باید عکس های عروسیتون رو نشونم بدی،اصلا من که نمی خواستم بیارمش بالا به جون خودت که عزیزترینم هستی،راست می گم خودش اومد من هم گفتم چیزی نگم بهش برنخوره اذیت کنه،مجبور شدم به خدا دلم مثل سیر و سرکه می جوشید که تو الان تنها هستی،ولی خب چی کار می کردم اگر لج می کرد معلوم نبود چی کار کنه.

با اخم گفتم:

-اصلا از این که اومده بالا ناراحت نیستن،برای چی اون حرف ها رو بهش زدی؟من کی خودمو به تو تحمیل کردم که....

اردوان سرش را از استیصال تکان داد و گفت:

-به خدا به پیر به پیغمبر مجبور بودم این حرف ها رو بزنم،فکر می کنی یک سره می رفتم و می گفتم طلایه را که می شناسی،از شانس من زنم درامده تازه من هم عاشقش شدم باور می کرد و کنار می کشید.همین الان هم این قدر راحت رفت که من نگرانم ولی خالا خداکنه جدا بی خیالم شده باشه،یعنی بی خیالمون شده باشه.

-در هر صورت تو نباید منو تنها می ذاشتی و با گلاره می اومدی،آخه تو چرا مثل آدم های ضعیف و ترسو منو گذاشتی و رفتی دنبالش.

اشک هایم روان شده بود و اردوان با دست هایش اشک هامو پاک کرد و گفت:

-تو رو خدا اشک نریز،قول می دم دیگه تنهات نذارم،به خدا اون موقع ترسیدم بره احمق بازیش گل کنه شرفم رو به باد بده،طلایه به خدا مجبور بودم،دیگه ادامه نده،هیچی ارزش این اشک ها رو نداره،گلاره جای ترحم داره نه ناراحتی تو یه خورده فکر کنی خودت می فهمی خانم قشنگم من اگر گذاشتمت تو ماشین....

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان حالا با تعجب نگاهم می کرد .گفت:

-راستی ماشین کجاست؟

من که تازه یادم افتاده بود گفتم:

-سوئیچ رو دادم دست نگهبان اونجا و اومدم.

اردوان با ترس گفت:

-بی خیال،کدوم؟اسمش چی بود؟

من آن قدر هول کرده بودم که اصلا یادم نبود.گفتم:

-چه می دونم همونی که سوت می زد.

اردوان سری تکان داد و گفت:

-خوبه،دختر داور هم زیاد سوت می زنه،همین طوری هر کی سوت می زنه که نباید برات سند بشه.

سرش را تکان داد و گفت:

-خدا کنه ماشین هنوز سرجاش باشه.

لبخندی بهم زد و گفت:

-تو رو خدا اخم هاتو باز کن،من تحمل دیدن ناراحتی تو رو ندارم،من خودم م یدونم خطا کردم،خودم هم می دونم ناشکری کردم و یه غلط های اضافه هم کردم ولی قول می دم همه چیز رو درست کنم.

با لحن بامزه ای گفت:

-بخند،بخند خیالم راحت بشه برم سراغ ماشین...

لبخند کم رنگی زدم که با شیطنت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–آهان حالا شد،ولی واسه خودتون دربی،ببخشید همون لغت فارسی خودمون شهرآوردی راه انداخته بودیدها،تو هم که ماشالله خوب چیپ می زنی ها!

من که هیچ وقت از این اصطلاحات فوتبالیش سر در نمی آوردم با اخم گفتم:

–حالا یعنی چی اون وقت؟الان از من بد گفتی یا از گلاره خانم تعرف کردی؟

اردوان که بلند می خندید گفت:

–چی می گی دختر خوب!مثلا گفتم خوب مغلوبش کردی چیپ زدن یک حرکت حرفه ای که بعضی از فوتبالیست ها می زنند که دروازه بان از گرفتنش عاجز می مونه تو هم همچین به این گلاره خانم چیپ زدی کم اورد.

من لبخندی واقعی بر روی لب هایم نشست.گفتم:

–حالا برو تا ماشین منحصر به فردتو ندزدیدند.

اردوان به سمت آسانسور رفت و دوباره برگشت و گفت:

–طلایه دیگه که ناراحت نیستی؟

با بی تفاوتی شانه بالا انداختم که با لحن مغرورانه ای که از لحظه ی رویارویی با گلاره در کنار ترس در صدایش موج می زد و احساس می کردم جلوی گلاره یک جورهایی بادی به غبغب انداخته که زن غایبش من بودم گفت:

–طلایه خیلی خیلی دوستت دارم.

دیگر مثل قبل،حالم بد نبود توی دلم حرف های گلاره و اردوان را سبک و سنگین کردم و با خودم فکر کردم یعنی اردوان دیگه امادگی شنیدن حرف هایم را دارد و نفس آسودهخ ای کشیدم حالا گلاره برای همیشه رفته بود واقعا که دیدنش چقدر عذابم می داد و از این که می دانستم چقدر عاشق شوهرمه بیشتر عذاب می کشیدم ولی مطمئن بودم اردوان هیچ حسی نسبت بهش ندارد.خدارا شکربعد از اون حرف هایی که جلوی رویم تحویلش داده و آب پاکی را روی دستانش ریخته بود خیالم راحت شده بود اما نم دانم چرا با

رمان بازار
romanbazar.ir

یادآوری گلاره در لحظه ی اخر دلم به حالش می سوخت،امروزوقتی من و اردوان را با هم دید چه حالی شد.کاملا منقلب شده بود.شاید دروغ نگفته باشم اگر بگویم لحظه ی اخر عشق ا در چشم هایش دیدم که به خاطر اردوان رفت و حتی اشک هایی که پایله ی چشمش را پر کرد را هم دیدم.با این که سعی می کرد خودش را کنترل کند و آن طور بلب زبانی کند ولی چه حالی شد وقتی اردوان خیلی راحتو تا حدی هم مفتخرانه اعتراف به عشقش کرد.با این که خیلی از حرف های تندش داغ و عصبی شده بودم ولی آن لحظه دلم برایش سوخت.

حالا با خودم می اندیشیدم،یعنی واقعا اردوان بیشتر سهم من بود یا گلارهَمطمئن بودم هر دو عاشقش هستیم ولی واقعا او حق کدام یک از ما بودَدرسته که اردوان شوهر منه ولی قبل زا من با گلاره اشنا شده با این حال اردوان که بهش هیچ علاقه ای نداشته و ندارد و به قول کوروش فقط برای فرار از تنهایی با او بوده.

اصلا به قول شیدا آدم باید دلش به حال خودش بسوزدَکم جیغ جیغ راه نینداخته بودَیک سیلی مفت هم که بهم زد تازه اردوان اصلا سعی می کرد این موضوع را عنوان هم نکند شاید برای دلداری من چیزهای دیگری از گلاره می گفت که دوست نداشت و اذیت می شد.نمی دانم این فکر چی بود که همه ی ذهنم را پر کردَدر هر صورت سرمو به دو طرف تکان دادم تا همه ی فکرهایم پاک بشود وبی خود به حال دشمن قسم خورده ام دل نسوزانم تازه باید یک شام خوب هم درست می کردم تا اردوان از انتخاب من به جای گلاره حسابی مطمئن بشود و با این افکار که احوال خوبی برایم نگذاشته بود ،مشغول شدم.

***

از آن ماجرا ده روز می گذشت و دیگر تا پایان مهلت فکر کردن من فقط دو سه روز مانده بود. من هم کاملاً تصمیمم را گرفته بودم، تقریباً مظمئن بودم گفتن گذشته ام چندان خللی در رابطه ام با اردوان به وجود نمی آورد. از آن روز به بعد، اردوان هزار برابر بیشتر بهم علاقمند شده بود. آن قدر که دیگر تحمل یک ساعت دوریم را نداشت، حتی شب ها می گفت "باید اون قدر کنارم بشینی تا خوابم ببره، بعد بری بالا" با این که برنامه کاریش خیلی شلوغ بود، ولی تا از کارهایش فارغ می شد، سریع خودش را به خانه می رساند. حتی به قول خودش دیگر تحت هیچ شرایطی نه بُرد تیمش مهم بود و نه از باختش ماتم می گرفت، مثل قبل، ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

فرار نمی کردم. دیگر ازش خیالم راحت شده بود. خودش می گفت "بدون من نمی تونه نفس بکشه. چه برسه به این که زندگی کنه" شب ها آن قدر برایم حرف های عاشقانه می زد که فکر می کردم روی آسمان ها هستم. راستش این اواخر دیگر خودم هم طاقت دوریش را نداشتم. اردوان هم چنان روزشماری می کرد و می گفت:

– خدا را شکر می کنم که این بازی مسخره داره تمام می شه.

بالاخره روز آخر هم رسید. از صبح حسابی خانه را تمیز کردم. خودم هم رفتم آرایشگاه و تا آنجایی که می توانستم به خودم رسیدم و لباس زیبای سفید رنگی که در مزون یکی از دوست های اردوان خریده بودم، به تن کردم و منتظر اردوان نشستم. برای شام هم با این که اردوان گفته بود بیرون بریم ولی حسابی تدارک دیده بودم. سوپ شیر، مرغ شکم پُر، قیمه سیب زمینی، لازانیا و سوفله و همین طور پاستا که از مامانم یاد گرفته بودم که توی کلاس آشپزی یاد گرفته بود. خلاصه یک میز عالی که با نور شمع روشن می شد، چنان خودم را تو عطر و ادوکلن غرق کرده بودم که دیگر حدّ نداشت. با این که کمی دلشوره داشتم ولی چون به عشق اردوان مطمئن بودم، ته دلم خیالم راحت بود، ولی باز هم هر موقع جلوی آیینه می رفتم، خیالم راحت تر می شد.

ساعت نزدیک نُه شب بود که اردوان با یک بسته کادو که با تزئین بسیار زیبایی کادوپیچ شده بود و یک دسته گل بزرگ که تمام رزهای مخملین سرخ بود، وارد شد. با آن کفش های پاشنه بلند چنان سراغش رفتم، چشم های اردوان از شیطنت و شادی برق زد که تا حالا ندیده بودم، حتی همان روز اول که وقتی سرم را بلند کردم، دهانش مثل مَنگ ها بازمانده بود.

وقتی سلام کردم، اردوان حتی جواب سلامم را هم نداد و همان طور متعجب بهم خیره ماند؛ تصمیم داشتم بعد از شام همه چیز را برایش تعریف کنم.

بعد از این که به خاطر سرویس جواهر بسیار زیبایی که برایم خریده بود، ازش تشکر کردم، دعوتش کردم برای شام، اردوان که با چشم های مشتاقش مرا می نگریست به دست هایم بوسه ی نرمی زد و گفت:

– امیدوارم لیاقتت را داشته باشم. می دونی طلایه، تو زن رؤیاهای من بودی، هیچ وقت فکر نمی کردم تو مال من بشی، امشب بزرگ ترین شب زندگیمه، واقعاً ازت ممنونم خانمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که برایش سوپ می ریختم، گفتم:

– اردوان جان من هم باید اعتراف کنم که راستش ...

نمی دانم از چه زمانی ولی یه وقتی به خودم اومدم که حسابی بهت علاقمند شده بودم. اردوان با شیطنت گفت:

– یعنی باور کنم بالاخره بعد از این همه مدت این حرف ها رو از دهن تو می شنوم، مطمئنی خواب نیستم؟ آره! این پری زیبای من هم به بنده ی حقیر براز علاقه کرد!

با خنده گفتم:

– حالا خودت رو لوس نکن.

– چیه به من نمی یاد از عشق زنم شعر بشم؟

– راستش رو بخوای اصلاً نمی یاد.

اردوان نگاهی پُر از محبت بهم کرد و گفت:

– طلایه جان، تو هم واقعاً منو دوست داری؟ تو این مدت همیشه می ترسیدم تو یعنی .... هر چند ولش کن، شب به این قشنگی اصلاً نباید با فکرهای الکی من که وقت های تنهایی به سرم می زد، خراب شه، خب، می گفتی.

در حالی که می خندید، گفت:

– از اونجایی بگو که گفتی تو هم از اول از من خوشت می اومد.

تو چشم هایش خیره شدم و گفتم:

– اردوان، راستش من می خواستم یه موضوعی رو بهت بگم، راستش نمی دونم از کجا شروع کنم، ولی راستش من این وقت رو هم نیاز داشتم تا به عشق تو نسبت به خودم مطمئن بشم، می دونی اردوان من

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقته نسبت به تو یعنی چه جوری بگم، من قبل از تو بهت علاقمند شدم ولی موضوعی هست که باعث شده تا الان حرف های دلم رو بهت نزنم.

چقدر حرف زدن در رابطه با اون موضوع سخت بود، چرا فکر می کردم خیلی راحت می تونم همه چیز را بگویم. مرتب در ذهنم می گفتم

"طلایه حرف هاتو بزن، چرا خفه خون گرفتی" .

اردوان از هر غذا مقداری تست کرده و من فقط بازی، بازی کردم و هیچ چیز هم از خوبی یا بدی غذاها نفهمیدم. گفت:

– پس خانم این همه وقت عاشق سینه چاکم بودی و بروز نمی دادی؟ من احمق رو بگو! فکر کردم بالاخره یک نفر از چنگال عشقم جون سالم به در برده.

زد زیر خنده، من که کاملاً گیج شده بودم و نمی دانستم چی باید بگویم. گفتم:

– می دونی چیه اردوان، من امشب می خوام یه حقیقت بزرگ رو بگم، من ...

اردوان لبخندی زد و شمعدان های روی میز را فوت کرد و گفت:

–می دونم چی می خوای بگی، می خوای بگی از همان نگاه اول عاشقم شدی، ولی خواستی من بیچاره رو صید کنی و بعد اعتراف کنی. اون هم به خاطر دیوونه بازی های روز خواستگاری و عروسی.

من با اضطراب گفتم:

– نه، من... من ...

اردوان که شمع ها را به ترتیب خاموش می کرد، گفت:

– مهم نیست، هیچی برام مهم نیست، الان فقط این مهمه که تو هم منو دوست داری و عاشقمی، اگر عاشقم هم نبودی، فقط یه ذره بهم علاقه داشتی برام کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به طرفم دراز کرد. دست اردوان را پس زدم، ضربان قلبم بالا رفته بود که صدای گروپ گروپ هایش را واضح می شنیدم و می ترسیدم، اردوان هم بشنود. با غیظ گفتم:

– اردوان وایستا، من باید باهات حرف بزنم، کارت دارم.

اردوان که اصلاً حواسش به حرف های من نبود، خندید و گفت:

– باشه بریم تو اتاق من، هر چی خواستی بگو، پاشو دیگه طلایه، یه دقیقه هم بهت مهلت نمی دم، بسه هر چی توی این یک ماه حسرت خوردم.

داشتم غالب تهی می کردم، با استیصال گفتم:

– اردوان باید به حرف هام گوش کنی.

اردوان که به زور از روی صندلی بلندم می کرد، گفت:

– مطمئن باش یک عمر به همه ی حرف های گوش می دم، فقط الان نه گوش هایم می شنود و نه مغزم ....

دیگر تحمل نداشتم، دستم را از دستش با قدرت بیرون کشیدم و فریاد زدم:

– باید به حرفام گوش کنی.

اردوان با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کردو گفت:

– یه دفعه تو چت شده؟ نکنه هنوز نمی خوای این بازی رو تموم کنی !؟ ببین طلایه خودت هم خوب می دونی دیگه حوصله ی هیچ بچه بازی رو ندارم، گفتی یک ماه صبر کن، گفتم باشه، در صورتی که می دونی اگر نمی خواستم تو هیچ کاری نمی تونستی بکنی.

صدایش را کمی آرام تر کرد و آهسته به سمتم آمد و انگار که متوجه ی حال خرابم شده بود، کمی لحن صدایش را مهربان تر کرد و بعد دست هایم را گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو چرا این قدر وحشت زده هستی؟ من عاشقتم، درسته یه مدتی دیرتر از بقیه متوجه عشق و علاقمون شدیم، ولی خب اشکالی نداره، الان هم ...

وسط حرفش پریدم، سرم را بلند کردم و تو چشم هایش زل زدم و گفتم:

– اردوان تو باید به حرف های من گوش کنی، در غیر این صورت ....

اردوان که مهربان به چشم هایم نگاه می کرد و انگار حسابی نگران شده بود، گفت:

– چشم عزیزم، به حرفات گوش می کنم، هر چی دوست داری بگو، فقط این قدر نترس، چرا رنگت پریده؟ وایستا برای یه لیوان آب بیارم هر چی خواستی بگو می شنوم. اصلاً تا صبح هم که شده وقت هست به حرف هات گوش می کنم.

دستش را عقب کشیدم و گفتم:

– نه آب نمی خوام، اردوان تو رو خدا فقط چند لحظه گوش کن.

با لبخندی مهربان که به صورتم می پاشید، گفت:

– من سراپا گوشم، بفرمایید خانم قشنگم.

من که لب هایم می لرزید و مثل کسی بودم که دارند برای اجرای حُکم اعدام می برند و تازه می فهمیدم بعضی مواقع اعتراف چقدر سخته، گفتم:

– اردوان این حرف هایی که می خوام بگم راستش باعث شرمندگی منه، ولی نمی تونم سکوت کنم و باید همه چیز رو بدونی. راستش، راستش من ...

در حالی که جانم داشت بالا می آمد، گفتم:

– می دونی من مثل همه دخترها نیستم، می دونی من متأسفانه من، من ...

از شرمندگی سرم را پایین انداخته بودم، ادامه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– من طعمه ی هوس یک ناجوانمرد شدم، یعنی ...

اردوان که انگار عضلاتش منقبض شده بود، در حالی که دو دستی تکانم می داد، گفت:

– چی داری می گی طلایه؟ این دیگه چه شوخی مسخره ای که راه انداختی، خجالت نمی کشی این حرف ها از دهنت بیرون می یاد!؟ واقعاً توقع نداشتم، مگه می خوام بخورمت که این حرف های چندش آور رو آوردی، اصلاً اگر الان ...

من که دیدم اصل موضوع را گفتم و فقط اردوان باید به باور برسه تا بار سنگین از روی شانه هایم برداشته بشود، گفتم:

– نه، نه، اردوان شوخی نمی کنم، به خدا...

مکثی کردم و گفتم:

– قسم که همش واقعیته، اصلاً علّت این که من نمی خواستم بهم علاقمند بشی، همین بود. ا

ردوان که با چشم های بهت زده بهم نگاه می کرد، گفت:

– طلایه، این چرندیات رو تمامش کن، بعضی چیزها حرفش هم زشته، اون هم از دهن تو.

تازه فهمیدم که اردوان برعکس آن حرف هایی که به زبان می آورد، اعتقادات و تفکرات دیگری دارد و احساس می کردم اگر الان همه چیز را شفاف کنم، خیلی بهتر از فرداست. تمام نیرویم را جمع کردم تا زبان در کامم به حرکت درآیند. گفتم:

– اردوان تو راست می گی، این موضوع حرفش هم خیلی زشته ولی واقعیته، من به خاطر همین موضوع همیشه ازت فرار کردم، به عشقمون قشم، من نمی خواستم، من اسیر ...

اردوان با ناباوری تو چشم هایم خیره شد. نگاهش ترسناک شده بود، چنان فریادی کشید که تمام رگ های گردنش بیرون زده بود و چهره اش طوری شده بود که هیچ گاه ندیده بودم و گفت:

– خفه شو، عشق پاک من رو با هوس های کثیف قاطی نکن کثافت، نا نجیب.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد در حالی که لگدی به زیر میز غذا زد که همه ی محتویاتش روی زمین می ریخت، بلندتر فریاد کشید، طوری که اندامم ریز می لرزید. گفت:

– یعنی تو این قدر کثافت بودی و من نفهمیدم، پشت این ظاهر معصومت یه هرزه ایستاده که بهم می خنده، بعنی تو ی این مدت منو به ریشخند گرفته بودی؟ راستش رو بگو کی بوده؟ همه چیز رو بگو.

دندان هایش را از خشم به هم می سایید، گفت:

– کوروش! آره؟ کوروش، پس بگو جریان گم شدن تو جنگل اینها ...؟ من خرفت رو بگو! پس شما قبل از اینها با هم رابطه داشتید؟

در حالی که ضجه ی جگرخراشی می زد، گفت:

– خدا، آخه چرا؟

از واکنش و حرف های اردوان که آن قدر با نهایت حرص و غیظ بیان می کرد، بهت زده بودم، گفتم:

– نه، اشتباه می کنی، من ...

دوباره فریاد کشید و گفت:

– خفه شو، تو رو خدا فقط خفه شو، چه خوب بازیم دادی! من با همه ی زرنگیم، خیلی خر بودم، درسته!؟ چیه خوشحالی، داری تو دلت می خندی، گلاره راست می گفت، گلاره خوب توی کثافت رو شناخته بود. منو بگو به اون بیچاره که به خاطر من حتی یک بار هم بهش نگفتم دوستت دارم، همه کار می کرد، ولی انگار من خیلی بی لیاقت بودم، تو خیر سرت چه دختر نجیبی هستی.

اردوان که هر کلمه را انگار از زیر فشار دندان هایش با حرص بیرون پرت می کرد. گفت:

– حالم ازت بهم می خوره، اون قدر حالم بهم می خوره که دوست دارم تو صورت مظلوم نمات که با نقشه آمدی تو زندگیم، بالا بیارم.

با نهایت انزجار آب دهانش را به صورتم پاشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هرزه ی کثیف، حیف اون همه عشقی که به پای تو که از اول با مکر و ریا جلو آمدی ریختم، افسوس، گلاره راست می گفت، تو یک مار خوش خط و خالی، منو بگو می ذاشتم پای حسادت های زنانه، در صورتی که اون چهره ی واقعی تو رو دیده بود. وقت هایی که برای کوروش جونت، عشوه می اومدی، چقدر هم به من خَر گفت، ولی من گفتم نه طلایه اینجوری نیست به من که شوهرش هستم رو نمی ده، چه برسه به غریبه، نگو همه ی اینها فیلم بوده والا تو خوب بلدی چطور اغواگری کنی، راست می گن از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به تو دارد. خاک بر سر من که ادعام هم می شد، آدم شناسم.

من که اشک هایم به شدت از آن همه تهمت ها و توهین های اردوان، رها شده بود، به زحمت گفتم:

– تو اشتباه می کنی، به خدا به هر کی قبول داری، موضوع این طوری نبود. من فقط یک شب داشتم از جشن تولد یکی از دوست هام می آمدم و از روی سادگی سوار ماشین یکی از میهمان های پسر شدم که منو برسونه، این اتفاق افتاد، من می خواستم ....

اردوان که رنگش کبود شده بود و از لرزشش می ترسیدم سکته کند، گفت:

– تو رو خدا تو اسم خدا رو نبر، تو چطوری تونستی با زندگی من بازی کنی، تو چطور اون مامان ساده ی منو فریب دادی که حرف هایش یک در میان، حرف نجابت تو بود، آخه چطور ....

رنگ نگاهش به یک باره عوض شده بود. روبه رویم ایستاد و گفت

: – دروغه؟ نه!؟ دروغه، خواستی امتحانم کنی، آره؟ طلایه ی من، این طور آدمی نیست، دروغ گفتی!؟

محکم شانه هایم را تکان داد و گفت:

– تو رو خدا بگو داری دروغ می گی، اون دختری که من عاشقش شدم، نگاهش معصوم بود؛ نگاهش نجیب بود، من اشتباه نمی کنم، بهم بگو زن من، ناموس من پاکه، آره ناموس من نجیبه.

و به گریه افتاد. حالا من هم به هق هق افتاده بودم. گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه اردوان، ولی کاشکی دروغ بود. کاش همه ی آن شب خواب بود، دروغ بود، کابوس بود، ولی نبود، به خدا من بی تقصیرم، من فقط به اون یارو اعتماد کردم که منو به خونه برسونه، ولی اون نامرد ....

اردوان که شانه هایش خم شده بود، طوری به چشم هایم خیره شد که دوست داشتم همانجا قلبم از کار می ایستاد تا آن نگاه خسته، نگاه شکست خورده، نگاه پرحسرت، نگاه تباه شده که هیچ غرور نداشت و نگاهی که هزاران حرف داشت و منو له می کرد، نبینم. آرام گفت:

– هیچ کس تو زندگی نتونسته بود تا این حدّ، خُردم کنه، ولی تو کردی طلایه.

صدایش به حالت نجوا در آمده بود، گفت:

– تو منو شکستی، می فهمی، نابودم کردی، هیچ وقت نمی بخشمت.

و بدون این که کلمه ای دیگر حرف بزند، بی توجه به التماس های و استغاثه هایم از خانه بیرون رفت و مرا با هزاران فکر و خیال و ترس و تردید و اشک و حسرت و غصّه تنها گذاشت. به هر کجا که فکرم می رسید، زنگ می زدم، به کوروش، حتی گلاره، هیچ کس ازش خبر نداشت. دیگر آرام و قرار نداشتم. نه می توانستم بخوابم و نه چیزی بخورم، مدام تو خانه راه می رفتم و با هر زنگی یا صدایی به امید این که او باشد، از جا می جهیدم. شده بودم مثل بیماران روانی که فقط طول و عرض اتاق را طی می کردم و با خودم مدام حرف می زدم، هر چی هم شیدا یا کوروش علت دعوا و ترک اردوان را می پرسیدند، فقط سکوت می کردم و اشک می ریختم و شاید روزی صد مرتبه تمام حرف ها و خاطرات اردوان را زیر و رو می کردم، ولی هیچ وقت فکر نمی کردم، اردوان تا این حد تعصّبی و غیرتی باشد. مگر خودش نگفته بود از زن امروزی و راحت خوشش می آید.

روز خواستگاری گفته بود، دوست دارم زنم راحت باشه و تفکّرات دست و پاگیر نداشته باشد. اصلاً همین انتخاب گلاره که پشت سرش آن همه حرف بود. خودم را توجیه نمی کردم، می دانستم معنای امروزی بودن خیلی مغایر با نانجیبی بود، ولی حداقل توقّع داشتم با آن طرز فکر مثلاً روشنفکرانه، با این مسئله راحت کنار بیاید. آخه همیشه طوری رفتار کرده بود که مغایر با این همه قهر و غضب و انفجارش از شنیدن این موضوع بود. یک جوری می گفت بگو ناموسم پاکه، بگو ناموسم نجیبه و گریه می کرد که هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی کردم. اصلاً نگاهش به زنش یا همان به قول خودش ناموسش این گونه باشد. ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که مقابلم بود، کاملاً فرق داشت، حتی گلاره در آن روز به قول اردوان دِربی من و گلاره گفته بود که چون مثل اون، من تو رابطه ام با مردها راحت نیستم، اردوان خوشش نمی آید ولی حالا می فهمیدم که هم من و هم گلاره سخت در اشتباه بودیم و هر مردی مخصوصاً ایرانی، به غیرت و تعصبات مرسومش پایبند است.

سه روز با همین افکار به سختی سپری شد، دیگر می خواستم به پلیس و بیمارستان ها مراجعه کنم که اردوان برعکس همیشه اش ژولیده و نامرتب با ریش های بلند و چشمانی که پایش گود رفته بود و به سیاهی می زد و فقط برق همیشگی نگاهش از آن چشم های نافذش باقی مانده بود، وارد خانه شد. آن قدر عبوس و غیرقابل نفوذ که با اون اردوانی که از من چند شب پیش جدا شده شود و حتی اردوانی که موقع خواستگاری و شب عروسی می شناختم کلی فرق کرده بود. بدون آن که نگاهی به من که در این مدت آن قدر بال بال زده بودم و هر دقیقه برایم سالی گذشته بود، بیندازد به اتاقش رفت و در را هم بست، ولی من از شدت خوشحالی نمی توانستم نفس بکشم و خدا را شکر می کردم و همین که آمده بود، خیالم راحت شده بود. اصلاً چه اهمیتی داشت که به چه چشمی بهم نگاه کند و چه اهمیتی داشت که مرا بخواهد یا نه! اصلاً چه اهمیتی داشت مرابیند یا نه، همین که سالم بود، بزرگترین موهبت خدا بود و همه نذر و نیازهایی که سر سجاده و با ضجه های بلند کرده بودم را ادا می کردم، فقط خدا را شکر خودش بود، هر چند داغون و هر چند زار، ولی آمده بود. حتی اگر به قیمت خواستن عذر من بود. در این چند روز بود که فهمیدم چقدر عاشقش هستم، چقدر می پرستمش، حتی اگر از من متنفر باشد.

نور امیدی به قلبم تابیده بود. سریع برایش سوپ مقوی و همچنین غذا درست کردم و توی اتاقش بردم، خوابیده بود، با ورود من چشم هاشو باز کرد، از خجالت سرم پایین بود. اردوان که حتی نیم نگاهی بهم نمی کرد، گفت:

– گفتم گورت رو گم کردی و رفتی پی کثافت کاری هات، گفتم آقا کوروشت یا اون یکی کی بود آهان شایان جونت، شاهرخ داداش سمج اون دوست درازت، اومدند سراغت!

و با حالت مشمئز کننده ای گفت:

– حالا این دسته گل کدوم یکی بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد با پوزخندی ادامه داد.

– هر چند اونها هم مثل من خرِ این قیافه ات شدند، اصل کاری رو معلوم نیست خانم کجا قایم کرده!

سکوت کرده بودم. بدنم می لرزید ولی حقم بود، هر چی می گفت باید خفه می شدم و تقاص پس می دادم. اردوان همان طور که روی تخت خوابیده بود. گفت:

– چیه حالا اومدی باز به یه بشقاب غذا، یه ناز و عشوه اغفالم کنی؟

و با پوزخندی دوباره ادامه داد.

– ولی کور خوندی عزیزم، از این به بعد به چشم یه کلفت که موظفه تو خونه ام کلفتی کنه، بهت نگاه می کنم ولی نه این که به چشم یک هالوی خریدار. آخه دیگه مثل یه سگ می بینمت، اینم بهت بگم قصد طلاقت رو هم ندارم، همون آرزویی که خیلی وقته تو سرت هست تا بری راحت به فاسقت برسی، نه عزیزم این خبرها نیست، بیاد بمونی، کلفتی مو بکنی تا وقتی که موهات هم رنگ دندان هات بشه خبری از طلاق و بعد رسیدن به عشقت نیست، پس خیالت راحت برام جفتک اندازی نکن.

– اردوان من راضیم ...

بلند با فریاد گفت:

– خفه شو، نمی خوام صداتو بشنوم، حالم از صدای کثیفت هم بهم می خوره، حالا از جلوی روم گمشو، می خوام غذا بخورم.

خواستم حرفی بزنم و بگویم همین که اومدی خوشحالم، همین که سلامتی راضیم تا آخر عمر هم کلفتیتو کنم، اصلاً خدا را شکر نمی خوای طلاقم بدهی و همین جوری مرا پذیرفتی ولی چنان فریاد زد.

– مگه نمی گم خفه شو، هیچ وقت نمی خوام صداتو بشنوم، تا جایی که می تونی سعی کن بالا بمونی تا نبینمت، فقط همه کارها رو انجام می دی، غذا درست می کنی، به موقع می ذاری پایین، خودت هم گم می شی بالا، دوست ندارم اون ریختِ پُر نیرنگت رو ببینم.

با حالت زشتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حالا هم هِری آشغال خانم.

لال شدم، بُغض توی گلویم داشت می ترکید، با این که احساس می کردم سرم روی تنم سنگینی می کند، سریع از اتاق بیرون دویدم و به هق هق افتادم و سریع بالا رفتم.

یک هفته گذشته بود، با این که اردوان صبح می رفت و شب می آمد، کارم شده بود هر روز غذا درست کردن، خودم که میلی به خوردن نداشتم، فقط برای آنکه از گرسنگی نمیرم لب به غذا می زدم. اردوان اصلاً نبود که چیزی بخورد و هر روز ظرف غذاها رو حتی نچشیده تو سطل زباله می ریختم و عذاب وجدان از اسراف هم به غُصّه هایم اضافه شده بود.

دوباره طبق معمول که کم می آوریم سراغ خدا می رویم، کارم شده بود اول وقت رو سجاده نشستن، نه حوصله ی شیدا را داشتم، نه نهال، نه مریم، نه هیچ کس دیگری، روزها یکی پشت هم مثل این که مسابقه بود، سبقت می گرفتند و می رفتند. هر موقع مامان اینها زنگ می زدند، به بهانه های مختلف مثل کلاس نقاشی نرفته و کلاس آشپزی نرفته، به قول معروف می پیچوندم شان.

یک ماه هم به این منوال گذشت. یک وقت هایی دلم آن قدر برای اردوان تنگ می شد که تو همان جای مخفی آشپزخانه قایم می شدم و صبح ها قبل از رفتنش می دیدمش، می دانستم از ته دل دوست ندارد مرا ببیند. یکی دوبار روزهای اول تا وقتی تا دیر وقت طبقه ی پایین منتظرش مانده بودم تا بیاد خانه، آن قدر حرف های زشت و تهمت های ناروا بهم زده بود که دیگر غرورم و شخصیت و بدتر از همه روح مجروحم، قدرت رویارویی باهاش را نداشت. بدتر از همه وقتی رسید که آقا جونم اینها می خواستند برای تعطیلات آخر تابستانی به تهران بیایند، انگار عزای مرا اعلام کرده بودند. اردوان که صبح می رفت و شب می آمد و اگر هم بود با اون رفتارش، حرف هایش که نمی دانستم حالا که موضوع مرا فهمیده است با خانواده ام می خواهد چه برخوردی داشته باشد، اگر بهشون حرفی می زد چی؟ داشتم دیوانه می شدم که مامان اینها اومدند. من به دروغ گفتم اردوان مسافرت کاری برایش پیش آمده و کلی عذرخواهی کرده و بیشتر سعی می کردم آقا جون اینها بالا باشند و شب ها هم جاشون رو بالا می انداختم. صبحانه هم همانجا می دادم. تصمیم داشتم اگر یک موقع اردوان را دیدند، بگویم شبانه آمده مرا ببیند، صبح زود هم مجبور شده برود،

رمان بازار
romanbazar.ir

کلی هم عذرخواهی کرده. آقا جون اینها دیگر بعد از آن مسافرت شمال، نگاه غیرعادی به زندگیم نداشتند و هر چی می گفتم، باور می کردند.

سه روزی که مامان اینها به تهران آمدند، نمی دانم اردوان از کجا فهمیده بود که اصلاً به خانه نیامد و خدا می داند من چی کشیدم که قابل توصیف نیست. فقط آن قدر بگویم که با هر صدایی از جا می پریدم. خلاصه جان به لب شده بودم تا بالاخره آقا جون اینها به اصفهان برگشتند.

حالا کم مانده بود دانشگاه باز شود، از این که تا حدّی سرم به درس و بچه ها گرم می شد، خوشحال بودم، ولی وقتی برای ثبت نام رفتم، تازه فهمیدم تو حسابم پول زیادی نیست، انگار آن پولی هم که بود فقط به اندازه ای که خرید مایحتاج خانه و پخت و پز لَنگ نمانده بود. چنان وامانده بودم که شیدا حسابی نگرانم شده بود، اون هیچ چیز از رابطه ی ما نمی دانست و فکر می کرد اردوان طبق گفته های قبل، عاشقمه و ما هنوز طبق قرارداد زندگی می کنیم، یعنی شاید هم فکرهای دیگر می کرد. چون خیلی زرنگ بود ولی هیچ سؤالی ازم نمی کرد. حتی وقتی می دید حوصله ی گفتگوی تلفنی را ندایم و فقط چه خبر، چه خبر می کنم. زیاد مزاحمم نمی شد.

آن روز برای اولین بار برای شهریه دانشگاهم مجبور به فروش چند تا از سکه های هدیه ی سر عقدم شدم. هیچ وقت فکر نمی کردم با وجود شوهری به آن ثروتمندی، آن قدر پول نیاز بشوم. تازه به این نتیجه رسیده بودم که ای کاش در این مدت یک مقدار جداگانه پس انداز می کردم، ولی به عقلم نرسیده بود. خلاصه خدا کمکم کرد و به هر شکلی بود شهریه دانشگاهم جور شد. کلاس ها شروع شد و یک هفته بود که دانشگاه می رفتم ولی دیگر مثل سال گذشته، نه دل و دماغ داشتم و نه هوش و حواسم به درس ها بود. انگار همه ی بچه های کلاس هم متوجه تغییر حال من شده بودند، حتی مریم که هیچ گاه خنده از لب هایش نمی افتاد، دیگر جلوی من حال و حوصله ی شوخی نداشت. نگاه های شایان همیشه بدرقه ی رفت و آمدم بود، ولی انگار او هم فهمیده بود در نگاهم دیگر هیچ شور و حالی نیست. من بهش اهمیتی نمی دادم و تو دلم می گفتم آن قدر نگاهم کن تا خسته شوی.

هفته ی دوم بود که دیگر ساعت های کلاس های همه مشخص شده بود، بعضی نُه صبح و بعضی ده صبح، برخی هم اصلاً ظهرها دایر می شد. شیدا بیچاره مثل سرویس هر روز دنبالم می آمد، اما در طول

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر نه من حرف می زدم و نه او، فقط در نگاهش نگرانی موج می زد، ولی حتی حوصله ی برطرف کردن نگرانی ها او را هم نداشتم.

یک روز که می خواستم به دانشگاه بروم، اردوان مشغول درست کردم معجونش بود. وقتی نگاهش به من که با عجله می خواستم بیرون بروم، افتاد و به طور خیلی آهسته سلام کردم، با پوزخندی گفت:

– چیه، باز دانشگاهتون با سوژه های دلبری باز شد. آخ بیچاره اون احمق هایی که تو دام تو می افتند.
مکث کرد و ادامه داد.

– اون پسره چی بود؟ آهان، شایان، همون بدبختی که گول ظاهر تو رو خورده بود، دوباره نیومد جلو؟ اون بیچاره رو بگو، حتماً تو فکر اینه بره سراغ ننه ای، کس و کاری بیاد خواستگاری چه آشغالی، بیچاره خبر نداره باید از شوهر طرف خواستگاری کنه.

من که گونه هایم از حرف هایش سرخ شده بود و بغض به گلویم نشسته بود. خیلی سریع به سمت در رفتم و همین که در را باز کردم، بلند فریاد زد:

– ناهار هم که تعطیله، هرچند نمی خواد زحمت بکشی، گلاره می یاد خودش یه فکری به حالمون می کنه، تو برو دنبال خوش گذرونیت.

واقعاً حسادت چه حس بدیست که بعضی وقت ها به جون آدم چنگ می ندازد. در آن چند وقته آن قدر تو خودم فکر و خیال کرده بودم که اردوان با گلاره دوباره دوست شده یا نه، ولی هر بار به خودم وعده و وعید می دادم که نه دوست نیست، کاری بهش نداره، ولی حالا آب پاکی را روی دستم ریخته بود، از شدت ناراحتی به شیدا پیغام فرستادم که برود، من با اردوان می آیم دانشگاه و خلاصه خودم به تنهایی رفتم و آن قدر تو راه به حال زار خودم اشک ریختم که مجبور شدم به خاطر نگاه های کنجکاو مردم، عینک تیره ای بزنم.

واقعاً هیچ چیز برایم فرقی نمی کرد، مثل آدم های منزوی، تک و تنها توی حیاط دانشگاه می نشستم و ساعت ها به فکر فرو می رفتم که واقعاً عشق اردوان هم دروغین بوده، اگر واقعاً کسی، کسی رو دوست داشته باشه، این قدر راحت از کنارش نمی گذرد، حتی اگر بزرگترین اشتباه را کرده باشد، یک وقت هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی مریم و شیدا مُچم را می گرفتند که تنها توی حیاط نشستم، اول شاکی می شدند، ولی بعد که می فهمیدند آن طوری راحت تر بودم، چیزی نمی گفتند. البته انگار مریم حرف زیاد داشت، همان طور که یک وقت هایی کوه سؤالاتش را روی سرم می ریخت، ولی شیدا فقط سکوت می کرد و چند بار به زبان بی زبانی گفت روی من، همه جوره حساب کن، ولی من کاری نداشتم که بخواهم روی کسی حساب کنم.

بعد از آن روز شرایط روحیم حسابی خراب تر شده بود، چون که یک روز بعد از پایان دانشگاه، وقتی خانه رفتم، صدای اردوان و گلاره از اتاقش می آمد که با هم حرف می زدند و بلند بلند می خندیدند، خیلی وقت بود صدای خنده های قشنگ اردوان را نشنیده بودم و حسرتش را داشتم، ولی حالا مثل ناقوس مرگ، تلخ و منزجرکننده بود. گوش هامو گرفتم و فرار کردم بالا و های های گریه کردم، طوری که صدای خنده هاشون توی گریه هایم گم شد.

بعد از آن دیگر باور کرده بودم که اردوان با گلاره رابطه اش خیلی صمیمی شده و بی خود، من خودم را گول می زدم. مخصوصاً وقتی دیگر اکثر روزها گلاره پایین بود و حتی یک روز وقتی داشتم برای کلاس بعداز ظهرم از در آسانسور بیرون می رفتم، باهاش رو به رو شدم که توی آشپزخانه داشت غذا درست می کرد. چند وقتی بود که می دیدم آشپزخانه همیشه مرتب است و توی یخچال غذاهای مختلف هست، انگار او هم رگ خواب اردوان را پیدا کرده بود و سنگ تمام می گذاشت. آن لحظه با این که حسابی تلاشم را کردم مثل سنگ، خشک و بی احساس باشم ولی با دیدن گلاره که با یک لباس از همان لباس خواب های زرد تند پوشیده بود و توی خونه برای خودش می چرخید و هر کاری دلش می خواست می کرد، یک گوشه ی قلبم کنده شد. مخصوصاً وقتی که با نهایت ناز گفت:

-اردوان جان، هر موقع حوله خواستی صدام کن.

و انگار نه انگار که من آدم بودم که از مقابلش رد شدم، بی توجه به من مشغول هم زدن غذای روی گاز شد. داشتم دق می کردم، چقدر تحمل بعضی چیزها سخته، چقدر دانستن سخته، کاش همیشه تو خریت و نادانی می ماندم و کار به اینجاها نمی کشید، آن لحظه شاید اگر اعتقادات قوی نداشتم، خودم را از همان طبقه به پایین پرت می کردم، ولی باز هم با پر رویی فقط چند قطره اشک ریختم، دیگر اشک هایم هم خشک شده بود. آن قدر هر شب اشک ریخته بودم و در تنهایی هایم شکوه کرده بودو که حد نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

امتحانات دانشگاه شروع شده بود، با این که تمام تمرکزم روی درس هایم بود، ولی با هر صدا از پایین، پرنده ی فکرم به قهقرا می رفت و هوش و حواس درست و حسابی نداشتم، فقط خدا را شکر می کردم که حداقل پایان ترم وقتی نمراتم را روی تابلو می دیدم با وجود شهریه ای که خود به سختی جور کرده بودم، نیفتادم.

تصمیم داشتم برای تعطیلات میان ترم به اصفهان بروم، ولی آن قدر روحیه ام خراب بود که جز یک گوشه نشستن و خیره شدن، کاری نداشتم و می ترسیدم از آن همه بی حوصلگی، مامان اینها بو ببرند چقدر داغون شده ام، ولی طاقت ماندن هم نداشتم، مدتی بود که تصمیم گرفته بودم به هر قیمتی هم که شده از اردوان جدا بشوم. با این که تهدیدم کرده بود، طلاقم نمی دهد، ولی اگر جلوی گلاره می خواستم، نمی توانست مخالفت کند. بالاخره ما زن ها، هیچ وقت نمی توانیم یک زن دیگر را حتی فقط به لحاظ اسمی کنار اسم شوهرمون ببینیم، حتی اگر ایمان داشته باشیم شوهرمون ازش متنفره، گلاره که ابراز عشق اردوان به من را شنیده بود. خلاصه در همین افکار بودم که بروم اصفهان یا نه که نهال زنگ زد و برای جشن نامزدیش با افراسیاب، دعوتم کرد. در این مدت آن قدر در خودم غرق شده بودم که نه حال و احوالی ازش می پرسیدم و نه متوجه نامزدکردنش شده بودم. او هم تا آن روز، صد بار به طُرُق مختلف خواسته بود به حریم خصوصی ام وارد بشود، ولی من راه را به رویش بسته بودم.

از این که باید به جشن نامزدی او می رفتم و کوروش را می دیدم، معذب شدم، چون کوروش چند مرتبه به موبایلم زنگ زده بود و من جوابش را نداده بودم و یکی دو باری هم آمده بود دانشگاه که دیده بودمش ولی به طریقی ازش دوری کرده بودم تا مرا نبیند. دیگر امکان نداشت اردوان و گلاره هم باشند و تحمل دیدن آن ها را کنار هم نداشتم، تازه پیش کوروش و شیدا هم آبرویم می رفت. به همین علت تصمیم داشتم نروم و حتی از نهال عذرخواهی کردم و گفتم:

– باید برم اصفهان.

آن روز نفهمیدم چرا بالاخره شیدا به صدا در آمد و بعد از این که از نهال خداحافظی کردم، زنگ زد و گفت:

– موضوع مهمی پیش اومده که باید ببینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کاری کردم که از آن ملاقات شانه خالی کنم، فایده نداشت و بالاخره شیدا آمد دنبالم. طبق روال این مدت که فقط کنار همدیگر می نشستیم و هر کدام توی دنیای خودمون غرق می شدیم، در سکوت فرو رفته بودم، شیدا برعکس همیشه که خیلی تند می راند، حالا خیلی آهسته از خیابان ها می گذشت، رو به روی یک کافی شاپ ایستاد و بهم گفت:

– طلایه، پاشو یک قهوه بزنیم، کارت دارم.

وارد کافی شاپ شدیم، وقتی سفارش را دادیم و تقریباً چشم هایمان به تاریکی عادت کرد، شیدا مثل بازجوها شمع روی میز را بلند کرده و توی چشم هایم انداخت و گفت:

– امروز دیگه باید همه چیز رو برام توضیح بدی، زود باش.

من که اصلاً حال و حوصله ی خنده نداشتم، لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

– شیدا اذیت نکن.

شیدا با اخم نگاهی کرد و گفت:

– بی خود کردی، اصلاً دلم تنگ شده برای اذیت کردن، این همه مدت به احترامت که هی می گفتم معذب نشی، چیزی بهت نگفتم تا بلکه خودت اون دهن گاوصندوقی ات را که باید کُد بدی تا باز بشه، باز کنی، ولی انگار هنوز که هنوزه تو قصد نداری زیپ بکشی !

من که خودم هم تمایل داشتم، سفره ی دلم را باز کنم تا بلکه شیدا کمی مرهم غمهایم بشود، گفتم:

– چی می خوای بدونی ! هر چی من بگم همش غمه که تو رو هم ناراحت می کنه، گفتن غم من چه دردی از تو دوا می کنه !؟

شیدا مثل همیشه که از چیزی ناراحت می شد یا فکرش را مشغول می کرد، ساکت می شد و صورتش هیچ حالتی نداشت، گفت:

– ببین طلایه، همه نگرانت هستند، خوب می دونی آدم فضولی نیستم که همیشه لنگم وسط زندگی مردم باشه، ولی الان هم این خان دایی نهال زنگ زده ببینیم تو و این اردوان چه غلطی می کنید، طلایه خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

رو نزن به اون راه که خبر نداری اردوان با گلاره می گرده و این قیافه ات داد می زنه تو این چند وقت، چه دردی داری، چرا نمی نالی ببینم چه مرگته!؟

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

– چیه عاشق این توپ جمع کن مزخرف شدی؟ هیچ به خودت نگاه کردی ببینی کی هستی؟ طلایه، صد بار بهت گفتم، دیگه هم حوصله ی یاسین خوندن ندارم، نه فکر کنی به خاطر شاهرخ مون می گم، اصلاً تو این مدت هم به خاطر اون هول خان که بدون آن که بذاره من نظر تو رو بپرسم، گیر داد اسمش رو بنویسم تو لیست خاطر خواهت چیزی بهت نگفتم، یعنی حالا گفتم فکر می کنی دارم سنگ اونو به سینه می زنم، ولی این طور نیست. آخه دختر تو چت شده؟ چرا خودت رو اسیر کردی؟ آخه دختر خوب تکلیفت رو، روشن کند. به خدا نه ننه ات و نه بابات راضی نیستند تو بشینی این آدمی رو که جلو چشم های دخترشون هر غلطی می کنه، تحمل کنی ! اصلاً اگر ترس داری من خودم باهاش صحبت می کنم. قدمت روی تخم چشم خودم، این شاهرخمون رو هم یه مدت می فرستم بره تو آپارتمان خودش، تنها زندگی کنه. نه اصلاً چرا این کار رو کنیم، تو برو اونجا راحت زندگی کن، خودم هم می یام یه مدت اونجا با هم زندگی می کنیم تا تکلیف زندگیت معلوم بشه.

بعد با اخم ادامه داد.

– ببین طلایه، آخه این چه زندگی مزخرفیه از سر گرفتی، آخه دختر خوب اگر منتظری تا درسِت تمام بشه خیلی احمقی، فکر می کنی سه سال زمان کمیه تا اون موقع با این شرایطی که صداشو در نمی یاری ولی من واقفم، پاک می شی یه بیمار روانی، اصلاً به چه حقی اجازه می دی این مرتیکه ی عوضی این کاها رو باهات بکنه، مگه تو شخصیت نداری؟

عصبی شده بود، داد میزد:

– طلایه، چرا خفه خون گرفتی!؟ یه چیزی بگو؟ مُخم رو پوسوندی، یه ترم رفتی تو لاک شِلمان، نطقم نمی کنی بفهمم تو اون کله ات چه خبره از دنیا بُریدی.

باز بلندتر فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– یا می گی طلایه یا خودم می رم سراغ این توپ جمع کن عوضی حسابش رو می ذارم کف دستش.

تحملم به یک باره ته کشید و بی اختیار اشک هایم روان شد. سرم را پایین انداختم و با خودم فکر کردم مگه شیدا چی می دونه که این حرف ها رو می زنه، حتماً باز همه چیز را حدس زده بود که همه اش هم درسته، شاید هم کوروش حرفی بهش زده و فرستادتش سراغ من، که همان موقع گارسون بیچاره با کیک و قهوه بالای سرمون رسید. شیدا هم که می خواست با چشم هایش دق و دلی همه چیز را سر آن بخت برگشته در بیاورد، با غیظ گفت:

– بذار برو، سینما که نیست این طوری وایستادی تماشا می کنی !؟

قهوه ها و بعد کیک شکلاتی قهوه ای را که به شکل خوبی بُرش خورده بود در مقابلم گذاشت و به پیش خدمت هم گفت:

– خوش اومدید.

کارگر بیچاره که فهمید اوضاع پَسه، بدون هیچ حرفی رفت. شیدا دستمال کاغذی به دستم داد و گفت:

– طلایه، ضجه مویه نزن، آخه دردت چیه؟ خودت رو عذاب می دی، دختر تو چی کم داری؟ چرا خودت رو دسته کم گرفتی؟ همه حسرت جای تو بودن رو دارن با این سر و شکل، با این هیکل، با این اخلاق آروم و متین. اون وقت تو این جوری مثل خُل و چل ها ضجه می زنی و گریه می کنی.

من نفس بلندی کشیدم و گفتم:

– تو رو خدا شیدا بس کن. تو آخه نمی دونی من چه دردی دارم.

شیدا صدایش را پایین آورد و گفت:

– چه دردی داری آخه تو، درد بی درمون گرفتی ما خبر نداریم، این قدر واسه خودت گنده اش می کنی، من که دیگه نمی تونم این مسخره بازی ها تو تحمل کنم، پاشو بریم تو ماشین ببینم چی می گی !

و در حالی که غُر می زد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– همچین نگاه می کنن، انگار تئاتر خیابونیه !

به دنبال شیدا که میزمان را که دست نخورده بود حساب می کرد راه افتادم. وقتی شیدا با چشم های منتظرش نگاهم کرد، شروع کردم به گفتن حرف هایی که هیچ وقت دوست نداشتم برایش بگویم ولی از سرِ ناچاری شروع کردم همه چیز را برایش توضیح دادم.

بعد از پایان گفته هایم، گفتم:

– فهمیدی بدشانسی هایم از کجا شروع شده؟

شیدا با حرص نگاهم کرد و گفت

– آخه احمق جان نمی تونستی دردت رو زودتر به من بگی؟ آخه دختر خوب به من می گفتی قبل از این که زندگیت رو بپاشی، من همه چیز رو ردیف می کردم، مگه من دوستت نبودم !

سری به حالت تأسف تکان داد و گفت:

– هر چند حق هم داشتی !

بعد با لحن مهربان تر گفت:

– از همون روز اول که دیدمت، فهمیدم یه دردی داری و نمی گی، ولی خب، کاشکی گفته بودی به دادت می رسیدم.

با بغض نگاهش کردم، می دانستم احتیاج به این نیست که تأکید کنم جایی این موضوع را نگوید، چون اون از من هم دهنش قرص تر بود. ولی گفتم:

– شیدا دوست داشتم واقعیت رو بدونه، نمی خواستم یک عمر جلوش شرمنده باشم. این قدر افسوس نخور که چرا نتونستی همه چیز رو درست کنی.

شیدا روی فرمان کوبید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اولاً که به نظر من این موضوع آن قدرها که تو گنده اش کردی، مهم نیست، چون اصلاً تو مقصر نبودی چه می دونم این شوهر عقب افتاده ات هم اگر باشعور بود، جواب صداقت تو رو اینجوری نمی داد، پس حقش بوده که تو نادونی خودش بمونه.

– نه شیدا، اون موقع نمی تونستم خودم را ببخشم. الان اعصابم راحت تره، حداقل می دونم که گولش نزدم.

شیدا پوزخندی زد و گفت:

– آفرین ! حالا برو جایزه ات رو بگیر، احمق جان فعلاً که با این حرف هایی که زدی، اردوان تو رو همون خانم گول زن می شناسه، گلاره خانم هم دختر پاک بابا، اون کسی که من دیدم از تو اسراره بیشتری داره، ولی رو نکرده، اما تو خَر ....

مکثی کرد و گفت:

– اصلاً گور بابای اردوان بره به درک، تو زندگی خودت رو بکن، ببین طلایه اتفاقی بوده که افتاده، حالا تا شب هم بشین و بگو هر چی ! زندگی تعطیل نمی شه که تو بخوای تارک دنیا بشی. اصلاً از من می شنوی برای پنجشنبه پا می شی می یای مراسم نامزدی نهال، یه کار هم من باهات می کنم اول از همه چشم اون آکله ی فرصت طلب در بیاد، بعد هم اون شوهر نفهم بی غیرتت که حساب بانکی ات رو هم خالی کرده، ادب شه. حالا با این خان دایی هماهنگ می کنم یه حال اساسی بهش بدیم، آدم بشه، بعد از اون هم همه چیز رو می سپری دست من، کاری می کنم بیاد به دست و پایت بیفته.

لبخندی زد و گفت:

– طلایه تا منو داری، نبینم که ناراحت باشی و غم بشینه تو نگاهت، دختر برو خدا رو شکر کن سالمی، خوشکلی، پدر و مادر خوبی داری، نباید که به خاطر هیچ و پوچ این قدر خودت رو ببازی. به نظر من درسته که چنین بلایی سرت اومده ولی این دلیل بدی تو نیست، اتفاقی بوده ناخواسته، تو که دنبال این کارها نبودی، یه اشتباه کردی مهونی ناشناس رفتی، تاره من تو رو اون قدر می شناسم که به سرت قسم می خورم و اگر حرف خانمی و نجابتت باشه، باید بیایند از من بپرسند که از صدتا خانم مدعی، خانم تری.

– ولی آخه شیدا، چی کار باید بکنم من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پرید وسط حرفم و گفت:

– تو هر غلطی به فکرت رسیده تا حالا کردی، از این به بعدش رو دیگه بسپر به ما.

– به تو و کی !؟

شیدا خندید و گفت:

– فضولی موقوف، تو فقط باید فرمانبردار باشی تا شرّ این آکله رو کم کنیم.

من که هنوز افسردگی توی گوشت و جانم بود، گفتم:

– چه فایده داره شیدا !

شیدا با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

– به من ایمان داری؟

– آره، ولی ....

وسط حرفم آمد و گفت:

– طلایه، من بهت می گم این شوهرت هنوز عاشقته، فقط شاکی شده، چه می دونم غیرتی شده، من از همون روز اول هم که با دختره دیدمش، فمیدم هیچ علاقه ای بهش نداره، حالا اگر بره آشپز شاه هم بشه. اُسوه ی خوبی هم بشه، اردوان تو رو دوست داره، یعنی عاشقته؛ اصلاً مگه احمقه تو رو ول کنه به اون بچسبه، فقط می خواد تو رو اذیت کنه، اگر دوستت نداشت، مطمئن باش همان اول کار، طلاقت می داد، به حرفم ایمان داشته باش، ولی اگر می خوای دوباره به عشقش اعتراف کنه باید تو هم از لاک بیرون بیایی، این جوری راهی از پیش نمی بری، فقط جای پای گلاره رو سفت می کنی.

با اخم نگاهم کرد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مرده شور این چشم های خوشکلت رو ببرن، فکر کردی کسی می تونه از تو بگذره، اون هم شوهر عاشقت، فقط مثل قبل شو، این طوری داری جوری که اردوان دوست داره زندگی می کنی که خیلی هم براش لذت بخشه، انگار داره ازت انتقام می گیره، ولی کاری می کنیم به غلط کردن بیفته، تو غصّه نخور.

دستم را در دست هایش فشرد و گفت:

– طلایه من بلد نیستم مثل همه همدردی کنم ولی تو رو خدا ناراحت نباش، تو این چند وقته که می دیدم ناراحتی، اعصابم بهم ریخته.

با ناامیدی بهش نگاه کردم و گفتم:

– ببخشید ناراحتت کردم ولی خیلی ازت ممنونم، خیلی هم باهام همدردی کردی، ولی تو مطمئنی همه چیز درست می شه، آخه ....

شیدا ماشین را روشن کرد و گفت:

– شک نکن احمق جان، فقط تو آدم شو، همه چیز حلّه عزیزم، می بینی جناب پُرمدعا چطور به دست و پات می افته.

بعد در حالی که بالای منبر رفته و از حُسن اخلاق و حُسن جمال من، اغراق آمیز داد سخن سر داده بود، گفت:

– خیلی هم دلش بخواد تو رو داشته باشه، اگر بی لیاقت هم بود به جهنم، با کسی باید ازدواج کنی که لیاقتت رو داشته باشه و قَدرت رو بدونه، حالا هم خوشحال باش، چون من همه چیز رو درست می کنم، غم هم به دلت را نده عزیزم، فردا صبح می یام دنبالت بریم همون مزون که قبلاً رفته بودیم.

لبخندی به رویم زد و گفت:

– طلایه، همه چیز درست می شه، مثبت فکر کن.

در حالی که کور سوی امیدی به دلم تابیده بود، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– باشه، ساعت یازده و نیم بیا.

– خداحافظ.

چند بوق پی در پی زد و بعد رفت. فکر کردن به حرف های شیدا، کمی امیدوارم کرده بود. یعنی اردوان هنوز عاشقم بود، ولی بعید می دونستم، این اواخر اکثر اوقات گلاره اینجا بود، با این که می دانستم اردوان صبح های زود می رود تمرین و شب هم به خاطر تمرین هایش رأس ساعت نُه شب می خوابد، ولی نمی دانم این گلاره چرا همش تو خونه ی اردوان می ماند و اکثر اوقات صدای موسیقی را آن قدر زیاد می کرد، حتی مواقعی که امتحان داشتم، تو اون سرما می رفتم تو تراس درس می خواندم.

اون روز وقتی خواستم کلید را داخل قفل در بیندازم، آن قدر صدای موسیقی زیاد بود که پیش خودم گفتم کاش اصلاً حالا حالاها نمی آمدم تا شاهد شادی و پایکوبی شان باشم. و انگار آن یک ذرّه امیدی هم که در دلم بود، دوباره رخت سفر بر بست و رفت. دوباره افسردگی مزمنی که در این چند وقته تو وجودم رخنه کرده بود، جای خودش را پیدا کرد، مخصوصاً وقتی در را گشودم و قیافه های اجق و وجق چند تا از دوستان گلاره را دیدم، حالم بدتر شد. هر کدام با دیدن من که بی توجه بهشون به سمت آسانسور می رفتم، پشت چشمی نازک کردند که قلبم نیشتر کشید، ولی طبق معمول بی هیچ عکس العملی بالا رفتم.

کاملاً صدایشان را می شنیدم، یکی شون می گفت:

–دختره ی پررو،خب زوری که نیست چرا اردی جون رو ول نمی کنه؟!

یکی دیگه شون که صداشو حسابی نازک کرده بود مثل گربه گفت:

–حتما بی کس و کاره والا می رفت.

همان اولی گفت:

–پررو بودن هم حدی داره،دمش رو بگیر بنداز بیرون گلاره.

یکی دیگه که سعی داشت صدایش را حسابی پایین بیاورد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گلاره ولی زنش خیلی خوشگله،چطور اردوان ازش خوشش نمی یاد؟!شاید بهت دروغ می گه،اگه هیچی نباشه چه اصراریه که نگهش داشته؟!

باز اولی صدایش را پایین تر آورد و گفت:

-اره گلاره خیلی بعض تو بود.

گلاره که عصبانی شده بود گفت:

-خفه بابا،دختره ی دهاتی به این ریختش نگاه نکنید،اردوان که حالش ازش بهم می خوره،تا الن هم "بی بیم" به خاطر مامی اش ولش نکرده بلکه،ما عروسی کنیم مامانش اینها تو عمل انجام شده قرار بگیرند،بی خیالمون بشن.اصلا من که دیگه حوصله ی این وضعیت رو ندارم.

باز اولی گفت:

-من که بعید می دونم کسی یه همچین زنی داشته باشه،حالش بهم بخوره!تازه طلاقش هم بده،راستش رو بخوای من اگر چنین زنی داشتم مثل پروانه دورش می گشتم.گلاره جون زیادی روی حرف های اردوان حساب نکن به نظر من که داره دروغ می گه.

گلاره که صدای فریادش بلند شد.گفت:

-اصلا بی خود کردم گفتم بیایید!

صدایش را پایین آورد و گفت:

-تقصیر منه که می خواستم بهتون خوبی کنم،تو نگار همیشه به من حسودیت می شه چون اون روز به حرفت گوش ندادم و خودم به اردوان پیشنهاد دوستی دادم ناراحتی و می خوای بگی چون حرفت رو گوش نکردم اشتباه کردم،اصلا سر قضیه ی دفعه ی پیش اسفندیار هم هی فضولی کردی تا اون دختره ی ایکبیری شبیه آفریقایی ها بینمون جدایی انداخت.

دختری که حالا فهمیده بودم اسمش نگار است گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–تو هم انگار توهم داری گلاره!من اگر چیزی می گم به خاطر خودته می گم اسفندیار هم از اول فقط برای خنده اومد جلو تو نفهمیدی،جدی گرفتی،پسرعمو کوروش هم می گفت،من هم فقط خواستم هوشیارت کنم،الان هم تا اونجایی که من فهمیدم کوروش گفته اردوان عاشق زنشه این رو نمی خواستم بگم ولی حالا که این حرف ها رو زدی گفتم.

گلاره از حرص صدایش می لرزید گفت:

–تو غلط کردی با اون پسرعموی وراجت،انگار خبر نداری همون پسر عمو جونت تو نخ همین خانم بوده،جلو چشم خودم تو شمال همش با هم خلوت می کردند.

نگار صدایش را بلند کرد و گفت:

–اتفاقا همه چیز زو می دونم،اینم که کوروش بهش علاقه داره می دونم ولی اولا دختره هیچ محلش نمی ذاشته چون خیلی سنگسنه،دوما اون موقع کوروش نمی دونسته زن اردوانه،می خوای بدونی؟!بدون همه پشت سرت می گن که تو پاتو از زندگیشون بیرون نمی کشی،ولی اگر نظر منو بخوای فقط می تونم بگم خاک بر سر شوهرش،من فک رنمی کردم این قدر زنش خوشگل باشه خیلی وصفش رو شنیده بودم ولی تو تصورم هم این نبود اصلا خدا کنه اردوان خان واقعا همان حسی که تو می گی رو داشته باشه تا بلکه کوروش باهاش ازدواج کنه چون به کوروش ما خیلی بیشتر می یاد،مگه اردوان تحفه است؟یه شانسی آورده مطرح شده ولی به نظر من یه بی لیاقت به تمام معناست.

گلاره با فریاد گفت:

–لطف کن به اون پسر عموی خوش غیرتت بگو بگیرتش بلکه ما هم راحت بشیم،حالا هم گم شو برو بیرون که دیگه دوست من نیستی.

چند دقیقه ای صدای نگار شنیده نمی شد،نمی دانم چه کار می کرد ولی بعد از چند دقیقه گفت:

–خودم هم همین کار رو می خواستم بکنم،بالاخره حقیقت تلخه گلاره خانم،بچه ها خداحافظ.

بعد صدای بهم خوردن در آمد و بعد از آن هم گلاره شروع کرد به فحش دادن و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

–دختره ی وراج،تو زندگی فقط زبون چرخوند رو یاد گرفته،بی چشم و رو صاف تو چشم من نگاه می کنه هر چی می خواد می گه.

یکی از دخترها گفت:

–ولش کن گلاره،نگار عادت داره هر چی تو دهنش می یاد بیرون بریزه ضبط رو،زوشن کن حال کنیم.

بعد صدای موسیقی بلند شد و دیگر تا وقتی که صدای در آمد که نشان از رفتن بقیه داشت،هیچ چیز نشنیدم.حالا فهمیده بودم که یکی از دخترها که تقریبا چشم هایش شبیه به نهال بودهٔنگار دخترعموی کوروش بوده و فهمیدم که اردوان پیش کوروش اعتراف کرده که عاشق من هستش،یعنی کوروش همه چیز را برای نهال اینها گفته که حتی دخترعمویش نگار هم جریان را می دانست ولی به رویم هم نیاورده،حتما تو این مدت نهال چقدر در موردم فکر های بد کرده که من چقدر آدم موذی هستم که موضوع به این مهمی رو از ش قایم کردم.

ان شب متوجه نشدم اردوان کی آمد فقط طبق معمول از ساعت نه به بعد هیچ صدایی نمی شنیدم دوست داشتم به چیزهای خوب فکر کنم به حرف های شیداهٔواقعا اگر از همان روز اول همه چیز را بهش می گفتم یعنی همه چیز درست می شد!ولی من آدمی نبودم که موضوع به این مهمی را از نزدیک ترین کسم،یعنی شوهرم پنهان کنم.حالا هم دیگر برایم مهم نبود دیگر تحمل این شرایط خیلی سخت تر از قبل شده بود.به قول شیدا اگر همه چیز درست پیش نمی رفت بهتر بود بی خیال ابرو و این حرف های خانواده ام بوم و از اردوان برای همیشه جدا بشوم.فکر و خیال و خیلی چیزهای دیگر کافی بود به قدر کافی در این مدت زج کشیده بودم.

****

مراسم نامزدی نهال در خانه که چه عرض کنم در کاخ،محل زندگیشون برگزار می شد.داماد که افراسیاب بود را دیده بودم و به نظرم خیلی پسر خوبی بود.از این که دوتا عاشق به همدیگر رسیدند خیلی خوشحال بودم،دیگر خیلی وقت بود حسرت عشق و علاقه ی دیگران را نمی خوردم و به تقدیر خودم هم کاری نداشتم.اصلا نمی دانم چرا ان قدر بی حال و حوصله و بی انگیزه شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ان شب هم با این که پول زیادی توی حسابم نبود ولی شیدا مبلغ قابل توجهی قرض داد تا به قول خودش تدارکات رویارویی با هووی عزیزم را آماده کنم و یک لباس شب عنابی رنگ به شکل ماهی که اغراق نکنم هیچ وقت توی فیلم ها هم همچین لباسی ندیده بودم،خریدم.خانم مزون دار خودش کلی تعریف کرد که از بهترین فروشگاه های فرانسه خریداری کرده و البته مارک معروفی هم داشت که من ازش سر در نمی آوردم . در همان فروشگاه یک شال حریر عنابیس رنگ عم انتخاب کردم که به قول شیدا نه تنها بد نشد بلکه تضاد رنگ مشکی موهایم با آن رنگ تو ربسیار چشم گیر تر شده و اصلا بعضی ها مثل فرشته و مریم فکر کرده بودند مدل لباسمه که باید روس سرم هم توری قرار بگیرد و حالت لباس را زیباتر به نمایش بگذارد.

راستش صورتم هم که این بار به طور دست و دلبازانه ای نقاشی شده بود.خیل یمتفاوت و زیبا و به قول شیدا فشن بود.من که سر در نمی آوردم ولی به رنگ چشمان و پوستم خیلی می آمد.ان قدر قشنگ شده بود که اعتماد به نفس زیادی پیدا کردم.اصلا وقتی توی ایینه خودم را نگاه کردم دیگر از آن افسردگی و ماتم زدگی ها هیچ خبری نبود،بلکه دوست داشتم زودتر مقابل اردوان قرار بگیرم و حس حسادت و حساسیت و هرچه حس دیگر را در وجودش زنده کنم.

شیدا وقیت آن لباس سنگین کار شده با آن آرایش دید بعد از چند دقیقه که فقط مات مثل آدم ندیده ها بر و بر نگاهم می کرد.گفت:

–وای طلایه چی شدی!دست سارا جون در نکنه دیدی خوب شد آوردمت اینجا که دستش مثل جادوگرها جادو می کنه،دیدی ارزشش رو داشت هی گدابازی در می یاری.

من که خودم هم از خودم خیلی خوشم امده بود و قلبم از شدت هیجان به شدت می زد گفتم:

–اره خوب شد که حرفت رو گوش کردم،تو اینجاها رو از کجا بلدی؟!

شیدا خندید و گفت:

–خب دیگه،گفتم که اگه کاملا به حرف هام گوش کنی ضرر نمی بینی،حالا تحویل بگیر.

من که دیگه اصلا یادم رفته بود از شیدا هم که خیلی خوب شده بود تعرف کنم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هم خیل یخوب شدی ها!

شیدا با لبخند پررنگی که بر لب هایش نقش بسته بود.گفت:

-برو چاخان!اصلا کنار تو اون هم این شکلی من به چشم می یام؟

با خنده گفتم:

-خیل یخوب هم به چشم می یای،بی خود بی اعتماد به نفس نباش.

شیدا دستم را کشید و گفت:

-حالا شدی یک سربتاز دلیر برای رفتن به میدان جنگ.

-وای شیدا نگو،می ترسم ها

شیدا به شدت دستم را کشید و جلوی آیینه ی بزرگ میخکوب کرد و گفت:

-این ملکه ی زیبایی رو ببین،بهرته از این همه زیبایی بترسی که برات دردسرساز نشه.

و نجواگونه در گوشم خواند:

-خدا به داد کوروش بدبخت برسه که باید از خیر تو بگذره،بیچاره امشب از غصه دق می کنه،شاید هم رفیق عزیزش رو به هیچ بگیره و بگه اردوان جان عزیز ببخشید من زنت رو می خوام تو رو خدا ثواب داره دل منو نشکن.

با خنده گفتم:

-بس کن شیدا،حالا چه وقت روضه خوانیه!بجنب،مریم دوباره زنگ زده من تنها تو جمع هستم بیایید دیگه.

شیدا گفت:

-من برم خرج شیکان و پیکان خانم رو بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و از اتاقی که مخصوص میکاپ های خیلی خاص بود و تقریبا مخصوص عروس ها بود بیرون رفت.من هم وسایلم را برداشتم و به دنبالش بیرون رفتم.تا آن لحظه به ان همه زیبایی پی نبرده بودم وقتی وارد سالن اصلی آرایشگاه شدم،تمام پرسنل اریشگاه و مشتری ها،انگار دارند آدم فضایی می بینند محوم شدند و هر کدام بعد از چند لحظه که به خودشان آمدند یا هزار الله اکبر یا چه خوشگل شدی،به به و چهچه راه انداخته بودند که بیا و ببین خانمی هم که روپوش سفید داشت سریع رفت و با اسپند برگشت.کلی از مشتری هایی که انجا نشسته بودند و به خاطر قیمت،کمی دودل بودند و تردید داشتند که ایا وقت بگیرند یا نه،مبلغ های بیعانه را روی میز خانم حسابدار گذاشتند که به قول شیدا حالا برای تسویه حساب خودمان هم وقت نداشت.روی پاهایم بند نبودم و از شادی و شعف دوست داشتم تا خانه ی کوروش اینها پیاده بروم مانتوام را پوشیدم و شال سبکی هم روی آن تور که دست های هنرمند ارایشگر به شکل خاص بسته بود انداختم که حجاب نمی شد و به قول مامانم این جور حجاب ها به درد عمه ام می خورد.و به همراه شیدا از آن ارایشگاهی که ان قدر باعث تغییر روحیه ام و حس اعتماد به نفسم شده بود خارج شدیم.

در راه مریم دوباره زنگ زد و گفت:

-پس کجایید؟!فرشته و نامزدش هم رسیدند،الان قراره عروس و اداماد هم برسند زود بیایی که حاضر باشید.

من که دلم شور می زد نکنه این همه خرج کردم اصلا اردوان نیاید.گفتم:

-مریم اردوان هم آمده؟

مریم با حرص گفت:

-اره،با همون تحفه خانم هم اومده،تو نمی خوای همه چیز رو رو کنی؟تا کی می خوای قایم موشک بازی دربیاری؟!

مریم از هیچ چیز خبر نداشت،یعنی اصلا خیلی وقت بود باهاش مثل گذشته ها درد و دل نکرده بودم فقط گفتم:

-تا خدا چی بخواد،مگر نمی بینی شوهرم خودش نامزد داره؟راستی گلاره چه شکلی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم خندید و گفت:

-هیچی بابا،میمون هر چی ایکبیری تر ورجه وورجه اش هم بیشتره،جالب نیست،حالا می یای و می بینی،زود باشید اینها رسم دارن تا همه ی مهمان ها نیان عروس و داماد وارد نمی شن.

-تا پنج دقیقه دیگه می رسیم،خداحافظ.

گوشی را قطع کردم.شیدا که هی نگاهم می کرد گفت:

-اون ایینه رو بیار پایینبه خودت یه نگاه دیگه بنداز،هر ده دقیقه یک بار هم واکنس اون حمام زنونه رو تو ذهنت بیار،اون وقت از این حال بیرون می یای.

شیدا می ترسم یعنی اردوان....

شیدا با دست فرمان بی نظیرش سریع ماشین را در فاصله ی کم بین دو ماشین پارک کرد و گفت:

-نسخه ای رو که برات پیچیدم اجرا کن دیگه نمی ترسی.

تو ایینه خودم را نگاه کردم و بعد هم بی اختیار یاد هیاهویی که در ارایشگاه با دیدنم به پا شده بود،افتادم.انگار شیدا راست گفته بود طبق معمول با قدم هایی استوار از ماشین پیاده شدیم و فاصله ی ماشین تا خانه ی کوروش اینها را پیمودیم ولی دلشوره ام دست بردار نبود.

همین که تو حیاط،ماشین اردوان را دیدم دوباره هیجانم بالا رفته بود که شیدا گفت:

-کاش ما هم مثل از ما بهترون تو حیاط پارک می کردیم،به خاطر کمبود جای پارک این همه پیاده گز نمی کردیم،بذار من این خان دایی رو ببینم.

و در حالی که لبخندش را به صورتم می پاشیدا گفت:

-هر چند،چه حال گیری بالاتر از دیدن تو و افسوس خوردن برای تو.

و با خنده وارد سالن شدیم.انگار شیدا قصد داشت بر ترس من غلبه کند که موفق هم شد.چون بعد از تعویض لباس به آسودگی وارد سالن شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدحامی از میهمانان بود که در آن سالن بسیار مجلل بزرگ همه چشم انتظار ورود عروس و داماد بودند که یک عده که نمی دانم چرا ان قدر عقلشون کم بود،انگار فکر کرده بودند عروس من هستم و شروع کردند به کف زدن با آن لباس و تور وآرایش البته بنده خدا ها کم عقل نبودند خب،من هم ناپرهیزی نکرده بودم و همتای یک عروس بلکه بیشتر هم به خودم رسیده بودم.

در آن وضعیت که از خجالت داشتم سرخ می شدم.کوروش در نهایت خونسردی به سراغم امد و در حالی که مات و مبهوت نگاهم می کرد.گفت:

-خوش آمدید،طلایه جان یک لحظه فکر کردم الهه ی زیبایی ها از افسانه ها قدم به اینجا گذاشته.

من که خنده ام گرفته بود،با خنده گفتم:

-اغراق نکن،زیاد جنبه ندارم.

کوروش بلند خندید طوری که حسابی جلب توجه می کرد،رو به شیدا گفت:

-شیدا خانم دیگه فراتر از حده.یک فکری هم به حال دل مردم می کردید.

شیدا خندید و گفت:

-استعدادش عجیبه،من فکر همه جا رو کرده بودم.

من که دیگر بقیه ی حرف ها را نمی شنیدم، با چشم هایم به دنبال اردوان می گشتم که بالاخره نگاهم در نگاهش گره خورد. آن هم چه نگاهی، رنگ آتش، انگار اشعه هایش می خواست مرا هم بسوزاند، ولی من نمی سوختم، آن قدر در این مدت از دستش آتش گرفته و سوخته بودم که آهن آب دیده شده بودم.

چه شب هایی که از شنیدن راز ونیازهای عاشقانه شون تا صبح اشک ریخته بودم، چه شب ها که تا صبح بال بال زده بودم که بروم دست گلاره خانم را بگیرم و پرت کنم بیرون، ولی فقط اشک ریخته بودم. چقدر تحقیر، چقدر توهین از گلاره که مثل روانی ها صداشو بلند می کرد که به گوشم برسد و خلاصه چه ها و چه ها که نتیجه اش شده بود آن حال و روز که به قول مریم، چند ماهی بوده احساس می کرده با من غریبه است و من یا ضربه مغزی شدم یا یک اتفاقی افتاده که دیگر طلایه سابق نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چقدر در این افکار غرق شده بودم که مریم و فرشته به همراه نامزد فرشته جلو آمدمد و شروع به سلام و احوالپرسی و بعد شروع به تعریف و تمجید کردند. مریم که می خندید، گفت:

– همچین وارد شدی که ما گفتیم عروس اومده، بعد دیدیم نه بابا عروسِ بعد از این اومده.

با خنده گفتم:

– پس تو دست زدی!؟

با خنده گفت:

– نه بابا، هول شده بودم. فقط نگاهت می کردم و می گفتم یعنی این طلایه ی خودمونه!؟ خوبه نمی خواست بیاد، اگر با برنامه ریزی قبلی می اومدی چی می شد! خب کلک، خوب خوشگل کردی.

و آهسته در گوشم گفت:

– بیچاره شوهرت اگر بدونه چنین زنی داره، وسط همین سال غش می کنه.

آرام گفتم:

– همچین هم مطمئن نباش منو به اون سوگلی اش ترجیح بده.

مریم که با چشم های باز نگاه می کرد، با مزه گفت:

– نگو، مگه دور از جونت خره !

از دستِ کارهای مریم خنده ام گرفته بود. کوروش گفت:

– خب، بلند بگید بلکه ما هم بخندیم، چرا یواشکی حرف می زنید.

مریم گفت:

– دکتر جان شما بشنوی، گریه می کنی نه خنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش سری تکان داد و آن چهره ی فوق العاده زیبا و جذابش که در آن کت و شلوار فوق العاده عالی کِرِم رنگ که شیدا می گفت مارک معروفی دارد، حسابی چشمگیر می شد، گفت:

– این مریم خانم، انگار آمار قلب مریض ما دستشه ! بفرمایید، بفرمایید.

و همگی را سر میزی نزدیک به میز اردوان هدایت کرد و از روی عمد صندلی را که یک جورهایی من و اردوان به همدیگر دید داشته باشیم، انتخاب کرد و بلند گفت:

– طلایه خانم زیباترین و دلرباترین خانم مجلس، بفرمایید.

من که می خندیدم و به قول شیدا که می گفت ردیفِ سفیدِ دندان هاتو به نمایش گذاشتی، آهسته گفتم:

– شاعر هم که شدی !؟

– شاید باورت نشه، امشب احساس شاعری هم دارم. اصلاً روی هوا هستم، یکی منو قِل بده پایین، رو زمین حال و هوا بهتره.

در هیمن لحظه دختر خانمی که سریع به نظرم آشنا آمد و با صدا کردن "پسرعمو کوروش" دیگر حدسم به یقین تبدیل شده بود. در حالی که لباس مشکی قشنگی بر تن داشت با اندامی کشیده و زیبا نزدیکمان شد و گفت:

– پسر عمو کوروش!

و در حالی که سعی می کرد، صداشو از آنچه هست بلندتر کند تا در آن ازدحام بشنویم، ادامه داد:

– من همیشه فکر می کردم این پسرعموی ما حروم می شه، یعنی دختری زیبا که همسرش بشه و از خودش پایین تر نباشه، پیدا نمی کنه، ولی حالا می بینم این خانم زیبارو شاید حروم بشه.

کوروش اخم هاشو تو هم کرد و گفت:

– داشتیم نگار ! یعنی باید پاک آبروی ما رو جلوی دوستان عزیزمون ببری؟

نگار بلند خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ببخشید پسرعموجان، این قدر این خانم زیباست که هول شدم، اصلاً چنین فرشته ی بی نظیری رو از کجا پیدا کردی ! آخه این خان داداش ما هنوز، تو هیچ کار نکرده، حسودیش شده و منو فرستاده ببینم ایشون خواهر دوقلویی نداره؟ اگر نداره که بیاد با خودت دوئل کنه. من هم بهش گفتم مگه کوروش این قدر بی لیاقته که حتی فکر چنین کاری رو بکنه، نرو جلو که الان مجلس رو از حضور چنین پریزاده ای به خاطر ترس از امثال تو، بی نصیب می کنه.

کوروش که از خنده تا دندان های آسیابش هم معلوم شده بود، گفت:

– وروجک همین طوری زبان می ریزی! گویندگی قبول شدی، این انوش کجاست تو رو ببره، محض اطلاعش هم بگم که ایشون صاحب دارن.

نگار که به چشم هایم خیره شده بود، گفت:

– بهتون تبریک می گم، خیلی ناز و زیبا هستید.

انگار همه ی این حرف ها را بلندتر از حد معمول برای رسیدن به گوش گلاره و اردوان می گفت، ادامه داد:

– وصف جمالتون رو از نهال شنیده بودم، ولی در وصف نگنجید.

با لبخند گرمی گفتم:

– خیلی لطف دارید نگار خانم، من طلایه هستم. قبلاً هم از حُسن نیت و حرف های ستایشگر و زیباتون مستفیض شده بودم. باز هم ممنون.

نگار دستم را فشرد و این بار آهسته گفت:

– تو این زمانه شاید هم زمانه های قدیم، لیاقت، عنصر خیلی جالی بود که بعضی ها زیادش رو دارن و بعضی ها هم اصلاً ندارن، امیدوارم در هر شرایطی موفق باشید.

– باز هم ممنونم، شما هم همین طور.

نگار که سرش را تکان می داد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تا بعد.

و به سمت دیگر سالن رفت. چقدر دختر خونگرم و جالبی یود. انگار با صدایش تا عمق جان آدم نفوذ می کرد. همان روز هم که در خانه ی اردوان حرف می زد احساس می کردم باهام تلپاتی داشت. خیلی خوب آرامم می کرد. کاش می فهمیدم رازِ آن صدا در چیست، بی خود نبود که گویندگی قبول شده بود. بس که کلامش اعجاز داشت و لطیف بود. اصلاً این خانواده صداشون مثل لالایی بود. چقدر هم وقتی از نزدیک دیده بودمش، خوش صورت بود، از نهال هم قشنگ تر.

در همین افکار بودم که انگار موسیقی برای ورود عروس و داماد، همه ی میهمانان را برای کف زدن با آهنگ شاد تشویق کرد.

نهال تو اون لباس نباتی رنگ مثل فرشته هایی شده بود که روی ابرها آهسته قدم برمی دارند. چنان محو چشم های قشنگش که بر رویمان لبخند می زد، شده بودم که دیگر حواسم از اردوان و گلاره کاملاً پرت شده بود و فقط در نهایت شادی برایش آروزی خوشبختی می کردم. نهال که آهسته با همه ی میهمانان خوش آمدگویی می کرد، وقتی کنارم رسید، با لبخندی مهربان گفت:

– خیلی خوشحال شدم که اومدی، وقتی گفتی قراره بری اصفهان، حسابی دلگیر و غصه دار شدم.

نهال هم حرف زدنش خیلی جالب بود، همیشه با قدری ناز و آرام حرف می زد، طوری که احساس می کردی توی گوشت شعر می خواند، گفتم:

– امیدوارم همیشه خوشبخت باشی، افراسیاب پسره خیلی خوبیه.

نهال که واقعاً عروس شدن بهش می آمد و حسابی آن شب نازتر هم شده بود، گفت:

– محشر شدی، حسابی خواستی دل این دایی عذب اُقلی ما رو ببری!

با خنده گفتم:

– تو که مثل فرشته ها شدی، قابل توصیف نیستی.

نهال که انگار افراسیاب برای خوش آمد گویی با یکی از دوستانش صداش می زد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مجلس بعد باید مال تو و دایی کوروش باشه، گفته باشم.

گیج می زدم، یعنی نهال جریان من با اردوان را نمی دانست، پس چشور نگار می دانست، شاید هم می دانسته ولی با وجود گلاره حتماً پیش خودش آن هم به این نتیجه رسیده، اردوان برای من شوهر بشو نیست. پس بی خیال کنار شیدا که با حالت خشمگین، اردوان و گلاره را زیرنظر گرفته بود، نشستم.

شیدا آهسته زیر گوشم پچ پچ می کرد، گفت:

– ببین طلایه، اردوان بد رفته تو هم، فکر کنم بد زدیم تو بُرجکش.

لبخندی زدم و گفتم:

– مریم اینها کجا رفتند؟

شیدا اخمی تو صورتش نشسته بود، گفت:

– تو فعلاً به مأموریت مان فکر کن، این همه هزینه کردیم.

نیم نگاهی به اردوان که عنق نشسته بود، انداختم و همچنین گلاره که مغرور نشسته بود و پشت چشم نازک می کرد. با خنده گفتم:

– شیدا یعنی واقعاً دوستم داره؟ من دارم می میرم.

شیدا اخمی کرد و گفت:

– خاک بر سرت، نسخه ام یادت باشه، بعد هم به این کوروش فلک زده یه گوشه چشمی داشته باش، به نظر من که امشب بدتر از تو ترکونده.

در همین حین مریم هم رسید و در حالی که می خندید، گفت:

– این کلیه های من اصلاً تحمل استرس رو نداره.

نگاه عمیقی به اردوان انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– طرف بدجور تو لکِ آکله خانم هم معلوم نیست دو دقیقه یک بار برای کی پشت چشم قیف می کنه.

گفتم:

– تو رو خدا مریم، این قدر تابلو بازی در نیار، می فهمه همه حواسمون اونجاست.

مریم چشم هایش را گشاد گرد و رنگ عسلی شو به رُخ کشید و گفت:

– خیالت راحت، چه می دونه ما کی هستیم که این قدر نگاهش می کنیم؟ لابد فکر می کنه عشق فوتبالیم.

من که دیگر سکوت کردم. شیدا گفت:

– حالا مریم جان، شما یه خورده خودت رو کنترل کن، ما آبرو داریم اینجا.

مریم پقی زد زیر خنده و گفت:

– وای بچه ها از دستتون رفت، آکله خانم لپ شوهرت رو کشید، بعد هم یه لبخند ژکوند زد و منو چپ چپ نگاه کرد، انگار فکر کرده طالب نامزدش شدیم.

گفتم:

– بس که نگاه می کنی ! این فرشته با نامزد جانش کجا رفته یک ساعته!؟

مریم که هیکل تپلی اش را تکان داد و گفت:

– آقاشون سرشون درد گرفته از صدای موزیک، رفتند تو حیاط.

دلم خیلی شور می زد، هنوز نتوانسته بودم به حضور ادوان و گلاره کنار همدیگر عادت کنم، ولی جلوی شیدا به روی خودم نمی آوردم. در همین حین کوروش به همراه خانم بزرگ و خانم و آقای دیگری که خاله و شوهر خاله اش معرفی می کرد به سمت مان آمدند و ما هم در کمال ادب بلند شدیم و خانم بزرگ مثل سری قبل با نگاهی از بالا به ماها نگاه کرد و بعد انگار که شیدا و مریم را نمی بیند در کنار گوش کوروش چیزی گفت، کوروش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– طلایه خانم، می شه چند لحظه!

وقتی جلو رفتم تازه شروع به سلام و احوالپرسی کردند و کوروش، خاله و شوهر خاله اش را به عنوان خانم و آقای شهریوری معرفی کرد. آن ها هم در کمال ادب ابراز خرسندی کردند. من که گیج رفتار خانواده ی کوروش بودم، متوجه ی اردوان و گلاره شدم که از کنارمان می گذشتند که خانم بزرگ رو به گلاره با لحن قاطع و محکمش گفت:

– دوشیزه گلاره !

گلاره که هول شده بود و به وضوح رنگ از صورتش رفته بود، گفت:

– بله، بله خانم بزرگ.

خانم بزرگ که تو چشم های گلاره خیره شده بود، گفت:

– نگفته بودی با این جوان نامزد شدی !؟

گلاره که انگار نیروی تازه پیدا کرده بود، خودش را جمع کرد و یک ابروشو بالا برد و نگاه تحقیر آمیزی به من کرد و دست اردوان را جلو کشید و گفت:

– اردوان صولتی، دست بوس هستیم.

خانم بزرگ با نگاهی عمیق ، اردوان را برانداز می کرد. گفت:

– از صولتی های به نام هستی؟

اردوان که انگار از این برخورد خانم بزرگ راضی به نظر نمی رسید، گفت:

– اصالتمان اصفهانیست، نمی دونم شما کدام صولتی ها مَد نظرتونه !

کوروش وسط صحبت شان آمد و گفت:

– خانم بزرگ، انگار نشناختید ! اردوان دوستمه، همون که با همدیگه دو بار اومدیم فرانسه، شریک تجاریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که انگار تازه فهمیده بودم اردوان همراه کوروش فرانسه هم رفته، با حیرت نگاهش کردم، آب دهانم را به زحمت قورت دادم. خانم بزرگ گفت:

– عجب تو همون اردوانی، پس با گلاره چه کار داری!؟

و طوری که به گلاره، نگاه تحقیرآمیزی کرد که دلم خنک شد. ولی گلاره پُر روتر از این حرف ها بود. گفت:

– خانم بزرگ تعجب کردید، من بالاخره تصمیم به ازدواج گرفتم.

خانم بزرگ که انگار حوصله ی پُرحرفی های گلاره را نداشت، گفت:

– فعلاً برو گلاره، در شُرُف کار مهمی هستم.

به وضوح متوجه ی رنگ پریدگی صورت اردوان شدم که یک لحظه نگاهش مات شده و حالت به خصوصی گرفت، مثل همان وقت هایی که التماس آمیز نگاهم می کرد و رنجیده. من هم مثل شُلِ زرد، وا رفته بودم که گلاره با حرص دست اردوان که نگاهش روی صورتم مات مانده بود، کشید و گفت:

–مگه نمی بینی، خانم بزرگ کار دارند.

و با حالت زشتی، اشاره به من و کوروش کرد. هنوز مسیر نگاه اردوان در چشمانم زنده بود که خانم بزرگ گفت:

– دختر جوان، من تصمیم دارم برای مراسم عروسی نهال، ساقدوش ها را شما رهبری کنید و اگر ممکنه برای تهیه ی لباس های هماهنگ و انتخاب ساقدوش ها منو در جریان همه ی مسائل و امور قرار بدهید.

من که آن قدر حواسم به اردوان بود که معنی حرف های خانم بزرگ را هم نفهمیدم. گفتم:

– چَشم خانم بزرگ.

اصلاً خودم هم نفهمیدم برای چی چَشم گفتم، که خانم بزرگ گفت:

– می دونی که یک ماه و نیم بیشتر وقت نداری!

رمان بازار
romanbazar.ir

من که تازه به خودم آمده بودم، گفتم:

– بله، حتماً با کوروش خان هماهنگ می کنم.

کوروش که فهمیده بود من چقدر معذب شدم، گفت:

– بله، من همراهشون هستم، خیالتون راحت.

دیگر نفهمیدم، ولی بعد از کمی گفتگو، بالاخره خانم بزرگ و پدر و مادر افراسیاب به همراه کوروش رفتند و من هم نفس راحتی کشیدم و همانجا کنار شیدا و مریم که باز هم گیج رفتارهای خانم بزرگ بودند، ولو شدم.

غرق در افکار بودم اما به ظاهر، خودم را مشغول مهمانان نشان می دادم، از اردوان هم هیچ خبری نبود. از همان موقع رفته بودند، مریم را فرستاده بودم بلکه خبری ازش بیاورد ولی هیچ خبری از او هم نبود. شیدا گفت:

– معلوم نیست این مریم کجا گیر کرده که همه را برای صرف شام دعوت کردند، اون هنوز نیومده.

طبق معمول آن قدر دلم شور می زد که هیچ اشتهایی نداشتم ولی به همراه شیدا به راه افتادم. کوروش به سراغمان آمد و گفت:

– ببخشید من امشب یه خورده سرم شلوغه، امیدوارم بنده رو عفو بفرمایید.

و ما را به سمتی راهنمایی کرد، انگار همان چند دقیقه همراهی با خانم بزرگ کافی بود که او هم کمی لفظِ قلم حرف بزند. که نگاهم دوباره در نگاه اردوان گره خورد. می فهمیدم خیلی ناراحت است.

آن قدر می شناختمش که وقتی عصبانی بود از ده کیلومتری هم تشخیص بدهم، ولی انگار گلاره حسابی سرِ کِیف بود و چشم هایش می خندید. داشتم با خودم فکر می کردم یعنی آن همه از عشق گفتن هایِ اردوان الکی بود. مگر خودش صد بار نگفته بود، بی تو نمی توانم زنده بمانم، یعنی هنوز هم دوستم داشت، ولی چقدر راحت منو رها کرده بود و همه حرف هایش یادش رفت که شیدا آهسته به پهلویم زد و گفت:

– مثل اینکه خیلی دلت براش تنگ شده، حالا اگر دیدن رابطه ی عاشقانه اش تمام شد، یک چیزی بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

– شیدا میل ندارم، دارم دِق می کنم، دیگه تحمل دیدنشون رو ندارم.

– خب، نگاه نکن ! اصلاً به کوروش نگاه کن، ببین چه همه ی نگاه های دختر خانم های جمع بهش خیره شده.

سری تکان دادم و گفتم:

– شیدا تو هنوز هم روی حرفت هستی ! یعنی اصلاً امشب تأثیری رویش داشتم، یعنی عشق کهنه دوباره زنده شده؟

شیدا با حرص قاشق را به دستم می داد، گفت:

– بخور، اصلاً جهنم هم که زنده نشده باشه، مگه کوروش جان مُرده!

فهمیده بودم شیدا هم ناامید شده و عصبی به نظر می رسید. پس سکوت کردم و به زور چند قاشق خوردم.

حوصله ی بقیه ی میهمانی را نداشتم. اگر هر اتفاقی می خواست بیفتد، دیگر افتاده بود. منتظر بودم کوروش زودتر بیاید تا بهش بگویم و رفع زحمت کنیم که گلاره، دست اردوان را کشید و به سمت کوروش آمدند، ما هم که تازه کوروش را پیدا کرده بودیم، به شیدا گفتم:

– دیگه پاشو بریم، هر چی می خواست بشه شده، بیا از کوروش خداحافظی کنیم.

شیدا سری تکان داد و به مریم که در حال دسر خوردن بود، گفت:

– پاشو دیگه مریم، چقدر می خوری، مگه از قحطی اومدی!؟

مریم که ماشا ا... هر چی بهش می گفتی، می خندید و اصلاً بهش برنمی خورد، گفت:

– یه خورده صبر کن، مگه هولی این همه غذاهای خوب ! شما هم که دائم تو رژیم هستید.

با کمی ناراحتی به دنبالمان راه افتاد، منتظر بودیم کوروش به گفتگو با گلاره و اردوان خاتمه بدهد و خداحافظی کنیم. کوروش که کمی صورتش غمگین شده بود رو به شیدا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تشریف می برید؟

ما که دیگر نزدیک تر شده بودیم، گفتیم:

– با اجازتون مرخص می شیم.

گلاره لبخندی تمسخر آمیز بهم زد و گفت:

– پس دکتر جان برای جشن عروسی نا هرگز تأخیری پذیرفته نمی شه، رأس ساعت چهار تو مراسم عقدکنان ما باشید.

کوروش که نگاهش کاملاً رنگ غم گرفته بود، به من که مثل آل دیده ها نگاه شان می کردم، نگاه رنجیده ای کرد و گفت:

– باشه، خدمت می رسم.

نیم نگاهی به من کرد و بعد رو به اردوان که سعی می کرد من را نگاه نکند، گفت:

– حالا فکر نمی کنید خیلی عجله دارید، حداقل می ذاشتید برای بعد از مراسم نهال اینها.

گلاره که طرف صحبتش انگار من هستم، گفت:

– آخه اردوان باید برای تیم جدیدی که می خواد عضوش بشه، بره آلمان، گفتیم تا قبل از اون، شرایط رو درست کنیم، که با همدیگه بریم.

خیلی خودم را کنترل کردم که اشک هایم سرازیر نشود ولی دیگر روی پاهایم هم، بند نبودم.

شیدا که حال مرا فهمیده بود، سریع گفت:

– کوروش خان با اجازتون، برادرم آمده دنبالمون.

و خداحافظی سَرسَری کردیم که من حتی یادم نیست اصلاً خداحافظی کردم یا نه، ولی مثل آدم هایی که واقعاً تو یک لحظه مغزشون از کار افتاده دنبال شیدا و مریم که آن ها هم چندان حال مساعدی نداشتند، راه

رمان بازار
romanbazar.ir

افتادم و با همان حالت، سریع از نهال و افراسیاب که جلوی در بودند، خداحافظی کردیم. من که مثل آدم آهنی قدم بر می داشتم، تُهی از هر حس و احساسی، چه بد و چه خوب، و تا هوای تاریک یافتم، اشک هایم روان شد.

دیگر همه چیز رو شده بود، اردوان مرا نخواسته بود. حالا با هر شکل و ظاهر دلفریبی، او مرا نجیب و دست نخورده و پاک می خواست، که نبودم. پس حسابی قیدم را زده بود. در این مدت باید می فهمیدم، ولی چقدر ساده بودم و خوش باور که به امیدِ بخشش نشسته بودم.

پیش بینی های شیدا این بار اشتباه از کار در آمده بود. به یک باره شکسته و خوار و خفیف شده بودم. کاش اصلاً نمی آمدم، حداقل غرورم جریحه دار نشده بود که اردوان و گلاره به آن راحتی جلویم برای جشن عروسی شان میهمان دعوت کنند.

دیگر دنیا برایم به آخر رسیده بود نتیجه ی آن همه عشق و عاشقی به کجا کشیده بود. حالا باید با سری افکنده و دست از پا درازتر بر می گشتم خانه ی آقاجونم. حالا جدایی بهترین راهکار بود. حداقل زیر چنین ننگی له نمی شدم. باید قبل از عروسی شون، برای طلاق اقدام می کردم، که حداقل آقا جونم اینها را هم برای دیدن حقایق تلخی دعوت کنم. وای به آقاجونم، چه حالی می شه، وقتی می فهمید داماد عزیزش سرِ دختر یکی یکدونه اش چه بلایی آورده، حتماً از غصه دِق می کرد.

در همین افکار بودم که شیدا گفت:

– بشین تا کسی ما رو ندیده بریم، با این اشک هات ببین چه رنگین کمانی درست کردی!

دلم غصه دارتر از آن بود که به حرف های شیدا که قصدِ عوض کردن حال و هوامو داشت، حتی فکر لبخند زدن را کنم. در حالی که سوار ماشین می شدم، با تعجب گفتم:

– تو که گفتی برادرت اومده دنبالمون!

شیدا نگاهی عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت:

– الکی گفتم، برای حسادت بعضی ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

این شیدا عجب حوصله ای دارد، حتی آخرین لحظه در آن شرایط هم موقعیت را مغتنم شمرده و ضربه ی آخر را زده بود. سکوت کردم که شیدا گفت:

– یک دقیقه بشین با فرشته و مریم خداحافظی کنم، تو سرت رو بگیر، می گم حالت خوب نیست، مریم که دَرَک، فرشته هم که حواسش فعلاً پیش همان نامزد جونشه.

و سریع از ماشین پیاده شد. مریم که بعد از چند دقیقه کنار ماشین آمد و گفت:

– طلایه، خودت رو ناراحت نکن. بهترین کار همینه که دفعه ی قبل گفتیم، ازش جدا شو، همه چیز رو هم بسپر به وکیل که حتی تو رو نبینه، به خانواده ات هم چیزی نگو، بیا تو خوابگاه، چه می فهمند با موبایل باهاشون حرف بزن، بگو از اون خونه هم رفتید، این ها هم اگر برن آلمان، بهانه ی خوبیه بگی یه مدت شوهرت ایران نیست.

با این که اصلاً حال و حوصله ی فکر کردن نداشتم، ولی مریم بد هم نمی گفت، می توانستم کلارهای طلاقم را انجام بدهم، حتی خانواده ام نفهمند، حداقل تا مدتی که به زندگی جدیدم عادت کنم. به مریم که بیچاره معلوم بود، خیلی نگرانم شده و مرتب دلداری می داد و سر و صورتم را می بوسید. گفتم:

– برو، فرشته شک می کنه.

با کلی مهربونی، یه خورده نصیحتم کرد و رفت. شیدا هم که انگار هرگز چنین پیش بینی نمی کرد، حسابی عصبی و ناراحت بود. این را در رفتارش می خواندم، ولی تا رسیدن به خانه هیچ نگفت.

بعد وقتی ماشین را متوقف کرد. گفت:

– ببین طلایه، دیگه بقیه کارها به خودت بستگی داره، اردوان آب پاکی رو ریخت روی دستمون، به نظرم اصلاً مهم نیست، حداقل خوبیش اینه که تکلیف روشن شد، باید پیش دستی کنی و برای طلاق اقدام کنی، این که مرد زندگی بشو نیست، پس قبل از این که آمار جشن عروسیش، به گوش خانواده ات برسه، خودت همه چیز رو بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

– آخه چطوری!؟ اون ها بفهمن خیلی عذاب می کش، در ضمن باید برگردم اصفهان، بعید می دونم بذارن تک و تنها تهران بمونم، آقا جونم این ها خیلی تعصبی هستن.

شیدا گفت:

– بالاخره که چی!؟ اردوان معروفه، همه چیزش پخش می شه، اون هم خبر جشن عروسیش، که با وجود این آکله باید مفصل هم باشه.

با استیصال گفتم:

– یعنی نمی شه طلاق بگیرم و هیچی به خانواده ام نگم، مریم می گفت، چه می فهمند، اینها که دارن می رن آلمان.

شیدا با ناراحتی نگاهم می کرد، گفت:

– خود دانی، ولی بالاخره که می فهمند، فعلاً یک مدت نگو، بعد همه چیز رو توضیح بده.

–اصلاً الان چه کار کنم؟

شیدا سری به تأسف تکان داد و گفت:

– هیچی، خیلی راحت بگو دیگه با این وضعیت کنار نمی آیی، حتی تهدیدش کن چه می دونم هر کاری تونستی انجام بده تا برای طلاق توافقی بیاد دادگاه، بعد هم یه مدتی بیا خونه ی ما، یعنی بیا با هم بریم آپارتمان شاهرخ، تا ببینیم چه کار می کنیم.

– نه مزاحم نمی شم، می رم خوابگاه مریم اینها.

شیدا با اخم نگاه کرد و محکم گفت:

– دیگه بهم توهین نکن، امشب هم برو وسایلت رو جمع کن، صبح زود می یام دنبالت، الان هم نمی یام بالا که مرتیکه نفهمه موضوع از کجا آب می خوره، و اِلّا می خواد سیریش بشه.

سری تکان دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شیدا خیلی ازت ممنونم. من ... راستش اگر تو نبودی جرأت چنین جسارتی رو نداشتم.

– بالاخره پیش می یاد، باید محکم باشی، تشکر هم نداره، هر کسی جای من بود همین کار رو می کرد. تو هم بودی همین طور، فقط طلایه بهت یه نصیحتی می کنم غصه نخور، تو این دنیا هیچ چیزی ارزش غصه خوردن و ماتم گرفتن رو نداره و دیگه گریه نکن، بذار یه چهره ی عالی از تو، توی خاطرش ثبت بشه.

سری تکان دادم و ازش خداحافظی کردم. شیدا نمی دانست همین جمله آخرش بیشتر آتیش به جونم زد و اشک هایم روان شد، ولی با این حال سریع خودم را به طبقه ی خودم رساندم. بعید می دانستم اردوان بیاید، حتماً می رفت خانه ی گلاره اینها، ولی بعد از یکی دو ساعتی که گذشت و من روی سجاده ام خوابم برده بود، صدای درِ طبقه ی پایین آمد که آهسته بهم خورد. نمی دانم چرا، ولی همین که برگشته بود خانه، قلبم آرام گرفت. باید بلند می شدم و آهسته وسایلم را جمع می کردم تا فردا صبح برای همیشه از آن خانه و صاحبش و همه ی خاطراتم خداحافظی کنم. ولی همین که آخرین شب اقامتم را هم تنها در همین خانه بود، قلبم را التیام می بخشید.

چمدان هایم را بستم، کلی خِرت و پِرت داشتم که داخل پاکت های بزرگ که از خریدهای دوران خوشبختی کنار اردوان داشتم، جای دادم. می دانستم اردوان صبح خیلی زود برای تمرین می رود، ساعت را روی پنج صبح گذاشتم تا هم به خودم کمی برسم و هم قبل از خروج باهاش صحبت کنم. چون خیلی خسته بودم هم از لحاظ روحی و هم جسمی، خیلی سریع خوابم برد. صبح مثل مسافری که باید زودتر به مرکب سفرش برسد، سریع حاضر شدم و بعد از مدت ها شماره ی موبایل اردوان را گرفتم، ضربان قلبم بالا رفته بود. همانطور که به دنیای رؤیاها و خاطرات گذشته ام که وقتی بهش زنگ می زدم با واژه های قشنگ و شیرین جوابم را می داد، فرو رفته بودم.

اردوان با صدای خواب آلود که وجودم را لبریز از عشق می کرد با این که دیشب خبر عروسی اش را شنیده بودم و هزار بار قلبم را شکسته بود. گفت:

– بفرمایید.

کاملاً معلوم بود، متعجب شده ولی به روی خودش نمی آورد و جوری حرف می زد که مرا نشناخته و این وقت صبح مزاحمش شدم. کمی به خودم مسلط شدم و به آهستگی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– طلایه هستم. خواستم بگم اکه ممکنه من دارم می یام پایین، چند لحظه وقتت رو بگیرم.

اردوان که مکثی کرد، گفت:

– من وقت ندارم، الان باید سریع برم باشگاه.

آهسته گفتم:

– زیاد وقتت رو نمی گیرم.

گوشی را قطع کردم. می دانستم اگر بیشتر گوشی را نگه دارم، اشک هایم روان می شود و می فهمد چقدر از جدایی غمگینم. ولی نباید اینها را می فهمید. نباید بیشتر از این غرورم لگدمال می شد. او انتخاب خودش را خیلی پیش تر ها کرده بود، تا همین امروز هم من خودم را سنگِ روی یخ کرده بودم و به زور میهمان خانه اش بودم. چند تا نفس بلند کشیدم و به خودم که دیگر چیز زیادی ازم نمانده بود، اخطار کردم چند دقیقه اجازه ندهم، احساساتم بهم غلبه کنه و از باقیمانده ی غرورم دفاع کنم.

تمام وسایلم و چمدان هایم را توی آسانسور چیدم و به شیدا پیام فرستادم که هر موقع بیدار شد بیاید هتل هُما دنبالم. بعد داخل آیینه به چهره ی خسته ام نگاه کردم که هنوز با آن همه مصائبی که در وجودم بود و از دیشب تا به حال پشت سر گذاشته بودم، بد نبود. به شیدا اینها حق می دادم که به خاطر آن، مرتب بهم امیدواری بدهند. پایین رفتم، اردوان که کلّه صبحی حسابی به خودش رسیده بود از دستشویی بیرون آمد و حوله ی کوچکش را دور گردنش انداخته بود، بی توجه به من وارد آشپزخانه شد، حتی جواب سلام مرا هم نداد. نمی دانم نشنید یا خودش را به نشنیدن زد و به طرف آشپزخانه رفت و طبق معمول از داخل یخچال که خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم، تخم مرغ و موز و مخلّفات درست کردن معجونش را بیرون کشید. من هم بدون توجه به رفتارش تو دلم گفتم "برو به جهنم، راحت می شم" در حالی که بی اعتنایی هایش بیشتر شیرم کرده بود، محکم گفتم:

– آقای صولتی، من دارم می رم.

اردوان که تازه سرش را بلند کرد، و بهم خیره شد و با پوزخندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کجا به سلامتی؟

من که آب دهانم را با غیظ فرو می دادم، گفتم:

–اونش به شما مربوط نمی شه ولی خواستم بگم یه قراری بذاریم و برای...

حالا به من من افتاده بودم و ادامه دادم:

–ببین من دیگه حوصله ی این وضعیت رو ندارم یعنی...تو که داری به زودی ازدواج می کنی گفتم بهتره قبل از اون توافقی جدا بشیم.

نفس راحتی کشیدم.اردوان که حالا تازه متوجه شده بود موضوع جدیه و کمی هم عصبی شده بود.گفت:

–کی این حرف ها رو یادت داده،من گفته بودم شاید ازدواج کنم ولی حرفی از طلاق نزده بودم.

من که حسابی حرصم درآمده بود گفتم:

–یعنی چی؟من طلاق می خوام این که تو چی گفتیَاصلا برام مهم نیست،باید بیایی هر چه زودتر همه چیز رو تموم کنی.

رنگ صورتش مثل سابق که عصبانی می شد به همان رنگ ارغوانی درآمد و با عصبانیت گفت:

–آهان خانم می خوان طلاق بگیرن و به تقاضی ازدواج کوروش جان توسط خانم بزرگ جواب مثبت بدن ولی کور خوندی،هر دوتون کور خوندید،هم تو و هم اون شریک بی همه چیزم....

با فریاد گفتم:

–درست صحبت کن تو حق نداری....

ژخواستم بگویم در مورد چیزی که نمی دانی قضاوت کنی که پرید وسط حرفم و گفت:

–همین که گفتم و قبلا هم گفته بودم من طلاقت نمی دم تا هر غلطی خواستی بکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

–یعنی چی؟به تو چه ربطی داره من چه کار می کنم مگه خودت هر کار می خواهی نمی کنی؟فعلا هم که برای جشن عروسیتون همه رو دعوت کردی

به من دیگه چی کار داری؟

از شدت عصبانیت صدایم می لرزید ادامه دادم:

–باید بیایی توافقی از همدیگه جدا بشیم.

اردوان که کاملا مقابلم ایستاده بود،چشم هاشو با غیظ در چشم هایم خیره کرد و گفت:

–طلاقت نمی دم که بعد هم جفتی به ریشم بخندید،حرف اضافه هم بزنی همین الان زنگ می زنم اقا جونت بیاد تهران و ببینه دختر خانمش به خاطر خواستگاری یه عوضی می خواد بره،می گم خودش تکلیفت رو معلوم کنه،پس همه ی نقشه هات که معلوم نیست به اسم من کدوم گوری می خوای بری و چه غلطی بکنی خانواده ات هم نفهمند خراب می کنم،البته فکر نکن این که می گم طلاقت نمی دم به خاطر تفکرات اون موقع هاست،اونها فقط یک مشت حرف های مسخره بود که....

من که از حرص داشتم منفجر می شدم با فریاد گفتم:

–منو از چی می ترسونی؟من خودم می خوام هر چه زودتر به خانواده ام بکم،اصلا اگر دوست داشته باشی برای مراسم عروسیت دعوتشون می کنم تا علت طلاق دخترشون رو هم بهتر درک کنند.

اردوان توقع شنیدن این حرف ها را نداشت،قیافه اش مثل برق گرفته ها شده بود سریع بع سمت آسانسور رفتم و از داخلش چمدان هایم را بیرون کشیدم و به سمت در رفتم.

از دیدن چمدان ها تازه فهمیده بود که قضیه جدیه و تصمیمم را گرفتم،تصورش این بود که فقط به خاطر شنیدن خبر عروسیش کمی خواستم اذیتش کنم.با عصبانیت جلوی در ایستاد و گفت:

–نمی ذارم بری،حق نداری زن اون اشغال بشی من بهش گفته بودم حق این کار رو نداره و نباید فکری راجع به تو داشته باشه چون طلاقت نمی دم.

در حالی که وسایل سنگینم را به زور می کشیدم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–ولی من طلاق می گیرم،هر طوری بشه تو هم اگر ابروتو دوست داری و علاقه ای به این نداری که خانواده زن اولت هم تو عروسیت شرکت کنند بهتره در صلح و دوستی با وکیلم کنار بیایی.

از شنیدن این حرف چشم هایش داشت بیرون می افتاد که گفت:

–وکیلت،وکیلت دیگه کدوم خریه؟

در چشم های گستاخ و از خودراضیش که فکر می کرد هر طور اون دوست داره من باید زندگی کنم خیره شدم و با خونسردی گفتم:

–اردوان لج و لج بازی هم حدی داره وقتی همدیگه رو نمی خواهیم چه لزومی داره از هم جدا نشیم،به خدا برا یخودت هم بهتره تو هم می تونی احت به زن و زندگیت برسی.تو از من متنفری چرا وجودم رو تحمل می کنی؟

با دستم پسش زدم و گفتم:

–برو کنار می خوام برم.

اردوان دستم را محکم گرفت و گفت:

–گفتم نمی ذارم بری!برو بالا بعدا با هم صحبت می کنیم.

با حرص دندان هایم را بهم فشار دادم و گفتم:

–دیگه یک دقیقه هم دوست ندارم عمرم رو تو این خونه حروم کنم.

اردوان که از من هم عصبی تر شده بود گفت:

–چیه!بهت وعده وعید داده؟

دست هایش را به سینه زد و با حرص ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه؟بهت گفته فقط بیا و فکر هیچی رو هم نکن،می برمت فرانسه،آمریکا یا هر جایی که دیگه ریخت اردوان رو هم نبینی؟لابد اون مادر فولاد زره هم بالاخره تونست عروس در خور پسر ته تغاریشو پیدا کنه آره؟ولی بیچاره خبر نداره خانم قبلا چه غلط هایی که نکرده و بدتر از اون شوهرم داره،همچین که دستت رو پیشش رو کنم از صرافت همه چیز می افتی.

با حرص گفتم:

-هر غلطی خواستی بکن ولی من طلاقم رو می گیرم.قصد ازدواج با هیچ کسی رو هم ندارم.

خواستم در رو باز کنم که با دست هولم داد عقب و گفت:

-یه کاری نکن دیوونه بشم طلایه!

اردوان که شراره های خشم در نگاهش بیداد می کرد.گفت:

-دیگه به این فکر نکن طلاقت بدم باید بمونی همین جا زندگی کنی،این که من دارم با گلاره ازدواج می کنم هم هیچ ربطی به تو نداره،اگر بخوای در موردش حرف بزنی من هم می گم چه دختری تحویلم دادند که ماشالله برای خودش خانمی بوده.

من که آه از نهادم برآمده بود با غیظ گفتم:

-ولی تو هیچی رو نمی تونی ثابت کنی من الان چندساله یک زن شوهردارم.

سریع شماره ی گلاره رو گرفتم.اردوان که نمی دونست من دارم به کی زنگ می زنم با فریاد گفت:

-به اون آشغالی که زنگ زدی بگو شوهرم طلاقم نمی ده،پاشو بکشه بیرون.اتفاقا تصمیم داشتم امروز بهش تاکید کنم.

گلاره با صدای خواب آلود ولی نازدار گفت:

-بفرمایید.

-طلایه هستم لطف کن سریع بیا اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلاره که می خواست حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم.اردوان که بی خیال از مکالمه ی من با گلاره پوزخند می زد گفت:

-خب بگو بیاد،فکر کردی من از شریکم حرف شنوی دارم.اتفاقا چه خوبه بیاد همین جا تکلیف اون رو هم یک سره می کنم تا به ناموس مردم چشم نداشته باشه.

من که در دلم به حماقتش می خندیدم سکوت کردم و منتظر گلاره بر روی مبل نشستم.اردوان که معلوم بود آرامشش را از دست داده و تظاهر به آسودگی می کند،مشغول درست کردن همان معجونش بود و زیر لب از کوروش گرفته تا جد و آبادش را فحش می داد و به موبایلش هم که مرتب تو اتاقش زنگ می خورد توجه نمی کرد.

من لحظه شماری می کردم تا گلاره بیاید و هر چه زودتر مقابل این اردوان خودخواه بایستد و کاری کنم تا بلکه حداقل یک خورده هم به خاطر پشت چشم نازک کردن های دیشبش لجش را دربیاورم.هرچند که تحمل دیدنشان را با هم نداشتم ولی برای رهایی از این مخمصه و ندیدن بدتر از این ها را جلوی چشمم باید تحمل می کردم.

در همین افکار بودم که صدای زنگ خانه بلند شد و قبل از این که اردوان به خودش بیاید و از دیدن تصویر گلاره در مانیتور،عکس العملی نشان بدهد دکمه آیفون را زدم.

اردوان با حرص به سمت آیفون دوید و گفت:

-این اینجا چی کار می کنه؟چرا در رو باز کردی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و رویم را برگرداندم.اردوان با غیظ صورتم را برگرداند و گفت:

-در رو باز نمی کنیم.

با حرص گفتم:

-اتفاقا چرا باز می کنیم،من می خوام بهش بگم می تونه با وجود من تو این خونه زندگی کنه؟صد در صد راحت تره من نباشم پس باید شوهر کله شق آینده شو راضی کنه با زبان خوش دست زا سرم برداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان آهسته گفت:

-بیا این ور،دست از مسخره بازی بردار من حوصله ندارم که گلاره مسائل خصوصی ما رو بفهمه.

اهمیتی بهش ندادم و گفتم:

-پس خیلی راحت قبول کن از هم جدا بشیم.

اردوان دندان هایش را بهم فشرد و گفت:

-دردت همینه که بری زودتر زن اون بی ناموس بشی؟!

با اخم گفتم:

-لطفا خفه شو دیگه،تحمل شنیدن اراجیفتو ندارم.

اردوان که توقع شنیدن این حرف ها را نداشت چون هیچ وقت کوچکترین توهینی بهش نکرده بودم با خشم گفت:

-چیه بهت برخورد؟!هر چند که باید هم بهت بربخوره بالاخره یکی پیدا شده با هر شرایطی....

صدای زنگ در ورودی به صدا درآمد و اردوان که حالا با غیظ نگاهم می کرد با تهدید گفت:

-یک کلمه هم جلوش حرف نمی زنی.

با اخم گفتم:

-نترس،سیریش تر از این حرف هاست با این حرف ها ازت جدا نمی شه.

اردوان به سمت در رفت.گفتم:

-خودت چمدان هایم را می گذاری بیرون فهمیدی؟

اردوان به سمتم برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی خود،اصلا برو بالا ببینم.

با پوزخندی گفتم:

-شرمنده ام باید برم.

و با حرکتی سریع در راباز کردم.گلاره با تعجب مرا که مانتو و روسری پوشیده در را می گشودم نگاه کرد و گفت:

-کله صبحی زنگ زدی من بیام اینجا که چی بشه؟

خیلی خودم را کنترل کردم که نگویم زنگ زدم بلکه جلوی این نامزد سمجت را بگیری دست از سرم بردارد،ولی سکوت کردم که اردوان گفت:

-حالا اون بگه تو چرا کفش هات جلو پات جفت بود؟

گلاره با نگاهی که معلوم بود خیلی از دست اردوان شاکی است اول اردوان ون بعد مرا نگاه کرد و گفت:

-گفتم شاید خواسته گریه زاری کنه و جشن عروسیمون رو بهم بزنیم،اومدم آب پاکی رو روی دستش بریزم که خیالش راحت بشه.

با پوزخندی به من گفت:

-اگر به من زنگ زدی که وساطتت کنم که جل و پلاست رو نریزه بیرون اشتباه کردی،احمق نیستم هیچ وقت هم من چنین کاری نمی کنم.آخه دختر،این زندگی چه سودی برای تو داره که دست برنمی داری؟!

در حالی که با کفش های پاشنه بلندش در سالن قدم می زد و همه جا را کثیف می کرد ادامه داد:

-دخترجان برو دنبال زندگیت،آخه چطور باید اردوان از دست تو راحت بشه.

از خشم قرمز شده بودم نگاهی خشمگین به اردوان انداختم و به سمت چمدان هایم رفتم و با حرص گفتم:

-اتفاقا پیش پای شما داشتم همین کار رو می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع وسایلم را که خیلی هم زیاد بود برداشتم و خواستم از در بیرون بروم که اردوان بی توجه به گلاره امد جلو و چمدان را از دستم کشید و رو به گلاره که مات نگاه مر کرد اخمی کرد و بعد گفت:

-تو دخالت نکن و برو تو اتاق.

گلاره که چشم هایش داشت از حدقه بیرون می زد گفت:

-یعنی چی؟اردوان بذار بره چیکارش داری؟

اردوان که عصبانی تر شده بود با فریاد گفت:

-گفتم دخالت نکن و برو تو اتاق،باید خودم تحویل پدر و مادرش بدم.

با خشم گفتم:

-به تو ربطی نداره که بخوای منو تحویل کسی بدی.

رو به گلاره گفتم:

-خب چرا وایستادی زنگ زدم بیایی جلوی نامزدت رو بگیری تا بذاره برم دنبال زندگیم.

اردوان که حسابی بهم نزدیک شده بود با خشم چشم هاشو بهم دوخت و گفت:

-هنوز طلاقت ندادم که سر خود هر غلطی خواستی بکنی.

رو به گلاره کردم و گفتم:

-پس چرا وایستادی منو نگاه می کنی،مگه قرار نیست تا چند وقت دیگه با این آقا عروسی کنی،خب بهش بگو خوشت نمی یاد من بالای سرت باشم،بهش بگو هوو نمی خواهی،چرا مثل مترسک نگاه می کنی.

انگار روی نقطه ضعفش دست گذاشته بودم که گلاره با حرص جلو آمد و گفت:

-اردوان ولش کن،بهت می گم ولش کن.راست می گه وقتی ما با هم ازدواج کنیم من یک روز هم بهش اجازه نمی دم اینجا بمونه،تا همین الان هم قیافه ی نحس شو به زور وعشق تو تحمل کردم،حالا که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش می خواد بره خب،بذار بره تو هم نگران نباش اگر خانواده ات فهمیدن بهشون بگو دوست داری با انتخاب خودت یه عمر زندگی کنی نه انتخاب اونها.

اشک در چشمهایم چرخید و به زحمت جلوی ریزشش را گرفتم و در مقابل اردوان که خیره نگاهم می کرد سرم را پایین انداختم و سریع گفتم:

-خداحافظ.

بعد در را بهم زدم.اردوان که دنبالم آمد گلاره دستش را کشید و با حالت تحقیر آمیزی گفت:

-به زور که نمی تونی نگهش داری،خب وقتی تو نباشی می ره ولش کن.

با آن همه وسایل مثل غربتی ها کنار خیابان ایستاده بودم و چشم هایم همه جارا تار می دید.سریع به آژانس زنگ زدم دقایقی بعد همه وسایلم را سوار آژانس کردم و به سمت هتل راه افتادم.چقدر آن دقایق برایم سخت بود با این که تا آن سن یک وقت هایی زجرآورتر از آن را هم گذرانده بودم ولی آن لحظه هم مثل کسانی که دیگر به انتها رسیدن و هیچ هدفی ندارن برای خودم اتاق گرفتم و زیر نگاه های کنجکاو مسئول پذیرش هتل سرم را پایین انداختم.

هنوز ده دقیقه نبود راحت و تنها به چشم هایم مجال برای تخلیه داده بودم که اسم شیدا روی گوشیم افتاد سعی کردم صدایم را صاف کنم.گفتم:

-بله،شیدا بالاخره آمدم بیرون.

شیدا که متوجه حال پریشانم شده بود گفت:

-بهترین کار ممکن رو کردی،حالا کجا هستی خودم رو برسونم.

در حالی که از گریه نفسم بالا نمی آمد و سعی می کردم صدایم را آرام تر کنم که شیدا ناراحت نشود گفتم:

-همون هتل که یه بار اومدیم.

شیدا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–همون طرف هام الان می رسم.

تا شیدا برسد دوباره های،های،بی هیچ مزاحمی اشک ریختم وقتی شیدا آمد از قیافه ی قرمز و آبلمبو شده بام فریادش به آسمان بلند شد و تند تند شروع کرد:

–تو چرا این قدر احمقی،این مسخره بازی ها چیه که درآوردی؟آخه دختر خوب چی کم داری که با خودت این کارها رو می کنی تو که از اول قید این یارو اردوان زده بودی،حالا برات عزیز شد.

به زور هلم داد تو حمام و گفت:

–کلید آپارتمان شاهرخ رو آوردم،حاضر شو بریم یه خورده اونجا رو درست و راستی کنیم،بعد بیاییم چیزهای تو رو ببریم.

با این حال که حال و حوصله ی دوش گرفتن را نداشتم ولی روی حرف شیدا نمی توانستم حرف بیاورم.مخصوصا که حسابی هم عصبانی بود.حالا می فهمیدم یک وقت هایی ازش می ترسیدم و به قول معروف حساب می بردم به نظرم که شیدا خیلی دختر جالبی بود به قول خودش از دخترهای زق زقو خوشش نمی آمد.

می گفت منو بکش ولی جلویم الکی گریه نکن،من هم مجبور بودم با این که دلم خیلی پر بود سکوت کنم.طبق اوامرش سریع حاضر شدم تا برویم آپارتمان شاهرخ را برای اقامت خودمان که معلوم نبود تا چه زمان هست مرتب کنیم،مانده بودم به مامان اینها چه دروغی بگویم تا همیشه،فقط به موبایلم زنگ بزنند.آن قدر دل شکسته و غمگین بودم که راستش دوست نداشتم به هیچ کس جز خودم فکر کنم و به قول شیدا باید همه ی گذشته ها را فراموش می کردم ولی مگر می شد فقط اردوان و حرف هایش و نگاه هایش بود که تو ذهنم می چرخید بعد هم گلاره.

با این حال همراه شیدا برای آماده کردن آپارتمان شاهرخ از هتل خارج شدیم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیزِ خانه را با سلیقه ی خوبی چیده بودیم. شیدا آن قدر سرحال بود و خوشحال، که دلم نمی آمد با غم و غصه های خودم غمگینش کنم. فقط وقت هایی که برای کلاس های رزمی اش می رفت،آخه به تازگی مربّی هم شده بود و چند روز در هفته، کلاس داشت، می نشستم و گریه می کردم، آن هم باید تا وقتی اون می رسید، آن قدر صورتم را می شستم و رنگ و روغن مالی می کردم که نفهمد، هر چند مطمئن بودم از سرخی چشم هایم می فهمد، ولی به رویم نمی آورد.

به مامان اینها گفته بودم دیگه اون شماره را نگیرند، چون خیلی مزاحم تلفنی داشتیم، خط جدید گرفتیم و شماره آپارتمان شاهرخ را داده بودم. بیچاره شاهرخ به سفارش شیدا یک بار هم سر و کله اش آفتابی نشده بود، من که می ترسیدم تو معذورات قرار بگیرم و مجبور شوم روی خوش نشان بدهم، تازه به مرام شیدا بیشتر پی بردم که چقدر دختر با معرفتی است.

دو هفته تعطیلات تمام شده و ترم چهارم هم شروع شده بود، در کنار شیدا بودن، انگیزه ی بهتری برای درس خواندن بهم می داد. تو این پنج روزی که از خانه اردوان به آپارتمان شاهرخ آمده بودم، اردوان چندین بار روی گوشیم زنگ زده بود ولی شیدا اجازه نمی داد جوابش را بدهم، شیدا می گفت:

– می خواد آمارت رو بگیره و اذیتت کنه.

کوروش هم چند بار تماس گرفته بود که شیدا حرفی از مکالمه ی خودشان نمی زد.

دادخواست طلاق را هم داده بودیم، حسابی دلهره داشتم، ولی شیدا آن قدر زیر گوشم حرف می زد که مجاب می شدم، به قول شیدا وقتی گلاره را بگیرد، معلوم نیست رضایت به طلاق بدهد، حداقل الان از ترس گلاره، نمی توانست زیاد اصرار کند یا حداقل دوباره با گلاره طرف حسابش می کردیم. مجبور می شد که بی سر و صدا همه چیز را تمام کند، ولی تا روز دادگاه از روی تاریخ، فقط یک هفته ی دیگر مانده بود. جون به لب بودم، ولی بروز نمی دادم، مخصوصاً که تو دانشگاه هم از دست شایان داشتم دیوانه می شدم، راه و بیراه می آمد و تقاضای خواستگاری آمدن می کرد. کلافه شده بودم و این آخر سری هم گفتم نامزد دارم که باورش نشده و کلی اخم و تَخم کرد که چرا بهش اجازه ی خواستگاری آمدن را نمی دهم.

حال و روزم هر روز نسبت به قبل بدتر می شد. وقتی به دروغ، مامان اینها را فریب می دادم دیگر دیوانه می شدم و زار زار گریه می کردم. شیدا هر روز به هوای گردش و تفریح مرا بیرون می برد و سعی می کرد گریه

رمان بازار
romanbazar.ir

نکنم ولی دیگر نه حوصله ی خندیدن داشتم و نه چیز دیگری، همین که جلوی اشک هایم را می گرفتم، خیلی بود.

هر روز شیدا سعی می کرد چشم هایم را روی زندگی واقعی بازتر کند، از چیزهایی که دیده و شنیده بود می گفت، از سرگذشت عشق های یک طرفه و گاهی دو طرفه که سرانجامی نداشت، از کتاب و فیلم گرفته تا مجله هایی که پُر از سرگذشت های عبرت آمیز بود، برایم می آورد. یک وقت ها آن قدر با خودم کلنجار می رفتم و حرف های زشت و رفتارهای ناراحت کننده ی اردوان را به خاطر می آوردن تا ازش متنفر بشوم. ولی یاد یکی از لبخندهای اردوان در روزهایی که ادّعای عشق می کرد، کافی بود تا دوباره عشق اش همه ی وجودم را بگیرد. ولی توانسته بودم عقلم را به احساسم ارجح بدانم و به قول شیدا به جای عشق و عاشقی به آینده ام فکر کنم.

بالاخره آن شب که دو روز مانده بود به روز دادگاه و حتماً تا آن موقع احضاریه به دست اردوان رسیده بود، فرا رسید. طبق معمول همه ی شب ها که اول شام می خوردیم که معمولاً هم حاضری بود و بعد هم یک فیلم به سلیقه ی شیدا حالا گاهی شب ها رومَنز بود که من را به خاطرات خوش با اردوان بودن و عشق او می انداخت و بعضی از شب ها جنگی و رزمی و خیلی هم تخیّلی که شیدا عاشقشون بود. بعد هم شیدا می رفت بالای منبر و شروع می کرد از نوک پا تا فرق سر، از من تعریف کردن، بعد هم این که کی لایقم هست و کی لایق نیست و خلاصه کلی حرف های دیگر، ولی آن شب همین که خواست به قول خودش بند صحبت را محکم بچسبد با خنده گفتم:

– شیدا این قدر نگران نباش، من هم به این نتیجه رسیدم که دیگه بهش فکر نکنم. تو دادگاه هم به هر شکل شده ازش جدا می شم، احتیاج به وکیل و این حرف ها هم نیست که تو اصرار داری بگیریم و خودم نرم.

شیدا که انگار چشم هایش آرام گرفته بود گفت:

– خوبه، خدا رو شکر که بالاخره عقل به اون کله ی پوکت نشست، من که زبانم دیگه از کف سرم پِر موتر شده بود، ولی به نظرم باهاش رو به رو نشی، بهتره، حالا باز هم خودت هر چه صلاح می دونی !

– نه خودم باید برم، دوست دارم خودم همه چیز رو تموم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا که سری تکان می داد، گفت:

– بعید می دونم اردوان سر عقل اومده باشه و به همین راحتی کوتاه بیاد، ولی تو باید مقاوم باشی، یک طوری هم رفتار کن که سر لج نیفته، یعنی یک جوری رفتار کن که حساب کار دستش بیاد و فکر نکنه بی دست و پا هستی و نقطه ضعف داری، یعنی مثل همیشه آبروی خانواده ات را هی تو سرت نزنه.

– خیالت راحت.

با این که خودم زیاد اعتقادی بهش نداشتم و کلی حرف های دیگر هم زدم که مطمئن بشود، طبق معمول روی تخت خواب دو نفره ای که محل خواب جفتمان بود به خواب رفتیم.

آن روز دانشگاه، کلاس داشتم، ولی چون ساعت ده باید دادگاه می رفتم، خیلی زود بیدار شدم و برای آن که به قول شیدا تصویر خوبی ازم داشته باشد، دوش گرفتم و به خودم کمی رسیدم و به همراه شیدا که آن هم نمی خواست تنهایم بگذارد و قید درس و کلاس را زده بود، وارد سالن بزرگ دادگاه شدیم. دیدن آن همه آدم که هر کدام پرونده به دست، مرتب در راهروها از این اتاق به اون اتاق می رفتند، حسابی حالم را خراب کرده بود، خدا می دانست توی همان روز چه زندگی هایی که روزی با عشق شروع شده بود، به پایان می رسید.

نمی دانم چرا احساس می کردم، دارم بدترین کار را در زندگیم انجام می دهم، از همه چیز و همه کس خجالت می کشیدم، هر چی هم شیدا تو گوشم می خواند که باید محکم باشم و اتفاق به خصوصی نمی افتد، فایده نداشت و رنگ پریده ی صورتم و ترسی که توی چشم هایم خانه کرده بود، همه گویای این بود که هنوز نتوانسته بودم روی پای خودم بایستم و همان خنگی هستم که همیشه احتیاج به یک پشتیبان داشت و اِلّا خودم، بی عرضه تر از این حرف ها بودم و هیچ فرقی نکرده بودم.

در همین افکار بودم که شیدا به پهلویم زد که اردوان هم آمد. اردوان از ترس شناخته شدن مثل وقت هایی که تو بعضی مراکز خرید و یا رستوران ها و اماکن عمومی، عینک بزرگ تیره ای می زد و کلاهی که حسابی چهره اش را محفوظ کند، استفاده می کرد، آمده بود و یقه ی کاپشنش را هم تا آنجا که می شد بالا کشیده بود، تنها بود و چشم های جستجوگرش به دنبال ما می گشت، به گفته ی شیدا سریع دویدیم در راهروی پشتی قایم شدیم تا نوبت مان بشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ده دقیقه ای گذشت که به سمت شماره ی اتاقی که ابلاغ کرده بودند، رفتیم. چون باید تنها وارد می شدم و شیدا نمی خواست اردوان ما را باهم ببیند. شیدا کمی بهم قوّت قلب داد و تشویقم کرد همان دعاهایی که موقع گرفتاری های می خواندم برای خودم بخوانم و گفت:

– تو ماشین منتظرت هستم.

وقتی وارد دادگاه که با آن چیزی که من فکر می کردم خیلی متفاوت بود، یعنی یک تریبون بزرگ بود که قاضی نشسته بود و چند ردیف صندلی که با آنچه من تو فیلم ها دیده بودم که چه عظمتی دارد، کاملاً فرق داشت. اردوان قبل از من وارد شده بود و عینک و کلاهش را برداشته بود و در ردیف جلو نشسته بود. یک لحظه احساس کردم که چقدر لاغر شده، یعنی اردوان هم تو این مدت مثل من زجر کشیده بود.

قاضی مردی حدوداً چهل ساله بود، شاید هم جوان تر، گفت:

– بفرمایید.

حسابی ضربان قلبم بالا رفته بود، احساس می کردم دست هایم هم می لرزد و بدتر از آن صدایم بود که وقتی سلام کردم، خیلی تابلو می لرزید، در نهایت ادب با دو صندلی فاصله از اردوان نشستم. اردوان که نگاه زیرچشمی بهم انداخت و گفت:

– یعنی من باید اینجا تو رو ببینم!؟

لال مونی گرفته بودم و معنای حرفش را هم نمی فهمیدم، فقط سکوت کردم. که قاضی پرونده نگاه عمیقی به ما کرد و گفت:

– بسم ا.، خب خانم طلایه مشایخی درخواست طلاق از شما بوده ! چرا می خواهید از همسرتون جدا بشید؟ کدام یکی از موارد حق طلاق را ایشون دارد، دست به زدن، ندادن نفقه، عدم تمکین، و چه و چه و .... ؟ بفرمایید بنده گوش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو دلم داشتم خودم را لعنت می کردم، کاش به یک شکل دیگر جدا می شدم، حالا چی باید می گفتم، آب دهانم را قورت دادم و به خودم گفتم طلایه محکم باش. تازه با کلی مِن مِن که اگر شیدا بود اعصابش بهم می ریخت، آهسته گفتم:

– آخه من، یعنی ما، به درد هم نمی خوریم.

قاضی که انگار تو دلش مسخره ام می کرد، با لبخندی گفت:

– اون وقت چرا شما تنها به این نتیجه رسیدید.

من که هاج و واج اردوان را نگاه می کردم، گفتم:

– خودشون هم موافق هستند.

اردوان وسط حرفم آمد و گفت:

– نه حاج آقا، من اصلاً راضی نیستم، من همسرمو دوست دارم، الان هم به احترام ایشون، اینجا هستم، در غیر این صورت نمی اومدم.

قاضی نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

– خب، ایشون که هم می دانم ورزشکار بزرگی هستند و هم این قدر برای شما احترام قائل هستند، چرا اذیتشون می کنید؟ امیدوارم قصد تفریح و سنجیدن میزان علاقه نباشد.

عینکش را برداشت و با خنده گفت:

– خب بفرمایید تا ما هم گوش این آقای صولتی رو به خاطر اون پنالتی مهم بپیچونیم.

از نگاه ها و حرف های قاضی که مرا به چشم زن احمقی که برای تفنن، شوهر معروفش را کشانده دادگاه، حرصم در آمده بود و اردوان چه راحت همه چیز را مسخره جلوه داده بود، محکم گفتم:

– نه خیر جناب قاضی، بنده از ایشون می خوام جدا بشم، چون قراره تا چند روز دیگه ازدواج کنند، من خب صلاح دیدم از زندگیشون بیرون برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان از روی صندلی بلند شد و گفت:

– نه حاج آقا، ازدواج کدومه، من تو همین یکیش هم موندم، چه برسد به زن دیگه ای.

قاضی که انگار بعد از خستگی های کاری، سوژه ی خنده و تفریح خوبی گیر آورده بود، گفت:

– عجب، حسادت های زنانه، آقای صولتی پس می گویند فوتبالیست ها وضعشون خیلی خوبه، درسته، که خانمتون اذعان می کنه شلوارتون دو تا شده !؟

از ریتم دادگاه حسابی عصبی شدم، با قاطعیت رو به قاضی گفتم:

– حسادت زنانه چیه؟ آقای قاضی ایشون نامزد داره، خودش هم خوب می دونه، خبر عروسیشون رو هم داده، همه می دونند.

قاضی که می خندید، گفت:

– خب آقای صولتی، درست خبر به ایشون رسوندن؟

اردوان سری تکان داد و به ناجاری گفت:

– چی بگم حاج آقا، اگر بنده همین جا به ایشون قول بدم هیچ نامزدی و عروسی در کار نیست، بر می گردند خونه و این بچه بازی ها رو تمام می کنند؟

چشم هایم از حدقه بیرون زده بود، به قاضی که هنوز حرف هامو باور نکرده بود، نگاه کردم. قاضی گفت:

– خانم مشایخی، شما خانه زندگیتون رو ترک کردید؟

من که از بی زبانی و خنگی خودم حسابی شاکی شده بودم و گریه ام گرفته بود، با بغض گفتم:

– بله، وقتی ایشون می خوان ازدواج کنن، چه لزومی داره من بمونم!؟

قاضی خندید و گفت:

– یک زن نباید با این افکار که درست و غلطش را نمی داند، خانه و زندگی را ترک کد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی از جایم بلند شدم، گفتم:

– فکر درست و غلط چیه، من خودم همه چیز رو می دونم.

قاضی نگاهی به اردوان که قیافه ی مظلومی به خودش گرفته بود، انداخت و گفت:

– شما آقای صولتی تعهد می دهید خانموتون داره اشتباه می کنه و شما بی اذن ایشون هیچ قصد تجدید فراش ندارید؟

اردوان که جان دوباره گرفته بود، گفت:

– بله حاج آقا تعهد می دم، فقط به ایشون بگید همین امروز برگرده خونه.

قاضی که رو به من کرده بود، گفت:

– من دیگه جایز نمی دونم شما خارج از خانه بمانید. باید همین امروز برگردید و ان حرفها را از گوشتون بیرون کنید. از این حرف ها ...

پریدم وسط حرفش و با فریاد گفتم:

– نه من بر نمی گردم، داره دروغ می گه، اگر باور نمی کنید من خودم به نامزدش می گم بیاد دادگاه.

اردوان که نگاه عمیقی بهم می کردگفت:

– من دروغ نمی گم، همین امروز باید برگردی خونه و اِلّا همین جا ازت شکایت می کنم.

و بعد رو به قاضی گفت:

– حاج آقا من می تونم از ایشون به خاطر این چند وقته گذاشته رفته شکایت کنم دیگه؟

قاضی که سری تکان می داد، گفت:

– دخترجان معلومه همسرت، دوستت داره، اگر می خواست زن بگیره این جوری که شما می گید از خداش بود که از دست اولی راحت بشه، پاشو برو سر خونه زندگیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

– من براتون مدرک می یارم، اون وقت قبوله!؟

قاضی رو به اردوان کرد و گفت:

– پاشو برو از دل زنت در بیار، الان ناراحته این حرف ها رو می زنه تو هم نمی خواد به خاطر غیبتش شکایت کنی، حتماً این جوری خواسته بفهمه چقدر بهش علاقه داری؟

با حرص دندانم را بهم فشردم که همه چیز به نفع اردوان تمام شده و حتی قاضی با جمله ی آخرش بهم اخطار داده بود که اردوان می تونه ازم شکایت کنه، با حرص کیفم را برداشتم و گفتم:

– داره دروغ می گه، حرف هاش دروغه، من بهتون ثابت می کنم، به زودیِ زوی.

به سمت قاضی که هنوز به چشم یک دختر لوس که خوشی زده زیر دلش نگاه می کرد، رفتم و گفتم:

– وقتی نامزدش رو آوردم، ایشون هم دست از زبان درازی بر می دارند و شما دیگه این جوری نگاه نمی کنید و کاملاً می فهمید من توهّم ندارم.

و با گفتن خداحافظ، از اتاق بیرون آمدم. اردوان سریع پشت سرم آمد و بلند صدایم زد و گفت:

– طلایه صبر کن کارت دارم.

حسابی عصبانی بودم، بی تفاوت از دادگاه خارج شدم، اردوان که خیلی سریع خودش را بهم رساند، دستم را گرفت و گفت:

– پنج دقیقه صبر کن، کارت دارم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– ولم کن، چرا دست از سرم بر نمی داری!؟ مگه نگفتی من آشغالم، مگه نگفتی من کثافتم، مگه هزار تا چیز دیگه نگفتی؟ پس چرا ولم نمی کنی؟ برای چی تو دادگاه دروغ می گی؟ برای چی تو چشم های من نگاه می کنی و منکر همه چیز می شی !؟ من چوب صداقتم رو می خورم و تو همه جا دروغ می گی !

سعی کردم کمی به خودم مسلط بشم و خونسردتر حرف بزنم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ببین اردوان، من بد هستم درست، اشتباه کرم درست، به قول تو به بازیت گرفتم درست، اصلاً هر چی تو می گی درست، ولی بیا دوستانه هر کدوم بریم سراغ سرنوشتمون، مگه تو بچه هستی که می خوای لج کنی؟

کمی مکث کردم و لحن دوستانه تری به صدایم دادم و گفتم:

– اردوان باور کن یه زن نمی تونه یه زن دیگه رو تحمل کنه، برای چی می خوای زندگی جدیدت رو هم دچار تزلزل کنی؟ فقط به خاطر لجبازی ! خب بالاخره همه چیز رو می شه، حالا تو امروز تو دادگاه دروغ گفتی، فردا که اسمتون رفت تو شناسنامه هاتون، همه چیز ثبت شد، چی؟ باز هم می تونی دروغ بگی؟

اردوان که تو چشم هایم خیره شده بود، موجی از التماس را به صورتم می پاشید، گفت:

– طلایه، من تو دادگاه دروغ نگفتم، من چنین کاری نمی خواستم بکنم، به خدای احد و واحد قسم می خورم، یه لحظه هم چنین فکری نداشتم، فقط می خواستم تنبیه بشی، آخه خیلی برام دردناک بود، من یه دفعه شوک شده بودم. کلی هم فکرهای ناجور در مورد تو و کوروش کرده بودم، که بعداً باهاش صحبت کردم و فهمیدم اشتباه کردم. طلایه به خدا صد بار زنگ زدم روی گوشیت که همه چیز رو اعتراف کنم ولی جواب ندادی، کوروش هم زنگ زد، صحبت نکرده بودی، به دوستت گفت هر طور شده یک بار صحبت کنیم، ولی انگار قبول نکرده بود، یه جوری حرف زده بود انگار من دشمنت هستم، من نمی تونم تو رو فراموش کنم طلایه، من دوستت دارم، از وقتی رفتی یه شب هم خواب درست و حسابی نداشتم، روزی صد بار سرمربّی بهم گیر می ده، از فکر و خیال بیرون بیام، به خدا همون روز که تو رفتی همه چیز رو برای گلاره گفتم، از عشقم، از این که نفسم به نفس تو بنده، از این که نمی تونم بی تو زندگی کنم، اون هم همان روز برای همیشه رفت، فقط قبل از این که بره پیش عمه اش آمریکا، برای حداحافظی آمد، بعد هم رفت، به خدا دارم می میرم، من با همه ی شرایط دوستت دارم، تو رو خدا برگرد، همه چیز رو جبران می کنم، فکر نمی کردم کار به اینجا بکشه.

قلبم به شدت می زد و نفسم بالا نمی آمد، با هزار زحمت گفتم:

– دروغ می گی، همه ی حرف هات دروغه، می خوای به زور منو برگردوی تو اون خونه که هرشب تا صبح عذابم بدی، می خوای من برگردم و تقاص چیزی رو که اصلاً دست من نبوده، بگیری، تو می دونی تو اون

رمان بازار
romanbazar.ir

مدت چقدر عذاب کشیدم؟ تو که ادعا می کردی عاشق دخترهای امروزی و راحت هستی که اسیر تعصبات پوچ نباشند، تو که همش می گفتی خیلی عقاید، دیگه کهنه و پوسیده شده و باید پوسیده هاشو خاک کرد، چی شد ! که یک دفعه همه چیز عوض شد، نگاهت فرق کرد، من که به تو گفتم مقصر نبودم.

بغضم ترکید و به یاد تمام زجرهایی که اردوان بهم روا داشته، اشک هایم روان شد و با گریه نالیدم. اردوان نگاه رنجورش را به چشم هایم دوخت و گفت:

– جبران می کنم، حق با توست، ولی به من هم حق بده، دختری که فکر می کردم از نجابت شهره ی آفاقه، دختری که عاشق نگاه معصومش شده بودم، دختری که توی یک نگاه، همه چیزم شده بود، خیلی راحت تو چشمم نگاه کرد و همه ی باورهامو خط قرمز کشید، اون وقت توقع داشتی چه برخوردی داشته باشم، نگفتی دیوانه شدم، نمی گی کمرم رو شکستی، نمی گی صد بار تو خودم مُردم، تازه بدتر از اون، وقتی که بعد از سه روز جون کندن فهمیدم بیشتر از همیشه عاشقتم و نمی تونم ازت دل بکنم، اول همه چیز رو انکار کردم و پیش خودم گفتم کنار خودش می مونم و فراموشش می کنم، بعد وقتی نتونستم، خواستم به کمک گلاره این کار رو بکنم، وقتی به دانشگاه می رفتی، هزار جور فکر و خیال به جونم می ریختی و اون قدر زجر می کشیدم که تصمیم گرفتم یه کاری کنم تو هم زجر بکشی، با این که خودم مجبور بودم از صبح تا شب سر تمرین باشم ولی به گلاره می گفتم بیاد تو خونه، تا تو هم به اندازه ی من عذاب بکشی، تا بلکه ازت انتقام بگیرم، ولی این جوری هم آروم نشدم، تا روز مراسم خواهرزاده ی کوروش، اون قدر زیبا شده بودی که دلم رو بُردی و دوست داشتم همانجا وسط همه ی آن جمعیت بیام و به عشقم اعتراف کنم، دیدم خانم بزرگ که هیچ کسی رو حتی آدم حساب نمی کنه، اون طور شخصاً اومده جلو برای خواستگاری از تو، داشتم نابود می شدم، فقط یک فکر از سرم گذشت، اون هم ین بود که با گفتن اون حرف ها کم نیارم، ولی باز هم آروم نشدم، بدتر عصبی شده بودم، تا ساعت دو صبح تو خیابان ها چرخ می زدم، و مثل دیوانه ها گریه می کردم، شاید اگر هر کسی اون موقع ها منو می دید که بلند بلند با خودم حرف می زنم و گریه می کنم، به مشاعرم شک می کرد. همه چیز عذابم می داد، این فکر که تو و کوروش به همدیگه علاقمند باشید، دیوانه ام می کرد، بدتر از اون فردا صبحش که دیدم چمدان هاتو بستی، می خوای بری، اول فکر کردم داری شوخی می کنی، بعد که دیدم جدّی هستی، گفتم حتماً کوروش بهت گفته و می خواد بیاد دنبالت، می خواستم همونجا به پات بیفتم و بگم منو به کوروش نفروش، ولی دیدم گلاره اومد، اون لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کردم یعنی مطمئن شدم خیلی برات بی ارزش هستم که زنگ زدی گلاره بیاد و از دست من راحت بشی و بری دنبال زندگیت، دوست داشتم هر طور شده نگهت دارم، حتی یک بار اومد به ذهنم بگم گلاره گورت رو گم کن و منو زنم رو تنها بذار، ولی از فکر این که توی قلبت دیگه جایی نداشته باشم، پشیمون شدم. بعد از اون رفتم سراغ کوروش، می خواستم زیرزبان کشی کنم و بفهمم شماها چه رابطه ای دارید و به دروغ ترغیبش کنم با تو ازدواج کنه که خیال من هم راحت باشه، ولی کوروش که حتی خبر نداشت تو رفتی، این حرف ها رو بهش زدم کلی شاکی شد . گفت "حیف طلایه نیست که می خوای ازش جدا بشی و حتی بهم اطمینان داد که تو مطمئناً فقط منو دوست داری و کلی حرف های دیگه که مطمئن شدم بین شماها چیزی نیست". بعد هم هر چی بهت زنگ زدم، جواب ندادی، به کوروش گفتم از طریق دوستانت پیدات کنه، که اون هم نتونست و تنها امیدم به امروز بود که بیایی و به دست و پات بیفتم که برگردی طلایه، به خدا همه ی زندگیم تویی، فهمیدم وقتی که نیستی دیوانه می شم، تو رو خدا برگرد، خواهش می کنم، الان بیشتر از هر وقتی بهت احتیاج دارم.

دوباره شده بودم همان عاشق دیوانه ای که بودم و به چشمان براق مشکی اش زُل زدم اما به حرف شیدا گوش کردم و راه عقل را در پیش گرفتم تا به امروز از احساسم هیچ خیری ندیده بودم. بنابراین با صدایی آرام اما محکم، گفتم:

– نمی تونم .... دیگه نمی تونم بهت اطمینان کنم.... تو به خاطر چیزی که من هیچ تقصیری در رخ دادنش نداشتم، اون طوری مجازاتم کردی، دروغ می گی عاشقمی، چون یک بار اجازه ندادی از خودم دفاع کنم، یک بار باهام همدردی نکردی که اون شب کذایی چی بهم گذشت.

آهی از نهادم بیرون دادم و گفتم:

– آقا اردوان ! اگه من دختر بدی بودم می تونستم تو رو گول بزنم و بدون این که رازم رو بفهمی با هزار تا کلک کنارت بمونم، ولی من نمی خواستم فریبت بدم. اگه دختر بدی بودم، روز خواستگاری با اون وضع، ظاهر نمی شدم. تو که دم از عشق و عاشقی می زنی، حتی بهم اجازه ندادی کل ماجرا رو برات تعریف کنم. چقدر بهم تهمت زدی، تهمت کاری که هیچ نقشی درش نداشتم. تنها اشتباه من که می دونم بزرگ بوده، بچگی کردن و شرکت کردن در مهمانی بود که دختر و پسر قاطی بودن، تازه من اصلاً نمی دونستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رفتم توی مهمونی فهمیدم.... من دختر بد و کثافتی نبودم، چون بهترین روزهای زندگیم که با تو بودم و مسافرت رفتیم، در خودم سوختم و عشقت رو پنهون کردم، برای این که نمی خواستم پایبندم بشی، اگر دختری بودم که می خواستم به زور تو رو به دست بیارم، از اول عاشقانه رفتار می کردم و بلد بودم چی کار کنم که تو هرگز پی به حقیقت نبری، همون طور که در مورد گلاره، پی به خیلی حقایق نبردی.

از بهت و سکوت اردوان استفاده کرده و نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

–تو که ادعای عاشقیت می شه این قدر درک نداری که بفهمی من توی اون هچل افتادم،با میل خودم نرفتم.

اردوان که مستاصل شده بود،فوری گفت:

–درک می کنم،می فهمم تو چه وضعی قرار گرفتی و چی پیش اومده بوده.....

پوزخندی زدم و گفتم:

–باز هم داری اشتباه می کنی،تو نمی دونی چه وضعی بوده،تو نمی فهمی چی بهم گذشته وگرنه نمی گفتی وقتی می ری دانشگاه دلم شور می زنه و عذاب می کشم،نمی گفتی برو دنبال خوش گذرونی،اون اتفاق یه حادثه بود نه خوش گذرونی....

اردوان ادامه ی صحبت مرا گرفت و گفت:

–هر طور بخوای جبران می کنم....

سری تکان دادم و گفتم:

–من جبران نمی خوام،مهم اینه که تو منو باور نداری و این برای من خیلی دردآوره....

بعد از این جمله تازه فهمیدم که اشک بی محابا مرا همراهی می کرده و خودم نفهمیدم در همین حین شیدا که اشک های مرا دیده بود به ما نزدیک شد و با فریاد به اردوان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی می خوای از جونش برو گمشو دنبال زندگیت و اون دختره ی آکله!خجالت نمی کشی هی مثل عقده ای ها دنبال انتقام هستی؟پسره ی لات بی آبرو.

اردوان که شاکی شده بود با غیظ گفت:

–به تو چه ربطی داره تو زندگی ما دخالت می کنی؟اصلا همه چیز زیرتوست به چه حقی زن منو پنهان کردی؟از زندگی زنم می ری بیرون والا ازت شکایت می کنم.

اردوان آن قدر عصبانی بود که رگ های گردنش بیرون زده بود و با فریاد حرف می زد رو به من گفت:

–طلایه به این بگو تو زندگیمون دخالت نکنه!

حرصم درآمده بود به شیدا که دوست صمیمی و غم خوارم بودتوهین کرده بود.گفتم:

–من زن تو نیستم،تو هم حق نداری به شیدا توهین کنی.

اردوان به سمتم آمد تا دستم را بگیرد شیدا که استاد رزمی بود با یک حرکت اردوان را به عقب راند و با حرص به اردوان که اوهم با فن جالبی حرکت او را مهار کرده بود خیره شد و گفت:

–واقعا که حیف لقب ورزشکار که روی امثال شماست،شنیده بودم بعضی فوتبالیست ها خیلی مغرورن اما فکر نمی کردم به این حد برسن.حالا هم برو گمشو،طلایه دیگه به اون خونه بر نمی گرده برو با همون مترسک جونت بگو و بخند راه بنداز،طلایه هم احمق نیست برگرده این چیزها رو ببینه و تحمل کنه فوتبالیست بی لیاقت بی جنبه.

شیدا به سمتم آمد وگفت:

–بریم.

اردوان به دنبالمان راه افتاده بود گفت:

–طلایه من دوستت دارم،بفهم،عاشقتم دیوونه آخه تو زنمی،تو رو به هر کسی می پرستی نرو طلایه جون مامانت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون این که توجهی به حرف هایش کنم به دنبال شیدا می رفتم که فریاد زد:

-هیچ وقت طلاقت نمی دم،حرف های این دیوونه رو گوش نده.

وقتی سوار ماشین می شدیم گفت:

-دست از سرت برنمی دارم.

و رو به شیدا گفت:

-ازت شکایت می کنم باید زنم رو بدی حالا وایستا ببین!

شیدا بی اهمیت بهش ماشین را روشن کرد و گفت:

-هرچیزی لیاقت می خواد که تو نداشتی،هیچ غلطی هم نمی تونی بکنی شکایت هم خواستی بکن من که در نرفتم اتفاقا منتظرتم آقای جوگیر شده ی خودشیفته.

اردوان که برای آخرین بار از پنجره ی ماشین نگاهم می کرد و انگار چشم هایش خیس شده بود در اوج استیصال به دنبال ماشین شیدا چند قدمی دوید و بعد ایستاد تا زمانی که در پیچ کوچه پیچیدیم،در آیینه دیدم که ایستاده و به رفتن ما نگاه می کند.

****

چند روزی از دادگاه گذشته بود.روزی هزار بار موبایلم زنگ می زد و جوابش را نمی دادم.

بابیک هم به شیدا گفته بود که اجازه بدهد تا با خانواده شان برای خواستگاری به خانه اشان بروند.شیدا هم قبول کرده بود البته با کلی موعظه و ترغیب من،ولی خودش هم راضی بود.

هر روز به همراه شیدا به دانشگاه می رفتیم و از آن موقع که فهمیده بودم گلاره از ایران رفته و توسط نهال هم مطمئن هم شده بودم حال و روز بهتری داشتم.شیدا هم از وقتی که حرف های اردوان را برایش تعریف کرده بودم دیگر مثل سابق نسبت بهش آن قدر تند نبود و شبی یک ساعت نصیحت نمی کرد که اردوان اله و بِله و باید ازش جدابشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روز بود که هر موقع از دانشگاه بیرون می آمدیم اردوان تو ماشین جدیدش طبق معمول که عینک و کلاه می گذاشت نشسته بود و بی هیچ حرفی ما رو نگاه می کرد بعد هم تامسیری دنبالمان می آمد ولی شیدا با دست فرمان خوبش گمش می کرد اما این تعقیب و گریزها به همانجا ختم نشد،بلکه عده ای هم اردوان را شناخته بودند و فهمیده بودند که هر روز به انتظار چه کسی می آید و می رود،دوباره به شایعات قبل در مورد من و اردوان دامن زده بودند و از همه بدتر هم شایان بود که یک روز وقتی تنهایی از سلف داشتم برمی گشتم و شیدا هم برای تحقیقش به کتابخانه رفته بود و مریم و فرشته هم نبودند جلویم را گرفت و مثل همان دفعه که مریم از طرق رضا بهش جریان اردوان را رسانده بود عصبانی بود و با حالت زشتی گفت:

–به به خانم مشایخی!چه عجب وکیل مدافعتون نیست،می خواتسم بگم راست می گن تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها،خانم مشایخی.

تمام جسارتم را جمع کردم چون از این مسخره بازی هایش خسته شده بودم گفتم:

–ببخشید آقا شایان می شه بفرمایید زندگی خصوصی من چه ربطی به شما داره؟!انگار شما قصد ندارید این مزاحمت هاتون رو تموم کنید،شما به من پیشنهاد ازدواج دادید و من هم رد کردم حالا شما از جون من چی می خواهید که راه و بیراه جلوم سبز می شین.

شایان که به اوج عصبانیت رسیده بود گفت:

–واقعا آن قدرها هم که مردم در موردتون فکر می کنند بی زبان نیستید،انگار شما بیشتر بی لیاقت هستید،من با تمام وجودم به شما ابراز احساسات کردم ولی شما به هیچ می گیرید الان هم هر روز می بینم که طرف می یاد سراغتون هر چند ناکام می ره ولی انگار زیاد هم بهش بی میل نیستید.

دیگر داشتم کفری می شدم پسره ی فضول هر چی می گفتی باز ساز خودش را می زد.با حرص گفتم:

–به شما ربطی نداره که تو مسائل شخصی من کنکاش می کنید،مطمئن باشید هیچ وقت جواب مثبتی از من نمی شنوید من اصلا به شما فکر هم نمی کنم فقط حالم از این سیریش بازی هاتون بهم می خورده این همه مدت خسته نشدید دنبالم آمدید و هیچ چیز عایدتون نشد.خب،بید سراغ زندگیتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص ازش جدا شدم و سایان بلند داد زد تا به گوشم برسد:

-بالاخره عایدم می شه حالا می بینی اگر من تو رو از رو نبردم.

می خواستم به دفتر حراست بروم و از دستش شکایت کنم ولی ترسیدم آن هم حرف هایی بزند که برایم بد شود،آخه اگر می گفت جریان چیه و اصل موضوع چطوره درسر می شد.

در حالی که از خشم می لرزیدم و دیگر حوصله ی دانشگاه را نداشتم،زدم بیرون و همان طور که تو دلم داشتم به خودم و شایان و هر چی آدم سمج بود فحش می دادم متوجه بوق ممتدی که کنارم می خورد شدم حوصله نداشتم برگردم داشتم با خودم فکر می کردم یه مزاحم خیابانی است که اردوان از ماشین پیاده شد و گفت:

-طلایه،طلایه خواهش می کنم وایستا،بی معرفت حداقل بذار پنج دقیقه ببینمت دیگه پنج دقیقه که حق دارم زنم رو ببینم.

می خواستم همه ی دق و دلیم را سر اون که با رفت و آمدهایش باعث دردسرم شده بودم خالی کنم،به سمتش برگستم.هنوز بدنم می لرزید و آشفته بودم وصورتم از عصبانیت قرمز بود،اردوان که متوجه شده بود گفت:

-چی شده؟چرا ناراحتی،اتفاقی افتاده؟!

معلوم بود نگران شده و همان طور خیره نگاهم می کرد که با فریاد گفتم:

-از دست تو دیگه،بس که الافی،باید از هر کس و ناکسی حرف مفت بشنوم مگه تو کار و زندگی نداری بیست و چهار ساعت اینجا بیکار وایستادی؟!

اردوان که حالا حسابی بهم نزدیک شده بود در حالی که تو چشم هایم نگاه می کرد گفت:

-چی شده کدوم کس و ناکسی جرأت کرده به تو حرف بزنه؟

من که دیدم او خیلی موضوع را جدی گرفته و رگ های گردنش از خشم بیرون زده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی به تو مربوط نیست فقط لطف کن از پست دادن دم دانشگاه دست بردار.

انگار حرف مرا نشنیده بود با اخم همان اخم هایی که جراُت نمی کردم یک کلمه هم به غیر حقیقت چیزی بگویم کفت:

-گفتم کدوم ناکس حرف زده؟

-هیچ کس،اصلا به تو چه ربطی داره!

حسابی عصبانی شده بود.گفت:

-طلایه دارم باهات جدی حرف می زنم یا می گی یا همین الان می رم تو اون خراب شده تکلیف همشون رو روشن می کنم،مثل این که منو نشناختی،زودباش بگو کی؟

چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-آهان حتما همون شایان آره؟!

در حالی که با غیظ اسم شایان را تکرار می کرد گفت:

-شایان درسته؟!

و بدون این که منتظر جوابی از من باشد به سمت دانشگاه به اه افتاد.من که ترسیده بودم دنبالش دویدم تا نگذارم برود و جلوی آبروریزی را بگیرم ولی ماشالله چنان تند می دوید که من به هن هن افتاده بودم و بهش نرسیدم و جلوی چشم هایم گم شد.

بعد از چند دقیقه با سر و صدایی که از طرف آب خوری داشنگاه می آمد متوجه داد و فریاد اردوان شدم،وقتی جلوتر رفتم اردوان را دیدم که یقه ی شایان را گرفته و با مشت و لگد به جانش می زد که دونفر از حراستی های داشنگاه رسیدند.

اردوان را به زور از شایان که رنگ و رویش پریده بود جدا کردند و چنان با سلام و صلوات آقای صولتی،آقای صولتی می کردند انگار رئیس جمهوره ولی اردوان بی اهمیت به آنها فریاد می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه نبینم دور و ور زنم بگردی،دفعه ی دیگه فکت رو خورد می کنم.

من که زانوهایم سست شده بود،همان طور که نگاه می کردم اما خانمی که توی حراست بود زد به شانه ام و با اخم نگاهم کرد که از ترس نزدیک بود غش کنم گفت:

-شما طلایه مشایخی هستید؟

زبان خشک شده بود با سر حرفش را تایید کردم که گفت:

-تشریف ببرید داخل حراست.

نگاهم به اردوان بود که به سمت حراست می رفت و شایان با پوزخندی نگاهم می کرد،نفسم بالا نمی آمد به دنبال انها به سمت دفتر حراست روان شدم.

آن لحظه ان قدر منقلب بودم که انگار برای جرم بزرگی دستگیرم کردند انگار وزنم زیاد شده بود و به پاهایم غل و زنجیر بود که نمی توانستم گام بردارم ولی به هزار زحمت وارد اتاق حراست که همیشه سعی می کردم از بیست متری اش هم رد نشوم،شدم.

اردوان و شایان که روی صندلی نشسته بودند با دیدن من سر بلند کردند در نگاه شایان حالتی بود که انگار منو رسوا کرده و حالا هم نشسته تا با آبروریزی تمام مرا سکه یک پول کند و به قول شیدا حال بگیرد.ولی اردوان با نگاهی که از آن کلی پشتیبانی و محبت می بارید،بهم قوت قلب می داد.

مسئول حراست رو به من گفت:

-خانم مشایخی موضوع چیه؟فکر نمی کنید تو دانشگاه که مکان مقدسی هست این مسائل خیلی وقیحانه باشه؟

من که زبان بند آمده بود نگاهی مستاصل به اردوان که چرا این فضاحت و آبروریزی را درست کرده،کردم که اردوان صدایش را صاف کرد و گفت:

-جناب آقای .... ببخشید اسم شریفتون رو هم نمی دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رئیس حراست که حجتی نام داشت گفت:

-حجتی هستم.

اردوان گفت:

-بله،اقای حجتی بنده هم نسبت به محیط دانشگاه همین نطر رو داشتم که اجازه دادم همسرم برای تحصیل بیاد ولی انگار بعضی ها خیلی راحت بگم ناموس سرشون نمی شه و هر چی هم یکی بهشون بی اعتنایی می کنه باز خجالت نمی کشن،این آقا هم چندین مرتبه خانم بهشون تذکر دادند ولی انگار حرف تو گوششون نرفته تا امروز که دیگه من گنرتل خودم رو از دست دادم.

رئیس حراست که به شایان نگاه بدی می کرد گفت:

-درست می گن ایشون!آخه خجالت نمی کشی برای ناموس مردم اون هم تو این محیط مزاحمت درست می کنی؟

شایان نگاه مسخره ای بهم انداخت و گفت:

-آقای حجتی کدوم زن،کدوم ناموس ایشون دروغ می گن،خانم مشایخی چند ترمه که همکلاسی ما هستند ولی شوهر ندارند ایشون دروغ می گه خودش هم یه مزاحمه و هر روز می یاد دم دانشگاه وا می ایسته و خانم مشایخی رو تعقیب می کنه.

رئیس حراست که با حرف های شایان به شک افتاده بود گفت:

-یعنی چه؟!آقای صولتی حتما ایشون همسرتون هستند؟

اردوان با خونسردی به شایان نگاهی کرد و گفت:

-بله چند ساله،منتها چون شرایط من یه خورده متفاوته،خودتون که در ک می کنید!؟نخواستیم تو دانشگاه برای همسرم مشکل ساز بشه،چیزی نگفتیم من هم هر روز مجبورم هر وقت می یام دنبال همسرم منتظر بمونم و از این اطراف دور بشیم و بعد سوار ماشین خودم بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رئیس حراست که سری تکان می داد گفت:

-بله حق با شماست.

و بعد رو به شایان گفت:

-حالا فهمیدی جریان چیه؟!ازشون عذرخواهی کن.

شایان که مسخره می کرد گفت:

-اقای حجتی اینها گفتند و شما هم باور کردیدکچطور می خوان ثابت کنند؟من چند ساله خانم مشایخی رو می شناسم اصلا اسم شوهر نبوده آخه نامزد دوستم با ایشون دوسته،چطور این همه رفت و آمد کردند نفهمیدند ایشون شوهر دارن!اون هم ایشون،من هم جسارتی نکردم فقط از ایشون خواستگاری کردم و خوشدون هم خوب می دونن.

و با لحن متفاوتی رو به من گفت:

ـدروغ می گم خانم مشایخی؟خب،من به ایشون علاقه دارم از ترم اول،حالا هم فقط خواستگاری کردم.

اردوان با عصبانیت گفت:

-تو غلط کردی که خواستگاری کردی وقتی کسی بهت محل نمی ده!

هر لحظه عصبانی تر می شد که رئیس حراست گفت:

-آقای صولتی خواهش می کنم.

بعد رو به شااین گفت:

-دیگه تمامش کن خجالت بکش.

شایان با اخم نگاهم کرد و گفت:

-پس این شوهرته،آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من که از آن موقع یک کلمه هم حرف نزده بودم گفتم:

–آقای حجتی مثل این که ایشون شک دراند،لطفا داخل پرونده ی من فتوکپی شناسنامه ام را و وضعیت تاهل و اسم همسرم رو بهشون نشون بدید تا خیالشون راحت بشه و حداقل دست از سرم بردارند.

آقای حجتی انگار خودش هم به شکا افتاده بود خیلی سریع داخل کامپیوترش کد دانشجویی مرا جستجو کرد و بعد انگار خودش هم خیالش راحت شده بود گفت:

–بفرمایید،این هم اسم اردوان صولتی به عنوان همسر قانونی ایشون،لطف کنید ازشون معذرت خواهی کنید و دیگه مزاحمت ایجاد نکنید در غیز این صورت از اختیاراتم استفاده می کنم و حیفه از بقیه از تحصیل تو این دانشگاه متاسفانه محروم بشید.

شایان که به وضوح حالتش عوض شده بود و مثل گیج ها یک نگاه به من و یک نگاه به اردوان می کرد کاملا دهانش از تعجب باز مانده بود که اردوان گفت:

–لطف کنید بهشون سفارش کنید همه چیز همین جا بمونه،اگر موضوع فاش بشه خانمم اذیت می شن،آخه شما که بهتر می دونید ما یه روز،روز شانسمونه و یک روز برعکس هواخواهان هم که منتظر یک ریسمان هستند که بهش چنگ بزنند و حرف های دلشون رو خالی کنند.

آقای حجتی رو به شایان گفت:

–متوجه شدی اقای صولتی چی گفتند؟

بعد رو به اردوان گفت:

–خب،آقای صولتی حالا که خانمتون تو داشنگاه ما هستند یه چندتایی از این بلیط های ویژه را هم به ما برسونید،بلکه ما هم به طور ویژه خدمت برسیم.

اردوان خوب بلد بود چطور باب صمیمت را باز کند و به قول شیدا خوب بلد بود مخ بزنه،چنان با آقای حجتی گرگ گرفته بود که بعد برامون چای آوردند و شایان را هم با کلی تاکید و تعهد و سفارش بیرون کردند من

رمان بازار
romanbazar.ir

هم در عالم فکر و خیال های خودم غرق بودم که الان شایان چطور خبرگزاری می کند و در یک ساعت چه حرف هایی پشت سرم خواهد زد.که اردوان انگار حرف هایش به پایان رسید،از جا بلند شد و به من گفت:

–خانم بریم انگار مخفی کاری ها چندان ثمر نداشت هیچ باعث دردسر هم شده،هم برای آقای حجتی و هم برای خودمون،بهتره دیگه همه واقف بشن هم ایوشن رو اذیت نکنن و هم خودت رو.

از این همه زیرکی اردوان لجم درآمده بود ولی جراُت حرف زدن هم نداشتم.سری تکان دادم و سکوت کردم که آقای حجتی گفت:

–خانم مشایخی از این به بعد هر کاری،مشکلی چیزی پیش آمد روی ما حساب کنید. شماره ی همراهم را هم دادم خدمت همسرتون کافیه یه زنگ بزنی.

من مثل عقب افتاده های لال،سری تکان دادم ولی اردوان خداحافظی پر ملاتی کرد و از اتاق حراست که کابوس همه ی دانشجوها بود خارج شدیم تا دم دانشگاه را که مجبور بودم به همراه اردوان که نه کلاهی به سر گذشاته بود و نه عینکی به چشم بروم،با این که ساعت درسی بود و عده ی کمی روی بعضی صندلی های حیاط نشسته بودند ولی خیلی از پسرها و حتی دخترها برای گرفتن امضا و همچنین عکس با دوربین های گشوی هاشون جلو آمده بودند و غوغایی برپا کرده بودند که من فقط حرص می خوردم و هیچ جور هم نمی توانستم از زیر آن همه نگاه های پرسشگر بگریزم که اردوان بعد از آن که خئدی نشان داد و به همه فهماند که با من در ارتباط است رضایت داد و از دانشگاه خارج شدیم.

وقتی از حیاط دانشگاه کاملا دور شدیم با غیظ گفتم:

–این مسخره بازی ها رو برای چی درآوردی؟حالا همه ی دانشگاه فهمیدن.

دوباره از غرور و خودپسندی بیش از حدّش شاکی شده بودم، نگاه غضب آلودی کردم و گفتم:

– اون حلقه مال وقتی بود که روی دیگه ات رو بهم نشون نداده بودی، ولی حالا وضعیت فرق کرده، من هم هیچ نظر مساعدی بهت ندارم.

با این که از حرفم مطمئن نبودم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دیگه دوست ندارم ببینمت، اگه واقعاً به حرف هات اعتقاد داری و می گی که واقعاً بهم علاقه داری، برو دنبال زندگیت، من هیچ تمایلی به برگشتن به اون خونه و زندگی کنار مردی که با خودش هم رو راست نیست و به خاطر یه انتقام و کینه ی احمقانه، آن همه آزارم داده، ندارم.

نگاه رنجیده اش که حالم را دگذگون می کرد به نگاهم دوخت و گفت:

– طلایه، خب من اشتباه کردم، الان هم دارم اعتراف می کنم، خب تو هم یه خورده گذشت کن، یه وقت هایی آدم عصبانیه، یه کارهایی می کنه، حالا که چیزی نشده ! هر دو حرفامون رو زدیم و تموم شد.

لبخندی به صورتم زد و گفت:

– حالا تو هم این قدر خودت رو لوس نکن، من که می دونم ته دلت داری برام ضعف می کنی.

و با حالت مغرورانه ای ادامه داد:

– این بازی دوستانه را هم لغو کن، بی نتیجه می مونه با چهار آسیب دیده روی دستت، اصلاً دست بردار دیگه، ما این قدر به هم دیگه می یایم، بهت قول ...

گونه هایم از حرص قرمز شده بود، بی اهمیت به نگاه مات اردوان وسط حرفش آمدم و گفتم:

– دیگه نمی خوام این طرف ها ببینیمت، تو هم طبق معمول همه چیز رو یه بازی ندون، این دفعه همه چیز جدّیه، یعنی اون دفعه هم بازی نبود، تو به چشم یه بازی نگاه می کردی، ولی الان بهت می گم، من مثل تو نیستم، این قدر قشنگ فکر نمی کنم، همه چیز جدّیه، من دیگه دوست ندارم آدم خودخواه، خودشیفته ای که تا این اندازه همه چیز و همه کس رو از خودش پایین تر می بینه و به خودش اجازه ی هر رفتاری رو می ده، تحمل کنم. در ضمن اگر ادعای عشقت می شه، دیگه هر گز دوست ندارم، اینجا ببینمت.

در حالتی که صورتم را بر می گرداندم، آهسته ادامه دادم.

– می خواستی خودی نشون بدی و همه حساب کار دستشون بیاد که اومد، حالا برو دنبال زندگیت.

از ماشین پیاده شدم. اردوان هم که با جملات آخر من حسابی تو هم رفته بود، خیلی سریع از آنجا دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم سریع به سمت محل زندگی خودم و شیدا به راه افتادم. حوصله ی شیدا را نداشتم، حتماً تا حالا به گوشش رسیده بود که اردوان چه گُلی کاشته، من هم قدرت قانع کردنش را برای آن که باور کند من قلباً راضی به این کار نبودم، نداشتم، چون شیدا در این چند روزه چندین بار گفته بود، بی خود نگو دلت پیش اردوان نیست که چشم هایت داره داد می زنه، من هم ترجیح می دادم، هیچی نگم، با جریان امروز هم حتماً بدتر می شد، ولی خب چه اهمیتی داشت که شیدا چه فکری می کند، اصل خودم بودم که از کاری که کرده بودم، پشیمان شده بودم. شاید اردوان راست می گت، حالا همه چیز درست شده بود، اون باید با شرایط من کنار می آمده، پس من چه اعتراضی داشتم، ولی خودم هم نمی دانم چرا همین حالت حرف زدنش، ناراحتم کرده بود، احساس می کردم می خواهد یک عمر به چشم زنی که بهش با تخفیف نگاه کرده و بهش رسیده، نگاه کند. نمی دانم چطور بگویم ولی حالت نگاهش را وقتی یک جوری صحبت می کرد انگار دارد یک جنش دست دوم و بی مقدار را می خرد و من باید ممنونش هم باشم، اصلاً دوست نداشتم، کاملاً تو صحبت هایش بوی ارفاقی که در قبولی من می خواست بکند، به مشامم می رسید و همین باعث می شد به چشم های قشنگش که برق خودپسندی داشت و هنوز برایم زیباترین بود، نگاه کنم و با کمال اعتماد به نفس بگویم، نمی خواهم ببینمت.

در صورتی که اون خوب فهمیده بود، دارم برایش ضعف می کنم، برای دوباره کنارش بودن، برای داشتن خنده ها و نگاه های بی نظیرش و برای یک روز برگشتن به آن خانه که کعبه ی آمالم شده بود، غش می کنم، ولی نمی خواستم حقیر بشوم، نمی خواستم همش با تحقیر بهم نگاه کند، دوست داشتم مثل قبل باشد، همان موقع ها که از عشقم هم مطمئن نبود، همان موقع هایی که فکر می کرد کوروش امکان داره جایش را بگیرد، نه این که تا این حدّ به خودش و عشقم مطمئن باشد که آن طور با تعجب بهم نگاه کند و بگوید حالا من همه چیز را پذیرفتم، مشکل تو چیه؟ آره همین چیزها بود که باعث شد علی رغم میل باطنی ام، حرف هایی بزنم و کارهایی را بکنم که در چنین مخمصه ای گیر بیفتم و خودم، خودم را ملامت کنم.

از آن روز به بعد اردوان دیگر دور و ور دانشگاه پیدایش نشد، فقط آن شب به روی گوشیم یک پیغام گذاشت به این متن:

" واقعاً خانمم، مطمئن هستی که نبودم بیشتر راضیت می کند."

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم با کمال غرور برای این که ضربه ی محکمی بهش زده باشم، جواب فرستادم:

" بله، حتماً."

هیچ وقت عادت به پیغام رد و بدل کردن نداشت، تازه کلی هم بدش می آمد و وقتی می دید یک عده مدام در حال پیغام فرستادن هستند، کلی غُر غُر می کرد، حتماً خیلی حرف هامو جدی گرفته بود که حتی نخواسته بود باهام حرف بزند. با این حال آن شب متوجه نشدم و فقط غرورم بود که به او جواب داد. ولی فردای آن روز وقتی هر روز به امید این که مثل همه ی آن روزها کنار دانشگاه منتظرم بماند با تمام وجود دو تا چشم داشتم، چهار تا هم قرض می کردم تا بلکه ببینمش ولی هیچ اثری از آثارش نبود. با این که خودم ازش خواسته بودم، ولی انگار بدترین اتفاق دنیا هر روز برایم تکرار می شد. سعی می کردم به روی خودم نیاورم و همین که می دانشتم یعنی اطمینان داشتم اردوان همیشه دوستم داشته، برایم کافی بود.

به عید نزدیک می شدیم، شیدا با بابک نامزد کرده بود و اکثر روزها به همراه هم بیرون می رفتیم. من هم به یاد روزهایی که با اردوان مثل نامزدهای خودمختار زندگی می کردم، می افتادم و لحظه های تنهایی ام را با درس و بعد هم با روزنامه و مجلات ورزشی پُر می کردم، تا بلکه کوچک ترین خبری از اردوان به دست بیاورم، چون از آن روزی که همه ی دانشگاه متوجه شده بودند که اردوان همسرم است، چپ و راست سیل دانشجویانی بود که دورم جمع می شدند و هر کدام می خواستند مثل خبرنگاران جواب سؤالات عجیب و غریب شان را از من بگیرند که من هم همیشه وا می ماندم و فقط ابراز بی اطلاعی می کردم، ولی از موقع که من مرتب اخبار ورزشی و مخصوصاً اخبار مربوط به تیمش را دنبال می کردم و برای خودم کلی شده بودم کارشناس فوتبالی و از همه چیز سر در می آوردم. بعضی موقع ها تا دیر وقت می نشستم و برنامه های مخصوص فوتبال را نگاه می کردم، که باعث خنده ی شیدا می شد و به من لقب مجنونِ مغرور را می داد، در این مدت که فهمیده بود اردوان، گلاره را جواب کرده، کلی هم نظرش نسبت به اردوان عوض شده بود.

روزهای آخر دانشگاه هم با نزدیک شدن به سال نو، آن قدر تُق و لُق بود که نه من حوصله ی رفتن داشتم و نه شیدا، بابک هم که با نامزد شدن با شیدا دیگر کاملاً تابع شیدا بود. خدا را شکر از آن جریان حراست به بعد، شایان از چند متریم راهش را عوض می کرد، بابک هم دیگر زیاد باهاش صمیمی نبود. یک روز گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شایان یه جورهایی از این که من به شیدا رسیدم و خودش به خواسته اش نرسیده، اخلاقش عوض شده، خیلی با حرف های آزارم می ده.

شیدا هم که از آدم های حسود و طعنه زن بیزار بود، فکر کنم بیچاره بابک را تهدید کرده بود که سراغ شایان نرود و محلش هم نگذارد. بابک هم که بله قربان گو بود. بابک پسر خیلی جدّی ولی مهربانی بود، شب هایی که با شیدا شروع به تمرین ورزش رزمی می کردند و شیدا هم یک کتک سیر، الکی الکی به بابک که سعی می کرد دل نامزدش را نشکند، می زد، آن قدر می خندیدیم که بعضی موقع ها اشک از چشمانم سرازیر می شد، تا این که یک هفته به عید مانده بود. دیگر حسابی بی قرارِ اردوان شده بودم ولی به روی خودم نمی آوردم، یک شب وقتی بابک از ما خداحافظی کرد و رفت، شیدا که این اواخر، اخلاقیات مهربان بابک خیلی رویش تأثیر گذاشته بود و تا حدّ زیادی از اون خشونت که توی رفتارش بود، کم شده بود و یک وقت هایی خودش هم اعتراف می کرد که قبلاً خیلی خشک و بی احساس بوده و باید روی رفتارهایش به عنوان یک زن، تجدید نظری بکند، تا آنجایی که از حرف هایش متوجه شدم حالا دوست داشت زیاد جلوی بابک، مردانه رفتار نکند. برعکس همیشه که اون با حرف هایش من را راهنمایی می کرد، حالا من بهش می گفتم چه کاری درسته و چه کاری غلط و راهنمایی اش می کردم.

آن شب بعد از رفتن بابک، شیدا که ابتدا با گفتن فردا بریم یک مقدار رخت و لباس بخریم، حرف را آغاز کرده بود، گفت:

– طلایه، اردوان دیگه بهت زنگ نزد؟

با این که خودم هر روز منتظر تماسش بودم، گفتم:

– چه اهمیتی داره؟

شیدا دوباره مثل گذشته ها که چشم هایش غمگین می شد، حالت خونسردی به خودش گرفت و گفت:

– تو غلط کردی مجنونِ مغرور، دیگه جلوی من یکی فیلم بازی نکن.

خواستم سر به سرش بگذارم، چون تا بابک می رفت اون هم رفتارش عوض می شد. گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اِ، اِ .... شیدا، غلط کردی یک غلط، فیلم بازی نکن هم دو تا، بخوای جلوی بابک سوتی ندی باید تو تنهایی خودمون هم رعایت کنی.

شیدا اخم کرد و گفت:

– تو نمی خواد ملّا لغتی بشی واسه ی من، دارم می گم اگر این قدر دوستش داری، اون هم دوستت داره، برای چی لجبازی می کنید. اردوان که عشقش رو ثابت کرده، خودت می دونی من همیشه صلاحت رو می خوام. اون موقع که اون هم از سرِ نفهمی رفته بود با اون آکله خانم و مثلاً می خواست حالِ تو رو بگیره، خودم بهت گفتم، ترکش کن، تمامش کن، ولی حالا که فهمیدم اون هم به نوعی مجنونِ مغرور بوده و فقط قصدش تخلیه روانی بوده، تو هم دیگه این قدر رو قوز نیفت، یه دفعه به خودت می یای، عمر و جوانیتون رو الکی هدر دادید.

لبخند زدم و گفتم:

– خودم هم دلم یه ذرّه شده، ولی نمی تونم خودم را خُرد کنم.

شیدا که کوسن روی مبل را به سمتم پرتاب می کرد، گفت:

– بمیری، دلت یه ذرّه شده، اون وقت یه جوری رفتار می کنی انگار تازه از دستش راحت شدی.

با اخم گفتم:

– خب، چیکار کنم، یه حرفی زدم، اون هم جدّی گرفته، با اون همه ادّعای عاشقی، فکر نمی کردم عقب بکشه.

شیدا سری تکان داد و گفت:

– پس عاشق تر از این حرف هاست، وقتی مطمئن شدن واقعاً داره مزاحمت می شه، دیگه نیومده، هر چند بدون خودش الان داغون تره.

با بی حوصلگی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فکر نکنم، و اِلّا یه سری، سراغی چیزی ازم می گرفت.

شیدا که می خندید، گفت:

– حالا از کجا مطمئنی که هیچ سر و سراغی نگرفته !؟

گوش هایم تیز شده بود، با هیجان پرسیدم:

– شیدا خبری شده؟ به تو زنگ زده، تو رو خدا بگو !

شیدا یک ابرو شو بالا برد و گفت:

– خاک بر سرِ هولت کنند، یعنی این قدر بی قرارِ یه خبر ازش هستی، اون وقت ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

– شیدا اگر چیزی می دونی بگو، اگر نه که خوابم می یاد.

شیدا کنارم روی مبل نشست و گفت:

– کوروش سر شبی زنگ زده بود، کلی مقدّمه چینی کرد و خلاصه گفت، حالِ سرکار خوبه یا نه؟ چرا چند روزه دانشگاه نمی ریم.

من با چشم های گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

– یعنی چی؟ مگه کوروش هر روز می اومد دنبالمون !؟

شیدا گفت:

– نه، خُل جان، اردوان می اومده، ما متوجه نمی شدیم، حالا هم حتماً چند روزه دست از پا درازتر برگشته، نگران شده از کوروش خواسته آمار بگیره.

به یک باره قلبم لبریز از شوق شده بود، گفتم:

– یعنی همیشه می اومده، پس چرا من نمی فهمیدم !

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا که با بی حوصلگی جواب می داد، گفت:

آره، مارمولک بخواد کسی نشناسدش صد تا راه بلده، اگر بلد نبود از دست این مردم یه روز راحت نداشت.

با هیجان پرسیدم:

– خُب، چی گفتی؟

شیدا که روی کاناپه ولو می شد، گفت:

– هیچی، گفتم کلاس ها تمام شده، به آقای جاسوس هم بگو، دست از مسخره بازی ها برداره، اگر کاری داره، خودش به گوشی طلایه زنگ بزنه.

– خب چی گفت؟ قبول کرد؟

شیدا که زیر سرش کوسن ها را می چید، گفت:

– من هم به خاطر همین ازت پرسیدم که زنگ زده یا نه؟

امیدم را از دست داده بودم، گفتم:

– شیدا نمی دونم چه غلطی باید بکنم، از یک طرف حتی فکرش را هم نمی کنم جلوی اردوان که آن قدر خود شیفته و کله ی پُر بادی داره، باید کم بیارم، آخه هر حرکت نسنجیده ای کنم، سریع دستم رو می خونه، از طرفی هم برای عید دیگه نمی دونم چه کار کنم، برم اصفهان پیش مامان اینها یا این که نرم، اصلاً چه بهونه ای برای نبود اردوان بیارم؟

شیدا ساکت بود و به حرف هایم با نهایت دقت، گوش می داد، گفت:

– یه وقت هایی به زندگیت فکر می کنم، به نظرم خیلی عجیب می یاد، ولی به نظر من یعنی تا آنجایی که زمانه نشان داده، آخر هر زندگی را خود آدم ها درست می کنند. حالا چه خوب، چه بد. من قبول دارم که اروان خیلی خودخواه و به قول تو خود شیفته است، این رو از همان شبی که با مریم اومدیم خونه اش فهمیدم، یعنی از اون همه عکس های ریز و درشتی که به در و دیوار کوبیده بود، کاملاً معلوم بود، مخصوصاً

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بعدها تعریف کردی چه حرف هایی بهت زده بود و چه رفتارهایی که موقع ازدواج باهات داشته، البته می دونی این عادیه برای یه همچین آدم هایی که یه جورهایی به یک باره به جایی می رسند که برای خودشون هم قابل باور نیست، تازه شاید این خوب خوبشون باشه که حداقل عاشق شده، بقیه که دل هم نمی بندند. الان هم باید قبول کنی که این آدم شوهرته و بهم دیگه هم علاقه دارید، به نظر من اگه بهت زنگ زد، بهتره باهاش راه بیای، درسته که خیلی زرنگه و شاید بفهمه تو هم دیگه طاقت دوریشو نداری ولی به قول بابک، تو عشق، اون هم عشق هایی که راه درست رو پیش گرفتند، مثل زن و شوهرها، داشتن علاقه بهم همچین بد هم نیست، اصلاً یک وقت هایی اعتراف به عشق و علاقه، خوب هم هست.

– یعنی تو فکر می کنی اردوان بهم زنگ بزنه؟

شیدا چشم هایش برق زد و گفت:

– آره، مطمئن هستم، تو هم این قدر خودت رو آزار نده و با خودت روراست باش. می دونی طلایه، به تو که نگاه می کنم، می فهمم تو مغزت چی می گذره، همون روز که تو دادگاه، چشم هاتو دیدم، فهمیدم بدجوری دلت هوای برگشتن داره، راستش اون روز می خواستم بهت اجازه ندم به حرف دلت گوش بدی، ولی وقتی از طریق کوروش مطمئن شدم که گلاره رفته یعنی اردوان به شکل خیلی بدی بهش گفته بره، چون زنشو دوست داره، دیگه اون موقع بود که تازه فهمیدم این جنگولک بازی ها برای عشق بوده. اردوان انگار خیلی دلواپس بوده، کوروش گفت، به احتمال زیاد به اردوان می گه فردا خودش به گوشیت زنگ بزنه، کوروش می گفت، اردوان خیلی بی قراره طلایه است، داره دق می کنه ولی به خاطر این که فکر کرده مزاحم زندگی طلایه است، جلو نمی یاد. من هم با اجازه ی خودم گفتم؛ طلایه حق داره اردوان رو نبخشه، به خاطر رفتارهای بچه گانه اش، ولی من با طلایه صحبت می کنم بگو فردا صبح زنگ بزنه.

از حرفی که شیدا زده بود، از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم، با خوشحالی جیغ کشیدم و پریدم شیدا را در آغوش گرفتم، شیدا که طبق معمول از این کارها بدش می آمد، خندید و گفت:

– فقط تو اجازه داری منو این طوری آبلمبو کنی، و اِلّا خودت می دونی با بقیه چه برخوردی می کنم.

من هم با شیطنت خندیدم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– یعنی حتی بابک؟

شیدا خندید و گفت:

– می دونی طلایه، تو این مدت دوست نداشتم در مورد بابک برات حرف بزنم، می ترسیدم یاد عشق جونت بیفتی، حالِت گرفته بشه، ولی می خوام یه اعترافی بهت بکنم، بابک از اون چه که فکرش رو هم بکنی بهتره، اصلاً زندگیمو یه رنگ دیگه ای کرده، شاید باورت نشه، تازه می فهمم، عشق یعنی چی، وقتی تو برای اردوان بال بال می زدی، با این که گلاره وسط بود، می گفتم آخه این عشق چیه، راستش انگار تا به حال تو خواب بودم.

– امیدوارم به پای همدیگه پیر بشید، تو لیاقتت همین بود، به نظرم بابک خیلی پسر خوبیه، البته خیلی هم خوشبخت، که یه کسی مثل تو نصیبش شده، می دونی شیدا، تو هم خیلی خوبی، خوبتر از هر چیزی که فکرش رو بکنی، اگر تو نبودی من شاید جرأت خیلی چیزها رو نداشتم، و چه بسا مثل همیشه خنگ بودم و الان داشتم با هوو جونم سر می کردم.

شیدا اخمی کرد و با شیطنت گفت:

– تو هم، نه بابا، چی می گی؟ الکی ! اولاً خودم چشم هاشو در می آوردم، دوماً اردوان هیچ وقت این کار رو نمی کرد، فقط می خواست باهات لجبازی کنه و این بازی یه خورده کِش پیدا کرد.

– در هر صورت ممنونم، چون یک روز دیگه هم نمی تونستم اونجا بمونم.

– حق داشتی من وقتی خودم رو جای تو می ذارم، اصلاً نمی دونم تو چطور تحمل کردی !؟ الان هم تا هر وقت خواستی می تونی اینجا بمونی، حتی وقتی ازدواج می کنم، چون شاهرخ کارهاشو کرده، داره می ره کانادا پیش عموم اینها، راستش اون هم دیگه دل و دماغ موندم نداره، آخه در مورد تو، آبِ پاکی رو من ریختم روی دستش.

با ناراحتی گفتم:

– آخه چرا به خاطر من؟ وای من خیلی بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا سرش را تکان دد و گفت:

– نه طلایه، تو چیکاره هستی ! اون هم باید بره دنبال زندگیش، اصلاً برای این حرف ها خیلی بچه بود، بهتره بزرگ بشه، بعد برای زندگیش تصمیم بگیره، تو هم بی خودی خودت رو ملامت نکن، تقصیر تو چیه، اون عاشق یه زن شوهر دار شده.

حسابی از دست خودم که برادر بهترین دوستم را رنجانده بودم، غمگین بودم، گفتم:

– از طرف من ازش عذرخواهی کن، تو که شرایط منو بهتر می دونی !؟

راستش اگر با اردوان هم به توافق نرسم، دوست ندارم پای شاهرخ به زندگیم باز بشه، که باید و شاید بکر و ناب نباشه، شاید باورت نشه، ولی شاهرخ برام مثل علی خودمون می مونه، از همان روزی که به عنوان برادرت معرفی کردیش، همین حس رو داشتم.

شیدا پوزخندی زد و گفت:

– عجب، تو به چشم برادری نگاه کردی و اون به چشم خانم بچه ها.

و زد زیر خنده. با خنده گفتم:

– خودت رو لوس نکن، شرمنده تر از این حرف ها هستم که به خوشمزگی هایت بخندم.

شیدا روی کاناپه پرتم کرد و گفت:

– برو خانم شرمنده، فعلاً استراحت کن، قراره اردوان فردا صبح زنگ بزنه.

اون شب آن قدر فکر و خیال کردم و حرف ها را سبک و سنگین کردم که نزدیک های صبح به خواب رفتم، البته نسکافه آخر شبی هم که به همراه بابک و شیدا خورده بودم، بی تأثیر نبود.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با صدای زنگ گوشیم چشم هامو گشودم آن قدر خوابم می آمد که انگار توی چشم هایم خورده شیشه پاشیده بودند و همه چیز فراموشم شده بود با دیدن اسم اردوان همه چیز به یک باره تو مغزم فروریخت و با عجله گفتم:

-بله!

اردوان که نفسش را طبق عادت با صدا تو گوشی رها می کرد گفت:

-دیگه داشتم ناامید می شدم گفتم دوست نداری جوابم رو بدی.

-سلام بلد نیستی؟

اردوان با شیطنت گفت:

-سلام ظهر بخیر،اون وقت ها ورزشکاری تر بیدار می شدی!می دونی ساعت چنده؟

خواب آلود گفتم:

-هنوز دوازده نشده!

اردوان شلیک خنده اش به آسمان بلند شد گفت:

-حتما صبحانه هم می خوای؟

-نه،ناهار می خوام.

اردوان کمی سکوت کرد و گفت:

-آخ که من دلم لک زده برای ناهارهای زن نامهربونم.

با خنده گفتم:

-عجب!توقع نداری که زن نامهربونت بیاد ناهار درست کنه؟

اردوان مکثی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون نامهربون بیاد ناهار پیشکشش.

-شرمنده اون نامهربون چنین قصدی نداره.

در دل به خود نهیب می زدم،باز که داری خرابکاری می کنی نکنه دیگه چیزی نگه؟اردوان با شیطنت گفت:

-بی خود خانم نامهربون،مامان جونت هم قراره با مامان بنده تشریف بیارن،باید بلند بشی بیایی خونه.

به یک باره همه چیز فراموشم شد و با تعجب گفتم:

-نه!کی گفته؟

اردوان با آرامش گفت:

-البته مادرزن عزیزم قرار نبود بیاد ولی از اونجایی که من به مامان فرنگیسم گفتم برای خرید عید بیاد تهران مادرزن عزیزم رو هم تشویق کردم که همراهشون بیاد چون زنم خوشحال می شه.

با این که اردوان کار من را راحت کرده بود واین بهانه ای بود که بی هیچ کوچک شدنی دوباره به آن خانه که کعبه آمالم بود برگردم،ولی حسابی از این این همه ذکاوت اردوان که چه راحت منو وادار به برگشت کرده بود خنده ام گرفت من احمق کلی در این شب ها دنبال یک بهانه برای برگشتن بودم ولی به ذهنم هم خطور نکرده بود چنین تدبیری داشته باشم،حالا اردوان تا قصد کرده منو بی چک و چونه به خانه کشاند و هیچ اعتراضی هم اگر می خواستم نمی توانستم بکنم.غرق در این افکار بودم که اردوان گفت:

-چیه؟یعنی تحمل چند روز بد گذروندن رو هم نداری؟این قدر سخته؟آخه دختر،من باید چی کار کنم تا تو منو عفو کنی؟

خیالم دیگر راحت شده بود که حتما باید همراهش باشم،پس با غرور آهسته گفتم:

-لازم نکرده کاری کنی،قبلا هر کاری خواستی کردی.

معلوم بود ناراحت شده و مثل اول مکالمه اش سرحال نیست گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–حالا من یخواد دوباره محاکمه رو شروع کنی حاضر باش تا نیم ساعت دیگه می یام دنبالت ماما اینها تو راه هستند.

با تعجب گفتم:

–به همین زودی؟!

با شیطنت گفت:

–آره،حالا ناهار رو قصر در بری،شام باید برام درست کنی یعنی مامانت اینها نوقع دارند بعد از این همه مدت دست پخت دختر کله شقشون رو بخورند.

–باشه بیا!

و تازه به یادم رسیده بود گفتم:

–مگه تو آدرس ما رو داری؟!

اردوان خندید و گفت:

–پس چی فکر کردی من می ذارم زنم جایی بمونه که ندونم چی به چیه؟

آدرس که سهله،آمار ورود و خروجت رو هم دارم.مثلا الان چهار روزه از خونه بیرون نیومدی و دانشگاه هم نرفتی.

–عجب فضولی هستی تو!

ادروان مکثی کرد و گفت:

–حالا کجاشو دیدی به اون دوست کله خرابت هم بگو شب ها تا اون وقت شب خوبیت نداره یک ساعت تو ماشین می شینه و دل و قلوه رد و بدل می کنن،چه معنی می ده،بیچاره بابک.

با تعجب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه بابک رو می شناسی؟

اردوان که باز هم لحن صدایش مغرور شده بود گفت:

-اون منو می شناسه مثل این که شوهرت رو دست کم گرفتی ها!

با عجله گفت:

-حالا بجنب حاضر شو سر راه خرید هم داریم.

-خوب بلدی آدم رو مجبور کنی طبق خواسته هات رفتار کنه.کی گفته سرخود بگی مامان من بیاد؟

اردوان با لحن رنجیده ای گفت:

-حالا مامان خودم که می خواست بیاد،صد دفعه گفته بود می خواد بیاد من پیچونده بودمش.

با خونسردی گفتم:

-چرا!گلاره جون که بودند می گفتید عروس جدید هستند!

اردوان که شاکی شده بود با حرص گفت:

-دیگه اسم اون عوضی رو جلو من نمیاری گفته باشم!

-تا یادم می یاد خیلی عزیز بود،حالا شد عوضی؟تا دیروز که....

اردوان که معلوم بود خیلی عصبانی شده من هم ترسیده بودم گفت:

-طلایه بس کن،نیم ساعت دیگه دم در باش.

و قطع کرد.لبخند پیروزمندانه ای روی لب هایم نشسته بود به سمت آشپزخانه رفتم ساعت هنوز ده نشده بود این اردوان طوری حرف می زد انگار لنگ ظهره،شیدا هم هنوز خواب بود.برایش یادداشت گذاشتم و به طور مختصر گزارش دادم آخه قرار بودبا هم بریم خرید عیدمون،فکر نمی کردیم اردوان فکر همه چیز را کرده باشد و به این زودی و سرعت مجبور به برگشت بشوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع مقداری از وسایلم را که لازم بود برداشتم می خواستم دوش بگیرم ولی وقت نبود وفقط سریع صورتم را شستم و کم یهم به خودم رسیدم و لباس شیک و مرتبی پوشیدم.نمی خواستم فکر کند به خاطرش خودم را کشتم ولی بعد از این همه مدت هم نمی شد وسواس به خرج ندهم خلاصه با همه ی این افکار ضد و نقیض از جلو آیینه با رضلیت بلند شدم و لباس پوشیدم.از نیم ساعت هم گذشته بود ولی خبری از اردوان نبود می دانستم برسد به گوشم زنگ می زند،این که نکند آدرس را کامل بلد نباشد در فکرم پیچیده بود ولی نه،انگار خیلی هم خوب بلد بود،اصلا بابک را از کجا می شناخت؟وای که این اردوان هر کاری می خواست می توانست انجام بدهد.در همین افکار بودم که صدای گوشیم بلند شد.سریع جواب دادم که اردوان گفت:

-یعنی تا زنگ نزنم نمی یای سراغ همسر دلتنگت؟!

حالا می فهمیدم چرا نیم ساعت دیر کرده،خواسته ببیند با سر پریدم پایین منتظرش باشم یا نه،پس همان بهتر که نرفتم پایین منتظرش بشوم.البته خودم عقلم به این چیزها نمی رسید وقت کم آورده بودم هرچند که حالا برای من بد هم نشده بود انگار همیشه خدا دوست داشت به طریقی کارها را به نفع من پیش ببرد با این که زیاد هم با عقل و هوش نبودم.

سریع پایین رفتم آپارتمان شاهرخ طبقه ی دوم بود.آسانسورهم نداشت تا رسیدم پایین حسابی به نفس نفس افتاده بودم.اردوان از ماشین مدل جدیدی که رنگ بخصوصی داشت پیلده شد.گفت:

-سلام به زن نامهربون خودم،زندگی مجردی خوش می گذره؟

جواب سلامش را دادم و گفتم:

-به شما بیشتر.

وسایلم را داخل ماشین گذاشتم و جلو نشستم.اردوان عینک تیره اش را به چشم زد و گفت:

-کمربندت رو ببند که الان زیاد هوش و حواس درست و حسابی ندارم.

با اخم گفتم:

-اگر این طوریه تاکسی بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان سریع ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

-دیگه مگه چاقو بذاری بیخ گردنم تا یک دقیقه بذارم تنهایی بری جایی،حالا می بینی!

-فوتبالیست زورگیر ندیده بودیم که اون هم به یمن حضور شما می بینیم.

اردوان خندید و گفت:

-بگو،آره هر چی دل تنگت می خواد بگو،فوتبالیست زورگیر،؛فوتبالیست دیوونه،فوتبالیست عاشق،اصلا بهتره بگی فوتبالیست بی کس و تنهها،آره این از همه بهتره چون همه فکر می کنند وقتی یکی پولداره و معروفه و مشهور چه می دونم همه دوستش دارند چقدر دور وبرش شلوغه یک دقیقه هم تنها نمی مونه ولی خبر ندارند که زنش هم رحم نداره ولش کرده به امان خدا رفته پیش این دوست لنگ درازش.

با اخم گفتم:

-نشنوم به شیدا توهین کنی!همین جا پیاده می شم.

اردوان سری به حالت تاسف تکان داد و گفت:

-ای اردوان بیچاره،ای اردوان بدبخت،ببین خانم چی میگه!خوش به حال این شیدا خانم.

با خنده به سمت من برگشت و گفت:

-ولی این دوستت چقدر زور دارهاون روز اگر حواسم نبود کار دستم داده بود،تو هم که عین خیالت نبود بگی این شوهرمه.

با خنده گفتم:

-لابد حقت بوده،الان هم فکر چاقو بیخ گردن من گذاشتن و این حرف ها رو بی خیال شو که حسابت با همونه.

اردوان دوباره سری تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه جون مادرت،بی خیال شو،نون همین سر و تن می خوریم تو رو خدا نون بُری نکن.تازه من گفتم تو چاقو بذاری بیخ گردن من.

با خنده گفتم:

–عجب!پس قبول داری پول الکی می گیری واسه ی دویدن.

اردوان خندید و گفت:

–آره،قبول دارم اصلا هر چی تو بگی من قبول دارم.

–راستی تو بابک رو از کجا می شناسی؟نکنه اونو هم خریدی تا بهت آمار بده؟

عینکش را بداشت و چشم های خوشگلش را که بعد از مدت ها به راحتی و با همان شیطنت همیشگی می دیدم بهم دوخت و گفت:

–نه بابا خریدی یعنی چی؟بالاخره ما هم طرفداران خودمون رو داریم،یه شب وقتی از نامزد جونش جداشد یه جورهایی سر راهش قرار گرفتم و ازش خواهش کردم یه خورده به این نامزد کله خرابش بفهمونه من زنم رو دوست دارم،دست از سر زنم برداره.

–عجب،پس این بابک هم خائن از آب دراومد ما خبر نداشتیم،یادم باشه برای یه آشی پر روغن بپزم تا دیگه جاسوس دوجانبه نباشه.

اردوان با خنده گفت:

–نه تو رو خدا بیچاره،فقط به یه عاشق کمک کرده.

خواستم حرفی بزنم که اردوان ریموت پارکینگ را زد.با دیدن محل زندگیی که روزی تصمیم گرفته بودم هیچ تعلقی نسبت بهش پیدا کنم دوباره لال شده و حسابی دگرگون شده بودم.در تمام این مدت فقط در رویاها و خواب و بیداری خودم را کنار اردوان بین همان دیدارها تجسم کرده بودم وای که به نظرم این خانه یک بوی خاصی می داد یک بویی که با همه جا متفاوت بود و برایم قشنگ ترین و بهترین جای دنیا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین روزی که از آنجا بیرون رفتم چه حالی داشتم مخصوصا به خاطر حضور گلاره.در این مدت چه فکرهای وحشتناکی که از سرم نگذشته بود،هیچ وقت فکر نمی کردم اوضاع به این خوبی و به این زودی عوض بشود وای که چقدر خدا به من لطف داشت و من چه بنده بد و ناسپاسی بودم.

از این که می خواستم باز به این خانه وارد بشوم خانه ای که در آن عاشق شده بودم و ذره ذره عشق را با تمام وجودم حس کرده بودم به خاطر عشق گذشت کرده بودم و باز به خاطر عشق و صداقت همه چیزم را نابود کرده بودم حس و حال غریبی در وجودم زبانه می کشید.با این احوالات سعی کردم عادی به نظر بیایم و حال منقلبم از چشم های تیزبین اردوان دورباشد.به همین خاطر خیلی عادی در کنار اردوان از کریدور راهرو گذشتم و منتظر شدم تا درب ساختمان را بگشاید.

در آن لحظه دیگر عادی رفتار کردن و خونسرد جلوه دادن امر محالی بود چون تمام ساختمان به یک باره عوض شده بود.پرده ها،مبل ها،فرش ها و هر چی که وجود داشت تغییر کرده بود و دیگر از آن حالت مجردی و اسپرت درآمده و مثل خانه ی تازه عروس و دامادها شده بود.پرده های شیری نباتی رنگ با مبل هایی که به شمی آمد با آباژورهای پایه بلند و کوتاه که نور خانه را به شکل رویایی در آورده بود.فرش ها تمام مجلسی و ابریشمین بودند و دیگر اثری از آن فرش های اسپرت نبود که همیشه احساس می کردم خانه اردوان هیچ شباهتی به خانه ی یک زوج جوان ندارد.

ظرف های ترکیب نقره و کریستال که نشان از وجود یک زن کدبانو می داد روی اپن آشپزخانه به چشم می خورد. و از همه مهمتر دیگر خبری از عکس های اردوان با لباس هاس ورزشی و غیر ورزشی در اکثر دیوارها نبود و به جایپ عکس های متعددی از خودم که اصلا نمی دانستم کی ازم گرفته شده به شکل تکی و یا همراه خودش در قاب های زیبا جلب توجه می کرد و چیزی که اردوان به عنوان سورپرایز معرفی کرد عکس عروسیمون بود که در قابی بسیار بزرگ در قسمت اصلی خانه نصب شده بود.من که مثل گیج و منگ هاهمه جا را برانداز کرده بودم در مقابل این عکس کاملا خودم را باختم،آخه اون شب ما یک عکس هم در کنار هم نینداخته بودیم آن هم به این شکل.اردوان که معلوم بود از آن حالت من حسابی غرق خوشحالی است چنان با غرور توضیح می داد که به چه مکافاتی از عکاس عروسی خواسته چنین عکسی

رمان بازار
romanbazar.ir

بسازد با قرار دادن یکی دو عکس تکی من و اردوان کنار همدیگر و استفاده از فتوشاپ عکس زیبایی درست کرده بود که من واقعا وامانده بودم و همه ی آن خانه با عظمت و مبلمان رنگارنگ و فرش های متنوع گرانقیمت و خیلی چیزهای دیگر به یک طرف آن قاب سفید طلایی که من و اردوان را کنار یکدیگر حفظ کرده بود و تمام زمینه عکس حالت های مختلف اما محو از صورت من بود یک طرف دیگر.با این که آن همه به خودم نهیب زدهخ بودم که رفتاری یه زم عشق و علاقه ی بی حد و حصرم ازم سر نزند باز هم نمی توانستم خودم را کنترل کنم.

اردوان با نهایت ذوق در طول سالن قدم می زد و توضیح می داد هر چیزی را از کجا تهیه کرده و چه ارزشی دارد البته من زیاد هم از آن فروشگاه های گرانقیمت سر در نمی آوردم،دستم را کشید و به سمت همان اتاق خوابی که مخصوص خودش بود برد من که هنوز نگاهم به وضعیت جدید خانه عادت نکرده بود و هنوز نگاهم می دوید با باز شدن در اتاق خواب نزدیک بود غش کنم،تمام اتاق با نور شمع های ریز و درشت روشن شده بود و چون پرده های ضخیم کاملا کشیده شده بوداتاق در آن وقت روز تاریک بود و آن قدر رویایی شده بود که فقط با دهان باز ماتم برده بود.وقتی واد اتاق شدم دیدم که تخت بزرگی با روتختی و کلی بالشت های زیبا مثل تخت شاهزاده ها گوشه ی اتاق خودنمایی می کند بقیخ وسایل همه به رنگ سفید به شکل باور نکردنی زیبا بود فقط به یاد قصه ها افتاده بودم.خوابم یا بیدار یا شاید هم در همان هپروت قشنگ خودم که وقتی می خواستم با بی خیالی از همه چیز خودم را کنار اردوان ببینم به آنجا سفر می کردم ولی اینجا از رویاهای من هم قشنگ تر و تاثیرگذارتر بود وای که من چی می دیدم عکس زیبایی از خودم در حالی که فقط عظمت دریا و صورتم پیدا بود بر روی دیوار نصب شده بود واقعا این عکس را اردوان کی گرفته بود که خودم هم متوجه نشده بودم چه زیبا بود.

با خودم می اندیشیدم خواب هستم یا بیدار یعنی همه چیز واقعی بود دیگر همه فرش ها تمیز بود و غصه ی کثیف بودنشان را از دست گلاره و آن کفش های عجیب و غریبش نداشتم.

در همین افکار بودم که اردوان گفت:

–چیه معلومه از سلیقه ام خیلی خوشت اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه با این حرف اردوان به خودم آمدم و سعی کردم حسابی خودم را کنترل کنم تا صدایم از شادی و شعف نلرزد و اردوان هم پیش خودش فکر نکند چقدر مشتاق بودم،با خونسردی گفتم:

–مبارکت باشه،فقط وقتی مامان اینها رفتن عکس های منو بهم م یدی،من فعلا می رم طبقه ی بالا استراحت کنم.صبح که جنابعالی نگذاشتید من استراحت کنم،تو هم بهرته این شمع ها رو جمع کنی اگر مامان اینها برسند فکر می کنند خل شدیم.

به سمت آسانسور شیشه ای رفتم.اردوان انگار نه انگار با این حرف ها حالش را گرفتم سعی کرد از من خونسردتر باشد.سری تکان داد ولی نی نی چشم هایش هنوز شنگول شنگول بود گفت:

–باشه،فقط خواستم سلیقه ام رو به رخت بکشم که انگار موفق هم شدم.

با نگاه پیروزمندانه ای مرا که از شیشه آسانسور نگاه مشتاقش را نظاره می کردمنظاره کرد.وقتی که درب شیشه ای کنار رفت و وارد طبقه ای که روز متعلق به خودم بود شدم،معنای آن نگاه به خصوص را فهمیدم.

تمام سالن پر بود از وسایل ورزشی بزرگ و کوچک، طوری که از بین آن همه دستگاه نمی توانستم قدم بردارم. قبلاً چند دستگاه در یکی از اتاق های پایین بود ولی نه این همه، آن هم در طبقه ی من، تمام سالن شبیه باشگاه ورزشی شده بود، حتی درون آشپزخانه کوچکم هم دیگر هیچ اثری از وسایل قبل نبود، فقط چند تا لیوان بزرگ و یک دستگاه آبمیوه گیری بر روی کابینت و چهار، پنج بشقاب و کاسه، دیگر نه اثری از قابلمه ها بود و نه اثری از قفسه های حبوبات و غیره. حتی توی اتاق خواب ها هم همه چیز تغییر کرده بود. داخل اتاقم که قشنگترین روزهامو گذرانده بودم، فقط یک صندلی خیلی بزرگ ماساژ قرار داشت و یک تخت و میز کوچک که روی آن را با چند حوله و وسایل به خصوص مثل ناخن گیر و موچین تزئین کرده بودند.

اتاق دیگر هم تغییر کرده بود و دستگاه های پیچیده ای مثل همان آتاری خودمان تو خونه ی آقاجونم بود ولی خیلی پیشرفته تر با فرمان و پدال، یک تلویزیون بسیار بزرگ و در طرف دیگر هم سیستم کامپیوتری پیشرفته ای قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من توقع داشتم وارد همان خانه و زندگی قبل بشوم، چنان تعجب کرده بودم که وقتی برگشتم و پشت سرم اردوان را دیدم، به وضوح ترسیدم و برای این که اعتراض خودم را نشان بدهد، با اخم گفتم:

– برای چی اینجا رو این شکلی کردی؟ پس من کجا بمونم؟

اردوان که دست به سینه با همان نگاه شیطانش براندازم می کرد، گفت:

– کجا زندگی کنی؟ آخه من شنیدم گفتی تو همین چند روز که مامان اینها هستند، می مونی که آن هم برای حفظ مسائل حفاظتی و سیاسی باید داخل اتاق من باشی.

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

– اشتباه شنیدم سرکار خانم، آره؟

با حرص نگاهش کردم که همیشه برنده بود و گفتم:

– نه خیر، کاملاً درست شنیدی.

و با اخم به سمت آسانسور رفتم که اردوان هم دنبالم به راه افتاد. از این که جوابم را آن طور دندان شکن و به موقع داده بود، حسابی شاکی بودم ولی جز سکوت هیچ کاری بلد نبودم که اردوان گفت:

– بهتره ناهار سفارش بدم، بعد بری استراحت کنی، آخه برای شام باید خودت زحمت بکشی، این ناهار آخرین غذای بیرون که می خورم.

با حرص گفتم:

– حالا بر فرض چند روز هم به شِکمت خوش بگذره، بعدش چی؟

اردوان خیلی خونسرد و در حالی که از حرص خوردن من لذت می برد، گفت:

– غصه نخور، فکر اونم کردم. اصلاً اگر مادرشوهرت تصمیم بگیره کل عید، خونه ی پسرش بمونه یا اصلاً تصمیم بگیره بریم مسافرت چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من با خشم نگاهش کردم، می دانستم هر کاری دلش بخواهد برای نگه داشتن من می کند و ناگفته نماند خودم از خدایم بود و هزار بار در دلم شکر خدا را می کردم، ولی برعکس خواسته ی قلبیم گفتم:

– بی خود، اردوان از این مسخره بازی های سری قبل راه نمی اندازی، گفته باشم، من باید برگردم، شیدا منتظره.

اردوان که بلند می خندید، گفت:

– مطمئنی عزیزم؟ انگار دوست عزیزت هم خبر نداره برای عید قراره همراه نامزد عزیزش بره مسافرت خارج از کشور، اون وقت یعنی تو می خوای تنها توی اون آپارتمان بمونی؟

هم از این که شیدا قرار بود به یک سفر خوب برود، خوشحال شدم، هم از دست کارهای اردوان که معلوم نیست به چه زور و زحمتی چنین برنامه ای را برای بابک بیچاره گنجانده، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– خوبه، فکر همه جاها رو کردی، ولی اگر من از شیدا خواهش کنم پاشو از خونه بیرون نمی ذاره، خیالت راحت.

– آره، ولی تو دلت نمی یاد به خاطر خودت، دوست عزیزت رو از یک سفر که خیلی هم باید بهش خوش بگذره، کنار مردی که عاشقشه، منصرف کنی.

من واقعاً هیچ وقت چنین کاری نمی کردم، حتی اگر مجبور می شدم. گفتم:

– خیالت راحت، تنها هم می تونم تو اون آپارتمان بمونم.

اردوان که سرش را تکان می داد با خونسردی تمام گفت:

– ولی تو که نمی خوای ازت به عنوان همسری که شوهر بدبختش رو تنها رها کرده و رفته و هیچ کدوم از وظایف همسریش رو به جا نمی یاره، شکایت کنم. یادته که قاضی چی گفت؟

با شیطنت خندید، من یه لحظه احساس کرده بودم جدی می گوید، چون هر کاری از اردوان برای رسیدن به خواسته اش بر می آمد، با ترس نگاهش کردم و با غیظ گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هر کار دوست داشتی بکن.

خواستم از کنارش بروم که دستم را گرفت و گفت:

– همه ی اینها را گفتم که بدونی چه کارهایی می شه کرد.

چشم هایش را به چشم هایم دوخت و آن قدر بهم نزدیک شده بود که هُرم نفش هایش را حس می کردم، گفت:

– باید دوستم داشته باشی، مجبورت می کنم.

با این که دوست داشتنش عادت شب و روزم بود، ولی با زور و تهدید هیچ ارزشی برایم نداشت، به همین خاطر با حرص گفتم:

– به همین خیال باش.

دوباره رنگ نگاهش عوض شده بود و گرد غم رویش نشسته بود و من در دل، خودم را لعنت می کردم که آن حال قشنگ و خوش را ازش گرفتم. خواستم چیزی بگویم تا حرفم جنبه ی شوخی پیدا کند که اردوان با همان نگاه رنجیده اش گفت:

– یعنی توقع زیادیه؟ خب تو زنم هستی! عشق منی ! چرا هیچ وقت به طور کامل دوستم نداری؟

سرم را انداختم که پی به سرّ درونم نبرد. آهسته گفتم:

– من می خوام دوش بگیرم.

و بی آن که اجازه ی یک کلمه بیشتر حرف زدن را بهش بدهم، به سمت وسایلم رفتم که خیر سرم گذاشته بودم توی آسانسور تا بالا تو قفسه هاسم بینم که حالا هر کدام با یک چیزی مثل سی دی بعضی راکت و توپ و ... پر شده بود، به همین خاطر داخل قفسه های یکی از اتاق خواب ها گذاشتم که اردوان با ناراحتی دنبالم آمد و با غیظ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اگر بذاری تو اتاق اصلی، هیچ مشکلی پیش نمی یاد، شاید تو هر کدوم از این اتاق ها یکی بخواد بمونه، اون وقت اگر بقچه ی بسته ی خانم رو ببینه، چه فکری می کنه.

می دانستم درست می گوید، ولی همان طور که مَد نظرم بود با کلی مِنّت راهی همان اتاق زیبا که مخصوص من و اردوان بود، شدم. جالب اینجا بود که وقتی در کمدهای دیواری را که به شکل زیبایی تغییر کرده بود و با قبل متفاوت بود، گشودم، از دیدن آن همه رخت و لباس و کیف و کفش، لباس های زیر و رو نو و گوناگون دهانم کش آمده بود. یعنی اون همه وسیه و لباس مال من بود. وای خدای من دیگه اینها باور نکردنی نبود، چطور توانسته بود همه ی آنها را از یک جا بخرد، یعنی این قدر سایز و اندازه های من دستش بو که ریسک خرید را متحمل شود. من مثل ندید بدید ها تمام جر و بحث های دقیقه ی پیش، فراموشم شده بود. هر کدام از لباس ها و اجناس زیبا را که مارک های گران قیمتی هم بهش آویزان بود به دست می گرفتم و داخل آینه، خودم را برانداز کردم ولی بعد از این که تازه به خودم آمده بودم، حواسم را جمع کردم که کمتر تابلوبازی در بیاورم.

سریع وسایلی را که همراه خودم آورده بودم در کنار آن همه وسیله جای دادم و حوله ام را برداشتم تا به سمت حمام بروم. اردوان همان طور با اخم روی کاناپه ولو شده بود و فهمیده بودم که بالاخره یک حرکت مغلوب کننده هم من انجام دادم، گفتم:

– برو حمام تو اتاق خواب، اینجا رو بذار برای مامان اینها که از راه می رسند، مرتب باشه.

تا حالا به وجود حمام داخل اتاق توجهی نکرده بودم، چون همیشه درش قفل بود و با آن همه کفش و کلاه و لباس و ساک و وسایل، حکم انباری اردوان را داشت. دوباره به سمت اتاق برگشتم و از این که حمام آنجا را باز کرده بود، با تعجب وارد شدم، همه چیز آنجا را هم تغییر داده بود، از کاشی ها گرفته تا لوارم دیگر، مخصوصاً کمدها و دکوری که داخل آن پر بود از وسایل نظافتی و آرایشی و زیبایی، انگار همه چیز را هم برای من تدارک دیده بود، چون آن همه وسایل آرایشی و بهداشتی با آن همه مارک های مرغوب آنجا چه می کرد! آن همه عطرهای مختلف زنانه و مردانه، واقعاً آن لحظه با خودم می اندیشیدم اردوان این همه پول دارد!؟ خوبه بلد بود چطور خرج کند، اگر به من بدهند که اصلاً عقلم نمی رسد چی کارش بکنم، ولی اردوان خوب وارد بود، کاش مقداری هم به بی بضاعت ها و آدم های مستحق کمک کند، هر چند اردوانی که من

رمان بازار
romanbazar.ir

می شناختم با آن همه اعتقادات عمیق، صد در صد از این کارها هم می کرد، آخه یک بار چنان رفته بود بالای منبر و می گفت اگر آدم یک چیز انفاق کند، اطمینان دارم دقیقاً نُه برابرش و با خود آنچه انفاق کردی، ده برابرش بهش بر می گردد که مطمئن بودم، اهل انفاق است.

با این افکار دوش مفصلی گرفتم و توی وان هم کلی لفتش دادم، ناهار که قرار بود از بیرون برسد من هم که کاری نداشتم، اصلاً آن قدر گیج آن همه سورپرایز و تازگی شده بودم که نیاز داشتم یک ساعت در عالم خودم باشم.

بعد از این که از حمام فارغ شدم، حوله ی زیبایی را که داخل قفسه گذاشته شده بود و آن قدر وسوسه انگیز بود که حوله قبلیم را حتی نیم نگاهی نکنم، به دور خودم پیچیدم و در حالی که حوله ی کوچکی به سرم می بستم، تا آب موهایم گرفته شود از حمام خارج شدم.

اردوان که معلوم بود از روی عمد روی تخت دراز کشیده و فیلم نگاه می کند، با ورود من در حالی که با کنترل، تلویزیون بزرگ دیواری را خاموش می کرد، گفت:

– حمام شب عیدت بود دیگه !؟

انگار تا حدی از حال و هوای قبل بیرون آمده بود، دوست نداشتم دوباره غمگینش کنم. گفتم:

– مگه حمام شب عید شما مخصوصه؟

– آره، بالاخره یه حمام هایی تو زندگی متفاوته، مثلاً حمام شب عید، حمام دامادی، حمام زایمان خانم ها و خلاصه چمی دونم از این قبیل حمام ها، نشنیدی!؟

سری تکان دادم و گفتم:

– از این رسم و رسومات خوشم نمی یاد، حمام، حمام دیگه.

اردوان که لبخند بزرگی روی لب هایش نقش بسته بود، با طعنه گفت:

– عجب، ما رو بگو فکر کردیم این همه طولش دادی، رفتی حمام عروسی برون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تندی بهش انداختم و گفتم:

– بی خود برای خودت نبُر و ندوز، هیچ چیز فرق نکرده، همه چیز تا زمانی که مامان جونت برگرده، طبق قرارداد پیش می ره، فهمیدی، حالا هم برو بیرون، می خوام لباس بپوشم.

اردوان خندید و گفت:

– حالا اگه نرم چی؟

با اخم سریع از کشو یکی از لباس های خودم را برداشتم و خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:

– باشه بابا رفتم، چقدر تو لجبازی، تو کی می خوای قبول کنی من شوهرتم خدا می دونه! شاید هم تا اون موقع من مُرده باشم.

توی دلم گفتم "خدا نکنه" از اتاق هولش دادم بیرون و سریع لباسم را پوشیدم و بعد هم به موهایم و خودم رسیدم، همان طوری که اردوان همیشه گیج می شد، و بعد از اتاق خارج شدم، احساسات گذشته که خیلی هم برایم شیرین بود، البته این بار هزار برابر شیرین تر، چون دیگر هیچ چیز پنهانی وجود نداشت و اردوان همان طور مرا می خواست به سراغم آمده بود.

برای شام آن شب، حسابی به خودم زحمت دادم و چندین مدل غذاهای متنوع که هر کدام را با نهایت وسواس برای آن که فرق دست پختم با گلاره را به رخش بکشم، آماده کردم.

بیچاره مامان آن سری که آمده بود، آن قدر دمق و کم حوصله بودم که نفهمیدم چی براشون درست کردم و چه برخوردی داشتم، مدام سعی می کردم از جلوشون دور باشم تا به اوج استرس و فشار روحی که رویم بود، پی نبرند. با این که آقاجونم این بار نمی آمد و فقط علی و مامانم به همراه فرنگیس خانم می آمدند، ولی باید کاری می کردم که اگر از آن سری ناراحتی هم پیش آمده، فراموش کنند و خیالشان راحت بشود.

اردوان مدام دور و برم می چرخید و گاهی به غذاها که در دیس های مختلف و ظروف زیبا می چیدم و داخل فر می گذاشتم، ناخنک می زد، به قدری برایم دلپذیر و خوشایند بود که قلبم مالامال از سرخوشی بود، طوری که وقتی شیدا زنگ زد تا به قول خودش آمار بگیرد، صدایم از شادی می لرزید و نمی دانستم از کجا

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش تعریف کنم، فقط به گفتن همه چیز از آنچه فکرش را هم بکنی بهتره، خیالت راحت باشد، بسنده کرده و خداحافظی کردم. شیدا هم خیالش راحت شده بود که گفت:

– من چمدان ها تو جمع کردم گذاشتم دم در، اگر نیایی ببری می ندازم تو خیابون.

ساعت نزدیک به هشت بود که اردوان به همراه مادرها با آن همه بار و بندیل رسیدند، از دیدن مامان و فرنگیس خانم، نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورم. هیچ وقت فکر نمی کردم شرایط روحی آدم گاهی بین خود و عزیزترین کسانش این قدر فاصله بیندازد.

علی آن قدر خوشحال بود که وقتی رفتم اتاقی که بهشون داده بودم تا لباس هاشو عوض کند نشانش بدهم، با خوشحالی گفت:

– آبجی طلایه، مامان جون نمی خواست بیاد، من زورش کردم، ولی حالا ببین چقدر خوشحاله.

و بعد با حالتی معصومانه ادامه داد:

– آبجی طلایه، خونه تون رو این شکلی کردید، خیلی مامان جون خوشش اومده، آبجی طلایه، حالا آقا اردوان پیشته و تنها نیستی، می شه بریم پایین استخر.

از شادی علی که چشم هایش برق می زد و از اسم استخر حسابی شاد شده بودم، گونه اش را بوسیدم، گفتم:

– آره عزیزم، به اردوان بگو فردا با هم برید.

من که خودم تو این مدت یک بار هم نرفته بودم پایین استخر، اصلاً لباس شنا هم نداشتم، ولی همین که علی به خاطر استخر، خوشحال بود، برایم لذت بخش بود. فرنگیس خانم که کلی همراه خودش پارچه های قیمتی و زیبا آورده بود، چمدانش را گشود و گفت:

– بیا دختر خوشگام تو عید مراسم عروسی سیاوش پسرعموی اردوانه، ببین کدوم مناسبه بدم برات طوبی خانم بدوزه.

خنده ام گرفته بود، واقعاً مادرشوهر نمونه و مهربانی بود، لبخند زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ممنون، نیاز به دوختن نیست، لباس دارم.

فرنگیس خانم که چهره اش را در هم کشیده بود، گفت:

– آخه پسرعموی اردوان تازه از فرنگستون اومده و زن گرفته، حالا جاریم فکر می کنه عروسش خیلی نوبره و دیگه خوشگل و خوش هیکل تر از اون نیست، البته خوب هست ولی نه به اون شوری که جاریم تعریف می کنه، می خوام وقتی تو رو می بینن، بفهمن عروس من لنگه نداره. آخه اونها تا به حال تو رو ندیدن، تازه شش ماهه برگشتن ایران، به قول خودشون عروس ایرونی بگیرن. برای اون یکی پسرش هم فکر و خیال هایی داره، ولی انگار پسره زیر بار برو نیست.

فرنگیس خانم یه ابروشو بالا برد و حالت به خصوصی به صورتش داد و گفت:

– حالا بگذریم، خواستم بگم می خوام حسابی سنگ تموم بذاری، هر چند که تو همه جوری زیبایی.

هول بودم که زودتر بلند شوم و میز شام را بچینم، گفتم:

– خیالتون راحت.

به سمت آشپزخانه رفتم، اردوان که رو به روی تلویزیون ولو شده بود، گفت:

– مادر زن جونم جانماز می خواستند، کجایی یک ساعته؟

من سری تکان دادم و گفتم:

– خب بهش می دادی.

اردوان بالشت را زیر سرش جا به جا می کرد و گفت:

– پس چی که دادم.

بعد با حالت قشنگی ادامه داد:

– نمی خوای به ما شام بدی؟ کم کم داره خوابم می گیره، مثلاً صبح زود بیدار شدم ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که تند تند وسایل را روی میز می چیدم، گفتم:

– نه این که عصر دو ساعت نخوابیدی!

اردوان از جایش بلند شد و به آشپزخانه آمد و نفس عمیقی کشید و گفت:

– چه بویی راه انداختی، کاری هست بگو من انجام بدم.

به سمت لیوان ها اشاره کردم و گفتم:

– هر چی روی میز چیدم همشو ببر روی میز ناهارخوری بچین.

اردوان لبخندی زد و صداشو کمی پایین آورد و گفت:

– این اولین شامیه که روی این میز صرف می شه، حالا پسندیدی مبلمان رو؟

من که از نگاه مهربانش می گریختم، به سمت فر برگشتم، و برای این که من هم کمی مهربانی کرده باشم، فقط به گفتن:

– خیلی ....

بسنده کردم، اما چون هیجان داشتم دستم با دیس داغ داخل فر برخورد کرد و یک لحظه سوخت، در حالی که آخ بلندی گفتم، عقب پریدم که یک دفعه محکم به اردوان خوردم و یک آن تمام وجودم لرزید، احساس به خصوصی داشتم که سوختگی دستم را فراموش کردم و در آن حس زیبا غرق شدم، ولی اردوان نگران شده بود و در حالی که با ترس پرسید چی شد طلایه ببینم، با نگرانی انگشتم را در دهانش گذاشت. دوست داشتم تا ابد در همان حالت بمانم. گفتم:

– هیچی....! سوختم.

خودم هم نمی دونم چم شده بود، ولی دل کندن از وجود گرم و پرمحبت شوهری که سهم من از او تا آن زمان خیلی کم بود، برایم سخت بود، کاشکی یک وقت هایی ما آدم ها تمام غرور و شرم و حس هایی از این قبیل را زیر پا می گذاشتیم و حرف های دلمان را خیلی راحت بیان می کردیم، ولی همیشه علتی دست

رمان بازار
romanbazar.ir

و پایمان را می بندد و این چیزها برای آدم هایی مثل من که یک خورده کم رو و شاید مغرورتر بودم، بیشتر سدّ راهم می شد.

نمی دانم چقدر در افکارم غرق بودم که اردوان در نهایت مهربانی روی دستم پماد گذاشت و گفت:

– بهتره تو دیگه بشینی، من همه چیز رو آماده می کنم.

همان موقع مامان هم آمد و گفت:

– طلایه جان، خیلی خوب کاری کردید برای سال نو تغییر دکوراسیون دادید، اصلاً خونتون یک حال و هوای دیگه ای پیدا کرده، اون جوری آدم دلش می گرفت.

مامان که تازه به خودش آمده بود که مبادا داماد عزیزش دلخور بشود، گفت:

– البته آن طوری هم قشنگ بود ولی انگار مال مجردها بود یعنی ...

اردوان خندید و گفت:

– آره مامان جان، خودمون هم می دونستیم خونه مال عذب اوغلی هاست، منتها منتظر فرصت بودم که زودتر از آن حال و هوا در بیاورم که طلایه خانم بالاخره رضایت داد.

دوباره مشغول برداشتن سالادها و دسر از یخچال بودم، اردوان گفت:

– باز که تو مشغول شدی ! گفتم برو بشین تا کار دستمون ندادی.

مامان که موضوع بحث فراموشش شده بود، گفت:

– چرا مگه چی شدی مادر؟

خندیدم و گفتم:

– هیچی نشده، یک خورده انگشتم سوخته.

و به انگشتم که پماد خورده بود اشاره کردم، مامان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– عجب، پس واسه دو تا مهمون دست و بالت رو سوزوندی ! من که دختر کدبانو بار آروده بودم، چی شد!؟

و خندید و به سمت قابلمه رفت و کفگیر به دست مشغول ریختن پلو زعفران که حسابی هم قد کشیده بود شد و گفت:

–نه، همچین بی راه هم نمی گی، چه برنجی هم دم کرده دختر گلم.

فرنگیس خانم که آن همه چمدان را چیده بود، گفت:

– چی می گید به عروس قشنگم، رو دستش دست پخت نیست، این اردوان که هر موقع زنگ زدم فقط ازم تشکر می کنه، می گم چرا مادر، می گه به خاطر این زنی که برام گرفتی. از هر لحاظ نمونه است، مخصوصاً از لحاظ آشپزی.

نگاهم به نگاه شیطون اردوان گره خورده بود، بی اختیار لبخند زدم و دوباره در هپروت فرو رفتم، طوری که هیچی از شام و آن همه تعریف و تمجید هم از طرف مادرهامون و هم از طرف اردوان نشنیدم و تمام هوش و حواسم پیش اردوان بود تا این که میز جمع شد. مامان و فرنگیس خانم هم با این که خسته ی راه بودند، همه ی ظرف ها را مرتب کردند و کلی هم غر غر کردند که چرا آن همه غذا درست کردم. من هم که در اصل همه ی آن ضیافت را به خاطر شوهرم تهیه کرده بودم، گفتم:

– بالاخره بعد از این همه مدت خانه ی ما رو قابل دونستید و اومدید اینجا !

فرنگیس خانم آخرین دانه ظرف ها را که اجازه نداده بود تو ماشین ظرفشویی بگذارم و خودشون شسته بودند و خشک کرده بودند، پاک کرد و گفت:

– می بینی که مادر این بار هم حاجی همراهم نیومد. صد بار بهش می گم پاشو بریم یه سر بزنیم به پسرت، عروست، گوشش بدهکار نیست، حالا خوبه از وقتی شما ازدواج کردید، خیالم راحت شده و اِلّا اون موقع ها نمی تونستم بیان اینجا بچم رو ببینم، از یه طرف دلم پیش بچم بود، از یه طرف هم نمی شد حاجی رو تنها بذارم، خلاصه که شب تا صبح، صبح تا شب، خواب و خوراک نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که آن قدر تو حال خودم بودم که حوصله ی گوش کردن به حرف ها و درد و دل کردن های فرنگیس خانم و مامان را نداشتم، ولی تا نزدیکی های نیمه شب که آن ها حسابی خوابشان بگیرد، گوشم را در اختیارشان گذاشته بودم و بعد علی را که روی مبل خوابش برده بود به اتاق بردم، بعد هم مامان اینها که خسته ی راه بودند، بالاخره رضایت دادند که بخوابند و مرا با اردوان که در این چند ماه اخیر، آرزوی یک شب زیر سقف با او ماندن را هزار بار در خیال گذرانده بودم، تنها گذاشتند.

دوست نداشتم رفتار نسنجیده ای داشته باشم تا به سرّ درونم واقف بشود، به همین خاطر مشغول جا به جا کردن وسایل و ظرف و ظروف آشپزخانه شدم. اردوان خیلی زودتر از همه به مامان اینها شب بخیر گفته بود و به اتاق خواب رفته بود، ولی من که مثل خودش بی قرار این خلوت بودم، بهتر می دانستم این کار را کرده که مامان اینها زودتر برای خواب بروند، هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که اردوان با شلوارک ورزشی و تی شرت آستین حلقه ای جذبی که دوباره اندام ورزشی و قشنگش را به نمایش گذاشته بود و دل بی قرارم را هزار برابر بی قرارتر می کرد، وارد آشپزخانه شده و کنار گوشم گفت:

– خانم من نمی خواد استراحت کنه؟

آن قدر نزدیکم بود که ترسیدم صدای تپش های قلبم را بشنود و راز دلم برملا بشود. آهسته دستم را گرفت و گفت:

– بیا استراحت کن، بقیه اش رو فردا انجام می دی.

دیگر عقلم بهم دستور نمی داد و فقط دلم بود که مرا راه می برد، بدون هیچ کلامی مثل طعمه ای که در برابر ماری مشخ شده باشد، به دنبال اردوان روان شدم.

اردوان مثل بچه ی خردسالی مرا روی تخت خواباند و پتوی زیبا را رویم کشید و گفت:

–آروم بخواب.

انگار خودش قصد داشت به عادت قبل جایش را روی زمین پهن کند.چشم هایم را بستم و با نهایت وجود دعا کردم کنارم بیاید و مرا به عنوان همسرش بپذیرد ولی او از من پایبندتر به قرارداد مزخرف بود و با نگاهی تاثیرگذار نگاهش را ازم گرفت.تمام وجودم به یک باره نیاز حضورش بود می خواستم خودم صدایش

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم ولی مگر قفل دهانم باز می شد همان طور که با خودم کلنجار می رفتم که چیزی بگم و او را بطلبم انگار صدای قلبم را شنید که کنارم روی تخت نشست و با دست های مردانه و پرعطوفتش دستی به موهایم کشید و گفت:

-طلایه خیلی دوستت دارم،شاید باور نکی آرزوم شده بود یک شب دوباره تا صبح کنارت باشم،مثل همون شب اولی که تو خونه ی آقا جونت موندیم وای که اگه بدونی اون شب چه حالی داشتم تا صبح بالای سرت بیدار نشسته بودم و به صورت زیبات وقتی معصوم خوابیده بودی نگاه می کردم وای که تا اون موقع هیچ وقت معنای عشق و از خود بیخود شدن رو نمی فهمیدم،نمی دونی تو این شب هایی که نبودی به من چی گذشت.اول فکر می کردم همه چیز یک شوخیه و تموم می شه ولی انگار دست به ضد حمله زده بودی و هر چی دنبالت می دویدم بهت نمی رسیدم،می دونی طلایه تا اون روز که رفتی نمی خواستم باور کنم بی تو نمی تونم طاقت بیارم شاید تو بالا بودی و کمتر می دیدمت ولی همین که بودی خیالم راحت بود،آرامش داشتم و به شوق تو این چند وقته به مرز دیوانگی رسیده بودم باید اعتراف کنم که فقط همین که تنهام نذاری کافیه،حالا به هر شکل و قراردادی باور کنفقط حضورت کنارم کافیه و هیچ توقعی هم ازت ندارم.

با این که دوست نداشتم آن همه حرف های قشنگش تمام بشود،با این که دوست نداشتم آن حس خوب را فدای افکار تلخم بکنم ولی انگار زبانم برای پرسیدن استنطاق خوب کار می کرد و چه می دانم شاید این سوالات و حرف هایی بود که مدت ها از خودم پرسیده بودم ولی جوابش را من نباید می دادم و فقط اردوان بود که پاسخم را می گفت،به همین خاطر در حالی که در آن نور کم آباژور به چشم های سیاه و براق اردوان خیره می شدم آهسته گفتم:

-اگر از همون اول بهم علاقه داشتی چطور تونستی وجودت رو با کس دیگه ای قسمت کنی؟

اردوان همان طور خیره نگاهم کرد و انگار در گذشته ها غرق شده باشد گفت:

-بعضی وقت ها برای این که از بعضی حقیقت های تلخ که نمی خوای باورشون کنی و می خوای حسابی منکرش بشی،فاصله بگیری باید بری گم بشی باید از همه چیز دور بشی حتی خوت،اعتقاداتت و خیلی چیزهای دیگه توجیه خوبی نیست تو نمی تونی منو درک کنی آخه هیچ وقت جای من نبودی که چیزی رو که حق مسلم خودت می دونستی با دو کلمه حرف از تو بگیرند و بگویند از اول هم مال تو نبوده می دونی

رمان بازار
romanbazar.ir

یه وقت هایی آدم دیوونه می شه و می زنه به سیم آخر،اون وقت هم من همین طور بودم با این که تمام سلول های بدنم تو رو می طلبید ولی می خواستم منکرت بشم و بگم همه چیز هست و هیچ احتیاجی به تو نیست.اصلا چرا باید همه چیز رو در تو می دیدم ولی انگار حقیقت چیز دیگه ای بود.

من تمام جسارتم را جمع کردم تا بهش بفهمانم راهی که انتخاب کرده بود درست نبوده و مغایر با گفته های خودش بوده آهسته گفتم:

–ولی تو خیلی اذیتم کردی،درست رو به روی من تو خونه ی من،جایی که می دونستی همه چیز برام هویداست رفتاری کردی که هر وقت به یاد می یارم نفسم بند می یاد،در صورتی که تو خودت ادعا می کردی از زن هایی خوشت می یاد که به روز و راحتند ولی وقتی....

اردوان وسط حرفم آمد و گفت:

–نه طلایه وقتی به تو رسیدم فهمیدم آنها فقط یه شعار بوده اصلا من از اول هم فقط می خواستم ادای این حرف ها رو دربیارم،اینها وقتی سه روز اول که با خودم تنها شده بودم و از عشقت بال بال می زدم فهمیدم ولی همه ی اینها به خاطر عشق در نظرم بی ارزش شد،یعنی نه این که فکر کنی دوباره به آن شعارها رسیده باشم نه،هرگز ولی تووجودم یه چیزی مثل چشم پوشی و گذشت برای عشقم جاشو گرفته بود می دونی تا کسی عاشق نشه یعنی تا یه مرد عاشق نشه معنی حرف های منو نمی فهمه ولی با همه ی این حرف ها دوست داشتم ادبت کنم،تنبیه بشی هر چند زیاده روی کردم و پشیمان هم شدم.

من از او هم عاشق تر بودم. چون با گوش ها و وجود خودم چیزهایی دیده و شنیده بودم که حتی نمی خواستم شعار امروزی بودن و ادای روشنگرها رو دربیاورم خیلی برایم تلخ بود ولی همه را به خاطر عشق عمیقی که بهش داشتم فراموش کردم فقط به یک نگاهش به یک لبخند جادویی و قشنگش همه ی حرف های زشت و توهین های آن دوره اش را بخشیدم.

آره حالا می فهمیدم خیلی عاشق تر از این حرف ها هستم طوری که دوست داشتم هر لحظه بی هیچ مقدمه ای و بی هیچ رعایتی مرا به عنوان همسرش بخواهد و من با نهایت عشق آغوش گرمش را بپذیرم ولی او پایبندتر و خوددارتر از این حرف ها بود و در نهایت استواری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–طلایه،اون قدر دوستت دارم که تا زمانی که خودت با تمام وجود پذیرای عشقم نباشی هیچ قصد ندارم خودمو و حتی عشقم رو تحمیلت کنم.

و در حالی که لبخند زیبایی لب های قشنگش را مزین می کرد ادامه داد:

–همین که الان اینجایی،کنارم روی تختم،تو اتاقم مثل همه ی زن و شوهرهای دیگه برام کافیه،به خدا اگر تا صدسال دیگه هم بخوای من هیچ اعتراضی ندارم فقط کنارم بمون چون اگه یک بار دیگه ترکم کنی به خودت قسم می میرم.

من تمام وجودم یک پارچه آتش عشقش بود ولی مجبور به سکوت بودم.چنان لبریز از احساسات پاک اردوان شده بودم که می خواستم همانجا سرم را روی شانه های پهن و مردانه اش و به خاطر گناه نکرده و خیلی چیزهای دیگرم اشک بریزم ولی به زور خودم را و چشم های لبریز از اشکم را کنتررل کردم و در مقابل اردوان که آن قدر زیبا از عشق می گفت،فقط سکوت کرده بودم و در افکارم غرق بودم که چطور وجود لبریز از عشقم را بهش تقدیم کنم طوری که یک عمر به چشم زنی که خودش را به زور تحمیل کرده نگاهم نکند.

آن شب بعد از پایان حرف های اردوان تا دیروقت با خودم فکر می کردم و نقشه می کشیدم ولی انگار بی فایده بود چون نزدیک های صبح با آن فکر چشم های خسته ام روی هم افتاد و هیچ تدبیری هم پیدا نکرده بودم جز این که دیگر بی اردوان طاقت زندگی کردن را ندارم.

فردای آن روز اردوان زودتر از من بیدار شده بود صبحانه ی میهمانان را داده بود و حتی مامان اینها را با خود برای خرید برده بود و من همچنان خواب بودم که با صدای زنگ موبایلم به سختی چشم هایم را گشودم.وقتی اردوان از پشت گوشی گفت:

–دختر،خوبه مهمون داری این قدر می خوابی!

به یک باره قلبم فروریخت که گفتم:

–وای خدای من مگه ساعت چنده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که متوجچه هول من شده بود گفت:

-نترس عزیزم من صبحانه دادم،الان هم آوردمشون بیرون کلی هم اصرار داشتند تو همراهیشون کنی ولی من بهانه اوردم سردرد گرفتی،حالا پاشو تا یکی دوساعت دیگه بر می گردیم تو هم حاضر باش برت می دارم بریم رستوران.

در حالی که تو دلم قربان صدقه اش می رفتم که این قدر فکر همه جا هست گفتم:

-خب،بیدارم میکردی،زشته بعد از این همه وقت اومدن من همراهشون نیستم.

اردوان خندید و گفت:

-عجب!پس زشته؟بیست بار هم برای نماز صبح صدات زدم به روی خودت نیاوردی حالا حاضر باش بیام دنبالت.

تازه به یاد نماز صبحم که قضا شده بود و اثرات باز هم رسیدن به آرزوهایم بود که بهم فراموشی و غفلت می داد افتاده بودم.در حالی که آه از نهادم بلند می شد و باز هم شرمنده ی خدا شده بودم تا هر چه می خواستم می داد،اما من غفلت می کردم با هزار توبه از جا بلند شدم و باز هم با تمام وجود از خدا طلب عفو و مغفرت کردم و بعد از یک دوش اول قضای نماز صبحم را خواندم بعد هم حاضر شدم و یکی از همان لباس های جدیدی را که اردوان به تنهایی برایم خریده بود و یک پالتوی بنفش زیبابه همراه شال پوست پیازی و کیف و چکمه ای متناسب انتخاب کردم و بعد از این که اردوان روی گوشیم زنگ زد که زود بپر پایین با وسواس خاصی برتن کردم و پایین رفتم.

از این که اردوان تا آخر عید تعطیل بود حسابی شاد بودم مخصوصا که مطمئن شده بودم دیگر رفتنی در کار نیست و خودش دیشب مطمئنم کرده بود که تا صد سال هم بخواهم حتی با همان وضعیت می توانم کنارش بمانم ولی من قانع به آن وضعیت نبودم و دوست داشتم اردوان را همه جوره مال خودم داشته باشم.

آن روز هم رفتیم دربند و کلی به مامان اینها و همچنین خودم خوش گذشت و بقیه روز هم به خرید های خیلی زیاد فرنگیس خانم و قدری هم مامان گذشت و دوباره شب از راه رسید.هزارجور با خودم نقشه کشیده بودم که خودم را به اردوان نزدیک کنم یعنی هزار فکر و خیالی که فقط از ذهن زن ها برای به دام انداختن

رمان بازار
romanbazar.ir

مردها می گذرد ولی متاسفانه اردوان که سرشب به همراه علی رفته بودند استخر،خسته تر از آن حرف ها بود و هنوز پایم به اتاق خواب نرسیده او که صبح هم زود از خواب بیدار شده بود به خواب رفته من هم دست از پا درازتر مجبور شدم از تخت خواب رویایی دل بکنم و پایین تخت بخوابم.

فردای آن روز مامان که از نبود آن همه چادرهای نخی که برایم دوخته بود و هر بار بهم داده بود و حالا جز همان یکی که همراه جانمازم آورده بودم اثری از بقیه نبود تعجب کرده بود گفت:

-حالا خوبه چادر نماز خودم رو همراهم آوردم والا بی چادر می موندم.

من به دروغ گفته بودم همه ی چادرها را یک جا دادم برای شستشو که شب عید تمیز باشند.هر چند که نمی دونم چطور باور کرد آخه بعضی هاشو یک بار هم به سر نینداخته بودم چه برسد به کثیفی،تازه حتما کلی هم تو دلش بهم خندیده بود که چه دختر تنبلی،دوتاچادر هم داده بیرون بشیند ولی خب چاره ای نبود،همه ی وسایلم خانه ی شیدا بود.

اردوان که متوجه شده بود گفت:

-یه زنگ بزن به این دوست نوک حمله ات بریم وسایلت رو بیاریم.

من هم از خدا خواسته بودم چون دوست داشتم زودتر رودر رو با شیدا حرف بزنم و حتی از فکرش هم استفاده کنم سریع قبول کردم و بعد از ظهر وقتی مامان اینها خوابیدن تا کمی استراحت کنند به همراه اردوان به سمت آپارتمانی که در این مدت سرپناه من شده بود حرکت کردیم،در راه اردوان در مورد این که چطور آدرس آنجا را با تعقیب و گریز و این حرف ها پیدا کرده،توضیح می داد و جوری حرف می زد انگار او خیلی عاشق است و من آدم بی احساسی هستم،همان حالتی که دوست داشتم،اردوان بهش ایمان بیاورد تا دیگر آن قدر با دماغ پرباد و غرور با من برخورد نکند.

وقتی شیدا را دیدم انگار برای اولین بار بعد از مدت ها همدیگر را دیده بودیم که آن زور با اشتیاق در آغوش هم فرورفتیم و من پرانرژی فقط برایش از اردوان و هر چه بینمان اتفاق افتاده بود تعریف می کردم البته ان قسمت را که مربوط به بابک بود سانسور کرده بودم،چون شاید شیدا شاکی می شد و دوست نداشتم بابک بیچاره را اذیت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از یک ساعت که اردوان را پایین منتظر گذاشته بودم بالاخره دردو دل ها به پایان رسید.شیدا گفت:

-حالاکه تو بر نمی گردی من هم امشب می رم خونه ی بابام اینها.

گفتم:

-آخه شیدا می دونی من همه ی حرف های دلم را به تو می گم تو از همه چیز من باخبری.

و خلاصه بعد از کلی مقدمه چینی گفتم مشکلم چیست.شیدا پوزخندی زد و گفت:

-خاک بر سرت تو با این هیکل و قد و بالا نمی دونی چطور این جناب توپ جمع کن بیچار ه رو که دلش برات می ره بیاری تو باغ؟!واقعا که بی دست و پای هستی،هر کس دیگه ای جای تو بود اردوان الان داشت بابا می شد،اون وقت تو ی بیعرضه می گی مشکلم،مشکلم!

از لحن حرف زدن شیدا خنده ام گرفته بود.گفتم:

-خب،چه غلطی کنم؟اردوان قربونش برم خیلی نجیبه.

شیدا که حالا به شدت قهقهه می زد در حالی که اشک از چشم هاش می آمد.گفت:

-آر جون عمه اش خیلی نجیبهه اش زیر دست منه با اون آکله خانم.

از اسم و باد گلاره دوباره کمی درهم شدم و در حالی که با اخم به شیدا نگاه کردم گفتم:

-شیدا خیلی بدی،می خوای خون به جیگرم کنی؟

شیدا که متوجه شد خیلی ناراحت شدم،جلوی خنده اش را به زور گرفت و کنارم نشست و دستش رت دوز کمرم انداخت و گفت:

-خدا نکنه تو چیزیت بشه دشمنات خون به جیگر بشن،فقط خواستم یادآوری کنم تو چیت از اون دختره کتره،تازه اون لاغر مردنی کجا و تو کجا،با یه نگاه هر مردی بی قرارت می شه،اصلا من موندم این اقای نجیب خان چطور تا حالا از تو گذشته!هرچند حتما مثل خواهر بسیجی جلوش گشتی ولی بهتره یه خورده مثل آکاه خانم از همون لباس های مَکُش مرگ ما من بپوشی بلکه این شوهرت یادش بیفته تو هم زنشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی گفتم:

-آخه چطوری؟من اصلا روم نمی شه تازه می فهمه جریان چیه من که نمی خواهم چیزی بفهمه.

شیدا که با اخم نگاه می کرد گفت:

-خب،بفهمه،بالاخره که چی!تا کی شما می خواهید به این مسخره بازی ها ادامه بدید؟!

-قربونم بری،می خواستم بفهمه که دیگه به تو نمی گفتم یه عمر هم آبرومو می بردم دیگه همین جوری دماغش چاق و پرغروره وای به حالی که بفهمه...!وای خدای من چی می شه؟

شیدا خندید و گفت:

-پس بهترین راه همینه خودت رو بزنی به خنگی که مثلا نمی دونستی خونه است یا این که شب ها بگو گرممه،چه می دونم اون هم اون موقع نمی یاد تو رو ضایع کنهکه از عمد این کار رو کردی یا نه،بالاخره باید یه کاری بکنی دیگه،این قدر پخمه بازی درنیار تا دوباره بیرونت نکرده یه خورده مثل همون آکله جونش بی حیا شو.

و در حالی که اخم های من را دوباره درهم می دید گفت:

-حالا چه بهش برهم می خوره خب بالاخره باید به خودت بیایی دیگه بسه هرچی تیریپ نجابت اومدی بابا،ناسلامتی طرف شوهرته دیگه!اونم مرده،خسته می شه.

با ناراحتی گفتم:

-آخه نمی شه مامان اینها هستند.

خندید و گفت:

-چه بهتراصلا تو یک لباس دلبری بپوش دروغ بگو مامانت اصرار کرده بپوشم گفته این چه ریختی است تو خونه می گردی،تازه کلی هم غر غر کن که مجبور شدم و این حرف ها،هر چی هم گفتم،نه مادرشوهر جون پسرت بهم یه جورایی محرم نیست گوش نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که از حرف هایشیدا خنده ام گرفته بود گفتم:

-به همین راحنی؟!اون اردوان زرنگی که من می شناسم آمار همه چیز رو در می یاره.

شیدا با فریاد گفت:

-خب بفهمه خره....

گوشم زنگ زد که بهش اشاره کردم ساکت بشود.اردوان که خسته شده بود گفت:

-نمی خوای بیایی؟یه چمدان بستن مگه چقدر طول می کشه؟!

تازه یاد وسایلم افتاده بودم گفتم:

-یه خورده صبرکن الان می یام.

اردوان گفتم:

-زودباش من که خوابیدم و بیدار شدم هنوز نیومدی!

-باشه یه چرت دیگه بخواب اومدم.

گوشی را قطع کردم و با شیدا وسایلم را جمع کردیم،شیدا کلی رازهای دلبری که از همکه غریبه تر با این حرف ها خودش بود تو گوشم خواند و خلاصه بعد از کلی نصیحت جورواجور و پند و اندرز و قول گرفتن برای تعریف ریز همه چیز از مراحل موفقیت از هم دیگر جدا شدیم.شیدا که اخرین لحظه مرا محکم در آغوش کشید و من در امنیت حضور مهربانش گم می شدم گفت:

طلایه به جون شاهرخمون از روز اول که دیدمت مهرت به دلم افتاد،همیشه رو من حساب کن،تو دختر خیلی ساده و خوبی هستی من هیچ وقت دوستی مثل تو نداشتم که با بعضی گنده دماغ بازی های من کنار بیاد شاید خودت متوجه نشده باشی ولی رفتار متین و صبور تو روی من خیلی تاثیر گذار بوده و این رو خانواده ام هم فهمیدند امیدوارم همیشه تو زندگیت موفقث باشی این توپ جمع کن بی خاصیت هم قدرت رو بدونه و یه عمر با عشق زندگی کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان به حرفم گوش کردهخ بود و داشت یک چرت دیگه هم می زد با باز کردن در ماشین سریع چشم های پف آلودش را باز کرد و پیاده شد و وسایلم را داخل ماشین گذاشت و گفت:

-من اگه بدونم تو و اون نوک حمله وقتی تنها می شید چی می گید خوبه!

تو دلم خنده ام گرفته بود که اگر اردوان حرف های من و شیدا را می شنید که چه خواب هایی برایش دیدیم چی می شد،سکوت کردم که اردوان گفت:

-خدا کنه مامان اینها بیدار نشده باشند،با این همه چمدان چه طوری بریم تو؟!

سری تکان داد و گفت:

-اصلا تو برو بالا اگر خواب بودند زنگ بزن من بیارم بالا اگر نه فقط همین چادرها که مامانت این قدر سراغش رو می گیره ببر بالا بقیه رو بذار تا شب بیارم بالا.

من که تمام فکرم پیش راهکارهای عجیب شیدا بود،سری تکان دادم و تا دم خانه ساکت ماندمواردوان هم انگار نگران شده بود همش زیر چشمی نگاهم می کرد ولی او هم سکوت کرده بود.

آن شب هم نتوانستم طبق گفته ها شیدا حرکتی انجام بدهم و مثل هرشب بی هیچ اتفاقی گذشت.ولی فردای آن روز وقتی مامان اینها ساز رفتن را زدند و قرار شد اردوان برای فردا صبح براشون بلیط بگیرد احساسا کردم هیچ راهی نمانده جز همان که فرنگیس خانم بیچاره را باعث و بانیش کنم.اتفاقا وقتی همان سر شب اردوان به همراه علی رفته بودند شام بگیرند از آنجایی که از روی برنامه یک یدوتا از همان لباس های به قول شیدا مکش مرگ من را به مامان و فرنگیس خانم نشان می دادم فرنگیس خانم گفت:

-مادر تو چرا تو خونه ی خودت این شکلی می گردی؟

من که منتظر این حرف ها بودم گفتم:

-کدوم شکلی؟مگه چیه؟

فرنگیس خانم که طبق معمول چهره اش را جمع می کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب مادر ما که نامحرم نیستیم تو این چند روزه درسته مزاحم شدیم ولی این قدر خودت رو معذب نکن من که الا ن چهل ساله با حاجی زیر یه سقف زندگی م یکنیم مثل تو نیستم،ناسلامتی شما جوونید و ترگل و ورگل،لباس های شاد قشنگ بپوش مثل همین.

و به یکی از لباس های ساتن آبی رنگ که مثل ابریشم نرم و لطیف بود و به قول معروف پارچه هم حسابی کم آورده بود اشاره کرد و گفت:

-اصلا پاشو همین الان بپئش ببینم تو تنت چه شکلیه!

من که از خدا خواسته بودم با یک کلام مامانم هم که گفت:

-به طلایه آبی خیلی می یاد،مادر بپوش ببینیم.

سریع از جا بلند شدم و لباس را بر تن کردم.الحق که چقدر بهم می آمد انگار واقعا سانت زده بودند و برای خودم دوخته بودند لباس در تنم به شکل عجیبی خیره کننده بود مثل این که زیادی جلوی آیینه معطب مانده بودم که مامان و فرنگیس خانم گفتند:

-مادر رفتی خیاط خونه یکی دیگه بدوزی؟!چرا نیومدی؟

وارد اتاق شدند و هرکدام آن قدر ماشالله گفتند و تعریف کردند که متوجه حضوراردوان نشدیم،اردوان که با بسته های غذا وارد اتاق می شد گفت:

-چی شده صدای به به و چه چه تون تا اون سره....

نگاهش به من که تا پنجاه درصد راه را رفته می دانستم افتاد و در حالی که لبخند پرشیطنتی می زد گفت:

-پس بگو چه خبره!زن منو به جای مانکن ها گرفتید.

تا حدی خجالت می کشیدم و می خواستم خودم را به شکلی بپوشانم ولی چنین حرکتی خیلی ضایع بود،فقط خودم را جمع و جور کردم و سرم را پایین انداختم و قلبم می زد اردوان گفت:

-بفرمایید غذا از دهن افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم از روی عمد گفتم:

-باشه،شما برید من الان لباس عوض می کنم می یام.

فرنگیس خانم گفت:

-چرا مادر؟خب بذار همین تو تنت باشه،پس برای چی اینها رو خریدید؟تو مجلس که نباید بپوشی چشم می خوری همین جا بپوش.

و رو کرد به اردوان و گفت:

-مادر تو هم بپر قبل از غذا یه اسپند دود کن بچم رو چشم نزده باشیم آخه اون قدر پوشیده می گرده چشمم کف پاش به چشم می یاد.

مامان گفت:

-این حرف ها چیه فرنگیس جون!چشم شما که شور نیست.

و به همراه هم در حالی که بسته های غذا را از اردوان می گرفتند بیرون رفتند.و من ماندم با اردوان که یک دل سیر نگاهم م یکرد و انگار قصد نداشت حتی پلک بزند و لبخند ژوکوندی هم روی لب هایش نشسته بود و من خودم را به هدف حسابی نزدیک می دانستم البته یک خورده هم خجالت کشیده بودم و سرم را پایین انداختم و منتظر حرفی و حرکتی از اردوان بودم تا بفهمم چقد رتاثیرگذار بودم که اردوان در نهایت تعجب لبخند پرشیطنتی تحویلم داد و گفت:

-چه بهت می یاد!

من که حرف هامو آماده از حفظ کرده بودم گفتم:

-از دست مامانت،ببین منو به چه شکل و روزی درآورده!

و با اخمی شیرین نگاهش کردم و گفتم:

-تو هم که نه یالله و نه سرفه ای چیزی از خداخواسته بپر تو اتاق!

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ام را با دست هایش بالا کشید و گفت:

–آدم خونه ی خودش،اون هم وقتی همه محرم هستند که یالله و سرفه نداره.

قلبم از شینه ام داشت بیرون یم پرید گفتم:

–بالاخره شاید من....

وسط حرفم آمد و با حالت رنجیده ای گفت:

–حالا خودت رو ناراحت نکن عزیزم لباس هاتو بپوش بگو من گفتم هوا سره سرما می خوری.

و برای آخرین بار نگاهی به سرتاپایم انداخت و از اتاق خارج شد و مرا که از شدت حرص محکم به کف دستم می کوبیدم و با خود می گفتم"این هم از آخرین فرصت که گند زدم"با حرص که سعی م یکردم خودم را کنترل کنم برای شام بیرون رفتم ولی دیگر هیچ حوصله ی قبل را نداشتم تا زمان خواب هم مامان اینها هر چی سفارش بود کردند که برا یعید به اصفهان برویم،مخصوصاً فرنگیس خانم تاٌکید داشت بهترین لباس را برای عروسی پسر عموی اردوان تهیه کنم اردوان هم قول می داد که خیالش راحت باشد بعد هم چون پروازشان صبح زود بود و من شاید خواب می ماندم خداحافظی کردیم و. کلی هم گفتیم به حاج آقا و اقا جون سلام برسانند و دست از پا درازتر به اتاق خوابمان رفتیم ولی باز هم کورسوی امیدی در وجودم بود که ان هم بعد از این که اردوان کلی تو جایش این ور و آن ور شد و انگار خوابش نمی برد از اتاق بیرون رفت فهمیدم.

در حالی که به خودم و همه ی آن نقشه های بیهوده لعنت می فرستادم به خواب رفتم.

****

دو روز بیشتر به عید نمانده بود.همیشه عاشق سال نو و عید نوروز بودم،امسال از این که قرار بود کنار اردوان،همسرم باشم انگار هیچ ناراحتی نداشتم همین که در نگاهش عشق موج می زد و از آن غرور لعنتی خبری نبود برایم از همه چیز توی دنیا بهتر بود.

از روزی که مامان اینها رفته بودند من هم از سر اجبار می خواستم به اتاق دیگری بروم که اردوان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا هر موقع خواستی تو مالک این اتاق باش.

و خودش به اتاق دیگری رفت،بی هیچ حرف و اعتراضی،وای که اگر یک بار هم می گفت"بیا کنار هم بمانیم"قبول می کردم ولی هیچ حرفی نزد و خیلی راحت قبول کرد که هرکدام به حریم خصوصی هم احترام بگذاریم.

شب های اول طبق گفته های شیدا مرتب به بهانه های مختلف با لباس خواب های قشنگی از اتاق خارج می شدم بلکه اردوان هم سروکله اش پیدا بشود ولی انگار شب ها حکومت نظامی بود و خودش را در اتاق قرنطینه می کرد و قصد داشت من را در تب و تاب عشق بسوزاند ولی روزها وضع فرق می کرد و با این که نزدیک به عید بود و همه ی خیابان ها شلوغ بود،ما مثل نوجوان های تازه به عشق آشنا شده،صبح بعد از صبحانه می زدیم بیرون و تا نیمه های شب خرید می کردیم،رستوران می رفتیم و کلی تفریح می کردیم و از همه چیزهایی که ناراحتم می کرد غافل می شدم.

اردوان عاشق سمنوی داغ بود،آخرین روز سال را انگار همیشه خانم بزرگ مراسم سمنو پزون داشت.با این که نهال خودش تماس گرفته بود و دعوتم کرده بود ولی قصد نداشتم بروم می دانستم کوروش دیگر هیچ نظری نسبت بهم ندارد ولی اردوان چندان از رویارویی من و کوروشش خوشش نمی آمد،حتی برای مراسم جشن عروسی نهال هم که به خاطر فوت یکی از اقوامشان به تعویق افتاده بود نرفتم.یک بار که صحبت شده بود.گفت:

-اصلا از مراسم های این کوروش اینها خوشم نمی یاد.

حالا نمی دانم چون همیشه او را همراه گلاره دیده بودند این طوری می گفت یا این که از حضور کوروش ناراحت می شد.البته شیدا نظرش این بود که خجالت می کشد دست تو را بگیرد و برود جایی که تو صد تا مجلس کنار گلاره بود.

هر چه بود آن روز اردوان بهانه آورد که شب عید و کارهای عقب افتاده دارم و نمی توانیم برویم ولی شب حدود ساعت ده و نیم بود که تصویر کوروش قابلمه به دست نمایان شد.یک لحظه مثل مجرمی که گناه کرده باشد مانده بودم چه کار کنم،اردوان که داشت تلویزیون تماشا می کرد پشت سرم قرار گرفت و در حالی که دکمه آیفون را می فشرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این اینجا چی کار می کنه؟!تو برو تو اتاق.

من که نمی دانستم باید چه کنم،سریع به اتاق پناه بردم.بعد از دقایقی کوروش در حالی که با اردوان سلام و احوالپرسی می کرد.گفت:

-خوب به مقصود رسیدی ما رو فراموش کردی اردوان خان حالا تمرین ها متوقف شده نبیاد یک سر به من بزنی امروز هم گفتم"حتما به خاطر سمنو می یای"ولی انگار بی معرفت تر از این حرف ها شدی.

اردوان که معلوم بود بهانه های الکی می آورد گفت:

-دستت درد نکنه،راستش باید فردا،پس فردا بریم اصفهان یه خورده کارهای بانکی داشتم آخه چند روز تعطیله!

صدای کوروش می آمد که گفت:

-پس همه چیز رو به راه شده؟

اردوان که صدایش را کمی پایین آورده بود.گفت:

-آره به امید خدا همه چیز مرتبه.

بعد انگار کوروش می خواست بیشتر از مسائل و چند و چون ماجرا سردربیاورد که اردوان گفت:

-پاشو برو الان خانم بزرگ جونت نگران می شه.

ولی کوروش که خیال رفتن نداشت گفت:

-نمی خوای یک پذیرایی،چیزی بکنی؟تو این ترافیک شب عیدی به خاطر تو این همه راه اومدم.

اردوان که صدایش کمی عصبی بود گفت:

-عجب کوروش خان!شما که از ترافیک عاصی بودی،مطمئنی تو این ترافیک به خاطر دیدن من اومدی؟!

کوروش که کمی صدایش دلگیر شده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می گی اردوان؟!منظورت چیه پسر؟

اردوان که می فهمیدم عصبانی است ولی خونسرد حرف می زد گفت:

-منظورم واضحه!

کوروش مکثی کرد و سپس آهسته گفت:

-بهتره خجالت بکشی.

اردوان بی توجه به ناراحتی کوروش کمی صداشو بلند کرد و گفت:

-بهت برنخوره دکتر جون،آخه تویی که اعصاب یه ترافیک کوچیک رو نداری چطور شده که حالا دلت برای من سوخته وشب عیدی راه افتادی اومدی اینجا!جون من نگو فکر کردی من ویار دارم که اصلا باورم نمی شه.

کوروش که حالا حسابی صدایش از خشم می لرزید گفت:

-خجالت بکش اردوان،این حرف ها چیه که می زنی؟

اردوان سعی می کرد خیلی خونسرد حرف بزند ولی جدّی گفت:

-فکر نمی کنی تو باید خجالت بکشی ما حرف هامونو زده بودیم ولی کارهای تو یه معنی دیگه ای می ده!

کوروش حسابی صداشو بلند کرد و با فریاد گفت:

-اون موقع که مرتب هر روز پیغام،پَسغام هاتو می بردم برای شیدا خانم این حرف ها رو نمی زدی!حالا یادت افتاده اون روز هم بهت گفتم ولی انگار خیلی نادونی و فکرت خیلی ایراد داره.از همون روز که فهمیدم تو شوهرش هستی طلایه برام مثل خواهر شد.

اردوان که با تمسخر می خندید با فریاد گفت:

-تو گفتی و من باور کردم،لابد الان هم از سر دلتنگی برای آبجی جونت تو این ترافیک راه افتادی اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار اردوان یقه ی کوروش را گرفته بود که کوروش گفت:

-چی کار می کنی دیوونه؟!ولم کن.

ولی معلوم بود اردوان خیلی عصبانی است و کوروش مرتب می گفت:

-ولم کن!

ادامه داد:

-ببین کوروش منو احمق فرض نکن،اون قدر به لطف خدا شعورم می رسه که توی مغز امثال تو چی می گذره،پس منو سیاه نکن،تو بی دلیل....

کورو ش که انگار از دست های اردوان رها شده بود با خشم گفت:

-واقعا برات متاسفم،من همیشه به تو به چشم یه برادر نگاه می کردم.اون همه رفاقت رو همین قدر مفت باختی!فکرشم نمی کردم این طوری باشی ولی از حالا به بعد برام مثل یه غریبه شدی،بدون که می تونستم دو به هم زنی کنم.

و بعد صدای کوبیده شدن در را شنیدم.قدرت این که از اتاق بیرون بروم نداشتم واقعا که این اردوان یک وقت هایی پاک دیوانه می شد.سابقه ی دوستی چند ساله ی او را با کوروش شنیده بودم،بیچاره کوروش از آن روزس که همه چیز را فهمیده بود حتی نگاهش هم متفاوت شده بود و حتی برای برگشت من پیش اردوان صدبار به شیدا زنگ زده بود چندبار هم آمده بود دم دانشگاه و به شیدا گفته بود می خواستم حضوراً با طلایه صحبت کنم که اردوان را بشناسد و متقاعدش کنم که اردوان بهش علاقه مند است ولی حالا،اردوان چشم هایش را بست و هر چه از دهانش درآمد به کوروش گفت.

وای که دیگر روی نگاه کردن به نهال را هم اگر جریان را می فهمید نداشتم.مثلا خانم بزرگ من را مامور هماهنگی ساقدوش ها کرده بود با این حال همه چیز بهم ریخت لابد اردوان با این الم شنگه که راه انداخته بود دیگر اسم کوروش اینها را هم نمی آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین افکار بودم که اردوان در حالی که رنگ صورتش واقعا بادمجانی شده بود و چشم هایش هم کمی سرخ بود وارد شد و به سمت حمام رفت و همان طور که زیر لب با خودش غر غر می کرد که شنیدم گفت:

-فکر کرده من خرم،یه کاره بلندش ده اومده.

من فقط سکوت کرده بودم که با اخم گفت:

-به این دوست عزیزت هم بگو دیگه حق نداره جواب تلفن های این مرتیکه جفنگ رو بده.

از حرکت زشتش با کوروش ناراحت بودم،چون تو این مدت جز خوبی و درستی چیزی ازش ندیده بودم و بدتر از اون حالا پای شیدا را هم وسط می کشد با حرص گفتم:

-تو اصلا معلومه چتهک!به شیدا چه ربطی داره پای اونو وسط می کشی،اصلا این چه برخوردی بود که با کوروش داشتی؟مگه اون بیچاره تو این مدت جز این که زنگ می زد به شیدا که رابطه ی مارو سر و سامان بده کاری کرده بود که این مسخره بازی ها رو راه انداختی؟!

اردوان صورتش را حسابی بهم نزدیک کرد و گفت:

-برای چی تو ازش جانبداری می کنی؟اصلا تو چه می فهمی من چی می گم اون به خاطر تو امشب اومده بود اینجا،اون قدر که مطئنم اسمم چیه،به این موضوع هم اطمینان دارم،آخه تو چه می شناسی این تنبل خان رو،قید جشن تولد منو زد به خاطر این که گفت"خیابان ها شلوغه،حوصله ندارم"اون وقت یک کاسه دستش گرفته تو این ساعت شب تو این وقت سال هِلک و هِلک اومده اینجا،اون وقت این چه معنی می ده؟

و با اطمینان به چشم هایم خیره شد و ادامه داد:

-من خودم می دونم کار بدی کردم ولی حقش بود.به خدا طلایه من کوروش رو نگاه می کنم می فهمم تو مغزش چی می گذره این امشب اومده بود اینجا تو رو ببینه،اومده بود اینجا مطمئن بشه که من و تو با هم مشکل نداریم و با هم هستیم؟

و در حالی که دوباره حرصی شده بود ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–اومده مطمئن بشه من و تو دیگه واقعا زن و شوهر دیم یا نه؟حالا فهمیدی چرا قاطی کردم؟!هر چی بهش می گم خبری نیست،باز می پرسه دیگه چه خبر؟لعنتی همیشه فضوله،آدم هم نمی شه.

حالا فهمیده بودم اردوان چرا این قدر عصبانی شده و تازه از رفتار خودش هم ناراحت بود.با لحنی آرام و طوری که بیشتر عصبانی نشود.گفتم:

–در هر صورت تو نباید این قدر عصبانی بشی،کوروش دوست صمیمیته حداقل باید جلوش رعایت می کردی اصلا کار خوبی نکردی حالا چطور می خوای...

وسط حرفم آمد و گفت:

–درد من این حرف ها نیست.

انگار چیزی به خاطرش رسیده بود با لحنی ملتسمانه گفت:

–ببین طلایه من خوشم نمی یاد کسی از مسائل خصوصی زندگیم سر دربیاره یعنی منظورم اینه که به این شیدا،دوستت هر چیزی رو نگو.

اردوان که دستپاچه به نظر می رسید گفت:

–ببین طلایه نمی دونم می فهمی چی می گم،کلا بهرته هر چیزی رو نگی دوست ندارم از زندگی ما خبری پخش بشه.

من که با بهت نگاهش می کردم آهسته گفتم:

–ولی شیدا خیلی آدم مطمئنیه و دهنش هم قرصه.

اردوان که انگار نگاهش یک جورهایی ترسیده بود گفت:

–باشه،همین که تو می گی دهن اون قرصه این کوروش خوب بلده از آدم حرف بکشه وقتی که به گوش آدم می چسبه و از آسمون ورنگین کمان می گه آدم همه چیزش رو لو می ده.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه شیدا این طوری نیست خیالت راحت باشه اصلا اگر بهش بگم دیگه جواب تلفن کوروش رو نده اصلا جواب نمی ده.تو نگران چی هستی؟

نگاه نگرانش را به من دوخت و گفت:

–ببین طلایه من به احترام نظر تو،به خاطر این که دوست ندارم یه درصد بهت تحمیل بشم دارم این قدر زجر می کشم که مبادا مثلا همین کوروش از فرصت سوء استفاده کنه.

سعی کردم لحن صدامو مهربان تر کنم گفتم:

–ازت ممنونم.

واقعا از این طرز فکرش سپاس گزار بودم هرچند که ته دلم چیز دیگری می خواستم ولی همین که این قدر بزرگ منش بود و بهم تا این حد احترام می گذاشتم که از حق و حقوق واضح و مسلمش می گذشت انگار مرا به سر حد عشق می رساند تا جایی که دیگر آن غرور را هم نداشتم دیگر هیچ بودم دیگر اعتراف به عشق،اعتراف به هر چیزی که تا حال برایم سخت بود اهمیتی نداشت،فقط اردوان را می خواستم و منتظر یک اشاره اش بودم.اردوان نگاه دلپذیرش را به صورتم پاشید و گفت:

–طلایه ببخشید آبروی تو رو هم بردم ولی دست خودم نبود یه لحظه احساس کردم فقط برای این اومده که تکلیف زندگی خودش رو معلوم کنه،برای این اومده که اگر با هم به نتیجه نرسیدیم اون بیاد تو رو از من بدزده اصلا فکر کردم تو این مدت هم برای این پیگیر کارهای من بوده که زودتر بفهمه کجای بازی نشسته.

با لحن ملایم و کاملا مهربانی گفتم:

–اردوان تو اشتباه می کنی کوروش درسته قبلش از من خواستگاری کرده بود ولی به محض این که فهمید همون موقع وقتی تو هم بی هوش و گوش روی تخت افتاده بودی،نمی تونستی از خودت دفاع کنی اون شده بود وکیل مدافع تو و بهم گفت"از این به بعد مثل خواهرمی"اصلا اون فقط از تو گفت و خوبی هات از این که تو صد در صد بهم علاقه داری از شناخت روی تو حرف می زد که انگار بزرگت کرده و آن قدر منو مطمئن کرد که بهم علاقه مندی و نسبت به گلاره هیچ حسی نداری که وقتی همان روز تو راه کلبه

رمان بازار
romanbazar.ir

جنگلی آن حرف ها رو تحویلم دادی خنده ام گرفته بود که کوروش از کجا حرف های دل تو رو می دونسته،خدا می دونه بعد از آن جریانات هم مدام زنگ می زد به شیدا که منو راضی کنه به برگشتن حتی شب نامزدی نهال هم یک جورایی می گفت"اردوان فقط لج کرده ولی دلش پیش توست".

با این که می دونستم بعضی از حرف هایی که می زنم اصلا درست نیست و شاید اردوان درست فکر کرده بود کوروش می خواست از عمق رابطه ی من و اردوان مطلع بشود و به قول اردوان تکلیفش را با خودش معلوم کند ولی این حرف ها را زدم که به خاطر من دوستی چندید ساله ی آنها الکی بهم نخورد و اردوان هم کمی قشنگ تر نسبت به همه چیز فکر کند و بدبین نباشد.اردوان که کمی به فکر رفته بود گفت:

-فردا بعد از سال تحویل زنگ می زنم ازش عذرخواهی می کنم،آن قدرها هم کینه ای و گوشت تلخ نیست،حرف هامو قبول می کنه،آخه تا حالا هم متوجه شده من روی تو چقدر غیرتی هستم،یعنی خودش یک بار بهم گفت"انگار روی طلایه خیلی غیرتی هستی ولی تا حالا فکر می کردم از این آدم راحت ها باشی".

اردوان لبخندی روی لبانش نقش بست.گفت:

-آخه هیچ وقت خودم هم فکر نمی کردم تا این حد غیرتی باشم ولی اون شبی که گلاره بچه بازی درآورد و روسریت رو از سرت برداشت می خواستم خفه اش کنم.به قول کوروش بدجوری رگ غیرتم بلند شده بود نزدیک بود چشم های همشون رو دربیارم.

اردوان که حالا کاملا حال و اخلاقش عوض شده بود از یادآوری آن روز چشم هایش برق زد و آهسته گفت:

-آخه تو مال منی فقط مال من.

نگاهش رنگ التماس می گرفت گفت:

-آره طلایه همین طوریه مگه نه؟

منقلب شده بودم.سرم را پایین انداختم و گفتم:

-هر چی تو بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان شاد شده بود و برای اولین بار بوسه ی نرمی روی موهایم نشاند و گفت:

-خیلی دوستت دارم امیدوارم لیاقتت رو داشته باشم و بالاخره منو به هعنوان همسرت بپذیری.

و در حالی که با خوشحالی به سمت حمام می رفت گفت:

-امیدوارم تا سال دیگه به آرزوهام برسم.

و داخل حمام شد.ادامه داد:

-البته سال دیگه منظورم همین فرداست ها!

و لبخند زد ولی من هنوز قلبم ذوب شده و میخ زده بودم طوریکه حتی قدرت برخاستن هم نداشتم و ردّ نگاه شیطون و خوش رنگش را دنبال می کردم برای همین هم تهیه ناهار فردا تدارک سبزی پلو با ماهی را دیده بودم بساط هفت سین هم به بهترین شکل چیده بودم از پارسال تا آن روز چقدر ماجرا گذشته بود،اصلا همین روزها بود که برای اولین بار اردوان مرا دید آده شب چهارشنبه سوری بود.امسال چهارشنبه سوری اصلا بیرون هم نرفتیم نه من حال و حوصله داشتم و نه اردوان،به قدری شهر شلوغ و پرسر و صدا بود که قلبم می لرزید و ترجیح می دادم در خانه بمانم هیچ کسی هم هیچ میهمانی نگرفته بود که ماهم برویم ولی پارسال عجب شبی بود وقتی اردوان مرا برای جشن تولد گلاره دعوت کردم چه حسی داشتم روی هوا بودم ولی وقتی گلاره گفت"جشن نامزدیشه"تا سرحد مرگ ناارحت شدم با این که آن موقع مثل الان تا این حد دل بسته نبودم،ولی حالا بعد از گذشت یک سال اردوان در نهایت حسرت آرزوی مرا دارد و من بی هیچ مانعی می توانم جواب عشقش را بدهم ولی هنوز دارم براش ناز می کنم وای که خدا چقدر مهربان است و ما از درک این همه مهربانی عاجزیم روز اولی که اردوان را دیدم برای حفظ آبروفقط قصد یک سوء استفاده را ازش داشتم ولی حالا به اندازه ی جونم دوستش دارم و دیگر حتی تحمل یک لحظه دوری هم برایم سخت است ولی چطور می توانم بی آن که ذره ای از ان حس غرور لعنتی و یا شاید حس شرمندگی که در وجودم زبانه می کشد،بگذرم آری!ذره ذره وجودم او را می طلبید وقتی نگاهم می کرد وقتی با تمام وجود بهم لبخند می زد حتی وقتی شاکی می شد و نوعی حس حسادت چشم هایش را نقاشی می کرد و قلبم را آن چنان از خوب بی خود می کرد که قدرت نفس کشیدن را هم از دست می دادم ولی وا مانده بودم،وامانده بودم که چطور این عشق مکروه را که خودم هم نمی توانستم بفهمم از ابتدا حلال بود یا حرام برای خودم از

رمان بازار
romanbazar.ir

شیر مادر حلال تر کنم عشقی که وجودم را بر سر دوراهی کشانده بود و بین احساس های ضد و نقیش رها کرده بود و حال که هیچ اکراهی نبود و همه چیز برایم رو شده بود مثل احمق ها نمی دانستم چطور او را که مال خودم بود،مال خودم کنم همیشه از این همه بی دست و پایی و بی عرضگی منزجر بودم مخصوصا که در مورد مسائلی که هر دختری در این سن حسابی به آن وارد بود و من با این که حتی دیگر پاکدامنی هم برایم نمانده بود ولی در این زمینه ها حسابی گنگ و خرفت بودم و دست چپ و راستم را تشخیص نمی دادم.

آن عید برایمان خاطره انگیزترین عیدمان شد.عیدی که سر سال تحویل همین که همسرم کنارم با عشق نشسته بود،شیرین ترین بود و هیچ آرزویی جز سلامتی اش نداشتم.

اردوان همان موقع به کوروش زنگ زد و انگار با حرف هایش مجابش کرده بود و اشتی کرده بودند که صدای قهقهه هایش از اتاق می آمد من هم به شیدا زنگ زده بودم و حرفی از این که هیچ کدام آن نقشه ها به کارم نیامده نزدم و فقط بعد از تبریکات و ارزوهای شیرین،خداحافظی کرده بودم حتما او هم فکر کرده بود اردوان کنارم است که بابا درد دل را باز نکردم.

روز دوم عید به همراه اردوان که در نگاهش عشق بیداد می کرد به سمت اصفهان راهی شدیم.با این که فرنگیس خانم تا آن حد سفارش کرده بود لباس تهیه کنم ولی قصد داشتم همان لباسی را که در مراسم نامزدی نهال پوشیده بودم بر تن کنم.اردوان هم با این ه اول مخالفت می کرد گفت:«آن لباس زیادی جلب توجه می کند.» ولی وقتی مدلهایی را که مامانش پیشنهاد داده بود توضیح داد راضی شده وهیچ نگفت حدود ساعت چهار بعدازظهر بود که به اصفهان رسیدیم.

بازار میهمانی رفتن ها وآمدن ها داغ داغ بود مخصوصا که با حضور اردوان همه می خواستند سنگ تمام بگذارند وچنان استقبالی از ما می کردند که دیگر امر بهم مشتبه شده بود که شاهزاد ای چیزی هستیم وخودمان خبر نداریم.

مامان و آقا جون هم که دیگر نگو کاملا خوشحال بودند وهر روز برای صرف شام وناهار یا میهمانی می رفتیم یا میهمان می آمد.طوری که دیگر هردویمان خسته شده بودیم وبرای یک دل سیر خواب توی خانه ی خودمان دلمان ضعف رفته بود ولی اردوان طوری حرف می دز که انگار همین که به خاطر در اصفهان

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن شب ها تا صبح حداقل زیر یک سقف بودیم برایش کافی بود آن هم چه شبهایی که همش نیاز بود نمی دانستم اردوانج چقدر خوددار وصبور است ولی این صبوری هایش دیگر داشت دیوانه ام می کرد سعی می کردم به روی خودم نیاورم تا دو شب مانده به مراسم جشن عروسی شب همه ی وسایل را آماده کرده بودیم تا با خانواده ی اردوان وخانواده خاله سیمین به باغ شان برویم از این که با رها وهمچنین فربد نامزدی همراه می شدیم حسابی خوشحال بودیم مخصوصا که از ان زمان که با فربد به قول خودش شوفر هوایی نامزد کرده بود مرتب سعی در این داشت که به شکلی روابطش را با من مثل قبل کند تا وقتی برای خرید عقد وعروسی شان به تهران می ایند بیایند منزل ما مخصوصا که خودش اعتراف می کرد می خواهم جلوی فربد کلاس بگذارم که دختر خاله ام شوهرش چه آدم سرشناسی است وبا این که خودش هم تا به حال خانه ی ما نیامده بود می گفت می خواهد که زندگی ما رو نشان داده وپز بده.

ان روز صبح زود به قول آقا جون خروس خوان همگی دم منزل خاله اینها جمع شدیم ولی از بخت بد من خانواده ی خواهر شوهر خاله هم از تهران آمده بودند وآنها هم مثل خروس بی محل منتظر بودند تا با ما همراه شوند.همان اول کاری انگار به قول شیدا باد چرخ های منو خالی کردن که با قیافه زاری با خانواده ی انها احوال پرسی کردم.اردوان هم انگار حال بهتری از من نداشت با این که هنوز از احساسات عمیق پسر خانواده خبر نداشت فقط به خاطر این که زیاد خوشش نمی امد تو این جور جمع ها با غریبه ها همراه بشود حالش گرفته شده بود وطوری که آقاجون اینها متوجه نشوند آهسته گفت:

ـ اینها دیگه کی هستند؟

من که سعی می کردم صدامو پایین بیاورم که کسی متوجه نشود مخصوصا رها وفربد که آمده بودند داخل ماشین ما نشسته بودند گفتم:

ـ خواهر آقای غیاثی فکر کنم برای تعطیلات عید اومدن.

اردوان سری تکان داد وگفت:

ـ اون یارو آدم ندیده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع متوجه مسیر نگاهش شدم.واقعا اردوان زرنگ بود چقدر سریع بین آن همه آدم متوجه ی نگاه های به خصوص وحید شده بود وحید شلوار جین ولیور طوری رنگی پوشیده بود که قد وبالای متناسبش را به نمایش گذاشته بود و در کنار اتومبیل آخرین مدلش ایستاده بود وحتی بر عکس انتظارم که فکر می کردم حالا با دیدن اردوان می خواهد طبق روال همه ی جوان ها که تا اردوان را می دیدند حسابی ذوق می کردند ومی آمدند جلو عرض احترام می کردند وخیلی رفتارهای دیگر اصلا اردوان را تحویل هم نگرفت وفقط یک سلام واحوالپرسی معمولی کرد ورفت عقب اصلا همین رفتارش از ابتدا تو ذوق اردوان خورد وبعد نگاه های عجیب وغریبش توجه ی اردوان را جلب کرده بود.

وحید پسر بزرگ خانواده عمه ی رها بود.همیشه رها برایم از او تعریف می کرد او بسیار زیبا وچهره ای مردانه داشت که می شد گفت خیلی در نوع خودش جذاب بود مخصوصا چشمهایش پیش خودم اعتراف می کردم که اگر قبل از همه ی ان اتفاقات به خواستگاریشان مامان اینها جواب مثبت می دادند بعید نبود که آن موقع به عنوان همسرم بپذیرمش چون گذشته از ظاهر دلفریبش ان طور که رها وخاله سیمین تعریف می کردند فوق العاده پسر تعجب وخوبی بود.

ان موقع ها که رها مرتب از محسنات وجناتش می گفت.تازه تو رشته ی مهندسی الکترونیک برق قبول شده بود وحالا از ان موقع سالها گذشته بد وحتما صد باره فارغ التحصیل شده بود.اوضاع مالیشون هم به قول رها توپ بود.این از همین بنز اخرین مدلی که کنارش ایستاده بود معلوم می شد.

از دوران کودکی هر موقع می دیدمش ان قدر ناهم می کرد که فکر می کردم چشمهایش مات زده است اما رها می گفت عاشقت است ولی خجالت می کشد بهمون نزدیک بشود رها می گفت هر موقع که می بینمش همش ازت و سوال می کند وحرف می زند کلی هم تاکید می کند کسی نفهمد چقدر هم رها خیر سرش راز نگه دار بود.همه چیز را مستقیم می گذاشت کف دست من ولی از انجایی که من خیلی از بچگی تو گوشم پر شده بود که حتی به این چیزها اگر فکر هم کنم معصیت دارد به وحید فکر هم نمی کردم.به رها می گفتم دیگر از این حرفها نزند یک موقع به گوش کسی می رسد و آبرویم می رود آن بیچاره هم حتی توی اتاق در بسته چنان یواش حرف می زد انگار واقعا باور کرده بودیم دیوار موش داره و موش هم گوش داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن اواخر هم که بیچاره اصلا بهش اجازه حرف زدن را نمی دادم.رها هم به این نتیجه رسیده بود دختر خاله ی عزیزش هیچ علاقه ای به پسر عمه ی عزیزش که آن قدر هم ازش تعریف می کند ندارد وسکوت می کرد وچیزی نمی گفت با این حال اولین باری که بعد از عروسیم با اردوان به اصفهان رفته بودم بهم گفت که وحید وقتی فهمیده چقدر ناراحت شده وچقدر هم عمه اش به خاله سیمین غرشده که چرا زودتر به ما نگفتید دختر خواهرت می خواهد ازدواج کند شما که گفته بودید طلایه قصد ازدواج ندارد واین حرف ها.آن طور که رها می گفت وقتی فهمیدند طرف اردوان صولتیه دهانشان بسته شده ودیگر چیزی نگفتند.

در همین افکار بودم که احوالپرسی ها تمام شد وهمگی عازم باغ آقا غیاثی شدیم ویلای رها اینها خیلی جای قشنگی بود مخصوصا تو بهار که پر از گلهای رنگارنگ می شد اصلا بیشتر اوقات وحید را توی همین ویلا دیده بودم مخصوصا وقتی تابستان ها هفته ها در ویلا می ماندیم وخیلی وقت ها آنها هم از تهران می امدند همیشه آن قدر این وحید نگاهم می کرد که معذب می شدم انگار از آن روزی که نزدیک بود توی رودخانه ی بزرگی که از کنار باغ آقا غیاثی می گذشت و فضای خیلی زیبایی به باغ ویلا می داد بیفتم درست زمانی که ده یازده سالم بود وهمین وحید خان سیزده چهارده ساله بود وبه دادم رسید بهم علاقمند شده بود ولی من آن موقع ها بچه تر از این حرف ها بودم وحتی به این موضوع فکر هم نکرده بودم چه برسد که احساساتی بشوم.در همین افکار بودم که آقای غیاثی در بزرگ وآهنی ویلای بزرگ را گشود و تازه فهمیدم اردوان اخمهایش در هم است وهیچ کداممان در کل مسیر با فربد ورها بیچاره که حسابی سر کیف بودند یک کلمه هم حرف نزده ایم ولی وقتی همگی داخل باغ بزرگ که پر از درخت های میوه بود که در ان فصل سال پر از شکوفه های رنگارنگ بود شدیم به یک باره همه چیز را فراموش کردم وبا نهایت شادی از ماشین اردوان پیاده شدم وبه همراه رها که عینک آفتابی با مزه اش را برمی داشت با سرخوشی به سمت ویلا که ساختمان نسبتا قدیمی ولی بزرگی بود راه افتادیم.

آقای غیاثی شوهر خاله سیمین عاشق شکار بود به همین خاطر اکثر دیوارهای ویلا از کله های حیوانات از اهو وگوزن گرفته تا مخصوصا کله های کل که زیاد شکار می کرد پر بود مخصوصا نزدیک شومینه سنگی بزرگ ساختمان روی زمین پوست ببری پهن شده بود که در عالم کودکی هر موقع شب ها می خواستیم به سمت آشپزخانه برویم ترس برمون می داشت وترجیح می دادیم تا صبح از تشنگی یا دستشویی بمیریم ولی به سالن بزرگ با آن همه حیوان خشک شده نرویم.بوی چوب سوخته داخل سالن را پر کرده بود اخه آقای

رمان بازار
romanbazar.ir

غیاثی وآقا جونم به همراه پدر وحید که خیلی هم با پرستیژ بود وحتی برای رفتن به آن پیک نیک هم دستمال گردنش را باز نکرده بود وکت و شلوار قهوه ای رنگ با دوختی عالی بر تن داشت شومینه ی بزرگ را راه انداخته بود وسالن بسیار سرد را کم کم هوای گرم می گرفت تا به قول خاله سیمین دستمون به کار برود وبساط ناهار را رو به راه کنیم.

قرار بود برای ناهار فرنگیس خانم وحاج اقا خودشون را برسانند چون صبح زود ترانه دختر خواهر کوچیکه ی اردوان مریض شده بود وبرده بودنش بیمارستان وانگار موضوع مهمی نبوده که زنگ زدند وخبر دادند سریع خودشان را می رسانند.

بعد از این که خاله سیمین یک چای دیشلمه به قول شیدا تو جمع چرخاند هر کی برای تفریح به گوشه ای رفت مامان اینها که داخل تراس بزرگ فرش پهن کرده بودند وبساط سماور به راه بود وپشتی های طرح ترکمن را به دیوار تکیه زده بودند وزیر آن هم پتوهای ملافه شده ی خاله سیمین پهن شده بود با این که هوا سرد بود ولی چای توی تراس خیلی بیشتر از داخل سالن که بوی دود هم پیچیده بود می چسبید.

باز بی اختیار نگاهم به وحید افتاد که گوشه ای نشسته بود ودر سکوت بهم زل زده بود.دیگر داشت اعصابم بهم می ریخت اصلا این پسر از بچگی ام زیاد حرف نمی زد یعنی جلوی ما که صداش در نمی امد وفقط نگاه می کرد حالا آن موقع ها موضوع فرق می کرد کاری بهش نداشتم ولی حالا اردوان آن قدر شاکی شده بود که فقط با اخم یک گوشه نشسته بود من هم که می دانستم اگر باهاش تنها بشوم می خواهد دق ودلی نگاه های وحید را سر من در بیاورد سعی می کردم مدام کنار رها که با پر حرفی هایش مغزم را هم خورده بود قرار بگیرم وحدالامکان به سمت وحید نگاه نکنم تا این که رامین به سراغمان آمد وگفت:

ـ بریم کنار رودخانه.

وچوب ماهیگری بزرگی را هم با یک سطل فلزی که همیشه گوشه ی انبار هیزم قرار داشت برداشته بود.کاپشن گرمی پوشیده بودم با جین سرمه ای ویک جفت چکمه ی قهوه ای که تازانوهایم می رسید پا داشتم موهایم را هم دم اسبی کرده بودم ویک شال بافتنی انداخته بودم روی سرم با اولین اشاره ی رامین هم من هم رها با خوشحالی به یاد روزهای گذشته بلند شدیم چون فرید ووحید هم بلند شدند انگار انها هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می خوستن خاطرات گذشته را تداعی کنند.رو به اردوان کردم وتا گفتم اردوان بریم کنار رودخانه خیلی قشنگه بی هیچ صحبتی بلند شد وهمراه بقیه روان شد.

فربد خیلی دوست داشت با اردوان صمیمی شود وسعی می کرد به طریقی باهاش هم کلام باشد ومحبت کند ولی وحید بی اهمیت به آنها پشت سر همه در حالی که او هم چوب ماهیگیری به دست داشت به دنبالمان روان بود کاملا حس می کردم اردوان زیاد حال وحوصله ندارد یعنی ان قدر اخمهایش در هم بود که مامان هم فهمیده بود وعلتش هم چیزی نبود یعنی کسی نبود ج وحید ولی سعی می کردم هش اهمیت ندهم تا موضوع جدی نشود بعد از گذشتن از ان همه درختهای پر شکوفه که آدم را مسخ می کرد ورها هم با دوربین کوچکش چندتایی عکس گرفت بالاخره به رودخانه که حسابی هم در ان وقت سال که کمی برفهای کوه ها آب شده بود پر خروش بود رسیدیم.

فربد که حسابی اردوان را به حرف کشیده بود بر روی تخته سنگی که از رودخانه بالاتر بود نشست اردوان هم با آن کاپشن پشمی قشنگ که خیلی بهش می امد کلاه اسپرت وعینک آفتابی که باعث می شد متوجه سمت نگاهش نشوم نشست ما هم همچنان مشغول عکس برداری بودیم وگاهی من از رها وگاهی او از من عکس می گرفتیم وحسابی روحیه مون عوض شده بود و از اردوان ورامین فربد ووحید که چوب های ماهیگری را داخل رودخانه انداخته بودند غافل شده بودیم.

وقتی دیدم آقایون حواسشون به ماهیگری است وبه ما نگاه نمی کنند موهایم را باز کردم وروسریم را برداشتم وشکوفه ی صورتی رنگ زیبایی را کنار موهایم گذاشتم وگفتم:

ـ رها ازم عکس بگیر.

رها که عکس می انداخت جیغی از شادی کشید وگفت:

ـ وای بی نظیر شد طلایه بیا از من هم همین طوری بنداز.

وسریع در حالی که از شاخه ی درخت شکوفه ها را می چید کنار موهایش زد ومن مشغول عکس انداختن شدم وهر چی می انداختم نگاه می کرد ومی گفت:

ـ نه این خوب نشد یکی دیگه بنداز.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی مشغول شده بودیم تصمیم داشتیم دوباره به کنار رودخانه برویم که وحید در حالی که کنار رها قرار می گرفت ومثل همیشه سکوت به همراه خجالت خاصی توی رفتارش بود گفت:

ـ ببخشید رها می شه چند لحظه منو با طلایه خانم تنها بذاری.

من گیج به رها که متعجب مرا نگاه می کرد ووحی که منتظر رفتن رها بود نگاه می کردم می خواستم بگویم نه رها نرو ویا اصلا چه کار دارد اما رها بی آن که حرفی بزند از ما فاصله گرفت حسابی ترسیده بودم می دانستم اردوان از همان لحظه ی اول نسبت به وحید حساس شده وحتما از دیدن من ووحید شاکی می شود به وحید اخم کردم وسعی کردم که بهش بر نخورد ومثلا بی احترامی نشود.گفتم:

ـ ببخشید من نمی تونم با شما صحبت کنم.

وخواستم به سمت رها بروم که گفت:

ـ فقط یک دقیقه خواهش می کنم.

ترسیده بودم آن قدر که نمی دانستم چه کنم وتصمیم داشتم سریع از انجا بروم.در حالی که در دلم به رها که بی هیچ حرفی رفته بود ناسزا می گفتم به راه افتادم که وحید جلوی راهم را سد کرد ودر حالی که ملتمسانه نگاهم می کرد گفت:

ـ خواهش می کنم طلایه.

من که از لحن صمیمی وحید متعجب بودم ولی می گذاشتم به پای صمیمیت دوران کودکی وبازی های ان موقع با تعجب نگاهش کردم.گفت:

ـ ببخشید آن قدر همیشه بهت فکر کردم فکر می کنم خیلی بهم نزدیک.

من که حالا چشمهایم از تعجب گرد شده بود.راه افتادم اما او ادامه داد:

ـ طلایه من متوجه نمی شم برای چی با این یارو ازدواج کردی رها که همیشه می گفت تو قصد ازدواج نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو بد مخمصه ای گیر کرده بودم.گفتم:

ـ ببخشید من باید برم.این حرفا لزومی نداره.

وحید تو چشمهایم عمیق شد ودر حالی که سعی می کرد اجازه ی عبور به من را ندهد گفت:

ـ به خاطر این یارو می خوای از من فرار کنی ولی من در موردش یه چیزهایی می دونم که اگر بفهمی دیگه این قدر به خاطرش اون چشمهات نمی ترسه.

من فقط در فکر گریختن ز ان جا بودم که گفت:

ـ ببخشید من باید برم.برو کنار...

وخواستم به سمت رودخانه بروم که وحید با سماجت گفت:

ـ ولی من چیزهای از این بازیکن به درد نخور می دونم که اگر بفهمی معلوم نیست که چه تصمیمی بگیری این جور ادمها...

هنوز جمله ی وحید تمام نشده بود که اردوان از پشت سر وحید به ما رسید با حرکتی غافلگیرانه دستهای وحید را که هر چه من عقب می رفتم یک قدم بهم نزدیک تر می شد از پشت سرش گرفت وبعد به سمت خودش برگرداند ویقه ی پلیورش را گرفت وبه سمتی پرتش کرد وبا فرید گفت:

ـ معلومه چه غلطی می کنی؟

وحید که حسابی غافلگیر شده وحالا روی زمین افتاده بود با حرص به اردوان نگاه می کرد من که از ترس خشک شده بودم ونفسم بالا نمی امد همان طور خیره بهشون بودم که وحید بی اهمیت به اردوان که حالا خیلی عصبانی به نظر می رسید ورنگ صورتش ارغوانی شده بود گفت:

ـ طلایه من تا به حال صد بار با یکی دیگه دیدمش خونه ی اون دختره که باهاش دوسته تو کوچه ی ماست به خدا رست می گم من خودم دیدمشون همون موقع ها که می گفتند تو ازدواج کردی من به رها اینها چیزی نگفتم منتها چند بار از رها آدرس یا شماره ی تلفنت رو خواستم که بهت بگم نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید که انگار راز بزرگی را کشف کرده وبه من گفته واحساس می کرد من با توجه به این جریانات حالا باید از اردوان توضیح بخواهم وحتی ازش جدا بشم رو به رویم قرار گرفت وبه اردوان که از شدت خشم دندانهایش را با عصبانیت بهم می فشرد گفت:

ـ اگر بخواهی می برمت دم خونه شون اسمش گلاره است.گلاره پرنیان از اون تابلوها همه محل پرونده اش رو دارن.

وبا حالت معصومانه وشاید دلسوزانه ای ادامه داد:

ـ طلایه به خدا این لیاقت تو رو نداره حرفهامو باور کن.

وبا حالتی پیروزمندانه به چشم های اردوان که حالا از حرص دستش را بلند کرده بود که تو گوش وحید بزند خیره شد.من که خیلی از مشاجره می ترسیدم با جستی اردوان را به عقب هل دادم ورو به وحید گفتم:

ـ اون دختره گلاره دوست خودمه تو چی می گی واسه ی خودت.

وحید با تعجب نگاهم کرد وگفت:

ـ برای چی دروغ می گی بی خودی ازش دفاع نکن!

اردوان دیگر به حد انفجار رسیده بود در حالی که مرا به عقب پس می زد وبه سمت وحید حمله می کرد دوباره یقه اش را چسبید وگفت:

ـ به تو چه ربطی داره فضولی می کنی مرتیکه ی چشم هیز؟

وحید که می خواست کوتاه بیاد ولی بهش برخورده بود یقه ی اردوان را چسبید وگفت:

ـ بد چشم هیز منم یا تو که زن داری بیست وچهار ساعته با یکی دیگه ای!

اردوان با خشم همچنان یقه ی وحید را چسبیده بود که انگار با نگاهش می خواست وحید را بدرد وحید هم دست کمی از او نداشت همان طور می چرخیدند وهر کدام به حالت رجز خوانی چیزی می گفتند من که دیگر تحمل دیدنشان را در آن وضعیت اسفبار نداشتم با فریاد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولش کن اردوان دیوونه شدی؟

اردوان که صدایش از خشم می لرزید گفت:

ـ تو برو تو ویلا.

قصد داشتم از هم جدایشان کنم به زور اردوان را از پشت می کشیدم واز وحید هم خواهش می کردم تمامش کند وبالاخره وقتی بی اختیار از شدت رعب ووحشت اشکهایم روان شد با التماس های من از هم دیگر جدا شدند ووحید با غیظ آب دهانش را روی زمین پرت کرد وبا خشم گفت:

ـ این خصلت تو و هم تیمی هات یه مشت کثافتید سوراخ ها.

اردوان که دوباره می خواست با او گلاویز شود به سمت وحید یورش برد ولی به زحمت دستش را کشیدم ان قدر قوی بود که حریفش نمی شدم فقط با صای فریادم که دیگر به لرزه در امده بود ایستاد وبا نهایت خشم گفت:

ـ دیگه نبینم فضولی کنی اون وقت می دونم چی به سرت بیارم.

به سمت من که زانوهایم از درون می لرزید امد.وحید که حالا گرد وخاک لباسش را می تکاند لحظه ی اخر با نگاهی تاسف بار رو به من گفت:

ـ واقعا برات متاسفم به خاطر یه فوتبالیست مزخرف سر تو مثل کبک کردی زیر برف.

من که با حرص نگاهش می کردم گفتم:

ـ دیگر نبینم تو زندگیم دخالت کنی اصلا به تو چه ربطی داره اصلا من به تو کاری دارم؟!

وحید پزوخندی زد وگفت:

ـ بالاخره گند شوهرت بالا میاد اون موقع کارمون به هم میاد.

وراهش را کشید و رفت.اردوان با خشم لباس هاشو مرتب کرد خواست جوابی بدهد که ملتمسانه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اردوان خواهش می کنم تمامش کن زشته اینها فامیلن.

ادوان که حالا دوست داشت دق د لی اش را سر من خالی کند گفت:

ـ غلط کرد که فامیل این طوری فامیلیشون!دنبال این هستند که زن مردم رو تنها گیر بیارن؟!

و با اخم به چشمهایم خیره شد وگفت:

ـ اصلا و برای چی با این پسره ی هیز اومده بودی اینجا چه غلطی می کردی؟تو هر جا می ری باید یه گندی بالا بیاری؟خودت رو این ریختی کردی با این مرتیکه وایستادی که چی بشه؟واقعا خجالت نمی کشی؟یه دقیقه حواسم نباشه باید گم و گور بشی؟!

من به لکنت افتاده بودم گفتم:

ـ من من من با رها داشتم عکس می گرفتم این یه دفعه اومد به رها گفت برو که اون هم رفت من داشتم می اومدم که تورسیدی من اصلا...

اردوان هنوز رنگ صورتش عادی نشده بود گفت:

ـ برو وسایلت رو بدار بر می گردیم.

ـ کجا؟زشته آخه مامان اینها ناراحت می شن!

لحن صدایم به شدت گلایه امیز بود وملتمسانه ان قدر هم از حرفهای اردوان دلخور بودم که بغض گلومو گرفته بود یعنی در اصل از حالت نگاهش که انگار مجرم گرفته وبا کلی تخفیف در مجازاتش می خواهد از جمع ببردتش دلگیر شده بودم سرم را پایین انداختم.اردوان با بی حوصلگی گفت:

ـ زشت نیست یه بهانه ای بیار وحاضر شو بریم.

با ناراحتی گفتم:

ـ اردوان به خدا زشته یه روز رو تحمل کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان که نگاه غیرتی وطلبکارش را به من دوخته ودندانهایش را بهم می فشرد گفت:

ـ من حوصله ی این پسره ی پررو رو ندارم.

ـ اخه آقا جونم اینها نگران می شن.حداقل تا عصر صبر کن بعد بریم.

اردوان سری از روی ناچاری تکان داد وگفت:

ـ فقط تا بعد ناهار.

بعد نگاهش جدی شد وادامه داد.

ـ طلایه نبینم باز با این مرتیکه ی بچه پررو خلوت کنی اون وقت رعایت فامیلی وآبرو این حرفها رو ندارم یه بلایی درست وحسابی سرش می یارم که آدم بشه برای هم رنگی هایش هم تعریف کنه.

واخمی کرد وگفت:

ـ تو هم همین طور!

سری تکان دادم وگفتم:

ـ ولی من که...

وسط حرفم آمد وگفت:

ـ همین که گفتم این ریختت رو هم درست کن.

من که با اشاره ی اردوان تازه یاد آن گلهای مسخره کنار موهایم افتاده بودم با اندوه از سرم برداشتم وشال بافتنیم را هم که کاملا فراموش کرده بودم به سر کردم وبه دنبالش راه افتادم.

دیگر تا زمانی که فربد ورامین که یک دانه ماهی هم صید نکرده بودند از راه رسیدند وناهار خوردیم.از کنار اردونا که همان طور شاکی وعصبانی نشسته بود جم نخوردم یعنی جراتش را نداشتم.هر چی هم رها اشاره

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد به کنارش بروم وتوضیح بدهم پسر عمه ی عزیزش چه کار داشته اهمیت ندادم آن هم وقتی دید حوصله ندارم رفت کنار نامزد جونش وهمه چیز را فراموش کرد.

آقای غیاثی شوهر خاله ام برای ناهار چندین مدل کباب به همراه فلفل وهویج که مزه اش را خیلی متفاوت می کرد درست کرده بود هر چند که من حسابی از اشتها افتاده بودم وهمه ی حواسم به نگاههای اردوان ووحید که معلوم بود با نگاه شان از همدیگر نسخ می گیرند بود واین که چه بهانه ای برای ترک کردن آن جمع بیاورم چون بی شک با روحیات اردوان و وحید بعید نبود دوباره بعد از ناهار درگیر شوند.اردوان خیلی راحت وآهسته به آقاجون چیزی گفت که نفهمیدم چه بهانه ای آورده اما خیلی سریع از جمع خداحافظی کردیم واز باغ و ویلای خاله سیمین بیرون زدیم مامان اینها هم زیاد اصرار نکردند وفقط رها ناراحت بود ومی گفت:

ـ تو ور خدا طلایه تو نرو بذار شوهرت بره کارهاشو انجام بده.

بیچاره خبر نداشت اصل مطلب من هستم که اردوان فرار را بر قرار ترجیح داده.

در کل مسیر سکوت کرده بودم یک جوریهایی از اردوان هم می ترسیدم هم دلخور بودم آخه اردوان در حالی که کاملا متوجه شده بود من مقصر نیستم ولی دهانش را باز کرده و هر چه دلش می خواست نثارم کرده بود.از این فکرها بی اختیار اخم هایم در هم گره خورده و رویم را به سمت پنجره برگردانده بودم.آقا جونم اینها دیگر نبودند که به خاطر ابروداری و ناراحت نکردنشان حرفهای زشت وکارهای ناجورش را که همه به نوعی به روح و شخصیتم بی احترامی محسوب می شد تحمل کنم.

اردوان حتی موزیک هم که تا داخل ماشین می نشست طبق عادتش می گذاشت نگذاشته بود و در سکوت می راند وقتی که سکوتم طولانی شد با لحن بازجویانه ای گفت:

ـ تو این پسره رو چقدر می شناختی؟

در حالی که سعی می کردم لحن کلامم خیلی سرد باشد وبی تفاوت گفتم:

ـ خیلی کم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان طبق عادت زیر چشمی نگاهم کرد وهمان طور که جاده ی باریک را می پیمود گفت:

ـ خیلی کم اون وقت یعنی چقدر؟این قدر که بدو بدو راه بیفته بیاد پشت سر شوهرت حرف بزنه تو هم فقط نگاهش کنی؟!

توجهی به حرفش نکردم وفقط سکوت کرده بودم ولی تو دلم پر از حرف بود.می خواستم بگویم می خواستی غلط اضافه نکنی مردم کور نیستند وحواسشون به همه جا هست مخصوصا رو آدمهایی مثل تو که مثلا خیر سرت چشم کلی آدم بهته والگوشون حساب می شی می خواستم بگویم بهتره تو به جای این که همیشه عادت کردی یقه ی مردم را با هر حرف ریز و درشتی بگیری یک خورده صبر وطمانینه داشته باشی ه به قول شیدا مثل چاله میدونی ها از کنترل رفتار وخشم وعصبانیتت عاجز باشی واین رفتارها را از خودت نشان بدهی.آدم از کسی که این قدر بین جوان وپیر مطرح است توقع بیشتری دارد تا بقیه ی ادمها ولی انگار به قول شیدا این قشر فوتبالیست جماعت یک عده شون خیلی چیزها از جنبه شون خارج است وبه جای این که با اخلاق ورفتار سنجیده وبا منطق شون برای بقیه الگو سالم باشند برعکس شده حالا خدا رحم کرده بود این پسره عقلش رسیده بود وبه خاله سیمین اینها چیزی نگفته بود والا آبروم می رفت آنها هم به مامان می گفتند.خدا به خیری داشت حالا خوبه تو اون دوران که آقا جون اینها به روابطمون شک کرده بودند چیزی نگفته بود ان موقع معلوم نبود چی می شد باز هم دستش درد نکند پسر خوبی بوده رازداری کرده تا به خودم ماجرا را بگوید این اردوان که فقط بلده پاچه بگیره نمی گوید اخلاق وکردارش ایراد داشته وباید یک خورده سنجیده تر تو اجتماع ظاهر شود چون همیشه زیر ذره بین است.

در همین افکار بودم که اردوان گفت:

ـ چیه ساکت شدی!انگاز خوشت هم اومده یکی امار منو گرفته هر چند یکی چیه!من رو باش چی می گم یکی؟!

وپوزخندی زد وادامه داد:

ـ معلومه خیلیهم صمیمی بوده که اون طور براش خودت رو درست کرده بودی برای من که شوهرت هستم از این کارها نمی کنی انگار عادت داری تو جنگل وباغ پا می ذاری اغوا بشی فقط برای من عابد و زاهدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرص دندانهابیم را بهم می ساییدم واز حرفهای اردوان آنقدر حرصم گرفته بود که دوست داشتم بزنم تو دهنش چون تو این چند وقته درسته ادعا می کرد من را بخشیده وبا همه ی مسائل کنار امده بود ولی هر موقع اتفاقی یا موضوعی پیش می امد بهم سرکوفت می زد متلک می گفت البته نه به وضوح ولی یک طوری می خواست به من بگوید که به من اطمینان ندارد واین موضوع خیلی آزارم می داد مثل ان شب که کوروش سمنو اورده بود ویا خیلی وقت های دیگر ولی دیگر علنا داشت بهم توهین می کرد ودیگر تحمل این نگاه وحرفهایش را نداشتم به همین خاطر با غیظ گفتم:

ـ بس کن دیکه اردوان خجالت نمی کشی؟!

اردوان که معلوم بود عصبانی است ولی ظاهرش را خونسرد نشان می دهد با طمانینه دنده را عوض کرد وگفت:

ـ دروغ می گم بگو دروغ می گی؟این همه گل ارایی وادا واطوار فکر نمی کنی جلوی یه غریبه که به قول خودت زیاد هم نمی شناسی درست نیست!

با غیظ گفتم:

ـ من برای کسی ادا واطوار نیومدم ما داشتیم عکس می انداختیم که یک دفعه وحید اومد.

ردوان پ.زخندی زد وگفت:

ـ وحید هوم چه خوبه چقدر هم با هم راحت هستید اون طلایه طلایه می کنه وت وحید وحید می گی خوبه والا!

گونه هایم از خشم سرخ شده بود گفتم:

ـ من فقط به خاطر این که اون...

رگهای گردنش بیرون زده بود وانگار دیگر خیال نداشت در ان پوسته ی خونسرد بماند با فریاد وخشم وسط حرفم امد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو غلط کردی با اون آشغال اصلا زود باش بگو قبلا چه سروسری باهاش داشتی که حالا اون واسه ی خود شیرینی اومده کاسه ی داغتر از آش شده؟چیه این هم لابد خواستگاران گرامی بوده آره؟!

وبا فریاد ادامه داد.

ـ بهت می گم بوده یا نه؟بوده؟

از صدای فریاد های اردوامن دوباره ترسیده بودم ومی ترسیدم بگویم آره این هم خواستگار بوده ولی هیچ وقت بهش فکر نکردم واصلا حتی اقا جونم اجازه ی خواستگاری امدن بهشون نداده.سکوت کرده بودم اردوان فریاد زد وگفت:

ـ پس بگو هر دم از این باغ بری می رسد تازه تر از تازه تری می رسد ایشون هم بعله پس بگو آقا زاده چرا شاکی شده بودند دنبال فیوضاتی بودند که نصیبشون بشه وقتی مثلا امار من رو گرفته.

معلوم بود که حسابی عصبانی شده ورنگ ارغوانی باز هم جایش را با بادمجانی عوض کرده بود.دوباره فریاد زد.

ـ پس خبر برات اورده تا یک مژدگونی دلچسب هم بگیره.

و دوباره فریاد زد.

ـ اره؟آره درست می گم؟

تمام ان مسیر پر پیچ وخم را پیموده بودیم ونزدیک خانه شده بودیم.آن قدر از دستش ناراحت شده بودم واحساس حقارت می کردم که حد نداشت حالا می فهمیدم که هیچ وقت نمی توانم ذهنیت اردوان را در مورد خودم پاک کنم وهر چند از سر استیصال وجبر او مرا پذیرفته بود ولی هیچ گاه نگاهش مثل سابق نمی شد.احساس می کردم واقعا ادامه ی این رابطه با این که با تمام وجود عاشقانه دوستش داشتم وحتی به این نتیجه رسیده بودم که بی او زنده هم نمی توانم بمانم ولی امکان پذیر نیست مگر با مرگ غرورم مرگ شخصیتم چون او مرا همیشه به شکل سیب گاز زده ای می دید که فراموشی گاز اول خیلی سخت بود به همین خاطر در حالی که اشکهایم از نهایت حقارت همه ی صورتم را خیس کرده بود با فریاد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نگه دار می خوام پیاده شم دیگه نمی تونم تحمل کنم.

اردوان با سرعت می راند وبی اهمیت به من گفت:

ـ چیه حقیقت تلخه؟بهت بر می خوره برای چی با کسی که می دونی بهت نظر داره خلوت می کنی!

بی اهمیت به گفته هایش فریاد زدم.

ـ نگه دار والا در روز باز می کنم ودستم را به سمت دستگیره ی در بردم.

اردوان پوزخندی زد وقفل مخصوص در را زد وبی توجه به من گفت:

ـ الان می رسیم نمی خواد به خودت زحمت بدی.

وخیلی سرد وخشک نگاه تحقیر امیزی بهم انداخت ورویش را برگرداند وسریع مقابل خانه ی آقا جونم اینها توقف کرد من که احساس می کردم زیر پاهایش له شدم وحقارت دیگر بیشتر از آن امکان نداشت شانه هایم خم شده بود واز آن سری که اردوان رهایم کرده بود بسشتر احساس عجز وخواری می کردم از ماشین پیاده شدم ودسته کلیدم را که کلید خانه ی مامان اینها هم داخلش بود بیرون کشیدم وسریع درب حیاط را باز کردم وخواستم در را محکم ببندم که اردوان از ماشین پیاده شده بود به دنبالم امده بود وزمانی که خواستم در اهنی را ببندم پاشو لای در گذاشت.با اخم نگاهش کردم وسعی کردم صدامو پایین نگه دارم که همسایه ها چیزی نشنوند وآبروریزی نشود.گفتم:

ـ دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت.

اردوان که خیلی بیشتر با این جمله ام عصبانی شده بود که از نگاهش هم می ترسیدم گفت:

ـ عجب به همین راحتی!دیگه نمی خواهی منو ببینی؟اول باید ثل آدم توضیح بدی این یارو کیه؟از کی می شناسیش؟

وبا حالتی که به چشمهایش می داد ولحن کلامش یک جورهایی بینا کرد که یعنی اون همان کسی بوده که حیثیتم را به باد داده یا نه؟وبعد با حالت منزجر کننده ای ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعد هر جای خواستی برو.

من که از این تفکرش به سر حد ناراحتی رسیده بودم ونفسم بالا نمی امد از جلوی در کنار رفتم واردوان خیلی راحت داخل شد ودر را هم پشت سرش بست گفتم:

ـ من اصلا تا به حال به جز وقتی خیلی کوچک بودم با او حتی همکلام هم نشده بودم اصلا چند سال بود ندیده بودمش یک بار هم خاله سیمین پیغام داده بود که می خواهند به خواستگاری من بیایند که آقا جونم اجازه نداد.آنها هم رفتند پی کارشون امروز هم فقط اومده بود مثلا چون هم محلی گلاره بوده ولابد تو را که همه می شناسند با اون دیده بوده راپرت بده من و رها هم برای عکس گلها رو زده بودیم نه برای کار دیگه ای هزار بار بهت گفتم ولی انگار تو هیچی حالیت نیست فقط اون جوری که دوست داری فکر می کنی ونتیجه گیری می کنی ولی نمی فهمی که مقصر اصلای خودت بودی با این که زن داشتی جلو چشم مردم با عشقت راحت همه جا رو می گشتی توقع داشتی هیچ کس نبینتت باید همین که به گوش خانواده هامون نرسیده خدا رو شکر کنی هر چند که بعید می دونم اصلا برات مه مبوده باشه تو که از اول هم شعارت این بود که تو مرد هستی وحالا هر غلطی هم کردی اشکال نداره این رو هم بدون که خیلی بی انصافی چرا برای همه چیز منو مقصر می دونی خودت دیدی که من به حرفاش توجه نکردم وداشتم ازش دور می شدم.خودت دیدی که ازت دفاع کردم وحتی گفتم اون آکله دوست خودم بوده اون وقت هر چی دلت می خواد به من می گی چرا به حرفهایی که می زنی توجه نمی کنی...اصلا من با کی دارم حرف می زنم!

تمام اعضا وجودم می لرزید از پله های حیاط بالا رفتم وخودم را به اتاقم رساندم.

اردوان که انگار کلی طول کشیده بود تا اون همه بند کفش های ساق دارش را باز کند بعد از دقایقی در حالی که کاپشن گران قیمتش را از تن در می اورد گفت:

ـ همیشه عادت کردی حرفهاتون یک طرفه بزنی بعدش هم بری ولی خوب گوش کن دیگه دوست ندارم هیچ حرفی در این زمینه بشنوم.

بی توجه بهش لباسهایم را در اوردم وبه جا لباسی اتاق اویزان کردم حتی بهش نگاهم نکردم وخواستم از اتاق بیرون بروم که محکم دستم را گرفت وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دارم با تو حرف می زنم طلایه!چرا تو از صبح این طوری شدی؟

همان طور که سرم پایین بود گفتم:

ـ لطف کن برو نه دوست ارم اون قیافه ی طلبکارت رو ببینم ونه این که اون صدای...

یک دفعه اردوان فریاد زد.

ـ اون صدای حال بهم زن صدای مزخرف.آره چیه دیگه من اخی شدم بد شدم این چه برخوردیه که داری معلومه چی تو اون مغزت می گذره؟من شوهرت هستم لباس که نیستم هر دقیقه بخوای عوضش کنی!

با حرص دستم را از دستهایش بیرون کشیدم وگفتم:

ـ به جای من فکر نکن حرف هم نزن من اینو نگفتم مثل این که فراموش کردی اینها اعتقادات خودت بوده.

اردوان جلوی در ایستاد که بیرون نروم گفت:

ـ صد بار بهت گفتم عقاید من این نیست اون موقع شرایطم فرق می کرد حالا این بچه پر رو با اون تیمش که تو جریمه هم راهشون نمی دیم از شانسم منو دیده حالا چرا گنده اش می کنی؟خودت از اول همه چیز رو می دونستی.

وبا لحن طعنه آمیزی گفت:

ـ ولی این من خرفت بودم که از همه جا غافل بودم وهر روز یک چیز جدید می فهمم.

از ناراحتی دیگر چانه ام می لرزید وتاب ایستادن جلوی او را که از هر چه بیشتر خردم کردنم بیشتر اشباع می شد نداشتم با نیرویی که خودم هم نمی دانم از کجا اوردم با غیظ هولش دادم کنار واز اتاق بیرون رفتم ودوباره اشکهایم به شدت طغیان کرد.وارد آشپزخانه شدم ودر را هم پشت سرم قفل کردم وشروع به گریستن کردم.حالا گریه نکن کی گریه کن البته گریه های من فقط به خاطر امروز نبود بلکه به خاطر همهمه ی این روزها وحیثیت از دست رفته ام بود که به هیچ شکلی نمی توانستم لباس قانونی وفراموشی بهش بپوشانم.آن قدر در دلم خدا را فریاد زده بودم که خدا هم از دستم خسته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان چندین بار صدایم زد بهش هیچ اهمیتی ندادم که با صدای بسته شدن در فهمیدم باید رفته باشد نمی دانم چقدر اشک ریختم که دیگر اشکی برایم نمانده بود وخوابم برد.هوا تاریک شده بود که با صدای در از خواب پریدم اول فکر کردم مامان اینها برگشتند لی وقتی به خاطرم آمد که مامان متکای مخصوص آقا جون را برداشت که شب اونجا بمانند لحظه ای ترسیدم ودر حالی که سعی می کردم نفس هم نکشم آهسته به سمت حال رفتم که متوجه ی اردوان شدم در حالی که کیسه غذا به دست داشت وارد شد نفس آسوده ای کشیدم وبا اخم گفتم:

ـ چطور اومدی؟ترسیدم.

اردوان انگار تازه حمام کرده بود وحالش سر جایش امده بود ودیگر قیافه اش ترسناک نبود وسعی می کرد لحن کلامش مهربان ودوستانه باشد.گفت:

ـ برات شام اوردم.

بی تفاوت به سمت دستشویی رفتم وگفت:

ـ گرسنه نیستم برو.

اردوان که معلوم بود حرفی برای گفتن ندارد وکمی هم شرمنده به نظر می رسید غذاها را روی میز گذاشت وگفت:

ـ در هر صورت من وظیفمه همسرم رو...

به سمتش برگشتم وبا غیظ نگاهش کردم وگفتم:

ـ شما به قدر کافی وظیفه دان بودید بنده رو هم حسابی شرمنده کردید بفرمایید بیرون.

و در خروجی را نشانش دادم.دیگر بس بود هر چه توهین ومواخذه کرده بود.اون حق نداشت هر چی می خواهد بگوید بعد هم که خیالش راحت شد از وظیفه وهمسر حرف بزند اصلا دیگر به این نتیجه رسیده بودم که با این ذهن خراب وتفکراتش زندگی ما در کنار همدیگر محال است اردوان خیلی متعصب تر از آن

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بود که در گذشته نشان داده بود ومن فکر می کردم بود اصلا یک جورهایی حساسیت های افراطی داشت که شاید بقیه کمتر داشتند.

در این افکار بودم وبه نتیجه گیرهای خودم که احساس می کردم چندان هم قدرت اجرایش را ندارم می اندیشیدم که اردوان به سمتم آمد وچشمهای تاثیر گذارش را به من دوخت واهسته گفت:

ـ به خاطر همه چیز متاسفم یک دفعه فکر به قهقرا رفت.دست خودم نبود خودم هم نمی دانم چرا جدیدا این قدر حساس شدم یعنی رو تو خیلی حساس شدم دست خودم نبود...

وسط حرفش پریدم وبا حرص گفتم:

ـ دیگه برام مهم نیست چطوری فکر می کنی فقط برو بیرون.

اردوان که با سر افکندگی نگاهم می کرد گفت:

ـ طلایه ازت خواهش می کنم منو درک کن من دوستت دارم من نمی تونم...

باز هم وسط حرفش آمدم وگفتم:

ـ نه می خوام ببینمت ونه می خوام درکت کنم به این شکل هم نمی خوام دوستم داشته باشی.

چشم هایم را مثل طلبکارها گرد کردم وبه چشمهایش خیره شدم وگفتم:

ـ حالا حرف حسابت چیه می شنوم!

اردوان ان قدر به من نزدیک شده بود ودستهاشو به دو طرف دیواری که آن قدر عقب هقب رفته بدم به چسبیده بودم زده بود ونگاه پشیمان وقشنگش را که قلبم را به لرزه در می اورد ودوست داشتم بگویم اصلا غلط کردم غلط کردم که از کنارت بلند شدم که اون احمق مجالی برای تنهایی باهام پیدا کند ولی غرورم از حرفهایی که بهم زده بود از توهین ها و تحقیر هایش که مستقیم وغیر مستقیم بهم کرده بود اجازه نمی داد جتی نگاهش کنم به همین خاطر با غیظ گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اردوان تو نمی تونی خودت رو با شرایط من وفق بدی بهتره از همدیگه جدا بشیم.به گفته ی خدت من یه آدم کثیفم که همه جا درد سر درست می کنم وفکر می کنی ازت دور بشم خودم رو گم و گور می کنم.

اردوان با دلخوری وکمی هم عصبانیت گفت:

ـ این حرفها چیه؟!خجالت بکش بهت گفتم من لباس نیستم.

با حرص دوباره تو چشمهای خوشگلش نگاه کردم وگفتم:

ـ معنیش معلمه یعنی بهتره به همون دادگاه بریم وطلاق بگیریم من نمی تونم یه عمر با مردی که همیشه با نگاه یک مجرم بهم نگاه می کنه زندگی کنم سعی کن بفهمی خیلی سخته این شرایط هم برای تو که این قدر اذیت می شی هم برای خودم.

اردوان اخمهایش را در هم کرد وبا حالت مغرورانه ای گفت:

ـ دیگه این حرفها رو از دهنت نشنوم.

تا خواستم حرفی بزنم فریاد زد وگفت:

ـ دیگه نشنوم.

شانه هایم را گرفت وبا فریا شانه هایم را تکان داد ونگاه عصبی ومضطربش را به من دوخت وگفت:

ـ اصلا تقصیر منه که رعایت حال تو رو می کنم تو هم فکر می کنی زن وشوهری ما مسخره وبچه بازیه که هر دقیقه هر چی تو اون کله ی پوکت می یاد می ریزی بیرون.

از صدای اردوان ترسیده بودم و قلبم به وضوح به دیواره ی سینه ام می کوبید دوباره سیل اشک به چشمهایم هجوم اورد سرم را پایین انداختم وبه ان همه اشک که نمی دانم بعد از ان همه گریه وزاری از کجا دوباره جوشیده بود اجازه ی طغیان دادم.

ندامت وپشیمانی را در نگاه وصدای اردوان احساس می کردم که گفت:

ـ طلایه خواهش می کنم گریه نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را روی سینه های پهن ومردانه اش فرو کرد وموهایم را نوازش کرد گفت:

ـ بابا غلط کردم تو رو خدا منو ببخش اخه من لامذهب هم آدمم دیگه تا یکی میاد جلو فکرم می ره دنبال یه چیزهایی که صد بار خودم گفتم نباید بهش فکر کنم تو رو خدا منو ببخش اشتباه کردم خواهش می کنم اشک نریز وقتی گریه می کنی دیوونه می شم.

ودر حابی که مرتب سرم را می بوسید ملتمسانه گفت:

ـ منو ببخش قول می دم دیگه تکرار نشه امروز هم نمی دونم چم شد.اص۲لا تقصیر هیز بازی های اون آشغال بود.

خلاصه بعد از یک ربع بیست دقیقه ای مشک اشکهایم خالی شد ولی هنوز از اغوش گرم ودلنشین شوهرم که رایحه ی دل انگیزی مدهوشم می کرد سیر نشده بودم به اجبار آغوش گرمش را که به نظرم امن ترین جای عالم هستی بود ترک کردم وبه زور ازدوان صورتم را که حالا مثل لبو قرمز شده بود شستم.

اردوان سعی می کرد کاری کند که همه چیز را فراموش کنم در حالی که غذاها را که می گفت از رستوران شهرزاد معروف گرفته بود می ریخت توی قابلمه های مامان که از سابیده شدن برق می زد وبا فندک تفنگی قدیمی مامان گاز را روشن می کرد گفت:

ـ خب خانم خوشگل گریئو که می دونه هر کاری کنه من لوسش می کنم بیاد شامش رو بخوره که من با هزار بهانه آقا جونت اینها رو فرستادم پی نخود سیاه وخواستم با همسرم تنها باشم این قدر وجود من رو به عنوان شوهر شش دانگش انکار نکنه.

با این که آن قدر ان روز گریه کرده بود که دیگر خنده روی لبهایم نمی امد ولی با اصرار اردوان که می گفت:

ـ تو ور خدا بخند دیگه دلم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگی زدم وسفره ی کوچک مامان را روی زمین مفروش آشپزخانه پهن کردم وتنگ اب خنک ماست وسبزی خوردن همیشه تازه ی مامان را بی اهمیت به حضور اردوان که با نگاه های قشنگش می خواست کاری کند که همهی حرف ها وکارهایش از دلم در بیاید چیدم.

حالا کمی به اردوان حق می دادم که با هر تلنگری به زنی مثل من شک کند وحتی قاطی کند ولی طوری رفتار کردم یعنی بیش از حد مقصره وپاشو فراتر از حد دراز کرده واصلا نمی توانم از گناهش چشم پوشی کنم وببخشمش خلاصه شام را که خیلی گرسنه بودم چون ناهار هم با آن جو سنگین درست وحسابی نخورده بودم به همراهش خوردم.ساعت نزدیک به یادزه شب بود که اردوان دوباره نگاهش شیوطن شده بود.گفت:

ـ عجیب خوامب میاد صبح کله سحر منو بیدار کردی تا حالا جای منو بنداز بخوابم.

من که باور کرده بودم خسته است وخوابش میاد غافل از این که ان هم تا همان موقع شب خوابیده بود.سریع سفره را جمع کردم وبه سمت کمد رختخواب ها که خیلی صاف مثل خط کش تا سقف چیده شده بود رفتم ولحاف وتشکی بیرون کشیدم وبا این که نمی خواستم با اردوان حتی یک کلمه حرف بزنم ولی صدایش زدم وگفتم:

ـ جاتو توی اتاق بندازم؟!

اردوان که نگاهش متفاوت شده بود گفت:

ـ این که کوچیکه!

با اخم گفتم:

ـ مگه چقدر جا می خوای؟!

اردوان با شیطنت خندید وگفت:

ـ بهت که گفتم همه ی اینها نقشه بود همراه زن خوشگلم بیام خونه دیگه تحمل این که...

ودر حالی که به سر تا پایم که با لباس های خانگی هم به نظر زیبا می امد اشاره کرد وبا خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیگه تحمل نمی کنم همه این طوری له له زن منو بزنن وخودم دستم...

با غیظ گفتم:

ـ بیخود کردی مخصوصا با حرفها وکارهای امروز دیگه معلوم نیست...

اردوان ابروهاشو در هم کشید ودستش را محکم روی دهانم گذاشت وگفت:

ـ گفته بودم دیگه ادامه نده تو زنم هستی حالا با هر شرایطی.

ودر حالی که تشک سنگین ولحاف ملافه دوزی شده را به سمت اتاق می برد گفت:

ـ روزی ده مرتبه برای این که باورت بشه ویادت نره روی کاغذ بنویس من شوهر دارم اون هم یه شوهر دسته گل حالا شاید چون نمی خواد اذیتم کنه یه مراعاتهایی می کنه ولی شوهرمه دوستم داره دست بردار هم نیست واخرش هم ریز بنویس ولی صبرش هم حدی داره.

برگشت تا دوباره تشک مرا ببرد با خنده ای شیطنت بار گفت:

ـ خانم اخمو از صبوری من سو استفاهد نکن پشیمون می شی ها!اصلا اگر بدونی چه شوهری داری من...

وسط حرفش آمدم وبا اخم گفتم:

ـ کجا می ری جای من رو تو اون اتاق بنداز.

اردوان که مایوسانه نگاهم می کرد گفت:

ـ اگر آقا جون اینها بیان می فهمن ها!

با غیظ گفتم:

ـ اونا صبح زود نمیان خیالت راحت.

اردوان که تشک در دستهایش بود بی اهمیت به من داخل اتاق رفت وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ معلوم نمی کنه یه موقع یه اتفاقی افتاد اصلا نصفه شب اومدن بهتره تو اتاق بمونی تازه در رو هم ببند که یه موقع چشمشون به جاهای جدامون نیفته شاع بشیم.

پیش خودم به حکمت خدا مانده بودم حالا که اردوان مرا می طلبد من با غرورم که چند ساعت پیش لگدمال شده بود از او فاصله می گرفتم بر عمس روزهای قبل که با تمام وجود خواستارش بودم واو سعی می کرد مناعت طبع داشته باشد واز من بگریزد تا مبادا بر من تحمیل شود.

با حرص در حالی که درها را قفل می کردم در اتاق را هم بستم که به قول اردوان اگر آقا جون اینها از کار دنیا که همیشه برعکس است نصفه شب آمدند لو نرویم وچراغ را خاموش کردم.اردوان که به عادت همیشه بلوزش را از تن در می اورد وبر عمس شبهای پیش سریع زیر پتو می رفت ویا طوری این کار را می کرد که من فقط صبح که می خواستم برای نماز بیدارش کنم متوجه می شدم ولی ان شب از روی عمد گفت:

ـ چقدر گرمه لحاف روم نمی ندازم.

من که می دانستم ته ان چشمهای شیطونش چی می گذرد واصلا به خاطر حرف طلاق وجدایی امرور هول شده وبه این نتیجه رسیده همسرش را همه رقمه از آن خودش کند تا من هم مثلا پیش خودم فکر نکنم همه چیز بینمان شوخیه ویک بازی بی تفاوت بهش رویم را ازش برگرداندم وزیر پتو رفتم ولی چون خیلی خوابیده بودم اصلا خواب به چشمهایم نمی امد.اردوان گفت:

ـ الکی چشمهاتو روی هم نذار تا دو ساعت دیگه وشاید سه ساعت دیگه هم تقلا کنی اون چشم ها خواب ندارن.

آهسته گفتم:

ـ بالاخره خوابم می بره شما که خسته بودی بخواب.

اردوان در جایش نشست ودر حالی که چشمهایش در تاریکی باز هم برق می زد بالشتش را توی بغلش گرفت وگفت:

ـ طلایه تو چرا وقتی چشمات خوابش میاد اون قدر تابلو می شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من که می دانستم الکی این حرفها را می زند تا بلکه سر حرف را باز کند بی تفاوت گفتم:

ـ اصول دین می پرسی!

خنده ی زیبایی کرد وگفت:

ـ هر طور دوست داری فکر کن مهم اینه که...حرفهایش را نمی شنیدم وفقط مات نگاه جذابش بودم که با مهربانی گفت:

ـ چیه؟بد چشمت منو گرفته ماتت برده.

وبا حالت شیطنت باری ادامه داد.

ـ بنده در خدمتم ها اگر شما رخصت بفرمایید.

ودر حالی که به ماهیچه های بازویش تکانی می داد گفت:

ـ چیه می خوای برات چند تا فیگور بگیرم ببینی همسرت چه هیکلی داره این قدر به خودت ننازی؟

با اخم نگاهش کردم وگفتم:

ـ لازم نکرده.

اردوان خندید وگفت:

ـ هیچ وقت فکر نمی کردم همچین زنی نصیبم بشه به جای این که اون نگران این باشه که منو با این معروفیت از دستش در بیارن من باید هر دقیقه نگران خانم باشم که هر لحظه یکی از عضاق سابقه دار از گرد راه نرسیده بخواد من بیچاره رو به طریقی از میدون به در کنه.

خنده ام گرفته بود ولی از طرفی هم از این که باد دماغش خالی می شد خشنود بودم لبخندی زد م که در ان تاریکی هم از چشمش دور نماند وگفت:

ـ بخند...بخند طلایه خانم باید هم بخندی خوب بلدی منو دیوونه کنی ومثل گندم برشته بندازی رو آتیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو انشگتی دماغم را کشید وگفت:

ـ اون گل ها چی بود به خودت اویزون کرده بودی نمی گی مردم دل دارن حالا من هیچی مال خودمی زنمی نمی گی نامحرم می بینه قباحت داره.

با اخم گفتم:

ـ این هزار ویک بار نمی دونستم اون می اد اونجا.

اردوان چشمهایش را که در ان تاریکی شب به وضوح می دیدم برق می زند به من دوخت وبا خنده گفت:

ـ می دونم تو گلی خانمم ولی یه خورده بیشتر دقت کن من دوست ندارم زن قشنگم رو هر کس وناکسی ببینه می فهمی؟

دوباره زیر چتر حمایت ومهربانی های اردوان ضربان قلبم به شماره افتاده بود مخصوصا تو آن حالت دیگر تاب تحمل دور ماندن از اغوش مهربانش را نداشتم.سعی کردم به خودم مسلط باشم واردوان که آن قدر هم زرنگ بود راز دلم را نفهمد.فقط سکوت کرده بودم واز حضور اردوان حظ می بردم واز این که از باغ آمده بودیم دیگر غمگین نبودم بلکه خدا را شکر می کردم که بالاخره اردوان به این نتیجه رسیده بود.دیگر ان همه مناعت طبع هم خوب نیست هر چند نمی خواستم با اون حرفهایی عصرش فعلا بهش روی خوش نشان بدهم ولی همین که مرا طلب می کرد برایم کافی بود.

دوباره رفته بودم به هپرون.اردوان که خیلی هم بهم نزدیک شده بود ولحظه ای نگاهمون در هم گرفه خورده بود با شیطنت گفت:

ـ طلایه تو چرا چشم هات این جوریه؟

من که تازه به خودم اومده بودم ابروهامو در هم کشیدم وگفتم:

ـ مثلا چه جوریه؟!

اردوان کمی جدی شد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچی انگار مدام زیر گوش ادم زمزمه می کنه نمی تونی از دستم فرار کنی.

با خنده گفتم:

ـ مگه حالا قصد فرار داری؟من که جلو تو نگرفتم.

اردوان با تعمق نگاهم کرد وگفت:

ـ آره نگران خودم نیستم نگران این خواستگارهای سمج هستم که اگر اونها هم این پیغام رو از این چشم ها دریافت کنند چه خاکی باید تو سرم بریزم!

خنده ام گرفت وگفتم:

ـ عجب ولی تو بهتره نگران خودت بشی.چون من به خواستگارای سمج غکر هم نمی کنم.

اردوان بلند قهقهه زد وگفت:

ـ زدی تو خال خود مارمولکت هم خبر داری که عاشق منی.

با اخم گفتم:

ـ مارمولک هم خودتی.

اردوان همچنان که می خندید بیشتر به چشمهایم خیره شد وگفت:

ـ طلایه یه چیزی بگم مسخره ام نمی کنی؟

آهسته گفتم:

ـ نمی دونم شاید!حالا بگو.

اردوا سعی کرد جدی باشد ولحن صدایش یک جور خاصی شد وگفت:

ـ امروز این یارو هی بهت راحت می گفت طلایه طلایه خیلی اعصابم بهم ریخته بود یه جور صمیمی می گفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خودم هم خوشم نمی اومد وبرام عجیب بود ولی شاید به خاطر این که هم بازی دوران کودکی هم بودیم این جوری می گفت.

البته خود وحید گفته بود از بس بهت فکر کردم این قدر صمیمی صدات می کنم ولی چیزی نگفتم چون می دانستم ناراحت می شود دیگر باید می پذیرفتم اردوان خیلی غیرتیست ورعایت حالش را می کردم که اردوان گفت:

ـ طلایه می دونی همیشه به چی فکر می کنم که چرا همون روزی که نهال تو رو معرفی کرد وحتی گفت اهل نصفه جهان هستی من شک نکردم این اسم همونیه که تو شناسنامه ام ثبت شده واسم همسرمه اون لحظه حتی پیش خودم گفتم چه اسم قشنگ وبرانزده ای ولی یه جوری بودم انگار قبلا این اسم رو نشنیده بودم نمی دونم ولی همیشه فکر می کنم خدا همهی این مسائل رو پیش اورده تو زندگیم که به من درس های بزرگی بده...

اردوان همان طورک ه از حکتهای الهی وامتحان ودرسی که جریان ازدواج مان بهش داده بود صحبت می کرد ومن از دیدن چشمهای سیاه وخوش ترکیبش که نوعی شیطنت معصومانه ازش می ریخت سیر نمی شدم واز آن حضور مهربان ومحکم ومردانه اش دلم به لرزه آمده بود احساس می کردم با همه ی آن حرفها وتحقیر ها دیگر تاب تحمل یک لحظه دوریش را ندارم دوست داشتم همان لحظه خودم را در آغوشش رها کنم وتمام وجودش را که مثل بتی برایم قابل پرستش شده بود بوسه باران کنم مخصوصا حالا که اندام قشنگ ومردانه اش به قدر یک نفس با من فاصله داشت.هر لحظه عطش داشتنش را بر حلقم می ریخت ولی کاملا به این نتیجه رسیده بودم تا لحظه ای که این موضوع برای اردوان حسابی عادی نشود ومرا مثل همه زنها ودختران دیگر نبیند دوست نداشتم حتی اغوش گرمش را تجربه کنم دوست داشتم مرا تمام وکمال بپذیرد.به خاطر انچه بودم نه گذشته ی تلخم دوست داشم حقیقتم را بخواهد مرا وهر انچه از من می دانست بپذیرد نه این که مدام با هر تلنگری مرا به استیضاح بگیرد ومواخذه کند وطوری در موردم بیندیشد که انگار با زنی فقط به جبر عشق زندگی می کند وبعد از چندی که همه چیز برایش یکنواخت شد رهایش خواهد کرد.

اردوان دستم را از زیر لحاف که تا گردنم بالا کشیده بودم بیرون آورد و بوسه ی نرمی به آن نشاند وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می دونم تو مغزت چی می گذره ولی بهت قول می دم بعد از این حسابی روی رفتارم فکر کنم وهمین طور روی حرفهایم تو رو خدا دیگه اون اخم هاتو باز کن.

ان قدر دوستش داشتم وعاشقش بودم که با یک نگاه مهربانش همه چیز را فراموش کنم آن هم ناراحتی ها وغیرتی شدن هایش را.

در نهایت ان شب هر دو به این نتیجه رسیدیم با هر شرایطی همدیگر را دوست داریم وهیچ راه گریزی از این وابستگی نیست ودر آغوش هم ولی از هم جدا ارمیدیم.

****

بالاخره روز جشن عروسی سیاوش پسر عموی اردوان فرا رسید.فرنگیش خانم آن قدر سفارش کرده بود که مرا هم به دلشوره انداخته واز صبح همان روز دلشوره ی عجیبی وجودم را گرفته بود ولی سعی می کردم آرامش خودم را حفظ کنم.

به همراه مامان به آرایشگاه رفتم وموها وصورتم را درست کردم ولی این درست کردن کجا وان که برای مراسم نامزدی نهال بود کجا هر چند که این هم خیلی خوب بود.فقط از ان همه طراحی های حرفه ای خبری نبود.آرایش ساده وشیکی بود که به قول مامانم می گفت به ماه گفتی در نیا من در بیام.مخصوصا که با اون لباس سه بار فقط اسپند دود کرد اردوان که آخر سری ها پشیمان شده بود.گفت:

ـ لباس یگه ای همراهت نیست؟اصلا می خوای بریم الان یه چیزی بخریم.

با غرولند فرنگیش خانم با این که هنوز آثار نارضایتی در چهره ش نمایان بود قبول کرد.

آن اولین جشنی بود که می خواستم به همراه شوهرم بروم تا ان روز هر جا هم مامان اینها گفته بودند بهانه اورده بودم اصلا انگار قدم اردوان سنگین بود چون چندان هم جشن عروسی سر نگرفته بود.

از این که همراه اردوان وارد آن عروسی مفصب که می گفتند عروس دختر یکی از سرشناسان اصفهان است می شدم حس غرور می کردم حس تکبری که شاید تا ان روز در خودم سراغ نداشتم مخصوصا وقتی از کوچک وبزرگ با دست نشانمان می دادند وانگار چی دیدند تعجب می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان در یکی دو ساعت اول از کنارم تکان نمی خورد وحواسش جمع بود ویک ریزهم غر غر می کرد که اگر می دانستم این قدر خیره کننده می شوی وهمه ی نگاه ها را به سمتت می کشانی نمی گذاشتم این طوری بیایی.لحظاتی از بهانه گیری دست برداشت وسکوت کرد ولی بعد از دقایقی وقتی نگاه ثابت کسی را رویم دید کفری شد وگفت:

ـ گفتم این ریختی نیا ین حجاب از صد تا بی حجابی بدتره وجلب توجه می کنه گوش نکردی.

با خنده گفتم:

ـ چی می گی؟خب تو زیادی مشهوری همه نگاهت می کنن فکر می کنی دارن منو نگاه می کنن.

اردوان بیشتر عصبانی شد وبا حرص گفت:

ـ به شعور من توهین نکن من احمق نیستم.اصلا همه اول نگاهشون به توئه بعد یه دفعه منو می بینن ومی گن وای فلانی.

من که می دانستم راست می گوید فقط خندیدم وگفتم:

ـ اشتباه می کنی.

ولی از این که تا این حد آن غرور کاذب وخود شیفتگی وحشتناکش را نابود کرده بودم سرخوش بودم و کم کم خودم داشتم دچار ان بیماری می شدم.اردوان که حسابی از نگاه های مردم کلافه شده بود قسمت تاریکی که اصلا دید نداشت تا نه مرا ببینند ونه خودش را انتخاب کرد وبه همراه فرنگیش خانم اینها و مامان اینها در اجا مستقر شدیم.

فرنگیس خانم که انگار از شادی در پوست خودش نمی گنجید از اول مجلس چنان بادی به غبغب انداخته بود و مدام مرا به آشنایانش معرفی می کرد که دیگر خسته شده بودم یک جوری زیر گوشم می گفت:

ـ حالا این ناهید هی بره بگه عروسم چنین است وچنان است جلوی من نطقش کوره.

با لبخند پیروزمندانه ای که بر لب داشت ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از اون لحظه که تو دیده لال مونی گرفته دیگه عروسم عروسم یادش رفته حالا سراغ می گیر عروست خواهری نداره برای سیامک من این هم مثل اون یکی جاریم دنبال خواهر نداشته ی توست.

من که از حرفهای فرنگیس خانم هم خنده ام گرفته بود هم سرم درد گرفته بود متوجه ی اردوان شدم که گفت:

ـ اوا دوستم یکی از بچه های تیم.

اسم تیم را نشنیدم اما او به سمت جوانی که کت وشلوار مشکی خوش دوختی پوشیده بود از دور کاملا قابل رویت نبود رفت.من که می دانستم اگر تا فردا صبح هم به فرنگیس خانم میدان بدهی از جاری تازه از فرنگ برگشته اش حرف می زند گفتم:

ـ فهیمه جون و اعظم خانم نشستند؟دیگه ندیدمشون اونا برای سر عقد هم کادو دادن؟اون قدر شلوغ شد اومدیم بیرون.

فرنگیس خانم که انگار سوژه ی جدید گفتگو را کم هم نپسندیده بود به آهستگی گفت:

ـ پس چی مادر شما دیر اومدید بچه هام هر کدوم یک سکه دادن.هر چند که عمو جانشان برا هیچ کدام یه توک پا ایران هم نیامد چه برسد به کادو ولی خب ما اخلاقمون چیز دیگه ایه.

خنده ام گرفته بود گفتم:

ـ یه توک پا چیه؟به این راحتی ها هم نیست.

فرنگیس خانم که قیافه اش را جمع می کرد گفت:

ـ حق با توست مادر هر جا باشن خوششون باشه ما که بخیل نبودیم ونیستیم فقط نقل اینه که ما...

هنوز جمله ی فرنگیس خانم تمام نشده بود که اردوان به دنبالم آمد وگفت:

ـ طلایه بیا به دوستم معرفیت کنم.گفتم همسرم اینجاست می خواد ببینتت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که ادروان مرا آن طور با عشق فرا می خواند تا به دوستش که هم تیمی قدیمی اش هم بود معرفی کند خشنود شده بودم با عذرخواهی واجازه از فرنگیس خانم به دنبال اردوان روان شدم.

واقعا که چقدر به همدیگر می امدیم بی خود نبود از سر شب تا حالا ده مرتبه فرنگیس خانم گفته بود بیست مرتبه هم مامانم که از لحظا قد وبالا وکلا همه چیز بهم میان.همه نگاهشون می کنن.شاید کوروش از اردوان بیشتر بهم می امد ولی آن قدر عاشق شوهرم بودم که اردوان را از همه ی عالم وآدم بالاتر می دیدم.

در همین افکار بودم که اردوان دستم را کشید وبا لحن گیرایی گفت:

ـ ایشون همسرم طلایه.

من که یک لحظه از رویارویی با دوست اردوان شوکه شده بودم ودهانم خشک شده بود نزدیک بود غش کنم یعنی اصلا نفسم بالا نمی آمد وmانده بودم که چرا همچنان سراپا هستم اصلا باورم نمی شد چه می بینم ولی درست می دیدم او همان اشکان بود همان پسری که...وای خدای من چقدر دنیا کوچک بود او انجا چه می کرد یعنی او دوست اردوان بود وای که آبروریزی...

وای خدای من حالا به اردوان چه می گفتم اصلا او چه می گفت چقدر برای اردوان بد می شد اگر اشکان به همه می گفت که زن به ظاهر نجیب اردوان صولتی معروف...

وای که از فکرس هم سرم گیج می رفت خدایا چه فضاحتی چه آبرو ریزی کاش اینجا زمین واقعا دهان باز می کرد ومرا می بلعید واصلا اشکان مرا نمی دید خیلی خودم را کنترل می کردم که نیفتم از اردوان هم به عنوان ستون محکمی استفاده کرده بودم یعنی اگر اردوان می دانست که اون پست فطرت همین دوست عزیزش است چه کار می کرد؟نمی دانم چند بار مردم وزنده شدم نمی دونم چقدر از این فکرهای جورواجور کردم که با صدای اسکان به خودم امدم.

اشکان لبخند پر رنگی بر لب داشت ومن با خودم می گفتم چقدر وقیح وپر روست گفت:

ـ وای خانم طلایه شما هستید؟وای خدای من هرگز باورم نمی شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

من از خجالت سرخ شده بودم وتوقع این که اشکان اشنایی بدهد را نداشت و حداقل پیش خودم فکر می کردم جلوی اردوان ابرو داری کند.فقط بی اختیار گوشه ی لبم را می جویدم وسرم را پایین انداخته بودم.که اشکان گفت:

ـ دارم از تعجب شاخ در میارم اردوان می بینی تو رو خدا یادته بهت گفته بودم یه دختری که همشهریت بود یه شب چه اتفاقی برام افتاد؟

اردوان همان طور به اشکان نگاه می کرد من هم هر لحظه توقع داشتم عش کنم ولی اشکان در نهایت خونسردی گفت:

ـ اردوان جان این همون خانم هم ولایتت که بهت گفته بودم.

وبعد روز کرد به من که تمام وجودم گر گرفته بود واز درون می لرزیدن ودوست داشتم تا قدرتی پیدا کنم وبه خاطر همه ی رذالتش که آن همه مکافات کشیده بودم یک سیلی محکم نثارش کنم.گفت:

ـ طلایه خانم شما چرا ان شب رفتید؟اصلا چطوری رفتید؟

من به لکنت افتاده بود وقصد داشتم حالا که همه چیز رو شده وقصد رسوائیم را دارد به خاطر ان همه ناجوانمردی فحش وناسزا به جانش بکشم داشتم من من می کردم تا زننده ترین کلمات وتوبیخات را انتخاب کنم.اما قبل از من اشکان روبه اردوان کرد وگفت:

ـ نمی دونم یادت هست یا نه گفتم یه دختره از مرگ نجاتم داد حالا برات بگم چیی شد.اون شب موقع برگشت من می خواستم چمدونم رو بدارم وحالا که تا شهر می رم از اون طرف هم خودمرو برسونم برای تمرینات ولی نمی دونم چرا شما یک دفعه حالتون بد شد و از هوش رفتید.یعنی اصلا ضعف کردید نمی دونم چون اون موقع من هم رو به راه نبودم ولی احساس کردم خیلی ترسیدید اخه زیاد اوضاعم خوب نبود.ترسیدم ببرمتون بیمارستان.آخه با این شغل ما باید یه خورده محتاط باشیم وخلاصه با یه بدبختی زنگ زدم یکی از بچه ها رو پیدا کردم که تو همون مهمونی بود وپزشک هم بود اومد.وقتی گفت چیزی نیست وکمی نفس تنگی گرفتید خیالم راحت شد.بعد هم بهتون قرص داد وکمی لباسهاتون رو سبک کرد بهتر شدید وگفت تا صبح بهوش می ایید من هم نه آدرسی ازتون داشتم ونه تلفنی ودوستتون هم که میهمانی

رمان بازار
romanbazar.ir

اش بود اصلا نمی شناختم.اخه از طریق همین دوسته دکتر که اومد بالای سرتون به اون مهمونی دعوت شده بودم.ولی وقتی صبح بیدار شدم شما نبودید خیلی نگرانتون شده بودم خوب شد بالاخره شما رو دیدم وخیالم راحت شد.

به اردوان که رنگ صورتش به یک باره عوض شده وشعف به خصوصی آن را فرا گرفته بود طوری که می توانستم تشخیص بدهم حسابی متفاوت شده گفت:

ـ اردوان پس ایشون زن خودته می بینی تو رو خدا گفتم یکی از هم ولایتی هایت با بی هوشی به موقع اش یه شب جلوی مرگ حتمی ام را گرفته بود وبه خاطر چنین همشهریی ازت ممنونم بودم ولی فکر نمی کردم همسر تو باشه.

بعد به من که مثل ادمهایی که مسخ شدند ویا یخ زدند مات نگاهش می کردم گفت:

ـ خانم باز هم از شما متشکرم اون شب اگر به قصد تهران راهی می شدم معلوم نبود چه بلایی سرم می امد اخه حالم خوب نبود.

آه از نهاد بلند شد تمام این مدت زجر کشیده بودم حتی قصد خودکشی داشتم برای هیچ و پوچ دیگر حسابی منقلب بودم واحساس بدبختی می کردم یعین باز هم من اسیر کودنی ها وکم هوشی خودم شده بودم واین همه زجر وعذاب کشیدم.یعنی آن شب وقتی اشکان به آن خانم رفته بود که اردوان می گفت برای دورانی که در اصفهان بازی می کرد تهیه کرده فقط قصد برداشتن چمدانش را داشته انگار بنده خا ه من هم گفته بود ولی من آن قدر شوکه شده بودم وترسیده بودم که فقط حرکت لبهاشو می دیدم وهیچ نمی شنیدم اخه آن قدر همیشه از چنین مسائلی ترس در وجودم بود که آن لحظه جز حس بدبختی هیچ چیز را درک نمی کردم ودر هپورت معروفم غرق بودم یعنی طبق معمول که با هر ناملایماتی فقط بلد بودم سریع از هوش وگوش بروم.آن شب هم با یک لحظه غفلت خودم را به چند سال غفلت دعوت کرده بودم.

نمی دانم چقدر در این افکار به چالش کشیده شده بود وخودم را مواخذه می کردم گه اردوان فشاری به دستم داد ومرا دوباره از ان هپروت عمیق بیرون کشید ومتوجه اشکان شدم که باز هم ازمون تشکر کرد وبعد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانم طلایه باز هم ازتون ممنونم هستم وبراتون آرزوی خوشبختی دارم وبه اردوان هم برای انتخاب چنین همسری تبریک می گم حالا چون برای عروسی ما رو دعوت نکردین اردوان جان باید یک شب میهمانم کنی.

اردوان که متوجه ی حال خراب وعجیب من شده بود از اشکان عذرخواهی کرد ومرا از ان محیط دور کرد وروی یک صندلی نشاند وبه چشمهایم نگاه کرد وگفت:

ـ طلایه بگو فکرم با تو یکیه؟یعنی تو همه چیز رو اشتباه متوجه شده بودی آره؟یعنی اون شب که تعریف کردی تو فقط بی هوش بودی؟

حس های متناقضی وجودم ر آکنده از سر بلندی وغرور کرده بود به چشمهای اردوان که دوباره رنگ پیروزی در ان برق می زد وصدایش از شوق می لرزید ومی گفت:

ـ یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده بود؟

خیره شدم وبعد فقط سری تکان دادم وبه علامت تایید حرفهایش که اردوان گفت:

ـ دید همیشه درست می گفتم دیدی تو طلایه من زن من همون معصومیتی که توی چشمهات دیدم درست بود!دیدی اشتباه نمی کردم دیدی درست تشخیص داده بودم دیدی درست فهمیده بودم که تو بهترین هستی خانم ترین ونجیب ترین هستی!

از سر آسودگی وفخر لبخندی به روی لبهایم نشسته بود ولی به سختی لب هامو تکان دادم وگفتم:

ـ من چقدر اخمقم!اون شب فقط ترسیده بودم ولی نمی دونی این اشتباه چقدر رنجم داد وای اردوان یعنی من تو این مدت الکی وسر هیچی این قدر عاب کشیدم؟!

اردوان خندید وگفت:

ـ وای دختر تو چقدر ساه هستی!یعنی تو اون قدر...

سری تکان داد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اصلا ولش کن فقط خدا رو شکر آخه من هزار بار با خودم همه چیز رو سبک وسنگین کرده بودم همیشه هم می گفتم یه چیزهایی با هم نمی خونه!

اردوان دستهایم را با نهایت عشق در دستهایش گرفت وگفت:

ـ طلایه خواهش می کنم منو ببخش من فکر می کردم تو داری بهم دروغ می گی یعنی فکر می کردم جریان یه چیز دیگه ای بوده وتو برای بی گناه نشان ادن خودت این قصه ها رو بهم بافتی منو ببخش ولی خودم هم از این که مبادا رابطه ی عاشقانه ای در میان باشه خیلی عذاب کشیدم می دونی تو این مدت همش می ترسیدم به زور تو رو مال خودم کنم وتو دلت پیش کس دیگه ای باشه یعنی پیش همونی که...

اردوان دستی به پیشانی اش کشید وگفت:

ـ اصلا بیا این حرفها رو بی خیال بشیم.

سپس دستم را در دستش گرفته بود وبه سمت باغ حرکت کردیم احساس می کردم خواب می بینم اما بیدار بودم وبا اردوان در باغ بزرگ محل عروسی که سرمای اول بهار کرختم کرده بود قدم می زدیم.اردوان ادامه داد.

ـ این اشکان خیلی خوبیه قبلا برام تعریف کرده بود که یه مهمونی تو اصفهان دعوت داشته ونصفه شب تصمیم گرفته برگرده تهران ولی به قول خودش شانس می یاره ودختری رو که تصمیم داشته سر راه برسونه خونه اشون که حالا معلوم شد سر کار خانم بودید با از هوش رفتنه به موقعش مانع برگشتش می شه اون جور که می گفت همشهریتون انگار لولو خرخره دیده بود غش کرد ومن از خنده مرده بودم خبر نداشتم به زن خودم می خندم می بینی چقدر دنیا کوچیکه.

اردوا ن حسابی خوشحال بود وچنان مرا که احساس می کردم روی ابرها قدم می زنم با مهربانی لوس می کرد که گفتم:

ـ اردوان چه کار می کنی یکی بینه زشته حالا خوبه این همه سفارش می کنی باید مواظب عکاسهای شکارچی باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردوان از شادی روی پاهایش بند نبود وقهقهه ای زد وبعد گفت:

ـ امشب قشنگترین خبر عمرم رو شنیدم کاش زودتر می فهمیدم.طلایه خیلی دوستت دارم واقعا عاشقت هستم اصلا طلایه بیا بریم تهران من دلم برای خونه خودمون تنگ شده.

خنده ام گرفته بود گفتم:

ـ اردوان انگار حالت خوب نیست بیا برمی پیش بقیه نگران می شن.

اردوان دوباره با شادی پیشانیم را بوسید وآهسته زیر گوشم زمزمه کرد.

ـ طلایه از این بابت خیلی خوشحالم تو نجیبترین دختری هستی که تا به حال دیدم فکر نکنی حالا چون این مسئله معلوم شده این رو می گم بیشتر ز این که همه ی تفکراتم درست بوده خوشحالم یعنی می دونی...اصلا من چی دارم می گم بیا بریم پیش مامان اینها.

من در افکار قشنگ مخملینم غرق شده بودم واز این همه خوشحالی اردوان حسابی سرافراز بودم واصلا روی پاهایم بند نبود.تا آخر شب اصلا نفهمیدم چطور گذشت فقط خدا را شکر می کردم او را که همه چیزم بود.آنقدر سر خوش می دیدم انگار شب دامادی او بود.

برای اولین بار از ان همه حماقتم خوشحال بودم شاید این حماقتم باعث شده بود که به این ازدواج راضی شوم وای که تقدیرم چقدر عجیب بود اگر شیدا می فهمید توی این مدت در یک خواب خرگوشی بودم وچقدر در نادانی گذراندم حتما ملامتم می کرد ولی او خیلی هم خوشحال می شد.

وقتی از جشن عروسی به سمت خانه ی فرنگیس خانم رفتیم اردوان ماشین را به رقص در اورده بود بوق می زد شادی می کرد وچنان فریاد می زد خدایا شکرت که من حالا دیگر کاملا حالم خراب شده بود تا قبل از این هیچ وقت فکر نمی کردم این موضوع تا این حد برای اردوان مهم باشد اخه خودش بارها بهم ابراز علاقه کرده بود.هر چند که این را قبول داشتم بعد از مطلع شدن اردوان از ان موضوع هیچ وقت مثل سابق نشده بود.یعنی چطور بگویم هیچ وقت نگاهش و رفتارش مثل قبل نشده بود یعنی دیگر از آن اعتماد واطمینان سابق خبری نبود وانگار هر لحظه منتظر تلنگری بود که به اوج شک وشبهه برسد مثلا همان روز که کوروش برای اوردن سمنو امد حتی در نگاه اولش احساس کردم مرا هم مقصر عمل او می داند وشاید

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز حتی راحت ازش گذشتم وبا هزار توجیه خودم را راضی کرده بودم وهمین جریان وحید ولی حالا فهمیدم که اردوان اگر امشب اشکان آن اعترافات را نمی کرد وحتی این موضوع را قبلا برای خودش توضیح نداده بود که او مطمئن شود همیشه نگاهش به من مثل گناه کاری بود که توبه کرده ولی این توبه چقدر ماندگار باشد را نمی دانست ویا شاید با خودش می پنداشت توبه ی گرگ مرگ است.

نمی دانم چرا ولی ناخوداگاه احساس بدی از ان همه شادی اردوان بهم دست داده بود احساس که ترغیبم می کرد که او تا قبل از امشب آن قدر ها هم که ابراز می کرد عاشقم نبوده مگر نه این که من او را واقعا با رقیب دیده بودم مگر نه این که او هر کاری برای بهم ریختنم کرده بود ولی آن قدر قدرت عشق نسبت به او در من زیاد بود که همه را با یک جمله که گفت گلاهر را برای همیشه ترد کردم پذیرفته بودم وعاشقانه می پرستیدمش ولی او تا امشب که خیالش حسابی راحت نشده بود حتی ان قدر به من شک داشت که نمی خواست باور کند که من او را به همه کس وهمه چیز ترجیح دادم حتی آن قدر مرا وقیح می دانست که فکر می کرد امکان دارد با این که او را به همسری پذیرفتم وبعد از ان همه ناملایمات دوباره برگشتم دلم پیش مرد دیگری باشد.نمی دانم برای همه ی ناملایمات دوباره برگشتم دلم پیش مرد دیگری باشد.نمی دانم برای هم هی رفتارها وافکارش حق داشته یا نه ولی در دلم حسابی از او رنجیده بودم.او حتی مرا پیش خودش یک زن دروغگو می دانسته که تمام این حرفها را هم به دروغ به او گفته در صورتی که من فقط به خاطر صداقتم همه چیز را برایش گفته بودم وشاید اگر نمی گفتم او هرگز هم نمی فمید ولی او همه چیز را برعکس فهمیده بود واین قلبم را بیشتر به درد می آورد.

باز هم نمی دانم چقدر در این هپروت تلخ فرو رفته بودم که اردوان اتومبیل را داخل حیاط فرنگیس خانم اینها پارک کرد ودر حالی که با سرخوشی نگاهم می کرد گفت:

ـ بفرمایید دوشیزه طلایه!

این جمله اش که نمی دانم از روی عمد بود یا سهوا گفته بود بنزینی به خرمن ناراحتی هایم پاشید که به یک باره گر گرفتم.در سکوت وارد اتاقش شدیم.چراغ ها خاموش بود چون اخر شبش علی خوابش برده بود آقا جونم اینها به همراه فرنگیس خانم وحاج اقا به خانه برگشته وبرای مراسم کیک آخر شب نماندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای این که صدای پایمان را نشنوند آن قدر اهسته عرض حال را طی کردم که وقتی وارد اتاق شدیم اردوان در را بست به خنده گفت:

ـ مگر اومدی دزدی دختر این طوری راه می ری؟

وبا شیطنت ادامه داد.

ـ نترس عزیزم با سروصاهای ما اونا بیدار نمی شن اصلا خیالت راحت خوابشون سنگینه.

ودر حالی که کتش را در می اورد وسپس کراواتش را می کشید با لبخند به خصوصی ادامه داد.

ـ شما که با اون لباس قصد خوابیدن ندارید؟!

من که نطقم کاملا کور شده بود وحال ادمی را داشتم که خودم وجودم وخیلی چیزهای دیگرم برای شوهرم مهم نبوده وحالا که فمیده یه دختر کامل نصیبش شده گل از گلش شکفته بودن هیچ حرفی وبا اخم ودلگیری خواستم به سمت اتاق دیگه ای برم که اردوان سر راهم را گرفت.

چشمهایش حالت خاصی گرفته بود که اگر آن همه از دستش ناراحت نبودم حسابی از خود بیخود می شدم.گفت:

ـ تو داری چی کار می کنی؟دیگه لازم نیست ازم فرار کنی من شوهرتم نامحرم که نیستم!

با حرص به چشمهایش نگاه کردم اما با خونسردی گفتم:

ـ آره راست می گی راستش یادم رفته بود اخه اونقدر تو این چند وقته نسبت بهم بی تمایل بودی که فراموش کرده بودم شوهرم هستی.اخه می دونی حقم داشتی بالاخره به من به شکل یه غذای پس مونده که ارزش خوردن نداره نگاه می کردی منتها من نمی فهمیدم.البته بس که خرم ونفهم.

پوزخندی زدم وادامه دادم.

ـ البته خصلت جدیدی نیست همیشه کودن بودم همیشه تو خواب خرگوشی بودم نمونه اش همین امشب دیدی این همه وقت چقدر احمق بودم که حتی خودم هم نمی دونستم پاکدامن بودم یا نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

وبا خشم به چشمهای اردوان که بهت زده نگاهم می کرد زل زدم وادامه دادم.

ـ اخه اردوان جون!من یه دختر شهرستانی چشم وگوش بسته بودم خیلی چیزها رو نمی فهمیدم حتی نمی دونستم یعنی چی همچین که یه پسری دختری رو نزدیک خونه شون می برد فکر می کردم رسوا شده وآبروش رفته.می دونی مثل اون دخترهای امروزی اجتماعی به قول تو که از مامان های ما هم اطلاعاتشون بیشتره نبودم.شما ببخشید که این همه مدت با تصور این که چه زن غیر دوشیزه ای قسمتتون شده غمگین شدید.

اردوان چشمهایش را تنگ کرد وبا ناراحتی گفت:

ـ این چه حرفهایی که می زنی این مسخره بازیها یعننی چی؟اصلا تو چت شده؟غذای پس مونده یعنی چی؟ خجالت نمی کشی!

با حرص آب دهانم را قورت دادم وگفتم:

ـ نه چه خجالتی!دیگه خجالتی نیست که من بکشم تازه همین چند ساعت پیش فهمیدم نباید خجالت بکشم نباید شرمنده باشم اصلا من چه کار کردم که باید خجالت بکشم تو باید خجالت بکشی.

اردوان با حرص دستم را تکان داد وگفت:

ـ منظورت چیه؟

وبا حالت مهربانی گفت:

ـ مثل این که دیوونه شدی این حرفها چیه؟به جای این که خوشحال باشی چرا شبمون رو می خوای خراب کنی؟

با حرص گفتم:

ـ ببخشید شبتون خراب شد آقای اردوان صولتی ببینم اصلا یه سوال اگر امشب همین اشکان خان دوست شریفتون به جای این حرفها چیزهای دیگه ای بهت می گفت اگر ماجرا همونی بود که من احمق تصور می کردم اون موقع چه برخوردی می کردی با علم به این که همه چیز را من با صراحت بهت گفته بودم بی

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کم وکاستی باز هم منو همین طوری می خواستی یا این که باز هم مردد می شدی باز هم شک می کردی؟باز هم اگر هر کس وناکس اسم منو می اورد صدجور فکر وخیال می کردی ودیوانه وار یقه شو می چسبیدی؟هر چند شاید هم فعلا چیزی نمی گفتی مثل همین روشی که پیش گرفته بودی ولی بعد از یک کدت که طلایه برات یه زن عادی شد وخودت با شک وسوءظن هات از چشمت انداختیش ملامت ها سرکوفت ها وهمه چیز شروع می شد بعد هم کم کم من اخی می شدم ویکی مثل گلاره جایگزینم می شد مثل دفعه ی قبل که...

یک لحظه صورتم داغ شد که دیگر نفسم بالا نمی امد واز سوزش ان اشکهایم روان شد.

اردوان سعی می کرد صدایش اهسته باشد ولی باز هم بلند بود وبا عصبانیت گفت:

ـ من هیچ وقت به این شکل در مورد تو فکر نکردم آره می خوای بدونی برام سخت بود خیلی هم سخت بود هزار بار شب تا خود صبح بیدار بودم وفکر می کردم هزار بار با خودم می گفتم یعنی امکان داره طلایه ی من کسی که اول دیدمش عاشقش شدم بعد که باهاش هر روز بیشتر اشنا شدم به سرش قسم می خوردم ناپاک باشه.صد بار با خودم فکر کردم همه چیز دروغه طلایه می خواد امتحانم کنه عشقم رو بسنجه.صد بار به خود لعنتی ام گفتم محاله من به چشمهای خودم هم ایمان نداشته باشم به طلایه دارم ولی چرا دروغ هزار بار دیگه هم با خودم گفتم حتما می خواسته منو فریب بده می خواسته عاشقش بشم بعد دستم رو بذاره تو پوست گردو با خودم گفتم نکنه گذشته اش خیلی افتضاح بوده وحالا فقط همین رو بهم گفته واز همه بدتر با خودم فکر می کردم نکنه عاشق کسی شده طرف باهاش این کارو کرده ورفته نکنه هنوز دلباخته اش باشه واز روی ناچاری اسم منو یدک می کشه.

اردوان رگهای گردنش بیرون زده بود ورنگ صورتش به ارغوانی می زد با ناراحتی ادامه داد:

ـ آره عزیزم همه ی این فکرها تو مغزم می پیچید کافی بود یه لحظه می رفتی تو فکر صد جور فکر می کردم یعنی یه یاد اونه؟یعنی هنوز دوستش داره؟یعنی از من متنفره؟یعنی اگر بهش دست بزنم خودم رو بهش تحمیل کردم؟یعنی یعنی وهزار ا یعنی های دیگه که یدوونه ام می کرد.وقتی صمیمی ترین دوستم رو می دیدم شریکم رو صد جور فکر می کردم که یعنی کوروش بوده؟یعنی قبلا همدیگه رو می شناختن؟اون روز تو جنگل چه اتفاقی بینشون افتاده بود؟یعنی کوروش حتما باید سر سال تحویل یاد وخاطره

رمان بازار
romanbazar.ir

ی زن منو تو ذهنش داشته باشه یعنی کوروش می خواسته مطمئن بشه که بالاخره من گردن شکسته با زنم به توافق رسیدم یا این که نه خیلی راحت می خواهیم جدا بشیم وراه رو براش باز کنم.یعنی...آره طلابه خانم بحث سیب گاز شدن وغذای پس مونده نبود من از این که تو منو نخواهی می ترسیدم از این که به اجبار من رو تحمل کنی می ترسیدم من از هزار تا چیز می ترسیدم که تو اصلا بهش فکر هم نمی کردی.اصلا تو چه مرگته؟!حالا از این که هم هی خیالات منفی من تموم شده ناراحتی از این که من عنوان یه مرد سر افکنده نشدم ناراحتی؟د بگو حرف حسابت چیه چرا می خوای با روح وجانم بازی کنی؟چرا اخه طلایه؟چرا چجرا این قدر ظاملی از این که خیالم راحت شده تو شاکی هستی؟

صدای فین فینم بلند شده بود واشکهایم خیال بند امدن نداشت سرم را پایین انداخته بودم انگار این اتاق طلسم شده بود وهر موقع توش می امدیم باید یک سیلی محکم میهمانم می کرد من هم مثل پخمه ها بودم برعکس شیدا که سریع از خودش دفاع می کرد ونه تنها ضربه ی اول را نمی خورد وجا خالی می داد بلکه یک ضربه هم می زد که طرف از جایش بلند نشود ولی همان طور که گفتم من فقط ضعف را بلد بودم کم آوردن را بلد بودم زود غش کردن وگریه را بلد بودم یعنی ایها خصلت وصفت من بود بد یا خوب!

انگار باز هم اردوان برنده بود ومن باز هم باخته بودم واین اشکها برای آن بود که به حقارت وضعف خودم واقف شده بودم ولی حتی نمی خواستم بپذیرم شاید همه ی حرفهای اردوان درست بود وهمه از روی منطق شاید این همه شادی که دست آخر مرا به عشقش نسبت به خودم شکاک کرد منطقی بود ولی چرا هنوز این قدر خودخواه بود و به احساسات من فکر نمی کرد وخیلی راحت با یک کشیده می خواست مرا تفهیم کند.

این کارش بیشتر به من فشار اورده بود واشکهایم تمام نمی شد دوست نداشتم حتی اگر مقصر هم باشم با من این گونه رفتار کند اصلا به چه حقی رویم دست بلند کرده بود!

در همین افکار بودم واشک می ریختم که اردوان با یک لیوان آب برگشت وروی تخت نشست وگفت:

ـ بخور خواهش می کنم بخور عزیزم!

با حالت لج دستش را پس زدم از روی عمد نه ولی انگار ضربه ی دستم خیلی زیاد بود که لیوان از دستش رها شد وآبها روی تخت ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره اش حسابی برافروخته شده بود در حالی که با خشم مرا که تا حدی هم از عمل خودم ناراحت بودم وهم ترسیده بودم نگاه می کرد وسری تکان داد وبعد سرش را میان دستهایش گرفت ودر سکوتی که از هزار تا فحش وناسزا بدتر بود غمگین نشست.

متوجه ی رفتار زشتم شده بودم دوست داشتم حرفی مبنی بر مبرا کرن خودم از آن حرکت زشتم بگویم ولی نه غرورم اجازه می داد و نه صدای گرفته ام ونه ته مانده ی دلخوریم از ان سیلی که به صورتم نواخته بود به همین دلیل هر لحظه خودم را وحرکتم را به خاطر عمب ناشایستش بیشتر توجیه می کردم.

حدود نیم ساعتی به همان حالت گذشت انگار اردوان خوابش برده بود که از جایش بلند نمی شد دیگر اشکهای من هم تمام شده بود فکرها وتوجیهات عجیب و غریبم هم تمام شده بود بلند شدم که بروم وآن لباس کذایی را که هر وقت بر تن می کردم آخرش اشک وناله وفغان بود در بیاورم.انگار لباس به آن گرانقیمتی برایم شگون نداشت شاید هم به قول شیدا چشمم می زدند که آخرش گریان می شدم به قول یاز هم شیدا که به مسخره می گفت«از این به بعد تو میهمانیها یه گونی بپوش خیالت رو راحت کن» انگار باید به توصیه اش گوش می کردم.

وقتی لباسم را تعویض کردم وبه اتاق برگشتم اردوان همچنان با همان لباس مراسم روسی آشفته نشسته بود.با دستمال وکاسه ای که به همراه خودم از اشپزخانه آورده بودم مشغول تمیز کردن روتختی بودم که اردوان بلند شد ولباسش را عوض کرد البته فقط لباس به قول معروف پلو خوری را در اورد.وبعد به من که همه چیز را مرتب کرده بودم با لحن مهربانی گفت:

ـ طلایه بشین کارت دارم.

استه کنار تخت نشستم دوست نداشتم به چشمهایش نگاه کنم در سکوت سرم را پایین انداختم ومنتظر حرفش شدم که اردوان چانه ام را به سمت بالا کشید وبه چشمهایم خیره شد وآرام گفت:

ـ به چشم های من نگاه کن.

می خواستم نگاهم را از او بگیرم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیه تو که کم نمی یاری خب باز هم با پررویی تو چشمهام نگاه کن ولی چشمهاتو روی همه چیز نبند وهر چی دلت می خواد بگو.اصلا با خودت نگی این اردوان بدبخت به خاطر عشق من ولش می کردی راهی دیوونه خونه می شد.نه اصلا به این مسائل فکر نکن که با چه شرایطی همچنان عاشقم ماند ودست بردار نبود.اصلا عزیزم به خودت عذاب نده این فکرها رو نکن.اصلا بهتره به همان جنبه های بد قکر کنی وچرندیاتی که به زبون اوردی ولی می خوام یه چیز رو با شهامت بهم بگی!

حسابی به چشمهایم خیره شده بود همان طور که به قول خودش از نگاه آدمها راست ودروغ حرف شان را تشخیص می داد وبعد مکثی ادامه داد:

ـ هیچ وقت منو دوست داشتی؟فقط یه کلمه بگو آره یا نه؟دوست دارم با صداقت جوابم رو بدی.

اردوان که حالا دستهای یخ زده ام را در دست هایش می فشرد ونگاه مهربانش را به صورتم می پاشید ادامه داد.

ـ یعنی گفتن کلمه آره یا نه این قدر برات سخته؟

سکوت کرده بودم ودر نگاه آرام ودلنشینش غرق بودم ولی با تمام وجود سعی می کردم خودم را بی اهمیت وخونسرد نشان بدهم گفتم:

ـ چیه؟داری بازجویی می کنی؟

اردوان لبخندی به روی لبهای گوشتی وخوش ترکیبش نقش بست وگفت:

ـ دلت می یاد بیشتر از این کسی رو که تا این حد دیوانه وار عاشقت شده بی قرار نگه داری؟

دوست داشتم محکم بغلش کنم وبا فریاد بهش بگویم آره هزار بار عاشقتم ا همان اول که دیدمت شیفته ات شدم تو چیمهایم نگاه کن تا به عشقت اعتراف کنم ولی به خاطر سیلی که خورده بودم هنوز از دستش دلخور بودم با حرص گفتم:

ـ بی خودی ادادی عاشق های سینه چاک رو در نیار تو اگه واقعا منو دوست داشتی حداقل اختیار دستهاتو داشتی اصلا اگه یه درصد هم بهت علاقه داشتم با این توحشی که داری ازت متنفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسریع از روی تخت برخاستم وبه سمت پنجره که در آن تاریکی شب هیچی ازش معلوم نبود رفتم.

اردوان بلند خندید ولی سعی کرد آهسته باشد تا حاج آقا وفرنگیس خانم بیدار نشوند.پشت سرم قرار گرفت وگفت:

ـ طلایه ببخش الهی دستم بشکنه.

ومرا به سمت خودش برگرداند وگفت:

ـ اصلا بیا تلافی کن.

دستم را به زور بالا برد وبا حالت با مزه ای صورتش را کج کرد وگفت:

ـ تو رو خدا بزن خیالت راحت بشه.

هر چه تقلا کردم تا دستم را از دستهای قدرتمندش بیرون بکشم موفق نشدم.با حرص گفتم:

ـ ولم کن دیوونه من مثل تو روانی نیستم.

چانه ام را بالا برد وانگار قصد داشت با نگاه به چشمانم تا عمق وجودم را مسخ کند گفت:

ـ نه توحش دارم نه روانیم ولی باید بهم حق بدی آخه من بیچاره برای امشب کلی نقشه داشتم مثلا تو دلم به خودم وعده داده بودم خیر سرم بعد از این همه وقت بنده هم با پسر عموی عزیزم داماد می شم ولی تو چنان کارت زرد وقرمز را با هم از جیبت بیرون کشیدی نزدیک بود حجله جوان ناکام رو خودت برام علم کنی.

دست به سینه ایستاد ونگاهم کرد ومنتظر جوابی از من شد.در دلم هزار مرتبه گفتم:خدا نکنه خدا هرگز چنین روزی را نیاره» وباز هم سرم را پایین انداختم بلکه به سر درونم واقف نشود.

صدایش حزن انگیز شده بود ودلم را ریش می کرد:

ـ مثل این که از خداته بمیرم آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم سکوت کردم ولی آن قدر بی قرارش بودم که تحمل شنیدن رنج صدایش را هم نداشتم.وای که من چم شده بود.چرا لال شده بودم ودر مقابل او که یک دنیا احساس بود نمی توانستم حتی کلامی بگویم.

دوباره به عادت همیشگی با دست چانه ام را بالا وبه صورتم زل زده وبا اخم گفت:

ـ به من نگاه کن.

وقتی دید مثل بچه ها نگاهم هنوز به زمین خیره شده واز نگاهش می گریزم با غیظ گفت:

ـ بهت می گم به من نگاه کن.

من که همیشه از غیظ صدایش می ترسیدم وبه قول معروف ابهتش مرا می گرفت سرم را حسابی بلند کردم وبه چشمهایش که مثل شب مهتابی زیبا بود وهمان طور برق می زد نگریستم.

اردوان در سکوت چشمهای بی قرارم را با دقت نگاه کرد وبا همان لحن دلگیر گفت:

ـ طلایه هنوز جواب سوال من رو ندادی اگر جوابت خدایی نکرده نه باشه من به خاطر همون عشقی که تو سینه امه واسیرم کرده به خاطر این که بهت ثابت بشه چقدر همیشه عاشقت بودم ودوستت داشتم وبه خاطر این که مطمئن بشی تمام کج خلقی های من وحساسیت هایم به خاطر این مهملات نبوده وفقط به خاطر ذهنیات خودم بوده از زندگیت می رم بیرون فقط به خاطر خودت نه هیچ چیز دیگه ای فقط یک کلمه بهم بگو همین حالا به همین وقت عزیز قسم می خورم دیگه هیچ وقت مزاحمت نباشم وهر طور خودت خواستی با هم به توافق برسیم ولی فقط بهم بگو چرا باید برم.

حالا رنگ نگاهش حسابی جدی شده بود با حرص ادامه داد:

ـ اخه من نمی دونم تو چرا هیچ وقت نمی خوای منو به عنوان شوهرت بپذیری بابا جون من اشتباه کردم درست از روز اول به جای این که مثل آدم اول ببینم بعد قضاوت کنم ونظر بدم مثل احمق ها ندیده ونشناخته اون کاره رو کردم تو رو هم اذیت کردم باز هم قبول من اشتباه کردم ولی حالا که همه چیز درست شده من شوهرتم تو هم زنم هستی من عاشقتم دیگه چی از این مهمتره؟شاید باورت نشه ولی از فکر نبودنت هم می ترسیدم اینها رو هم از ته قلبم می گم به خدا راست می گم بی تو نمی تونم زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم آخه خیلی دوستت دارم ولی تو چی بگو تو هم یه کوچولو دوست داری خیالم راحت بشه به خدا راضی نیستم خیلی بهم علاقه داشته باشی ولی همین که یه ذره اصلا اون قدری که ازم متنفر نباشی برام کافیه.فقط مثل همیشه صداقت داشته باش وراست حسینی واقعیت رو بگو خیالم راحت بشه تو رو به هر کسی که می پرستی با این سکوتت منو بهم نریز بگو دارم بهت قول می دم اگه منو نخوای هر کار تو بگی انجام می دم بهت قول می دم طلایه.

وصاف به چشمهایم خیره شد ومنتظر جواب ماند.

نمی توانستم بی تکیه به شانه های محکم ومهربانش زندگی کنم هرگز نمی توانستم بی پشتیبانی وجود عزیزش که هر لحظه قلبم را به تلاطم می کشید حتی نفس بکشم او چه می گفت واز من چه انتظاری داشت؟مگر عشقش به همین راحتی ها در قلبم خانه گزیده بود که به همین راحتی ها بیرون رود چقدر ساده بود اصلا چطور نفهمیده بود من هزار برابر بیشتر دوستش دارم باید حرف می زدم باید اعتراف می کردم تا خیالش برای همیشه از عشق من راحت می شد ولی از کجا وچه طوری؟وای خدای من این دختر هپروت زده گیج کمک کن بتوانم مثل آدمها حرف بزنم وشوهرم را همه ی زندگیم را تفهیم کنم که چقدر برایم عزیز است وچقدر همیشه عزیز بوده وتا اخر عمر هم برایم عزیزترینه.

نمی دونم چقدر در سکوت به فکر ها وذهنیاتم دامن زدم که اردوان با دستهایش بازوهایم را گرفت وتکانم وداد وملتمسانه گفت:

ـ یعنی سکوتت را به علامت رضا معنا کنم!

من که خیلی راحت بی ان که حتی کلمه ای حرف زده باشم احساس می کردم بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شده لبخند پر رنگی نثارش کردم وچشمهایم را به حالت تایید حرفش یک بار به هم زدم.

اردوان از خوشحالی با ذوق گفت:

ـ اون طوری چشم هاتو هم نذار عزیز دلم آخه دو تا ستاره کم می یاد.

از دست اردوان که شاعر هم شده بود خنده ام گرفت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی می گی دیوونه!

اردوان که در نگاهش دوباره مثل سر شب شادی فریاد می کشید از روی زمین مثل پر کاه بلندم کرد وبا خوشی گفت:

ـ دیگه قرار اد فسخ فسخ شد شوهر شناسنامه ای وسر خرمن هم دیگه بسه!چه بخوای چه نخوای این اردوان صولتی غلام حلقه به گوشته.

با مشت توی سینه ی ستبر ومردانه اش کوبیدم وسعی کردم صدایم بلند نباشد.گفتم:

ـ من وبذار زمین دیوونه نصفه شبه.

اردوان خندید وبا خنده گفت:

ـ آره من دیوونه باور نمی کنی برم تو تریبون خبری اعلام کنم که من عاشق اون چشمهای خوشگلتم دیوونه ی زنمم مگه جرمه عاشقشم.

داشت سرم گیج می رفت بلند گفتم:

ـ خواهش می کنم اردوان سرم گیج می ره دیوونه.

اردوان که حسابی سر کیف بود گفت:

ـ باید بگی دوستت دارم زود باش بگو دیگه طاقت ندارم.

داشتم حالت تهوع می گرفتم وفراموش کرده بودم نصفه شب است وبنده خدا فرنگیس خانم و حاج آقا هم خیلی وقته خوابیدند بلند فریاد زدم.

ـ اره دوستت دارم دیوونه همیشه دوستت داشتم از تو هم بیشتر به خدا دوستت دارم دیوننه.از همون روز اول عاشقت بودم.

واقعا حالم دگرگون شده بود که اردوان بالاخره از صرافت اون چرخ فلک افتاد وآهسته ایستاد وتازه آن لحظه بود ک هره دو متوجه شدیم کهلای درب اتاق باز شده وفرنگیس خانم بیچاره با چشمهای پف الود ومتعجب

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمون می کند من از خجالت نزدیک بود آب بشوم بروم توی زمین ولی اردوان پر رو در حالی که از اعتراف من دیگر حسابی سر کیف بود به فرنگیس خانم که احساس می کرد دارد خواب می بیند با همان لحن قشنگ طنز آلود گفت:

ـ مامان جان فکر نمی کنی بعضی موقع ها چند تقه به در زدن خیلی کار خوبیه!

فرنگیس خانم با آن موهای تازه رنگ ومش شده که برای عروسی پسر جاریش شنیون هم شده بود وحالا به حالت خنده داری در امده بود مخصوصا با ان لباس خواب بلند کلوش رنگی چشمهایش از بهت بیرون زده بود سری تکان داد وبا حالت خواب الود ومتحیرانه ای گفت:

ـ اردوان جان فکر کردم زلزله اومده هول کردم.

وبعد بی هیچ معطلی در را بست ورفت.من که از شرم صورتم گل انداخته بود پشت سر اردوان که پقی زده بود زیر خنده زدم زیر خنده.

آن شب قشنگ ترین شب زندگیمون بود اردوان حکم یک مرد واقعی را برایم دارد که هر روز عشقش در سینه ام بیشتر وبیشتر می شود همه چیزش برایم زیباترین است نگاه های جادوئیش لبخند سحر آمیزش وحتی عصبانیت هایش خشمش وبعضی موقع ها خود پسندی ها وخود شیفتگی هایش.

****

اکنون هم بعد از گذشت پنج سال اردوان با هوش وذکاوتی که داشت پست مهمی در رشته ی فوتبال کشور به دست آورد و آن قدر هم درگیر کارش است که من دارم دعا دعا می کنم هر چه زودتر بیاید وبه مراسم سالگرد ازدواج سیاوش پسر عموی اردوان که یک جورهایی سالگرد ازدواج خودمان هم هست برویم.البته این را هم بگویم که حالا ما دو دختر به نام های چلیپا وچکاوک که دو قلو هستند داریم وهمین طور پسری که منتظر تولدش هستیم.وقتی در مورد اسمش از شیدا نظر خواهش می کنم اذیتم می کند ومی گوید.

ـ بذار چمن،چکمه،چمدان،چتر.

وبعد هم می خندد ومی گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بذار همون چمن که به شغل بابا اردوانش هم بخوره.

وکلی مسخره می کند.راستی شیدا هم به همراه بابک یک شرکت واردات صادرات بزرگ دارند.صاحب یک پسر شیطون به نام راستین که عمر وجونشون شده هستند.البته این را هم باید متذکر بشوم که از آن غالب پسرونه اش تا حد زیادی در امده خیلی با همدیگر رفت وآمد داریم.هر چند که شیدا واردوان مترب سربه سر هم می گذارند.اردوان بهش می گوید خانم درازه شیدا هم بهش می گوید توپ جمع کن خوش شاس ولی معلومه از مصاحبت با همدیگر خیلی لذت می برند.از مریم چندان خبری ندارم وبه شهر خودشان رفته با رضا ابطحی هم ازدواج نکرد یک جورهایی اخرهای دانشگاه به این نتیجه رسیدند که تفاهم ندارند فرشته هم که خیلی وقته رفته سر خانه زندگیش تا پارسال که دیدمش یک دختر داشت وحالا نمی دانم.نهال هم بعد از ازدواجش با افراسیاب یک ترم بیشتر دانشگاه نیامد ورفتند امریکا یک بار هم رفتیم بهش سر زدیم.

کوروش هم شش ماه بعد از این که خیالش راحت شد هیچ جدایی بین من ودوست وشریک عزیزش اتفاق نخواهد افتاد با نگار ازدواج کرد با این که خیلی کم رفت و آمد می کنیم اما هنوز یک وقتهایی نگاه های کوروش به رویم سنگینی می کند واردوان هم با این که به روی خودش نمی اورد کفری می شود ولی نگار آن قدر دختر مهربان وبا درک وفهمی است که احساس می کنم همه چیز را درک می کند وبا همدیگر کاملا قبل از رابطه یک زن وشوهر رابطه ی دوستانه دارند واین مسائل هم هیچ خللی در زندگیشان ایجاد نمی کند هر چند که متاسفانه بچه دار نمی شوند ولی خب زندگیشون همین طوری هم با حضور نگار قشنگ است.از این که قسمت کوروش نشدم یک جورهایی خدا را شاکرم حالا هزار ویک دلیلش که به عشق اردوان مربوط می شود به کنار من عاشق بچه هستم.

باید بگویم هنوز هم یک وقت هایی می روم تو هپورت واز زمین وزمان غافل می شوم ولی دیگر خودم را به خاطر آن خنگ بازی ها وغفت که مرا به کسی پیوند زد که در کنارش احساس خوشبختی دارم سرزنش نمی کنم شاید اگر آن خنگ بازی ها نبود واز ابندا همه چیز را می دانستم هیچ گاه به اردوان نمی رسیدم.

به یقین خداوند بزرگ مرتبه همیشه همه چیز را به حکمت می دهد وبه حکمت می گیرد به نظر من بهتره همه چیز را به خودش بسپارم که با حکمت هر انچه به نفع مان باشد می دهد وهر انچه به نفعمان نباشد نمی دهد.زیرا خداوند عظیم ترین حکمت دان حکمت دانهاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان